

شماره ۷۲۵
۷۲۱۱۸
۷۳۱۸

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۱۰۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دوران شعر

مؤلف: سورسور سلطان

مترجم: _____

موضوع: ۷۴۸۷

شماره قفسه: ۷۴۴۰

شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۲۳

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۴۸۷

شماره ۷۲۵
۷۲۱۱۱۸
تاریخ ۱۳۲۸

کتابخانه شورای اسلامی
۳۱۰۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان شعر
مؤلف	سورسور سلطان
مترجم	
موضوع	۷۴۶۲۳
شماره قفسه	۷۴۴۰

بازدید شد
۱۳۸۱



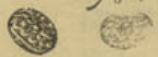
شماره قفسه
۲۴۸۷

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



۲۴۸۷
۷۴۲۳

سید سلیمان
دانشجو
مدرسه





بدان قاصد ارض المعین مودت سلمان به از نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

چون نامی بنویسم ازین نامی نوا
 با که گویم آنچه از آن شود
 شد و دیده تره و نگریم غم ز بهر آ
 اند چه بر ابرم چو کفک یادم
 هر روز با داورین کسارتند
 برقی چو دست موسی بر این فعل طر
 کشت از دایمان من این آرزوی
 بر من بود روی فرود بر سپهر
 اندر هفتاد من هست بر بصیر
 چون بازو غم خورشید را بدم
 بگر چو سودمند کارم که بسجده
 زین سجده منبستم چون چشم که است
 ساقتا شده است تو من یک کار کن
 با غم و یقین طبعم در آستان گردان
 چندان گزین دور دیده من در روز
 بار در کاغذ می بزم از غفلت

شادی دیدم سگس از نامی نوا
 زیر احوال کج من منت چو
 روزم همه مثبت و حساب هم
 روی از که بایدم چو کسی
 ابری لبان طو زار کس ترا
 آرد بسی بدید ز چرب هوا
 در سیرت راه بر من بود چو
 یز کس کس هر خاطر و طبع چو
 چون بر صبر کوم خود هست چو
 که در حذر غم و کوه و بر
 از چنگ سور کار کرم چو
 زین نام دستم چون در شای
 بر زخمی ز روزن این سجده با
 که در چشم در این پیش بر جا
 هر که ز دست خرم نمیدان کرد
 که این پیش شرم و چوین کند

ان در

بگره که در همه هند پادشاه است
 کند او را سر کن منبع شرب
 ز آفتاب چو سگش زینت
 ترا که دادند کفن سخن و شای
 لواخت خلف تو شایسته که از
 سها در کن ملک ترا زوال و غن
 متابع تو بهر مثل دولت بر نا

بگره قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 کسی که از شادان لاله الهی
 از آن چنین بر رگاری چنین سیر
 هر که با شایسته مطهر
 مجسمه باوت و فرخنده و کس
 بقای تا او احد کند که هر کس
 ساعد تو بهر جای که بخت تو

دو صف چهار و سرح سلطان محمد کبیر

بنهاران غواص کشت بر هوا
 بلو لولو ابر پرمارت وی سحر را
 کمر که راغ سپهرات و کسین انجم
 زمین بچونی چون وی دلبر کلخ
 ز سبزه کوفی دریا می بسیر کسین
 سگوهضا همه نوار و باغ گردو
 زمین که بر ابر است چون شیشیم
 یکی بگریه بر سجده چو در دست
 کن رجوی پر از خنده نامی است
 ز لب که خود روزان آب بچوبها بش
 ز لب که دیده و فرود آید درین
 ز بهر عیب که پندارم فرم بپوشند
 جهان بر آن که سر شد بر غیب
 شد چو سینه سیخی غرقی است
 که که شوهر آمد بر هر کس

کمی بر آرد و ناسخه که هر از دنیا
 کزین با کند شهر ما زنی حمله
 مگر که باغ بهشت و کسین انجم
 هو با خوشی چون طلب معرود
 در و پدید شده سطل کند خضر
 که چون پیر شده است باغ کوه
 هوا ز خنده برق است چون کسین
 یکی بخندد و خیزد چو در دست
 که شد بگوی درون یک کسین
 شده است از دل غم بر کسین
 هوا شده همه تره و دین همه پ
 کسین که آمد که فرزند شد
 عجبتر آنکه کسین هر بود شد
 غل سزا و ن بر شایع کل از آرد
 ای سر عازمی حسود و خرد و نیش

نجمهای ل

خدا بکافران شایسته نگرانی
ز علم او بتور ز عدل او بفتا
بهر دیار که آید بر او برسد
تو آفتابی و شاه جهان شایسته را
تو که در علی و چون بر تو مع خواجه
بدانچه حکم تو باشد چه کشته مطلع
یقین بدان که اگر بگر چون گرفت
و در زنجیر و در توبه می بگرد
همیشه چون آبر آسان که نسبت
مگر که پر دین بر آسمان سپا

سنان است قدر که محبت تو
اگر قدرش آن چو نترسد و
خدا بکافران فرخنده تو بهب که
ز شاهانه هر ساعی کنون بر
ز لاله راغ همه بر ز زنده سینه
چشمه باوت نوز و زو و نایا
جهان بر پیش او تو است که کشته

در حبس کوبه

ارو زین چو خار و گیاه و گل است
تو آفتاب و ابری که فرود می تو
پایات کن چو تر است از شایسته
چون آفتاب و بر لاله زنده است

چهار کشته تر تن چشم حاجت
ایو بنهار سر و پند نمی نثر و
تا دولتت لغبت با محبت کوشم
از ساقی چو با سما جام با ده خواه
زادش وی و طرب که در جهان کوه
اندز بر و کنار و می آن سحر
نمان شود بر بازی چون در کشتن
تا طبع ما را است و در ز غلف
بادت چو طبع صورت چو طبع
بس چون هوا بوی تو بر هر نفس
بس چون دین دین بر وی تو

در شرح سلیمان کوبه
شاه جهان شای و اصل جهان
بایسته تر بجز وی اندر زنده
بم چون زمین بکلی و چون آسمان
عقل در وان بطف نایب می را
روشن قبت نسبت آیین شایسته
کز نهیست شایع با ثبات کردی
کو که در صورت عقلی جان شده
کو که صفات انجلی از زنده است
برنده نایب کوه که در دست
با کسی چو با است جمهور صلته
شاه عالم با برنده است کوه

۶ ش ۵

ساجده ان تو باشی ایست صانع این
تا مملکت تا ز تو جادو این گمان

در شکوه بهمنان مع شکر توبه

ای بهمنان کن ای عیسای غیور
که تو چو پاره را جمع با کوه
تا بهزب میخوردت بر ابروی
عید کوی که کسی از ستم
از پیک طغیان شایسته چون
پس چشم قصه بود و زخرد
تا بقصد باغ قمار شب
ازین روز هجره رخ فرست
چون در اسج عبادت بود از
حاشی لفته که در این سینه
فرض بر دارا که از دست
تجدد دولت بر سرشید که کلف
تا جهان باد از خدایان

در شکوه از کردش چرخ و صبح منورین

خردم بود که درش صبح خور
از دور دور رخ فرست
چون که بر کمره زان قوم
هر چند پیش که گشته ز
روی سازد و در کشته چون
چشم زخوب تر نمی چو چشم
و اکنون بخون دیده می
با هوایم من و شد با
کان ساه به راه که
از آب کس بشد که افزون
پشت بین ز آب بر کشته
روم زخم ز روی چون
مهم چو

رستم چنانچه هر چند جار کرد
تا سوره رو به زخمین دیدار
از زخم او بهت نکشست
تا که در آمد از در جوار
ز آنم صیغف تن که ولم تا
بسخوایم سر شد و بجانم
شد است ناهر آنکه مراد
بلکه که اندام من را
که نیز بسچو قمر شود
اندر شوم ز طفت این
از آن تن من از آن
که هر که کس لب زیاده
از عرش او که در این
بسیار عجز و در این
چون است الهج که
ای تن زخم جدا شود
خواهی که بخت و دولت
از صاحب موفقی منصورین
لفشش هر داری در
کومت با تانت و تانت
که بودی اطنخت او
تا بار و زنتی هر که
ارطبع تو چو جگر و بخت

مش از حال باره است
پس کار کردیم با شکر
به چون ز دیده من
چون روی او به چشم
دل ناتوان شود
یک لحظه مستند
پس کار کردیم
من منوا و فاحته
در کشت چون
برون موم ز سخی
مشک اگر فروز
که هر که که آتش
عقلین شام چو
آدراسی باشد
دره رون میخند
یختان ز کس
باهفت تو
اکش علم
عیش برفت
بادت با ست
در بودی
تا مینجارت
دی طبعی تو چو

لفظ

نامل

اینگلی تو خوشک زشت مرا هم
 هر چنی که جزو طبع کند تمام
 رای تو به تیز طبع تو به مال
 من بنده ایچانم که سنگها که
 خردم چشم خلق و بزرگم عقل
 آری سخت نیست که از تو بنده
 از پنج چون باشدم و دستم پند
 من نمانند که گویم از تو چون آید
 تری شد احشام من از تو کس
 من جز از ادا رفم و از تو کس
 آرم هیچ سوی تو ای روح بر سر
 که هیچ نام از اعدت کم بداند
 تا خطا تو نیست بر سر من
 از پنج با در تر قدر تو اندر
 با محال جا و تو چون مرغ عسلو
 در صورت و روح من در تو

دی لفظ تو چه مهر و زهر است
 هر حاجی که اقدرات کند فرا
 علم تو به تکلف وجود تو به ریاض
 و زمره آن چنانم که زشتی است
 از سخت با حسن ضمیر و عقل
 کیوان چشم خلق نماید من
 من جز در آفتاب بر زکات است
 چون که چشم که بود لفظ تو
 از خاک است خود که در تو
 چو نمک و اجبت دلم نهی ترا
 بر تو شاکم نه ای روح و شرف
 هستم سزای هر چه در آن ترا
 پر مرغ است و اینم در خطای کس
 کار تو معجزه در آن خطا است
 روزی که بود تو چون مرغ سبنا

در صورت و روح من در تو

بشماره غم من کشت یک دو فدا
 چه خرم غم تو در آن چو اندک
 چو شمع ز نورم و زان و هر که کم
 بی نام چون چنگ خلق زار زخم
 هستی که ز نظر آن در با که طبع
 اگر ز ما دور جز شد و بد که شدم
 صیغفا گشته دین که ساری فرود

چگونه صد خدایان بر من و ملا
 که نیست یک جان مرا در دنیا
 نامه خودم چون شمع زنده تو
 هستی بکار میاید برین لبتو
 میر چشم مرا که تو چه روح تو
 برده است تو ای که هر چه ناپسند
 غمپندم درین آسمان به پند
 که کجاست

که آنچه هست برین تن من کس
 ز تابش آب بود در میان چشم
 مرا جویند و در آب آیمون کرد
 چو شمع بخت بخت مذم در آتش دل
 قضا من زنده زانکه خفت ز من دور
 بهر سینه روحی بهر شب با کجایی
 ز تابش آفتابم سگای خاک سده
 نبستی را فاکر است تو فرست
 با خدا خواهد بود که بلند می مای
 کمن سخت کفایتی که میست سخت
 اگر باند بر خاک و اید ار بود
 عید مطلق منم برین سینه که چرخ
 جو کفایتی عادل نامه در قسمت
 که جام با ده باقی ام بدست تمام
 بگورات تو کردون اگر کند غوی
 امام عالم مطلق ترا شایسته
 زنا و می همه کل را خلق تو نیست
 بهاری بر بخت تو یک باقی
 نژاد اصل چو از خار و از صدف کله
 ز چرخ کرد آن مهری ز کوه با بخت
 بدین وصف بر وصف تو بنفشه ام
 درست و راست کیوم سعادت تو
 سگش از لاکم همه مغز من جگر تو

در آنچه هست درین تن من کس
 زنج خون شودی صبر درون را
 هر کجایی که بنام پیش از ط
 در آب دیده که غرق تا غرق مرا
 نشسته باشم بر افروزی منت ایچ
 ز زخم برین بر بر آنکه نصیب
 در آب چشم چون خاک بر روی کجا
 چو خاند نقش بری انکت من کند پند
 ز مملکت که بر روی جبهه شایسته
 ازین که کفم اندرین سخن کجاست چرا
 چو شمس سگای شمع حساب در لا
 ز ستاره ز کاه او است بیلا
 بنخل و ظلم نیاید نصیب او
 تیغ سهر زنده تکلم را کند چلی
 پسند به باد او را و کافه کجاست
 اگر شایسته طبع جمل حسن جن
 اگر ز کله و ز مادی کل عرف
 بر عهد اگر زدی در زمانه طبعی
 ز نور تا بهار در آن خاسته
 ز چشم ابر سبکی زدی شمع حضرت
 از آن باشد با هم می زنده صرا
 درست و راست میتند بر زمین
 چگونه اندازد فایده من بر او را

و کس که بخواند سحر را بخت
خون را ندیم از این بجز آن تو جان
بگشت مرا عمر بفرود او با روز
با چهره پر چشم و با قامت کز م
کره شود کس که میمردی تو چند
هر کس بخت بخت و هر کس بخت
در دوشه تو و کل سر بخت
عزای جهان رسد و جان می بود
خوشید بوی بود و در دست
از کس بخت بر آن دمی در دست
بر لغزه خام تو با خاله خود
بر مسکن نم بود و بریم هم
در چاه چشوی می خوردن عشق
آیست ز دنیا من تا افکن
با دانه عشق و با حاشه هر
طبع ز تو بر کار و دل از زنج تو
عاشق ز تو شد اند و باشد در تاله
بجور کشنده آن که کرد
خویشد بین ساریه آن ملک
مسود جهانیکه جهان که از
ایشان بر کرده بین او ملک را
ز دیده معانی اگر دون حالت
و با تو تالی و با بود ملک

که مرگ بخواهد سحر و و غمنا
پس حال چه باشد چو با نام ز تو
تا که فکس و عده امر و ز تو
زان چهره شیرین تو وقت
آن روی که صورت است
وین هر دو بدل بودن میان
در دوشه تو و در دوشه تو
سماهی چنان که و چنان می بود
چون روی چو چند بار از عمرا
در روم این روی بر کشید چسبا
بگشته از خالیه و خط سما
ای سگین ایمن من ای سگین سما
ایچو که تو جز معشوق زلف
تا که خاک است بر از روی چو با
در عشوه و سوگس و در قیسه سودا
رازم ز تو پیدا کن از ضعف پیدا
پس ملک از تو چون عیال
در روی بین خست چو آه تو آه
سلطانی جانی و او درین خرد و نا
دادت بر و ملک میا و عیال
جا و تو در تو با لاد بر چنبا
نکرده ایادی ترا کتر احصا
چون شاه تو با تو و در حرد و نا

هر شاه

ای دل

هر شاه که او ملک تو و ملک تو چند
تا آدم و حوا که شد اصل تن
وین آدم و حوا سبب اصل تو بود
هر کل که ترا بگفته اند ز حسن ملک
بر فرق عدوی در خست بجز کون
رحمت تو بی تو بی مکره و در
نه بوده که چهل طراحتش مقص
هر پید بران تو در کج بگفته
و اسکا که با شرد و آگاه خیز ز
باشد چو آن دوی از کج بگفته
ازین بگفته که چو روی حوا از
کین تو بر آبر بر آبر و عسرت
مهر تو بر افرا و بخارا و بندان
هر دل که ز از مهر تو چون با بود
چون ما هر بر تن ترک اندام
در هر که جزا مهر در حکم تو بگفته
بر قه حضرا مهر بر امر تو کرد
هر روز تو زون کرده که تو کرد
شاهی سوری تو شایر با بچین در
هر باغ که خلد بر بست که هر شخ
از با و بر آینه شکوف بر کجا
بر خسته تنگ پدید نفس کل
کولی که یک قاب جان شد چو چند

در ملک بر اسود از ملک سحر
همستی ملک شاه با با و با خد
ای اصل تو خورشید آدم و حوا
خاری شود اندر بجز و دیده
در خدمت تو تو که شد و حوا
تا در آینه پاره با باس تو بیان
نه کرده که زخم سر شیخ با
با تیش سر صبر بدو با کوش کن
با کوش کون بود کوش حسن با
که دو چو را از صخره صخره پناه
کون هر روان که کوشت با صوا
از زان شد و چنان شد عشق ترا
کل است کون است و بندان زنا
اگرست و هر اس تو که کرد و در شغنا
چون ما هر درش خون شود
هر جا که با قوت در بر کفر
هر سعه که جایست بین کینه حضرا
فالیل به با طلب من صدک علی
بگرفت کل روی جانی کل عرف
با خوبی حوا شد و با تو حوا
و از آبر در آینه حوا و عیال
چو ما که ز خرف نفس عدو مطرا
روی کل چشم بگفته تا زه و عیال

دین جمله را از غنیمت گرفت
 ای ملک تو کجی که از آن است بختی
 دور بگشت از روز بر بندگی
 بس بود چو کار تو کجی که نشن من
 اندیشه آن دارم و هر چه است کم
 اشیا من آنست که در پیشش
 از آن که نشن روح و فتح خدیش
 آنچه در دنیا کرد و در بند بود
 هر خیر که خواهی همه از او هر میسر
 داده همه احکام ترا کردن کردن

در وصف شرف و روح گویم

دوش در روی کنبد خضرا
 لون انفس داشت پست دین
 بکلمه بود در در سیم
 ایند رنگی غمید و دیدم
 محافت سکما میدیدم
 انضری بود بر سر اسکندر
 راست پروین چو هفت خطره شیر
 فرقدان چو دیدگان هر بر
 بر کران و کربان استنش
 همچون در میان خلق ضعیف
 کا و کهنم تا مانده شد خورشید
 که نمان می براید ازین خاک

نورانی

من بدارانند زده پیش برو
 همت من همه در آن بسته
 مویها بر تنم چو خنجر شیر
 ناله زار کرد و سوز و زنجیر
 اسکت را نغم زبیده کان چرخ
 که سنجاب ازین همه غم و رنج
 خاصه سهر با شرف علی
 انکه از آنجا خطایش است
 دولت از روی او کرده شرف
 خنجر عدل از نو زده نسیم
 سادی او را پیل کشته قدر
 یس او بر فانی غم دیس
 بس باشد سخاوت او را
 که جهان یک عطا بدید
 دیده عالم از تو شد روشن
 ملک را بر حق نهادت بگفت
 بزرگی مرتبت نهادت است
 بشتاب از آن که تا بگفتی
 ای چو بارنده ابر و مجلس
 بارش را دو شد که در حضرت
 نه می افتد هر دو سفیر
 با بر کار جنت از آن است
 دین کن آن کنم کوفه بسیدر

بار بر سر بخت است

شده خورشید ازینت بول و بلا
 که در غم است آفر داد
 بند برای من چو اردو نا
 که هر که بر شود ز سر صدا
 کز دل سنگ بر دیدم کس
 بر نماند کجایش مرا
 آن چو خورشید و زود بود بهما
 از عین آن عصر مولا نا
 عالم از روی او کرده صنیا
 که هر ملک از فرود بهما
 غم او را طبع کشته گفت
 بود او بر بقای عیش کوا
 زاده گوه داد او در با
 از کف خویش نشود بستان
 نامه دولت از تو شد و لا
 که لفظ نمود شیر مار ترا
 جایگاه نشین و رزرا
 روی دار همیشه در با لا
 وی چو آسمان شمشیر در سپاه
 نزارش تحت شاه جدا
 نه می آیدت نشاط غزا
 خون بوش آمده بر که و ف
 کار بندان زوده رویت

دشت را کن بخت چو ن
من این قسم خویش بچویم
که هر که ز کف سپست
من بکرم بخار مویک تو
درود دیدم که دیده من
خزیند در صبح شاد و محمودی بر کسی بود که
سپاه برینا زو ریافت محمدا
چو کردی شش اینچیز در شب نشسته
کمی مانده در وی طبع بر کفش
چو کردی کسب باغ و بوستان این
این پر شکست کسی در آن پر دریا
کمی چون شکسته ساقه ام از بوم
کمی مانده چنگی لکم از سر و کف کند
کمی برین رختند و چون در رخ رختند
فلک در سینه بخار چادر کسلی
رین خشت شیراب باغ زر و نخل
کون چمن تو از بنه هزاران گل
رین چون کف میدان بر کف و پند
ز پستی لاله شد خندان چو سوره و کبریا
رختان لاله کسلی چو علی تر نرفتن
کف محو در ایام موعود این محو است
بر دست شده سپین بر دست
ناید ایام کین او دام بر کین کو

کو هر آن بکسرت محمدا
باز می دیده ام درین از با
بجو ابر شو عجز است
که بود در علاج و شف
کشت خواهد ز کبریا ناپست
نثار لولو لالا بصرا بر دریا
ز روی مگر که خبر ایوبی کند خضا
کمی مانده که می مصلحتی گشته اند روا
کله را کجین میباید بسان نه نه پرا
این پر روی سندان در آن روز پرا
کمی چون نوه دوده سو که کفر پرا
شده تازنده اندر موعود خرم خرم
کمی رگش و شده چو بر آن صفت پرا
رین در کوش زکری که اندر موعود پرا
سوی تیره سدره من جهان بر سنا
کون چمن تو از بنه هزاران گل پرا
بما چون لغت دیوان بر خراسان
دایا ابر شو کبریا با عاقبتی پرا
ز کریان ابر و ما طبع او در ما
که هست صفت می کند و در هر تورا
بر دولت شده عابد و کفر شده
باید از جز قفسه اساید صفا

تسلی

چو ابر دولت و هم سپین بار بود
این که او چهار کلیم می چون رخ
شب سکو سگال او شده چون روز شسته
خیال بجز او نیست هر چه مانگا با
ایستای خدا بی جای کینه جزای
بیخ ایست جگر می نماند سپهر
بر روی تو خارا بده و ز تو سده
بهاران آمد آورده با دای
سینم بیخ سندان برستان خرا
بپروردی و پروردی نشین محراب
ز دست و کفر و علاج دلاری بر پسر
همایون با دوزخ کس که کفر پرا
تو با کسلی دای درم جبار کسرت خرا
در سکو در زو در کار و صبح سطلی بود که
نفته ام زدم تا سر آمد ز کسرت
بهمی چشم شبها چون تو بخت
همه بگردم هر جلی که او قسم
ز آب طریض رویم ز دانش رخ
بیخ و غمزه را راست چهره او
چو آب و تن آمد سخن بیخ
نبست صورت با جمال موعود
برفتی درم و من نامم در شب با
کز دای و من دای در دلو مرا

چو با کسبت کوشن خا ز کسرت
وزان برک نمان کرد و زو در کسرت
بخوان چون روز به شمشیر خرا
بهرای می شود آن شب در دوار پرا
که کشته است تو آسمان کسرت
بر تیرا که و سنگ بهم بر دوزخ خرا
رشدن پیش آن سندان ز خا کسرت
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شرحم دوا
بجا بگردن بر آن بصرا لولو لالا
بلخ چنگ و طبع و در باب در پرا
عیاری با ساین رضی کسرت
ازان دخته و در دای کسرت
ز کوش ز کوه زو در دشت کسرت
توان نشستن سکن چمن کسرت
کسی که دور و با این دای کسرت
مرانند ز دل و دیده کسرت
ز لب سخن که در موعود کسرت
باب آتش و غمزه معین کسرت
چو کسرت شمشیر او در کسرت
نشاید که در موعود کسرت
منج و در دل از زو در کسرت
خیال آن صدمه از نظر کسرت

بسیار که در دست بردارند
نشسته زول چشم خویش بشانم
بافراوان روز که از آب کوم
بجاست جت بین عقل و شرح و برکت
در آب آتش اندم بجی کشت مرا
علا در دست سوه که امینش را
بهمه دوستش هر که سهم و برکت او
زود و پیش بارید بر نوای کفر
جنتش همش بر کز بلا و غم خاکست
چو خاک میدان کرد ز راه کشت
زاد خاک در آینه بر روی کز
سبک زبان زنده که سوز کند
بست که بر با سر و آب و آتش نام
سزا و همش شد بر اسان و رفت
گاه که در دنیا چون بر آینه و
بجمله بند بر تو زده راه که ز
چهار آبی بر خویشش هم چسب
شما چو آله و دار که سینه و خوش
زنگ ناک تو که کند غضب و
اگر چشم پند تو بر جهان کز
ز غف و لطف حاصل تو بقصد
طلع خدمت سینه حرارت کند
چو تو خست چکار و هدر ز کفر

ز که ز مرد زول و دست و آب
بوسدن بت بطوی لبر کفن آب
کوف روی به دست کیک آتش آب
بچپ راست چو برق و جوهر شکر آب
بج ساه چو در بار شسته آتش آب
بیطع کشته بصیغ کرد که آتش آب
بمیغ نذ بر چرخ و لبر آتش آب
چو سنجید بر حسن خیر آتش آب
بنت هر که راه سخته آتش آب
بزخم صاهه ایتر خیر آتش آب
سوز چکی بند بر آتش آب
ببغ و نیزه سلطان چو سخته آب
کشته که هر دو بر که بر آتش آب
که در دو و کشت کشت خیر آتش
دران تا در که کتا در آتش
ببغ بار در دروغ و منفه آتش
بزم ضربت ان پیکر آتش
ببغ روی بنده مبر آتش آب
ببغ زول و چشم غضب آتش
بشو مسلط بجهت کز آتش
ببغ که بنامه ز آتش آب
اگر کشته ز که ان خیر آتش آب
روند با تو باره و شکر آتش آب

اگر کز آفته در بهر ز راه و راه
ترا بهم جا فرمان بر ند و بوز
مثل زبا خترو خاور از کجا
و کز مخالف صحت کند ز این شکست
اگر بصد تو ای رسد بفرست
و کز بنام عهد و می تو سح خطبه کند
و کز زنت تو کز بی نیاید
بتا که اسلطان امر و منی ترا
بچین و در دم که کوه سپهر تو کز
در آب و آتش چون کز صحت تو
زین و مهر تو در می و وفا نشیند
خیال ختم تو نه که خوشن بخند
بصفت و عهد بر سلطت تو کند
را وج و قدر تو در کشت آتش
بباق غم تو که کعب خرم تو کند
بسیم خلق تو آب و شکر تو کند
بکشت که ز راهی که کشته تو
تو کاران که نام تو بکشدت
ببهر خوشی ز نه ز یادش و جو تو
توان تو که کز جبار که خور تو کند
بغله با بجهان هست جا و غن
اگر بجوهر جهان کند صفت
بگردوی هوا که گردوی میز

سوی پیش سپاه تو در هر کس آب
اگر چه دار نه او ام شکر آتش آب
و مذلت کمان که و کز در آتش
بر و کت از ز روزن و در آتش
کنش بر زوز بخت و دستش
بچپ و است و افسد شمشیرش
ز هر سو شیر و رای چو چنبر آتش آب
بکونه تابع در آمدن شکر آتش
دلخ و دید و غفور و خیر شکر آب
بچش آب است و صخر آتش آب
ز لفظ لطم که در نما و در آتش
فتا دل راه چو در انکال بر آتش آب
اگر بر بند خدمت بر او آتش آب
ز خدمت تو که کفر آتش آب
اگر کبر و تاملت محو آتش آب
بچو کشت و بکبر که در موعظ آتش آب
شونم سخته چون و در بود
که در کشت را بنده او جا کز
بپادشاهان این دو هم شکر و
ببسیار جا تو این دو دور کرد
ببعضی حکم مده آتش آب
ببسیار طهارتین و سحر آتش آب
بمحیط کشته و کوی آتش آب

بر آن کس که شکر آتش آب
شرق چو چرخ در آتش آب

مراشد بطبع و مزاج روح بدن
بحرق و غرق تن جان و مشیت
بمع هر کس که بر آن بنا کند
شینه نام در کماله کفایت
بشر لفظ مکرر کند و میسکن

مخالفت برات و بچه بر سر
ترا بطبع و مشیت آن آب
ز لفظ و معنی آن نشن و در آتش
همه بنا بر نفس حین بر سر آتش
رو لفظ بوزان شده مکرر آتش

در معنی سلطه نمود و گوید

بر آنچه خیزد و قرار از آتش آت
چو آب آتش زست و شربت
گرفت در آتش خوار و در آتش روز
شود چو آتش و آب آتش از مرغ
در آب و آتش هرگز زلف نه نام
همی شود ز نام جوی آب آتش
بزم که کند هر نفس در آتش
در آب و آتش نه کجا نامه صعب
سر سلطین سوگند و در آتش
علای دولت و دین خرد و کج
بیشتر بخش منقلب و جهان ز
هر آن که آتش از بهر جس قهر
بوره است و طالع هر نفس
سگزه او ببارت اگر بر آتش
جان باقی بر آتش خیزد و کوه
و کوه بر سر آتش و آب آتش
نکرم اسر و جهان را می آورد

اگر چه در درک و کفایت آتش
از آتش کوشش رود و کار آتش
چو آتش در آتش با آتش آتش
اگر خدایا در صحرای آتش
برون نامه چو نامکار آتش
کرم آتش که بر آتش آتش
هر کس که آتش به آتش آتش
چو آتش بر آن کف نه آتش
سگزه آتش او که آتش آتش
سسته بهوت دل آتش آتش
اگر چه آتش باشد بر آتش
کند خضی صفت و جوی آتش
شرا به آتش هر که آتش آتش
پوش و آتش در آتش آتش
بیشتر بر آتش آتش آتش
بر وجه است و آتش آتش آتش
زود و آتش چو آتش آتش

مخالفت و در آتش

خداوند و موهبت شطلم تو
صلابت کوز و موهبت ز آتش
عزمت تو و درک در آتش
مثال بزخم تو آتش ز آتش
زهر کین تو ای که کین و مهر چما
بر بزم و در زم تو ای که زنده خرف
مذیه اندر زین تو آتش آتش
بجان خشم تو بخواب زنده آتش
چو آتش که آتش بر آتش آتش
بر خوار صفا از آتش آتش
بماز از آتش و آتش آتش
چو آب و آتش در آتش آتش
تو حله آتش چون آب و آتش آتش
تو آتش و آتش در آتش آتش
حلیل آتش که آتش آتش
زین و آتش که آتش آتش
لغت آتش که آتش آتش
چو آتش که آتش آتش
همی که آتش که آتش آتش
بمانه آتش که آتش آتش
سپاه آتش که آتش آتش
در ای جان آتش که آتش آتش

کند ز نام شمار و شمار آتش
سیاحت کوز و کفایت آتش
چنانکه آتش دورک و آتش آتش
بسیار غم تو آتش و آتش آتش
تو آتش که آتش آتش آتش
ز خشم و عفو تو آتش آتش
بخت آتش که آتش آتش
کدی آتش که آتش آتش
کند چو آتش در آتش آتش
دوشاخ طوطی آتش آتش
دو جامه پوشد ما چو آتش آتش
چو دو دو آتش بر آتش آتش
بصیرت آتش بر آتش آتش
چو آتش که آتش آتش
چو آتش که آتش آتش
کند آتش که آتش آتش
که تو آتش که آتش آتش
گرفت آتش که آتش آتش
مذابح آتش که آتش آتش
بلان آتش که آتش آتش
بچشم آتش که آتش آتش
برق و آتش که آتش آتش
چنان دو آتش که آتش آتش

خداوند و موهبت شطلم تو
صلابت کوز و موهبت ز آتش
عزمت تو و درک در آتش
مثال بزخم تو آتش ز آتش
زهر کین تو ای که کین و مهر چما
بر بزم و در زم تو ای که زنده خرف
مذیه اندر زین تو آتش آتش
بجان خشم تو بخواب زنده آتش
چو آتش که آتش بر آتش آتش
بر خوار صفا از آتش آتش
بماز از آتش و آتش آتش
چو آب و آتش در آتش آتش
تو حله آتش چون آب و آتش آتش
تو آتش و آتش در آتش آتش
حلیل آتش که آتش آتش
زین و آتش که آتش آتش
لغت آتش که آتش آتش
چو آتش که آتش آتش
همی که آتش که آتش آتش
بمانه آتش که آتش آتش
سپاه آتش که آتش آتش
در ای جان آتش که آتش آتش

پیش و مال و مال و مال از نور محمد
بگردش از زمانه که ملک شکرت
ندان که آب و شیرین از خواهر است
طریق بر جهان دیده که جان با
چشمه و بار و رون سیر و شیرین
در آب و آتش جان در آن زندگ
چو هست همه خرد است و هم نوز
زود روز و دوش و بچه شترج
بر آب و آتش حکم تو جاز و جایت
ترا جواب و شیرین طبع و نواز
زبان چه دار و اگر وقت که جفت
ترا بینه و غیره روان کرد
بکش بگرد معاد و آن کند
که دشمن تو جو برکت ره نوز
چو آب و آتش شد رنگ تو و چون
هر آن سپاه که خواه دولت کند
ز دم ز دانش ابر و کج نوز
و ملک مسخ تو هر که برین بماند
بخت اندر طبعش که هیچ وقت را
تو سخن حکایت که هست ای ترا
اگر هسته شود هر آن که کف
و کرد آری تا که آب و آتش
تو چشم روشن دلش و ز نور محمد

هناک برین و جانش بار از نور محمد
کنه بیابان بری کار از آتش است
بر بخت و بخت و جاز از نور محمد
زمانه در آن خوش و کج از نور محمد
چکله شیر و بدندان مار از نور محمد
بکنند همه آقا را ز آتش و آب
اگر چه صبح زنده بکنند از نور محمد
بنای بکنند از نور محمد
سپاه ابد و کانه از نور محمد
چو شد سپاهی و کج از نور محمد
بود سپاه ترا و ستار از نور محمد
و چیل دل شکریان کج از نور محمد
بزرگ سدی سخت استوار از نور محمد
بر و چو کوه عین و س از نور محمد
و وصف طراز و هر خوار از نور محمد
برند همه جاب و هر از نور محمد
کوز ایدت این شعر و کج از نور محمد
که داشت همه ساله عمر از نور محمد
بچکا رود و سپاه از نور محمد
بلک مچو پنهان از نور محمد
شود بسته کف و هر از نور محمد
چندان با شکر ز نور از نور محمد
خلفه عدوی ترا خوار از نور محمد

صافی خا

خدا می خطا تو صد ساله ملک و او نور
تو چشم روشن دلش و ز نور محمد
عقا خواهد خوش و لعل عالم نوز
زهی کرمه سگری که کوز است
همیشه با بجهان قصه طبع است
لسان کوره و چشمه و ت از نور محمد
بختی است طبع این همه از نور محمد
چو آب و آتش می نماید ای عجبی

در صبح بولعه با کس که

ز خاک و باد که همیشه از نور محمد
بساطت من شرح دم نوز
بماند سپست کمر که جان با
شد چو او درین از آب و آتش
اگر در جملت از نور محمد
بجز آتش هر دم ز آب و آتش
یا آتش آب از نور محمد
که پیش است از نور محمد
مندی که بخی علف لطف است
کرمه مزادی و هر جوار است
بزرگوار کفایت از نور محمد
سوز نیره و تخی و خرم و کج است
ز چشم و خوار با م از نور محمد
صفا حرم دل دیده عدوی تو

تو چشم که در همه ساله از نور محمد
خلفه عدوی ترا خوار از نور محمد
که گشت کرد طبع عا از نور محمد
برای صورت آن کج از نور محمد
که کرم و رسم و بر این کج از نور محمد
مباد و خالی لید و بنار از نور محمد
لطیف غیبی با هر زور از نور محمد
بماند خواهر این با کج از نور محمد

تو تیر آمد بسیار کار و نور محمد
لون است ز رنگ عا از نور محمد
پیر کرد آن از نور محمد
سام شک شده که از نور محمد
چرا بر بر جفت از نور محمد
بجی گرفت نه از نور محمد
زود جیت بر آن عا از نور محمد
بریم زور و بنجد از نور محمد
معین غلت و نور از نور محمد
چنانکه کسکی و تری جوار از نور محمد
کعبه بریده ز نور از نور محمد
زین و نزه نور در کار از نور محمد
برود و شخ و بران بر کج از نور محمد
نصف است حکم و ناز از نور محمد

صافی

اگر دانه سکنه است آب شیر
گرفته کینه و همت نیمی و میری
برنج نیت که بر سر کز انوارش تو
زحل شانه تو ساکنه دوت شون
زبوی طلق تو بر موضع شراره و حجاب
چو کوب ساری خنود از آب شیر
چنان برکت و پیش هر پیشی
عنان برکت سحر جابون
ز آب و دهن شیر تو برای لیس
چنانکه این دولا و سنگه با
چو زود چو آب شیر
همیشه باغبنت خاک تو باد
فلسه کنگه دار و گری و سردی
زیم غارت باشد خنوده که هر دو
بود ضاوه و شیر گار آخر و چرخ
بقاقت باو که عدل تو جسته لید
جهان کجا بود که بار و بار تو
باطنا صحره شیر گار باد و دو

نشد صفا و افکار آب
همیکه شد غمان چهار پیش در آب
چو چرخ کرد در این لوح از شیر
و طبع دشمن ناسازگار از آب
کل دشمن سخفا ندمار استنقاس
که هر که رویه از آن که آب شیر
حسب صورتی از شیر گار آب
برق نخر ز غر از آب
تصا به مندیست و آب شیر
ز طبع و خلقی شخص و صحرای
ترا او نام فولد ز غر از آب
بر دو بالاق و کجا از آب
بجن بر اند جز در شیر آب
بکوه دریا در زینهار از آب
بود هواد وین زینهار از آب
بجمع جو بر دانه در آب
رمانه که ترا کار و بار از آب
سرای حاسد تو که در آب
در بحر و درین وسیع لطیف از دریم بنام
جهان چو پر عابست اول چربان
ز بهر روشنی دل از آب
ز دغم نامن چون عکس از آب
و یک پنجره از آب و در آب
سوال را که کند دل هم از آب

چو کلمه می زبان نماند
بیت که کون و قاتل است

چو آب

چو آب چو آب چو آب
هر از سر ز که کن گفت شوم در دل
هر ایکن جهان بهر بار روی
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم
چو سوی کعبه ملک جهان پیوسته
چلندر دولت و ملک نصرت
مغز ملکمان زمانه ز آب است
رد ابو که ز آب جهان رود
خدا کجا از مع و خدمت تو می
ز آبی است فروغ صفا شیر
خیر باشد با همت تو چرخ می
بزرگه است آن خنود از آب
ببین پنجره آن تو عدوی ترا
ز هر کس تو چرخ و هفت کوه آب
بیت زه تا زین و کجه قطره آب
یکت از کت یکد از آب
چو در کجا بر هر نه طر او بنر
دل بسیار کرد و دیز تر و نیزه خدا
زین و که گویم سخن آره کس
بجمع غلظت ریش و فقه دوزخ
ترا که بار و دین کجا روزم
نیافت بار دانه است تو چرخ در آب
ز رخ پنجره در کرموب تو شود

گرفت شکم در دیده که غیب
بخرید کج ملک کله نام از آب
سر و کت بین مالک است آب
که خنود از آب کاه بود و حجاب
بودی در که عا و محروم آب
برستی از آب و دهن شیر
بر دست باز همیشه صفا شیر
سز بود که نماند و کنگه آب
همه سعادت محض آمد و جلال آب
ز طبع دست صفا در آب
ببین باشد با و کف تو جو آب
بر کجا تر خانی امکان آب
بر بست بجل و بر دیده با آب
که هر دو مانع از آب
سز این فرو زین از آب
حسرت ز رخ تو آب
چو سرش زار هم که طمان آب
سر مخالف با بد رخ و کرم آب
سپهر و مهر میند و ز کد تره آب
جهه ز رخ برف و ز دوزخ آب
کد نیزه در از رخ شیر در آب
کز دیار و با جمله تو چرخ آب
ببین چو چشم های هوا چو آب

در آن فسرده ای هم بر مردم لیدر
ز کونک صبح تو سدی گرفت چنانچه
همیشه تا فلک از سره و پیش هر
چو صبح کرد آن بر تارک معاصر کرد

در صفت خزان و صبح ملک محمود کوبه

چو باغ گشت خراب جهان باد نیش
چو شد رخانی که فرود و سخت ملک
دو چشم رسیده ای که گشتش
چو باره بار و صد کف بجای تو
اگر برود که نور طلب بی شک
اگر نه صفای را آب جوین شد بکنر
بنات زین کرد و ز آب جوین
هر که در حرف از روزم کرد و باغ
حجسته طالع محمود و خرد ایران
صدای کفان جهان سیف و دل اندازد
خدا یگانا آئی که روز زین گشت
مخالفت زین با تو چنان گشت
بشاید ناره و خشن عده می تو ملک
چه آتش گشت حیات که جوانی شد
در آرزوی که به چاه سپید روین
ز خون ناید در روزین خوش گشت
چو با دود نار کوزه که شتاب و ملک
سخن عهده است از اندک و کس از این است

خزان

خزان

اگر کوبه ترک کرد و مخالفت ملک
چو تیر و تیغ تو بر من ز دیده دشمن
چو کوه و با و بی یکن چو کوه با و ترا
تو از بیایع استن بر کوهی جهان

بلند کرد چون زیندت و در که عالم
سخا و عدل تو اندر جهان بود
تو قطب ملکی و مواجعی الی است
نیز صبح کرد آن با همت تو سایه
ز عدل تو سخت زینت ناخانی
پسند هیت بر بزم تو که گشت از
جهان و وقت با بد زهر جو ترا
خدا یگانا آنکه که از تو بود شد
حجسته باوت تشریف طاعت ملک
بسان صبح سر افراز ز در بر کرد

در صبح سلطان محمود کوبه

بخواست از دل از دیده آن
از آتش دل و از آتش چشم در آن
چنان است همه روز و در آن
چنان ماندم از آب می به موتی
بجا و دشمن از روز در آن و لیر
چو دیده غم مرا بر سر در شده
ز دست و دیده اش بکسته و کشته
همی گشت و همی گشت و همی گشت

ز دام تو بجنه چون کبوتر از زهر آب
بخت و صبح و خوش از رخ پر سپاس
بگناه علم در کتب و بگناه حمله شب است
عولک در روی مازده جو با و در است
که زهره حاجب با کشش و شریک است
چنان رود که بر و از قیاس و شتاب است
بقطب است سر و با خلاف هر کجا است
نیز صبح آتش با هیت تو کیم و است
ز امن تو سخت ملک می نه ای غایت
بزرگما و بنا روز بار با اواب
یکی همه وزان و یکی همه سر ناب
ز دود و در و حقیقت می نه چشم است
فروخت با دهر روز غفلت است
چو آفتاب بر افروز ز در بر ملک است

که دیده سوخته و غم زهر زهر است
ای بناید مکرنت می کجند تو آب
کسی بسج و آید کسی بکشد تو آب
که صحر بری از زهر و بلباب
ز بهر جنگ میان تبه و کشتاد و آب
فرو گرفت مولو کمار و غایب
ببیند و در حسن برود ز تیر و آب
موز جانم دور و فلق سوخت است

بکجا تو از فتن زان محمود سے
فرد که آری درگاه شهباز
جواب ادم و کلمه که در دو فتن
چو کاه باشد اندر دیار پستمان
چون جواب بکارین کن زین بشینه
برفت از زمین بوش کن بر فتن
سوی کوشم ابر پس بر که بود و راه
زین چو که سنگدوی چو چرخ
مرا و کتاب پوشیده گویند چون
بید که نه خود را در آب سوز
بید که زرد و دروغ کبر و مرا
سکاه که دم از دور کن فی ادم
که کوبیم بروی سوختن بینه
سوی در از بکشم که ازین هر دو
جهان سرا سردیدم آن طبرین
خدا نکند که ز فرادی سختند
بجود و رای که دست حق با غم
خدا نکند جهان خیر و دل که طبع
برنده پیش و طبع در کتابت
بسی قرار نماید بکار بر پیش
خدا نکند و اند خدای ارشاد
خدای و اند بای بر نه از چشم
بر شکل بشی من چنان که در عالم

که اوست همه مقصد بر ایراد باب
فراق چو از اول و از احباب
صواب بشکل من با نیت و هم نبود
که هست برین شایسته جهان خوب
فروغند سر را زنده و زاده جواب
حدیث چون کتاب ابرین لی چو کتاب
بجای سبزی سبک بجای آب سبزه
سپهر چون ام لایس بشی چو عروبا
هوی روشن پوشیده گویند کتاب
چو باز کردی چشم خودستی خوب
ز دلخنده سر خوش دیده که دید
که جا و حرف نماید از آن غنچه
بروج هیچ که چشم تو از لاطلاب
زوشه نیدم کی هست جواب
ز عدل خرد محمود شاه لغت باب
ز چینه دم کن بر دهر ناسن باب
بدل ده او کس دست در جهان بوان
نماده اند هجران وی لوک رباب
که کرده روی بر اندیشگان صفا
بی قرار نماید بجای بر سیماب
چو که چشم ما دیدم آن غنچه خطاب
پادم بلیبار و غم بشی سبب
که تا بگردن آفت و بجهن خطاب
کافه

بکجا تو ان شدن از آفتاب و در چشمت
هوا سر اسر در کرد و او شو و هم آب
که هست بینه در خلق تا از آب عذاب
ز غم خوارم مزارم هر چه در باب
اگر نیار و کف سخا بر و چو حساب
مباد و آخر عمر ترا بل حساب
جهان چو آب کبری ببرد و دل
هزار شاه و چو کبری پکری از غنچه

در که ترجیح شود

شدن

در بهار و روح سلفان کبر

هوا روشن کبرفت بر و رنگ کتاب
جهان چو یافت شب تاب سحر کبر
روان شدت مور با چون چمن
سختیست که سگ کوفت زده و کربان
بان که بر سگ کوفت کل ازین سخن
زین سده همه چون چشم کباب و کربان
بیش که بار هوا چو سدلان کربان
ز کوه رسو که چو صیقل صاف
ز بهر آنکه رهنده سپاه خرد
بر سوسان که ز در بخت کابان
خدا نکند جهان آج خردان کربان
بغا و ضرب بی ز کوسم بوسه زنده
سپهر خواتک دوسه زنده کربان
امید خلق ز درگاه او در کرد

سختیست بپایان ز در کربان



بسته بر بوش ایزد حرکت
که برق در جبهه از میان او خیزد
یکی نور در جان یو رود بیزد
چو روی او شتاب با بوی شتاب
بدلت قهر سها بوی کوفت
چنان شیخ نور دیده ملک با کند
ز بیم تو نشان غم خورده در شتاب
بر پیش ما می آری سپهر که در شتاب
ندودانی لشکر می گذرد کنی
کنون ملک بیستان و باغ گلوند
نشند مطرب ز ناکند لعل
ز آینه جوی در صحنه آن
ترا نشاط بدان که ام شهر زنده
ستاده که در میان بجای بر لبه آب
تو بر زبان طبع تو می رسد
بار و بار جبهه برق به یاد از
بر زدم شتاب از وقت خیز تو
که ام کوشش ز دست است
ریش مان که بشند از تو مان
چنین طریقی ز شتابان که او در
توسیف و توفی و غم غمی و ترا
لصیب دولت و در غم غم غم
سستی از صفا جگر از شتاب

ز شیخ شیرش امو خشد بوق در شتاب
شتاب در دره دره اسطغان
یکی نیار در جگر درک در خراب
بنام ایزد و غم دست در شتاب
بدشت آب دان گشت هر چه بود
چنانکه شیخ تو پسند زور در شتاب
ز سهم تو نشان کجی کوی در شتاب
یافتت بر او آفتاب در شتاب
که دیو هر که دوری تا فریاد
همیست مانند الضاف و در شتاب
بپای سحر کل ز بستانه بان
ز چوب سگده خود ز آب کباب
کدام سگده کرد و ز دم شتاب
که رفته خیز بران بجای شتاب
که عاجز آید ز خود خراط اولاد
ز خون شمش بر خاک دلیر است
بپیشش آتش افروخته که در دست
که ام خرد کوش ز دست است
رنگار ما ز شهاب دست خاندان
بکلم خود در یک و یک شتاب
صنیع خویش نماید طبع که در شتاب
درست کردی بر خویش بر آفتاب
چنین که سخت ز اول باد و در شتاب

لغز

کنون هم در در شتاب
همیشه تا هکایت کونی که در
بر دولت از ملک تر با در
برستانی مایه تر در و در مال

لغز شمشیر و در سلطان محمد
چند آن کاشن زنده چو آب
نیست سحاب آبست در او
نه مطرب و نه در ز شتاب
ز زنده است و چون زنده نمیرد
عنیت سحاب و با دوا کند
نیست افکشش شب سینه سجاد
بچوشت کلکان کند بر چشم
صافی آبت و تره رنگ شود
ماه شمشیر چو تافت مهر بر او
چون هوا روشن با نیک دم
روشن و رات کوی کوی منید
نام او با نکه آن لطافت
بچو زلی باک پدیدار و
شاه محمود سیف دولتین
انکه اندر جهان نماسد بود
خسروان پیش او کربسته
چون زمین دهان بزم و دریا
نیست سحاب بجو در شتاب

لغز شمشیر و در سلطان محمد
چند آن کاشن زنده چو آب
نیست سحاب آبست در او
نه مطرب و نه در ز شتاب
ز زنده است و چون زنده نمیرد
عنیت سحاب و با دوا کند
نیست افکشش شب سینه سجاد
بچوشت کلکان کند بر چشم
صافی آبت و تره رنگ شود
ماه شمشیر چو تافت مهر بر او
چون هوا روشن با نیک دم
روشن و رات کوی کوی منید
نام او با نکه آن لطافت
بچو زلی باک پدیدار و
شاه محمود سیف دولتین
انکه اندر جهان نماسد بود
خسروان پیش او کربسته
چون زمین دهان بزم و دریا
نیست سحاب بجو در شتاب

ایشان خنده خردی که شده است
نخچه که ز بند و جوجی بی
بمه اعدای من من کیستند
از خفاست پلان تیسری
دستایم برشته بستت
در سکون بر تو ز گو که کن
پیر که کویند مر ا بی شک
هست بنده پندره آدم
کشف بدسکال چون طیس
شهریار امین تو دوری
در صافی ز آواز سنج صد
تا من از خدمت تو ختم دور
پهلو حرفی شدم تخفیف بلا
می فرسودار دم چو باران آب
نیستم چون ذباب شوخ فرا
چون خوام بدو پی از آنک
کافر بیعتت بخوده مرا
بر بد وینک فرهم احوال
اکنه بد خدی تو ثابت پیش
من از آن بندگام ای چهره
زلیت دانند زیستام و کم
که گمان کند فلک بجز
در تو کم که مر ایفر مانی

زیر امر تو که دشمن دو لایب
سازد از آبرو آفتاب حجاب
ایچکس از بند من از هر باب
که بدوی چنگند نه ختاب
کشغ او است خبر دو دستم تب
در جواب عدد و کتیرم تاب
ز و پابند خوب و زشت جواب
در همه خیر اثر کند ان باب
دور کردم از ان جو خلد جناب
مع من من چو لولا خراب
ز رساوه ز آواز سنج بر تاب
کم شد از محلت مر ا کجاب
که در من سچو حرف کرد و جواب
می برادرم من بن سکاب
دل از خف شد چو تر ذباب
رو من تیره شد چو پر خراب
دو رخ خشم از چه کرد عتاب
خلق عالم ساقبند و مناب
وید با کس سخاوت ختاب
که ز بندند طمع در باب
رفت دانند با عصا و در آ
سخم جز برستی ن باب
در دنان هر بر تبر آ سیاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم از برای نام
خبر و ابر در هیبت تیره مست
این بنال و نمانده را مشکن
تا چو شد زین بنسره به کس
غری و سچو عجب باش

دیده کان زیر سکه صبر آ
سعی اندر بر یوم شتاب
کن آباد کرد و خویش خراب
تا بنید و هو از آبرو لفتاب
یعنی در سچو سیف نصرت آ

که مثل طلبت مان شد نما و بجا
بدر و گوهر آراسته مدد آ
بر ابر بر کبر و در عاشق ز غمت
کمی کالی باشد همی کمی کوز
ز صرح کردون و ولایت آ
ز زیر قطر هسکه در چنان نما آ
کل مور و خندان دودیده هشت
بمان و دست که یاد و سال خیز
ز لعل آمد به رخ ز وصل دیده زرف
جوی ناله آهوت سبیل لوما
از ان خسته شاه ایبر هم شسته
ز شاخ خوش من توت چون سار بوز
هر از داستان فاخته جان و من
بر کم رفیق چو شکران خوش دستا
چو کشت لیل باک تا ز غم کد
پیش لاله بفته بود کرد و بود
که که بودم جریل با و صبا

کون سش بر لاله و کشا و بجا
چو نوحه وی در کله از میان بجا
کشته و من افزا شده سر از عجب
کمی حوصله شدم همی کمی بجا
بگاه و سکه آری چنین بود و لاله
که از زبور نمایند صورت لاله
دو طبع مختلفش داده من او بجا
پس از فراق در ارادش ز غم آ
بمان خوش گذر ز خنده دیده آ
بر روی در کت لاله لاله آ
یکی چو دیده چرخ و یکی چو کمان
ز باغ بچوبت از زورند رسیده آ
که کشت با ان در لاله لاله آ
یکی بخت بچو کجی و اختار آ
بمان کستان بخت و چشم خول آ
که هر دو بر که از لاله لاله آ
که سچو عسی میم بر اول آ

خدا بر بند کرد کار خراب

کزین کرم علی روی کل به سر
 دنان کل را کرده است بر پر لاله
 چه مرده کشت که امروزشه خواب
 جایگان جهان صف داده دولت
 ملک باصل با دم رسنا غلبه
 چه بیبیش شمش که چون توان
 ز برق آفت الماس لاله کشت
 تا فشد ز آفت سنان و در راه
 چگونگی خست زین کجای سحر
 توان مظهر شاهی که با فشد که در
 چو باز کردی از حمله هانی استه
 بی کوشی و بیف امین بود و
 حیدر آهو بجاری را دولت باشد
 چو که حمله بنامت حلیب برین
 اگر نه هست تو دوشی گرفته هوا
 محنته بادت نوز و ز این نوز
 بسان عرعر در بستان ملک
 بطوح و حجت اوده ترا زینان
 در سجده سجده
 چو از فراق دوست جزو ام آ
 چو نماند آفتاب بر ما کس تر و ز
 از که چون عزائم او در هر کج
 از خون و چشم من چو در چشم او
 بود هر روز

بودم خنده سپه جو خایه برای بست
 که در دشمن سید چو آبست چو
 بر هر چون غایب غایبان مسلم بود
 چون با بست او کسین بر باج سر
 که بر هر احوالی نه چون نمی بست
 در احوالی شمشین بست مرا
 کوه من از تو دورم و دور از تو
 بر دندم از بر تو که بی سینه جوی
 بر که جواب که چکای ما کس
 چشم چون غمش بی باقیست بست
 تا زنده بودم و کس بند و چو جوش
 راهی برید و ام که در خان او
 چون رفت تو جوش غلام از پیش غلام
 که درم بدستم جوار ای سوزم
 اکنون بدی مقام در آن شمش رول
 چشم من که که که چو من سجده
 بنی هر با بست بر من الماس را
 در هر دوست زنده بست چو من
 یک دست من در بر و کس دست
 از پشت دست کس و دندان من غلام
 چشم لعلین بر آنکه او صاحب ایل
 عبدالمطعم احمد عبدالمهدی که ملک
 در سجده سجده
 همچون غایب علی که تم درین غراب
 مانند غراب مذام می شب
 آموختم ز بند کران عشق غراب
 یکس شود چو سرش در چشم من آب
 بر خن ز پر پر بود و دست اما
 آنکه کشت که بر تن من صفت اعدا
 بر مان بر این علم چو چون کباب
 که در کفن و چشم دل روی اعدا
 در دست لب خورده ملک می با
 با نفس همچو کونک در احوالی من
 و زنده همچو کونک در با بند و چو
 همچون مبار را لاله بود و با
 چون کسین پیش عقاب ابر
 که درم با کس یک برمان می شب
 کس ناب وید و افروز نیکر و اعدا
 چشم من که حازم چون سینه
 تن داشت پاک کس بر آبر
 بر هر دو پای حمله کس چو کس
 سب از برای لیده و روز از لاله
 در حلقی و ده ماهه که می کن آب
 خواهر بر تو زود بودم مرا ایاب
 در چشم من دید چو زنده از شب

شد در شب عشق بر کب
 لوزان شده زگره ن کوکب
 آن است که در کس مجرب
 از صیحت آن ندانم خود یارب
 یا از تاسف شدن شب
 و کاش لب سیم غنیمت
 نرگین که بود از آن لب
 تن را زان شب باید مستقیم
 کا و اب از شدت مهرب
 انگو ادر پست بگفت
 گش بنده اند جان اغن
 در اصل پترین و نه معجب
 در خلق اوست عجز بهش
 در پیش بهر بار معترس
 در کوی بود محبت
 و در حقون علم مژده ب
 من بنده راه ارم حاجت
 و در از جمال مجلس تو تبر
 بفرکاف براید عجز ب
 جان تو تا دعای مرقت
 بر آنست ز دولت کرب
 شد در شب چو غنیمت
 زان کم کاشاب زنده
 ما را صبح شده امیداد
 بر زود وبال خود زاریم
 هست از نش ط آمدن روز
 اباه روی سلسله زلفین
 پیش من آرزو ده از آن رو
 دل را نکر و باید معزور
 در دولت سعادت صاحب
 منصور بن سید بن احمد
 انگو عید ز غنا
 در فضل با نظیر از معزور
 از خلق اوست چشم خورشید
 نزدیک کرد کار کرم
 در هر زبان بدانش محمود
 ایجا اصول فضل معتد م
 تقصیر اگر شاه سجده است
 کا مدعی همی را بگچند
 تا درین برید نرین
 جاه تو ما همون طالع
 در محبت ز نرین معوش
 قوت روح خون انور است
 تن بر دهنه کشت مندر است
 ای نرین

آن میند اندران قریح که صفت
 همچو زنبور نشد زان که و با
 باوه که جان خورشید شد
 کلین و باغ پیش ازین کوهی
 بوستانها ز کها اکنون
 بدل با کف قری و بسیل
 کرده بد ره و باغ لب انک
 زنده شد لپوش روی از انک
 بر در و با م برف پنداری
 باغ چون مرغ خور لب غنیمت
 ذوق آب حوض دولت برف
 چشم نمبه چرا کیمه و آب
 با غزلین که چشم دیده می
 پنجه سرد و شمع گل کوزه
 برک باغ و شاخ پنداری
 از صفت که ز دولت جهان
 رنگ ز روی بر رخ پیدا کرد
 گویند است جام رنگ قی
 همیش خوش چرا می خندد
 چهره سب سحر کوزه است
 دکنه طغش سخن مشهور است
 هم در حنت روشن و جا
 که چه از خلق در مهر خود است
 جان در جسم و زور نور است
 و در گوش لعاب زنبور است
 زانکه انور دیده خور است
 تاج کمری بخت فتنه خور است
 بر صلیقه های زر بطور است
 نغمه چنگ و لیل طنبور است
 مرعین ابروف ناظر است
 نغمه رعد نغمه صور است
 عتق کج و کشته انور است
 جان و دل عفتت سرور است
 این دانه ایشون و نور است
 که همه روی دشت کافور است
 مغز با دلم و غم انور است
 دست مفلح و پای محاور است
 بر طوطی و ساق عصفر است
 که کجاست سخن محاور است
 که ز راه بود در بجز است
 چون که مست و کاه محاور است
 اگر از نوز ماه رکوع است
 روی ز راه خواسته خور است
 و انکه دانش بلف مکلور است
 بر کشت از بزرگ و غلطور است
 در مهر نامیاں مجبور است

همه اجبار و در بزرگ او
 هر چه هست از رضای او بیرون
 و کوشش کجاست که طاعت خلق
 مجلس او بپشت بند که درو
 چرا او سروری همه غیب است
 عقل با هر چه در مخلوق است
 باز خودش نشسته در بنار
 همش از اندای ریت است
 هر که مضمون را بخش باشد
 کلمه او شد کلمه عیب گزاد
 کان درت همیشه در
 تندرستت در از نالاست
 نیست آرمش در در عالم
 بنده که کوش طبع از پی گند
 وصف او را چه رسم و خاطر
 که چه کلمات من بند آمد
 دانکه ختم من از بند است
 در حق مانده ام زندگت او
 در شایا بقفانده است
 ای بزرگ که بر سپهر حرف
 که چنین است پس چرا هم سرگ
 از بجلی چرا انصاف نیست
 دل من کور است بر این گشت

بر عقل نفس مالو را است
 و زونات تمام مخلوق است
 چون نسبت کند به در است
 که بند کافر مضمون است
 جز بزرگی همه زور است
 زیز پای شمش نور است
 زان رخس زور گشت کور است
 و دوش زان طبع مامور است
 در جهان ناصر است مضمون است
 را زای کلمه مضمون است
 کما کجاست که کجاست است
 سعادت و بزرگی مضمون است
 ریت تا کوش نه مضمون است
 مشقه ز کفار مضمون است
 پدید پیشکار و مضمون است
 او بدان نزد خلق مضمون است
 نهر جاری و بجز مضمون است
 طبع من با او ای زور است
 بخوان در صم مضمون است
 رای تو آفتاب مضمون است
 روز من چون بشان و مضمون است
 که همه عمر جای من طم است
 که تم در مضمون مضمون است

م

سر چه کبر و دم زانکست چشم
 تا که زیز زخم خالیست
 روز اقبال من نه مضمون است
 صایم الدهر از ضرورت است
 پس خلق بستم ای دانم
 از زمانه کرده ام کلمه
 هر که اگاه که با بیچ کند
 دانند آنرا که سخت زو کیت
 ایستی بر زمین و ترکون
 بجز ازت بخت محروست
 این بران وزن و قافیت کلمه
 روز کا رعیه انکور است

در برج سلطان مسعود

ملک جوانت و نه با ریت
 شغل ز ما مضمون است بفر
 خرد عالم علاه دولت مسعود
 دانکه کینه دلیل دولت کیش
 دانکه کینه معین حمت با شش
 ای بزرگ خردی که کینه دور
 کرده ان اپرم تو بجنش برت
 دهر ز عدل تو با نشاط و سرور است
 عمری کان به صافی است پاکت
 پیکانت زنده هر چه بطن است
 بیت تو تکس حجت ایرا

هم تن در میان در دور است
 بگرم پیش حدس طوط است
 عدد کت من نه مضمون است
 بر چنین طاعتی رما حور است
 رزق مقوم کت مضمون است
 مانده ام که مجور است
 همه ام یونیه لهما در است
 دل تو که مضمون ز تو دور است
 ربع مسکون و مضمون است
 بد کمال رخ مضمون است
 روز کا رعیه انکور است

کار جهان او مضمون است
 که نه شایان آفتاب عیانت
 انکه با صاف پاوشا به حمت
 آل نظرت و بند شهر شانت
 صاعقه اینک مضمون است
 حکم ترا بنده و او ریت است
 مای از خلم تو بار کراست
 مال بن خود تو با لفر و هفانت
 سودی کان به اولی مضمون است
 بر هفت نیاف هر چه کانت
 بازی باس پس بند کانت

بول تو در مدینه زمانه نهاد
 شیر فلک را پرورش تو چندی
 در صفت مکر اهرار و باناد
 صنغ پند سبب کف از آرا
 در هنر نظر اهرار چنانست
 طبع شای ترا خا که بید
 عقل کمال را در آنکه جان
 باره سبب ز تو بر حق چنان
 کردن او عاشق اوست
 کوه در کنت قمر و سحاب
 تیغ بدست تو آتش است که آن
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه برون
 و غم تو ز کون کند همه خاک
 هر که در آن است وی مهرون
 دانند در این روز بر صاف تو که
 ملک پیکر صراط کرد حسن
 تیغ چندی از آنکه تیغ تو کجاست
 آخر صاحب آن تو را بحقیقت
 خسر و مطلق تو بود او ای خرد
 در رزل بر زعد جان تو که
 حکم فلک شهر خیار تو مقصود
 همی اندر فلک بیخ تو کجاست

بسته جان

بسته جان تو سوز و زینت

در صحن سلیمان حکیم

چه خوش شیش و چه خرم رو در کمان
 سخا را تو شکفته بوستان است
 هنر در مدود الفش در ندادت
 فراوان سکر بارند که بر خلق
 سر بر دولت و یوم شاهی
 جلالت را فرودترین چه در آست
 که شه مسعود ابر ایم مسود
 جهان در کمر بر و گاه بجاش
 فلک با تبتش یک سیر بر تاب
 بلا با خرم او عاجز پیاده است
 زهولش صحنهای لغه میدان
 زمانه شهر یار اس گوید
 ز سمت خجدهای ترزه فشان
 رخت محکم را اسد مان
 زمان ملک اعدا تجارت
 شش از چشم فرمان تو در آستان
 فرغ دولت تابنده بوستان
 اینم دولت تو بر زوال است
 محاب ایسکه زده عطا است
 بیجا شست که شتر روز است
 بندی که صحرانش است چنبره

که دولت عالی و دین است
 اهل را تو ز میده مرغ از است
 طرب شادان و قدرت است
 فراوان فضلا که در کرات
 غلامی بک مسعودی که است
 سعادت را در آن زمین چه کار است
 بیستی پادشاه کا مکار است
 جهان اندر پناه زینهار است
 زمین بختش یک تیل و است
 قضا با غم او قادر بر کار است
 بوشت عرصه روزگار است
 که هر تو در زمانه شهر مار است
 بستی خجدهای چهار است
 ز بخت خرد بر افشار است
 میان کفر اجودت بسیار است
 کل اندر دست الحار تو عمارت
 سکو به است موزه مار است
 شراب است تریا حار است
 چون بند شد همه روز اختار است
 علاجش زخم که در کار است
 بیزی خنجر تو ذوالقهار است

بسته جان

اگر چه هست فرعون طایقت
وگر است او کجاست عا و سپهر
دی کس بر که بر نفس و صفت
عزیز هر چه از او صفت کرد
در آن سینه زنده ریشمه نو
برای برق چه که کام چشم
سهرن سینه او صفت فر
چو نقش منه با ار حسن لکن
وز و پس رقصش رسالت
شمالش عا و را و طایقت
برنج از هر کس آمدش عا
هرگز زشت روز و وقت پکار
بنای دولت آوردت پهر است
چو کا و حله کان جو به بیوند
روان گوشت در صفت تیغ او
دش بر حصص اعدا عداوت
یمان کجاست فراره است
بر غم آن عمود و حاکم کاش
سپاه او روز و روز و وقت
مرا و این روی تو زین غم
که این هفت آفرینان تملیغه
پروردنی بر و بر طالع سید

چو شد مرغ تو بجان نگار است
چو آمد حسن تو صهر و داری است
که نصرت را بگوشش حق که از است
کرد همه آتش پیوست
رمانه ز چه چون گویم است
که کاران و من را اعبار است
یمان و کردن او پس تر است
بنای حسن نقش مندا را است
ره کس بر پیش بر تر است
و کیش باز حوی ستار است
ز با و از پنهان کرد پیش عا است
هانی خوب خای روز بار است
سری کش تیغ ناز جان پستار است
صه مگر جنبه کان بجنی صهار است
معلق از و ما و زرف غار است
سرسش و عشق شور کار در است
بجویندن جو حخته ریحان است
عجب حسن کلین و غار که از است
زینان با و تاملع مهار است
بر آمد وین و نیلی اسکار است
کلان راه ترک او چهار است
که نصرت بجزرت او است
مبار است

این بیت از کتب معتبره است

همه ببرد هر چه راه بود
زین از منزلت زین بسا
بجا رسانت از کلمه است
راه اسقام دول اندر عزوار
ترا همه بستان روز و کما است
برین بجی که از آن کفر خشت
چاس شکر تان کوهن
بنام ایزد تو انجا ترک و در است
ز یکاش وقت آتش میده
ترا لیله نیشان بیشه
ز تاب تیغ و بانگ کوس او
دخش و برق این در نوا است
دین آوازه پیرایه کس است
ز کفرت خوش او مطمع بهر است
دم اندر طلق او چون افقه سخته
همه بگذاشته کجی که هست
کهی در سنگ چون آتش عزیز
پیکریش از هر دو کام میر است
چالایه بولاد ز دود
بتا ز کز تیران صدف است
فروخت راه خواه فوسل
لیکنه کار سارت ز نهانت

همه لوزت هر چه ز بگذاشت
هو ا از لکرت میکشیدن عبا است
ز کتاس از ز جومات
که روز و هر جوان مبار است
که از طفت زنت تا شمس است
بیش حسی که از آن کفر است
که یکم و دو در مردی هر است
که با حسن محمدن سید است
ز یکاش دل این کار است
بدین شیران فنا و تار است
جهان برت بر تان مکه است
خروش و در عدان در یکبار است
بنایت نیک و پتقار است
ز غرت و ز او هر کف کار است
مزه بر کف او چون تر حار است
تو کوی عابدی پر مهر است
کهی در خانه چون آتش تر است
چو آن شیر در سوراخ است
چالایه بولاد ز دود
بتا ز کز تیران صدف است
فروخت راه خواه فوسل
لیکنه کار و دارت ز کار است

این بیت از کتب معتبره است

زین بر سر است از بیخ نیت
جان از است از نیت

مراد است راز ملک مهر هر چیز
ملک مسود اگر اسم شاه است
بز چون عیش جهان را سکر است
بزمند چون کلاه او جلالت
کوی از نوبی خسته مهر است
کره است و ن دست بکشته
بهر جان در اندر علم عالم
جهانگیر ملک این جهان را
بر جو تو هر باری چو کرد است
بهر لطفی که گوید در و هوش
بز چون بنده کیمی ما و می است
بدین سده اگر خواهی بختی
با طلاق کش که چشم مانده
بخدمت تو یک پریش
همی تا خانه خاموش کو بی
ترا هر سخی از ملک عوانت

2 المرح

دل از حالت همیشه شاد است
تو آن که خرد چهری نامت
ستود بهت و پاکیزه طبع
چو صرخ عالم از زبانت محلت
که باش و دم تا پیغم شاد است
درین تیر آن کوان از است
کزید هفت و یکو بناد است
چو آب صاف از پنا که از است
بمان بنام

میان بنکی اقبال بست
بخدمت بخت بزا نوشت
همی تازه شود عالم بنامت
همه مندی ز تو نادر باشد
همایون باد بر تو خند و سرور
زبان محبت دولت کش است
بخدمت شیخ در پیش انبیا است
همی با ده سوز دولت پاک است
چو ملک شاه باشد او ستاد است
که از کردن بر آمد خید باد است

در نیت عمل بود

اچنین هیچ کز نامه مر است
هر چه در علم و فضل من بفرود
میستم عاشق از چه رخ زردم
ای تن آرام گیر و چه کزین
شد ایجا که از قطع است
خوشترین این سخن بر طلق
زبان عزیزت آفتاب که او
همه از آدمیم ایسکن
بده آهین ز جنس مکر است
صلی آسمان سده آنچه ز نامت
نه غلط کردم آنکه دانا نیست
همه از شیخ بر پیدا شد
با زگو نرات که این کیمی
هر که او است شد و بی عیب
بهر حال تیرش بر نه
تو چنان بر جهان که من در دم
همه از عیار تر خاک است
سبح و الله در زمانه کز است
بچنانم که ز جا و مال بکاست
میستم آمو از چه در پی است
که هر امر روز این فرود است
زیر دانه نمک که دام بکاست
نزد تو بهتر از کفن و پناست
گاه پیدا که نه پید است
آن که اقای رتت که دانا است
که همه از زمانه جبار است
شیخ شایان شد آنچه در نیت
بر سیده بهر مراد و جوار است
که بر زش و قصه ز اکر است
ببین همه هر چه کف از سود است
بر روی از دور کار پیش غایت
هر دو حتی در شیخ در دور است
سخن من که کز چون دانا است
همه خود قارنه زکی است

این سخن بگو کی سخن
 که چه پوسته شو گویم
 نه طبع کرده ام بجهت
 بجز ما روزگار مخلوقست
 کله از سگس نباید کرد
 که مپسند کسی بجز بتد
 از خسی افتد بدیده مال
 خدو تو چه بود چون برسد
 کرمت رویا درخت سمان
 شادمانی بهر کس رسد
 اصعب شد پس بر آستین
 آفتابش ز نور نور آینه
 ۳ سایه در دست و این دست را
 در سحر و جادو

نشد کس را بجز

از پس مرغت پیش غمت
 این دل بته خسته و رات
 بجای هر چه پیش من عالم
 پشیمانم ز دست بر من جمع
 آتش طبع دود آرزویان
 بهزارنده سپهر بند
 که همه در بر من مسکین
 چه توان کرد که بچه بود
 قصه خویش چند بر دازم

باید بود

خواججه بود نصیر پارسی که چو مهر
 در هر تریح گوهر عربت
 کف نهانش کوی از جودت
 در جهانش بگفت دست
 زرش از وحشه ترا ز سفر آ
 از بند روزگار معصومت
 پنج من چرا همه لاکر
 دل بدان خوش همی کنیم
 باد اقبال در پیش او
 همه فضل در جهان علمت
 در لب خرد زوده بچم است
 طبع ضامنش کجی از کلمت
 بر پیشش زمره نبت کرمت
 برنش از بسته ترا ز ابرست
 بر نهش یا مختر مست
 چون جواب همیش لغت
 بچقیقت وجود را عدت
 تا سخن از پیش صنعت

در تهنیت عید قربان

جشن اسلام و عید قربانت
 خانه کعبه ز غطر خیزت
 با دو خنده بر خدا و ندی
 خواججه عبدالمجید بن احمد
 نامه عنیت در کمال دنیا
 از بهر حله چو نشد خلق
 کشتم که اینها چیزی
 کفنا و پردای او چه است
 خانه او پاده است چون
 سر برید و دو نول نزه او
 تند از بریت بر ولی اعدا
 کرده کلم او چنان در نام
 تا هر کلم او بشکست
 شاه و از زبان هر سلامت
 دشت کوه از حسن بیتانت
 که دوش کج زار سلطانست
 که بجایه آفتاب بودنت
 که بر دنام او نه عنوانست
 که بر طلق او نه خلق است
 کان بر جود او نه از رانست
 دل او بجز و طبع او کانت
 که سواد بر هزار میدانست
 خیر اثرش در دود و دانست
 که در وحشت و طافانست
 که مکر خاتم سلیمانست
 که بر تمام سوره بر بانست

هر چه در دهر چرخ از آن است
 در دهری که در زمانه است
 هر چه در مدح او میگویند
 ای بزرگ که در این مرتبت
 در صفاتی عقل تو خاطر
 دل تو با صفات عقلت
 ملک رویش تو خوشید است
 فضل احوال تو معیار است
 پر امید که ره تو ببرد
 تا از انصافت بهر آن
 مدح کم نماید که مدح تو
 برش ای تو بهرستان
 در خفا چون بجای بی
 در نه دشمنی بجای که بی

دست خصم خواهد باطل کرد

که ازین نوع در دم گشت
 تا یک خانه سنج تاریکیت
 است که در دیده بند
 چونکه بر بند بند می زند
 که در ما را هر آنکس
 این دل طبع چند رخ کند
 نترس کن ز بند بجزارت

بگو

ز چشم بگو مسدود است
 سینه بر حسن عبد و الصبح است
 خرد کایست این که هم جسم
 ای که می که خوی عادت تو
 پر خ پذیرم آتش خیز است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فراوان است
 محبت خود که روز اقبال است
 نه همه سال که بجاوار است
 بر جهان چند نوع نیز گشت
 بر جفا چرخ سخت سکار است
 تا در افک هفت سیاره است
 دولت بخت بنده در ترا
 نامح نامح تو بر جیست
 عید و آن رسید هر روز است

در افتخار خویش مدح سلطان بگویم

بنظر و سرنگی در کارها ز سر است
 به جوت در انظار و سر کم نشود
 بطغاب روانت طبع من لکن
 اگر چه سپو ک ز ذمیری خوارم
 جب مدارین نظم و سر تو زمین
 نبرد خصمان و فضل من بیان باشد
 سکت بخت اگر سر من میزند

بل همه کار من بمان است
 شای از خط و نظم قرآن است
 بستم ز آل ز دوست است
 خالص بر محض احسان است
 که در ارادت شای است
 زان همه کار با بسا است
 و اندک چون تو افزاوان است
 مکرست کن که روز انصاف است
 نه به وقت حال کیست
 بر ملک چند که در آن است
 پوفا در هر دست پمان است
 تا یکی چهار را که است
 پیشتر است و زیزه است
 حاسد حاسد تو کور است
 بر عدوی تو عید قربان است

مرا سزا است که امره زلفه سر است
 که نظم فرم ز دست و طبع من در است
 بجای وقت و کورت و کورت است
 و که چه جو صدف و کور من است
 نه تو و از صدف نه کپش من است
 زبان ندارد ز یک عاقلان است
 که طبع ایشان پست و شر است

بچشم جد حقیقت مرای منیع
که ز بهن ارباب و شرف بخت
بسیج فرج کی بی فکر سیدام
اگر پستان سحر حال بر خوانم
ز کوه که در زبری هر فرود عاریه
هر از پر ششام که در شک و بگرت
اگر ششایم نیم یا معید زاده نم
اگر بز بگویی ناز و دروا شه
باصول شمس کل مفاخرت مستند
مرایستی بسیدی چه طغنه زنی
حظا گوی درستی خاک کرب
بجلی وجود کم پیش کشی درونی
اگر برینک و بدین میان بندگی
ز بس بلا که بدید چنانچه بید
تو حال و قصه من جان که حال قصه
اگر چه بر سر آتش باره از کوفت
که بران کس نشم که در کوه کهر
امیر عارفی محمود سحر کت و دین
خجسته باشم در زبانی نامورن
برین قصیده که کنم من اقتدا کرد
بران طایق ناکردم این قصیده
قصیده خور و یکن بود و قصیده
هر آنکه داند و انداختن به پهرت

بکوه پند آن کش و در چشم ناپسند
اگر چه چشمه نور سید روشن بیند
مرا جز آنکه ازین نظر مولد و دست
جز این که سوز آخ که گوید کربان
چنین گوید آنکس که عاقده است
هر از کوه که در شک و بگرت
سست و در لب و صلوات و صلوات
و رافتی رکنه صلی افضل است
که لبنت همه از آرمش از جوش
چو هست و لستم از زور و دست
فدیت تو چه سووم کند چو طبعی
خطا که من برین بدین طایفه
بران بنا شد برین که از نظر است
که کرساوت چمن جان برم بجا
بسی کشف ترا ز حال و دین کدر
ز حال خود تو هم و عفا و در دست
تا بر از اولیم که از این شانه
که پادشاه یکن است و خور است
چو چه بر درت و پیش بر دست
با دست و لپه که سید الشهدا است
سخن که نظم در زندان و دست و دست
بلطافه و جزو معیش با برت و کاش
این قصیده من که قصیده است

چنین قصیده

چنین قصیده ز محمود سید سلیمان شاه
در شرح طایفه الملک و نزهت محبت کیم

طایفه الملک سهرت و بهشت
زنده نه سهرت که خورشید سهرت
آن طرح محبت که با علم کیم است
هر باره که در شک و بگرت
ای که سوسی دولت تو قاصد نظر
شد منصف عالم دست و کوه است
شد مصطفی ز ما مهر کوه که ان مهر
سهم تو عجب نیست اگر صا چه سهرت
ایکس که چو کوه نیست بدید از کوه
و ایکس که چون مورود خاوار کوه
ز با جهان برین تو بیج نیست
امید جهان زنده و دوشا و ما
عزت ز سبکبارت از سکه است
با دیت شتاب و کوه که کوه است
طبع تو زانت و دین است همیشه
بر طرح محیط است که عالم جرت
از خاطر تو شو و شیخ بهر سهرت
از در تو خجسته بهر چون کیم است
در محبت سودت و زبانت
کوشت بهر چون صدف آبراه کوه
ای که ز بول تو دل و دیده کیم

چنین قصاید محمود سید سلیمان است
در شرح طایفه الملک و نزهت محبت کیم

ز در است سختم که نه از دست و دست
زنده نه جهالت که اقبال است
و ان پر صبر است با بخت کیم است
اندر رسیدن زیر و کف ز کوه است
پوسته نگاهت و کوه است کیم است
کانت ز کوه است که بگرت کیم است
جانست نه جانست که بگرت کیم است
زیر آنکه کف سهرت به برق کیم است
در دیده اش چون دیده کیم است
مانند کل لاله و کوه در خفا کیم است
ز در سپهر از دل تو بیج نهانست
تا دولت تو در بر اصفاف کیم است
خدمت که انار است از خند کیم است
کو جهت و کیم کوه کیم است
در دفع زمین است و با شتر کیم است
در زنده و بهر کیم کیم است
پس خاطر تو بین کیم کیم است
در مدح تو دولت بهر چون لاله کیم است
سودت بهر سو که از زبانت کیم است
ایکس که سهرت بهر چون کیم است
پراش ز کوه در سهرت کیم است

فریبده

که فضل چهارم به جهان را
در فصل خزان پنجم و ارم سخن
نزد آفت و از دود مرا صفت
نزد و دم از بزم سخن را جایست
در خرد زنی با هم هر هفته نه هر روز
در صبح نبردان با هم که گوید
کویش که چو ارم در شب از آرم
هر چند که چو مست این بنده بکین
در بخت کسی امده از آن لبو خندان
بجز کز زده کارین در بزم سخن
بسیار سخن گفت بر بخت سر آینه
در اصل هوا غمناکانه بر آن گو
کرد لب طبعی شرم شربت بصفت
امروزه امر است و با جهان
در بندم و این بند نام خوش کوز
از طلق چه نام که به یار بخت
در وقت سخن امده زده می هم
در سخن از شی میت جزین حفظ و بند
کثیر سخن امده کند شاد و ششم
بزم پیش چرا که درون بزم اولم
از جمله خداوند خدا و در هم نماند
که دولت بخت مراد است که بگوید
که در دل پوش کز او گل تن

بسیار چون که به ساله فضل
زندان من از دیده من لاله
نزد محبت و یار مراد و کز است
نزد و تم از خوف رگم را خضر است
از دست مرا که در از ز او است
گوید که محو صبح که با بخت است
خنده زنده گوید خود کار و در
بمانان نزیدم که جوینده میوست
امروزه قصه من قصه نمانت
کاین طالع خوشم کرد و در محبت
هر که در دلا و کرد بر آن کفایت
دانه شربت این صبح هم در اصل است
در حقیقی کردیم اصل از بند است
نزد و هم کان صورتی خالی است
با صبح هکند مراد است
در بخت چه گویم در جهان بر حد است
کانون سخن را به بیان و در حد است
کاین شو بگویند که این شو بگویند
زار و دی که این کیتی قیاس است
که درون زده خود را در شب است
کا حال من در روز انجا بخت است
از بخت خود هر چه گویم بخت است
در کار علم چو مخالف در حد است
کار از به

کار از به جان نیم کهر صبح سمک
شایسته صدر تو تا آمد نام
دانت که به بزم بگوشش نشاید
تا از فکات که دن از خربان
هر گفته و هر کرده تو دولت و در
امکان تو با کین چون تو در
چون که در میان ما می تا گویند
نفسی که کند کله تو مورا است
کاکس که تا کشت است به است
بسیار بگویند که گوید شاد است
بیا کاکش ناست که کاکش است
بر جاه و دل است و در اقل نشاند
آجان متن از کون کین است
تا بخت درین بادی آدور است

در تیره تا خضر حسن کوی

بسیار سخن از حدیت میت
میت کین دین هم در است
کار یافت در امر روز
سنگد این صبح معنی را
میت انصاف از جان کون
بزم قوی در معنی ان مارا
آفرین صبی ای عمید حسن
از به کار نامه و دیگر است
چرا که خاندان در سلاح
سگر زینت گامده بخت
این همه است شکر از در
چشم من که به شاد بخت
کچین چهار صبح که در
جان شیرین شرم چون نبود
کار اسلام را رعایت میت
کانه در دین را رعایت میت
صد و اندازده رعایت میت
بر چنین کار تا کفایت میت
عدل از دست رعایت میت
دست و کین کجایت میت
از تو این طلق رعایت میت
بسیار آنچه تو به ایت میت
علم و بلبل زورایت میت
کار فرما به کفایت میت
از چنین کار با رعایت میت
ایع اندیشه و دلایت میت
غم در رخ مرانیت میت
ارزش جان بخت کفایت میت

این همه قصه کنه کسی کو
دین بخت که من کسی ندانم
شده ولایت صبح کن کس هم
آیی آمدی دین لبشما

از زبان کسی وایت نیست
در غم از بجه خانت نیست
ظاہرست این سخن کنایت نیست
که چه امروز وقت آیت نیست

در صبح شیر بود

پر حجاج ای من شده حجاج بود
مردی کن بیان برکت چون برسی
عده ملکت قهر ابوالرشد بر شیده
ایجادوی که بز تو زردار و زرد
ملکت از تو هر طله صد شهاب است
جاده را صد تو فقط زدن است
در سگ تو در افغانی صفا بر است
هر حکم بر سر ز تو و مصوب است
تسرا او ز بر اقیبت اقبال ترا
زندگانه ز اسر بر دو چار و پنج آ
سائل این خود تو اندر طرف نم است
استه اذ ارا من خود تو در در است
تاب جاه تو برکت تو در کس است
حضرت است بیست و نه در غم
شوک تو که پدید آید از غم
که هر صبح ترا دست زدن است

از پند آنگه به خلق تو حجت است
بر بزرگ کوشش بجز عطا است
خاص شاهر که در زندگانی است
بدره در بدره و باقی اول است
محمدت را ز تو هر دو صد است
جو در اینم تو خنود بر تن است
سده با نیست که در اینم دور است
هر ضعیف بر شرف تو است
از شرف تو بر بزرگ است
ظلم است که هر چه تو در راه است
نصف است که در شرف تو است
انکه اندر هم کون هنوز است
روزهای همه در است
که ظلمت بر روی تو است
کونشده که در بر جاست
عده سکره اطیع خودت است

باین بود

زندگانی است

تا بحد گوشت ده و هم طوطی در
تا بید چشم نیندا و از بر خوش
مسلسله که چون خنده مار است
نفسندیت کنون ابر بهاری غمی
نی خوشخواره و خوشبوی غمی خوش
روی را کار تا آصف ملاک است
مدت عمر تو حدال و کز حوا است
موسم را روی در کعبه اقبال بود
پر حجاج آورد دین قایده ام

چشم دور روی کون که کرد است
پر شتم از زرق تم داده کان چای
تا می لعی کان ابروزان حلاست
که در با جی اوروی زین است
قری و بلبل خود خوش است
زلف تو باز ایت بهتر است
من بیکوم دین کم خود از کباب
که در خلق بدو سوره و حج است
عده انصاف هم بر پر حجاج است

در وقت صبح بیا خود در صبح

اروز در صبح خلق چون نیست
لرزان تر و ضعیف تر است
آشوبت شب کن تو است
از نظم و شرف عاجز گشتم
از تاب دور سویش ال است
دین است آرزوی دل کن
صدری که جز بیدر کمر است
پروین طبع و خلقی و کف و دوش است
کوفه در چو خط و چو لفظ است
اصل سخن نیست کاست
مراج بر منسه امان دارو

چون کج این رخف بدن نیست
در بلخ شخ و در کسمن نیست
اسکم جز از عقیق من نیست
کون در زبان و دین نیست
در با صنف قوت تن نیست
بجز مجلس عمید حسن نیست
اقبال است تمام دین نیست
در صبح شخ و در چمن نیست
والله که در لطف عدل نیست
دانه ز کاش و چمن نیست
بلبل از آن یکیش چمن نیست

در وقت صبح بود

بوتیسه حسن دلم که
که چو تو صبح غنم نیست

تن من بر تو زار منا له
 زمان ترا خاک در کف گرفت
 زان بخت هلاک بر سر تو
 هم بر کف خاک بر باد
 انچه می کجا مصیبت تو
 شیخ مرد اینک رکت ز تو
 آب سهر تو خراب بود
 هیچ میدان فضل مرکب عقل
 من سگم که مرغ خاک ساز
 بخت عاقلت گویی گرفت
 سی سال عمر تو یک
 ایقدر و او چون تو زار
 باره عمر تو بخت سیراک
 چون با گوش تو عذار بند
 بر نیارت کوه با تو کفایت
 تن من چون سزار ز جها
 دلم از بخت اجبار گرفت
 هیچ دور بخت نکند
 کوشم اول که این چیز بشود
 نام تو در کار بسته ام
 بازه دولت زین بر مید
 بختی است عادت که آن

زان بختی که در کف
 که بر بخت اجبار گرفت
 انچه می کجا مصیبت
 جان مرد اینک رکت

سگم که مرغ خاک ساز
 که بر بخت اجبار گرفت

کوشم اول که این چیز بشود
 نام تو در کار بسته ام

دلایان

دل بران خوش گم در سپکسی
 در جهان غیر باید از نداشت
 تا بود بر ولایت دست
 ارشاد حکم العبد را
 دل بخل و بغض و دشمنی
 چون بخارجی بنام روی
 سگی جمله مرا حشاد می
 سگ از زخم شیخ من است
 آمد اکنون که ای من گرفت
 من اکنون از برار بخت او
 دست و دست برده چون مرغ
 پس که گویند از حایت اگر
 جز بغضمان نهی با جهان
 تا کوی نه کسی در دهر جهل
 تا تواند کشت زهر وی است
 مایه کشت یک بند در آب
 هر که او را بلند مردی کرد
 روی بنمود خوب در مجلس
 هر که با جان بایست تا در بزم
 سر قرار زو چو تیره هر مردی
 ای بس از مکار چون است
 دل بران برش چون دل ظفر

بخت

نیت

دو فرخ د

در هیچ سلطان مسکوک

بودم العبدت و شاه پرت
 بنامم به هیچ نوع از دست
 دشمنان را از ان بخت
 سگس را هیچ کسی بر دست
 خیل دشمن ز شهر از دست
 حقه کشت پیش زخم بخت
 خوشی تو در حاتم بخت
 بکه خفتن و بخت نداشت
 پای در پای بکشت حرمت
 بکشی است رسم این بخت
 باز که دارم از حاتم دست
 بنده محمود امان خود بخت

صبح کوهان زکر و آن چو شب
بیزه چون عکس هم بر وقت
کشم این رخ زک را است گرای
کنز او ترا ز وقتش میت
یا بختی هر شب دی خرفت

در وصف کوه با هم کرد

بسیار آمد ای ملک بکشت
آه ماه بر ز کوه کرا مر
ز فضا او نه خوش باو مقبول
نام تو پاینده باو ذرا که بکشت
چرخ تا بنده خلق است بخت
بیشی و میدان ریخته خفت
مهری و هر که ز باو سج کوفت
بست سهام تو در و دیده ما
بست سست همیشه بر سر اعدا
قیصر در و دم کشته بنده و بند
خان بشت از سر تو خسته بر
است بدام تو دشمن تو همیشه
و دیده بدخواه تو خود مدد
کام خود اگر بخت خود نیابد هرگز
باو همیشه فزون جلال و عظمت
دولم پاینده باو بر کف ملک
باو او بر بوستان غر و قرات

شیخ بر آن نوزد چو شمع
کش چنان چو ابرو است
که بسی دل تو کجا از دست خست
در کنی اصله اب چو کشت
یا بگری می زیم شکست

فرخ ز فزنده باو با و است
و آسود از غم باو ز کشت
طاعت و خرد تو و میا می کشت
دست بقا بر کفین دولت است
بجوی بختند کف است عانت
یقینی دشمنان و مغرانت نیست
دهری و هر که ز باو سج طاعت
کوه که خواب کرده اند کشت
کوه که غفلت کرده اند کشت
گری در پارس ش غلام طاعت
که بر خان کوشم با است
کوه کشت این جهان سر کشت
اگر آن جزو ز فداست
هر که خلق جهان بگریه کاست
دولم پاینده باو دولت است
طلعت خورشید چو بمر کاست
باو اندر سرای ملک طاعت

کوهان

که در دوح بت من را کنا کرفت
وصال آن بت صورت می نشت
چو چهل او عجل من سواری است
برویش اندر حیدان نگاه کردم
درین دل رخ او دشتی فرو خرفت
ز بس که دیدش برید و طراوت
ز کشت که این دم چه بشمار بود
ز دیو بود که بخواست آن سوخت
بر داشت بخت آن بر شوخی چو
قطار بود و دم کشته را کشت
درین میان بفرید کوشش بخت
نشستم از بر آن برقی سر عداوت
کهی چو با هر اندر میان چو کشت
کهی چو شیر می در میان کشت
چو بت نوی بود ز کشت عداوت
چو کوی ز ز سر و زه کبند کشت
ز چوب و زات هر شب ترا کشت
ریش که خوردم درش ترا کشت
شعاع خورشید که کوه کشت
هر برنده ز کف هر کس کشت

کفایت رسوده با کشت
عینه ملک منصور سعید کشت

بر آن کنار و لم سحر و آ کرفت
بر آن زمان که کمر کشد کنا کرفت
دو دست من سحر لیلی سواری کرفت
که دیدم و ام همده در آن کنا کرفت
که منورین زلفاتی همه ترا کرفت
کن زمین بهلولی شایه ترا کرفت
که روز بجز ما چند ره شایه ترا کرفت
برفت و نایقه جازه را چهار کرفت
بقصد غنیمت بجایزه که ترا کرفت
کلفت و ابره بر دم خطا کرفت
ز بانگ او هر روی پیش ترا کرفت
بسان باوره و ادوی قفا کرفت
کهی چو کف ای شیخ کوش کرفت
کهی چو مین بجایزه زلف عا کرفت
فکد بنی ز اندر سیه ار ز کرفت
ز هم چرخ سوی من کنا کرفت
ز خواب او در چشم هر خار کرفت
چو لوزری کنا کرفت
که هیچ کجاست توان آن عیا کرفت

شماک را کز به افکار کرفت
که تیغش کوشم کاره کرفت

المح

دوز اصلی که از اصل دوز است
بزرگ و بر خشم و دوز و عفو است
جهان پیشتر او نام است
بگناه مهرش اندر زهر گشت
خطا هر که بچند عزم آورد
بجگم بجز بت احکام رایش
سر میدان شدن با کاسه
بیز آید بیس افشش برکش
نزد اکرام تو جا ز اقرار است
بجووت موج در یک جایت
نزد بزل قول این است
اگر میدان صفتش است
ردا باشد که روی تو آید
عجب دارم بخت دشمن تو

جهان بگلگت یا دگر است
کریگی کا مکار ز بود ما است
فک با بخت او نام است
بچشم پیشتر اندر زهر گشت
که دور رسد که رخ بچکار است
همه از کان ملک مهر ما است
بر دین ران سخن دور و لقا
همه آیت مین کردگار است
نزد انعام تو کار از این است
خشمش چون دوزخ بیکر است
نزد بر بوی رخ اشک است
سزد که از خطش سزاوار است
کو جوت تو دیده مرغوار است
که بر خنده دوزخ کردگار است

در چشم سهار که

کس با بر خیز خدا اختیار نیست
صفت چنانکه باید که است از آن
بر کبر خست است و شایخ بزرگ و
چون این کتب غیرم زین است
چون کاس سپاه روشن و صوفی است
آنها در سحر دم کوفت است
دانه در به مسوور است
شاید که از شهر و جهان بچکان

بر خلق دهر و دهر جز اولی نیست
دانشه را به آنچه نهادت گشت
می بسکند ز بار دوران بچهر است
چون کین لطیف حرف فلک و آرز
یکصغ را به اورد که راه است
موجه کشته لگزش کردگار است
دانه در این سخن بر عقل استوار است
اکس کس از شهر و جهان بچکان

بدر ز

روز

ای مبتدی تو بجز تیر از دست ملاکیر
شادی کن بجز آسته دار کم نای
بر مای روزگار چو بی شرفی
از دور کار بیک و بر خویشین

بیز آید بر بخت که او کار نیست
کان هر چه هست جز جهان است
چون بیکمای او بر دوزخ است
کز بار دست گشت به از دور کار

در کفری محبس گویم

دل ازینستی چو رستنی است
در دل از کف سینه صاف است
که دل با دیده گویند
موی چون آب حوز و زینت
روز در چشم من چو مهر است
بچو لاله خون دل رویت
بیز جز زخم بویخ و بلا
است مانند مرغ و ما کس
که هر چشمه است هر چشم
بر کین چه در جرح زاکری
نیت در مان درون معلوم
نیت پیمان مثل من سپدا
عجا این چه شوخ نیت است
من گویم کسی بخت مرغ
بیکس آنکه بچو بخت ترا
نیت شماره چو روزگار
بزارین امر نام ابا است
بیر همی شوخ بر چرخ است

تم از جنت هر دامن است
بر تن از آب دیده طمان است
که تم هم کز شمشیر است
مهر چون آب داود بچکان است
بند بر پر مرغ چو بخت است
چون بقیه زخم کف است
ویر و یکی دوزخ سنا است
سر مرا خانه و دریا است
لب شکم پر او حطی است
همه سال بکینه ویرا است
است که کوش ز دریا است
هست کسکل کش ز پنا است
دیگک این چه بخت سر طایب است
از فلان نیت بارها است
طالع او دیده تر نایت
آسلا فاده خدا است
بزارین دشمن نام است
شوخی بر رخس کوا است

دندان

کر چه در دل خنده اند و است
ز چون عقل سخن بخت
سخن ابرو نه شیر است
دل من که کوشش بجو است
طبع دل بخوشی و آینه است
تا کفایت باغ و دهنش من
اعتقاد در دهنش من زادت
بخت جان ز کوشش خالی
بر طبعش من از مهر تو
کند زاده ام که تا یقینت
بهرم و هر که ز شرف
گرفت حال من شایه
در خرابت جای من نشود
سخن بندرت سزاه ارمن
بجرت کوشه دولت مرا
قسمت نظر او پر کار است
انده او چه بد آرزون پرست
ای برادر برادرت درین
پنواست بسته در سحر
و جهان شمشیر که مسود است
مانده در حکم و کوان بدست
اندر آن که کز آن روز
که خفت است کار خلق جهان

در چه برین دریده و خفایت
ز چون نظر سخن در است
هنر مرا فراخ میدا است
طبع من که کوشش گام است
ریح و غم سینه خفا است
مجلس عقل را کشتا است
لهو را در جمال شاه است
کر چه نه است بیابان است
هر زمانه عزیز جهان است
قطعه کفتم که دیوان است
هر یکا چرخ ز کربان است
ظرف من کز که می است
کشته من کز که است
کر چه جان در میان بجو است
نه خط او در ده طینا است
سخن صفت او چو میزا است
بهرش دار یک خفایت
که کلک بر سپهر زنده است
با او چون هزار دست است
با دل خویش کوسلا است
مانده در دست و تره زنده است
که اسیر دروغ و بهت است
بر پسندیت تا بیای است

مکتوب

سخت شریه که کار کرد است
این برین پنوا چه معنی است
این با حال صعب تنگ است
دان بچیت سخت بکار است
هر یکا را به یک و بد چید
بد بر بر این وقت سجا است
این تن آلوده بر سر کفایت
هر یکا چه ختم دانا است
تن خا که چه پای دارد که
عز چون نامه است از بد کف
تا یکم چو شوبر سزا است
کرده ام نظر معالج جان
کر چه حافی ترا بکفایت
بهم نام رس حوی برانی
بجز در که خوانم امروز
تو یقین دان که کار با چنگ
بسج پر شده چشم که مرا
آدمی در فرخ تا بر نیست
کشته حلا چو پکری دانا
یک و بد هر چه لیرن گیر

یک دو اند ساکیها است
دان برین که چه خصی است
دان با خلق سخت شیطا است
دان یک کیت است پیمان است
در جهان نوبی و دور است
مقبلی را بخت اخصا است
دان دل آرزو در پنا است
بده که ختم نانا است
با هزار امیده انبان است
نام مردم بر دو چو خوان است
کین چه لبیا کوی کجا است
ز آنکه از در دل چه اوست
در نهالی مرا جا است
کر چه نامو مند بر است
خلوق دار من چه ار زمت
در دل روز و شب چو بهت
هر زمان تازه تازه دست است
چرخ ز از خدای فری است
که قوی شال عقل کرد است
بجز اچیت با بر است

در معراج سلطان محمود

هر چه اقبال چندید که هم است
جان بر خوانان از سپهر است

ملک طبرستان را در آرزو داشت
بپسند انصاف امر و در پیش
قدرا و جری است که در پیش
ای چنانکه حال ز غم است
یک سخت است که در پیش
همه زمان مقبول هم در پیش
حاصل است که در پیش
شاه و محو بر اسم که در پیش
برق حمت پیش از آنکه در پیش
زندگانی تو بماند که در پیش
عنف و لطف تو در پیش
آسان ز درد و در پیش
از شرف جاه و در پیش
مثل شرف تو در پیش
سوی من به باطن کن در پیش
هر چه در پیش دولت که در پیش
همه در پیش که در پیش
و آنکه در پیش که در پیش
من بر ما نامم به در پیش
من که محمودم هر چند شایسته نام
این که می نامم در پیش
هر چه در پیش که در پیش
سرو از آنکه در پیش

هر سویی از نظر و نصرت و یک
در جهان سخن که ملک که در پیش
رالی و مهری چون که در پیش
و سپهر که در پیش
که چه در پیش که در پیش
این توانم که در پیش
هر چه سلطان چهارم که در پیش
خرد و نافه حکم و ملک که در پیش
بر سر دولت بماند که در پیش
زندگانی تو بماند که در پیش
خشم و عفو تو بهر حال که در پیش
آفتاب و زور تو در پیش
در کم طبع تو نیست که در پیش
مثل من بداند که در پیش
و من و من ترا فتنه ز خون که در پیش
و آنکه از تو که در پیش
ز آنکه در پیش که در پیش
از جو المردان چون که در پیش
که بماند جهان با تو که در پیش
این سخن که در پیش
و آنکه در پیش که در پیش
وین صفات همه را فتنه ز خون که در پیش
هر فریاد و فتنه کن ازین که در پیش

ازین برتر

ازین برترم و نیست بهر هیچ
محت و بهر بر اجاره تو این که در پیش
از همه اولی خیل است مرا از همه
که بدام که چه ابسته شدم هزارم
شرفه شیر بر نامم که چه ندیدم
مرد در پیش جبینم که در پیش
این همه سخن و علم ز تو نیستم باید
بحرم که نام چون بگر و چه چنان
ایضا و این از غنفت بر سر شدم
جان به بازم بهر چه که در پیش
هر چه ازین است که در پیش
غرض کردیم بهر که در پیش
کوچه کستی محو بر مطلع تو است
و اگر از منم که در پیش
طافه مردی از چندین چه غم خورم
سکن و صاحبم چه در پیش
نمونه شدی که در پیش
چون بر اندام که در پیش
چون رو گشت و فاشه ز تو چه
نیستام و ز باطن دل که در پیش
بچسکس از این که در پیش
ازین که در پیش که در پیش
قایدهای طبع است که در پیش

پس بجای بدینان زینت بود
پس ازین که در پیش که در پیش
همه حکان ازین که در پیش
از خدا که در پیش که در پیش
وین کران بند بماند بهر ازین
ازین که در پیش که در پیش
آچه مطلع و دم بماند بهر ازین
خلق تا در پیش که در پیش
چون بهر نام که در پیش
بچسکس از این که در پیش
ز آنکه در پیش که در پیش
هر چه بر ماست بهر ازین که در پیش
پس چرا ازین که در پیش
این همه است که در پیش
چون بختی که در پیش
که در پیش که در پیش
که در پیش که در پیش
پس ازین که در پیش
که در پیش که در پیش
این زبان و دم و فاشه ز تو چه
که در پیش که در پیش
همه بر سر تو در پیش که در پیش

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

تا به هر صفت والی روزند پسند
ربت و قدر تو از طالع و راجع و بیست
تا به است بقا و دست مانند جهان

تا شب در درجه اصل طاعت است
دولت و جاه تو از نصرت انوار است
که بجای تو جهان را چون جهان بهر است

در صبح بهر آنکه

ای ستابت میدی که اگر آنجا رفت
دیدت کس کجی و می چون خ تبت
آور و نوبهار تا ترا آوست
سرو چنار یاران در مین لبت
ای شده که رشته ز تو جای که تو
منت خدای را که زمانه کس است
در عدل می هم که عدل اختیار کرد
سلطان بین دولت بهر آنکه است
آن نیز که رگش را فلک بند
است ای بین دولت و آن جز صفت
ری خنده زمانه که باشد ز خرد
توستی بره سز قدرت خشن
یک بی بین نامه که از خم شیخ تو
بله منزه شمن تو در دست پر است
در نه ملک است جهان اما از دست
چون یافت ز تو تمک است
تا استوار در بر ترا که صفت نرم
همی تو را ملک چنانچه پسر تو
تا بنده قایب کند روی در جاب

ای در خفت کفایت که در سه خا رفت
کاز این کفایت خا در عمارت
مانند تو کجاست در نوبهار میت
بجس و رینب تو سر و در جایت
بالعد که لبت چه تو در شد با رفت
وامروز روز دولت را جایت
شای که از فلک براد اختیار رفت
ش هر که در زمانه نشانی است
کام و ریش او جهان بهر است
چون بگریز فلک از این رفت
کام ز جهان ضایع از جان سپار رفت
تو حیدری شیخ تو چون از انصاف رفت
از خون کس که تو در بالی رفت
بله خون دشمن تو در و در عاقبت
زین پس گوید که جهان بهر است
چون با پیش سخن این تو رفت
بر جان و سرشمن تو استوار رفت
تو خورشید بر سیم جهرم تو رفت
روزی که بنده کن تو گویند نیست

ملک شاه

ملک افشار کردی و امر و ملک را
پوسته سخت تو شکار است و کار را
دل و در کتا شیر چند در برای است
کر که لای سحر کان با روی و اولد
مقصود شد بر آنکه نشین ز سر خوری
جان تو ستاری شد و است در لایه
مجلس فرود خنده تو در روی بود
مجلس جولان را که جامی برکت
پوس و کنی بر یاد دل شایان از آن
می خور و یاد و لب یک شمش
ای شود از بنده امید و در پشتر
اید او زمانه طوک زمانه را
پیر او پار بند و جهان با امید بود
کس ایچا که از این بند بود
هر مجلسی خدای تو را که است
از داد و تو اکنون چند کینه بند است
عمر تو با و چند کینه صرح را
برخت ملک است از حشر آید
این روز کار ملک تا بند بود

جز جاه دولت تو ستار و پیرت
دانا که گاه بگفت که کز دولت
یک شتر بزیم تو در عورت
گر چه بر زلف روی زمین آنگیز
بیهی بدان که جان در این شایان
جزئی نشا طار ایچان تو ستار است
می آیت روشن کار از این است
گر چه بسوزد ز تو کوه و در است
جز وقت شادمانه در کون کن است
بزرگدانش بر لب می ک است
که غم خویش و شمت امید است
جز بر اداوت تو هر دم است
و اسل حال بند چه پرا بود
با و محل مرتبت و کار بود است
هر چه از تو به صلت صبر است
کس ایسا و دل بیساع و عمار
چون عمر ملک تو جهان یاد کار
کام و روز زمانه تو تا جاد است
از روزی که خوشتر از این کار است

در صبح بهر آنکه

چون ره اندر بر کرم دلبرم در
خوشه او اما صبح می کرد و در
کاه و کوشش تو چه چینه صفت شد

جان بدل شوقی که شایان از
پیار و کوشیدم دستا بر سر کرفت
کامه از آن حلقای ایچان تو ستار

کسب و شد زنده و سپید و در دست
شد در لبت با و سر و چون خاک شکست
طرد و کسب و جسد جسد بر سر
قد چون ترم کمان دور دوید چنان
پادشاه بر آستان سکه روزم
پایه با شمشیر را هر بر آن کمان
بر سر زین بر شمشیر کف لفظ هر
بمنش چون کوه از بالای کوه کوه
دانش بر سر نهاد و دوید چنان
سایه و سایه و دل تا برفت از
ارنگه عدل امن اندر و کف
عدل حکم خرم اورا دست بر کف
در ازل چون دفتر هر قصه کف
کرد چون شیخ پیغمبر بر شیخ سینه
هر که روی در کف شمشیر نهاد
هر که در کف شمشیر نهاد
جاه اورا بخت اورا آستان بر کف
تا بر آستان زرم و کف
بود حیدر و حیدر و حیدر چنان
یش او اندر زنا شمشیر کف
شکست شمشیر کف از آستان
چون بکاه زرم زخم شمشیر کف
کاه بدخواستن و از کف کف

وز طپا کج و دروغ سخن کف
منوم از آب و دیده غله اورا کف
سینه و رخ من و کف شمشیر کف
دید کوه زخم تیر خرد خرد کف
بر کف تمام عرش ابعث کف
مهر و ماه از آستان کوه در آن
دولت اقبال هر پویا کف
پشت چرخ قصه پادشاه کف
شمش در بر کف و دوید کف
از درخت طبله و از شمشیر کف
بار خرد و او در چرخ زین کف
ملک عرش او را بجز از کف
در خسته و کوه نام او در کف
با جهان ملک عرش کف
دست او بکشش از کف
بناش شمشیر تازه ماندون کف
که خلات جا کف بر کف
اثران عشت که کف کف
تا بروی این جهان او کف
تا از آن طایفه و عرش کف
چون زنا کف کف کف
ساعت حمله خان شمشیر کف
که بد اندیشان او کف

صبح عمار بار او فرود آید و چهر
با خنیا پار چنان عرض بود
در چمن دید جان اندر کف
را عمار ابا و او و کف
با صبا خرد و اناس قمار کف
انزوی آستان او در کف
شد بهشت مدنی بر کف
آن تا کف کف کف
چون کف کف کف
بنام او از کف کف
صبح کف کف کف
طبع اندر کف کف
من خیر ایشا کف
و جشم دست این کف
آفتاب شد جان او کف
من است ایرو که کف

در مریح البرکات

این عقل در احوال نهان است
و کف کف کف کف
هر که خرد کف کف
پاینده با و کف کف
کف کف کف کف

عقل در احوال نهان است
صبح کف کف کف
کف کف کف کف
کف کف کف کف
کف کف کف کف

آن بود عدل و درویشی
 ایستاد که وفادار است ز غم او
 ایستاد که عادل سلطان کج بخش
 امر و زینا و حسن گوهر خنک
 بوی پرسی ملک جهان بوی پسر
 جان داد و در پرت که تبت و جان
 آن همه که در آن مبارز که مثل
 مرد و نه سو که یکجا که آن سر
 کس چون زبان او و قصه زبان
 او یافت صد که است از مردیت
 اندیشه مصالحت ملک و دوست
 در هر چه افتاد در یک پیش و کم
 شست و سه بود هر چه در پیش
 آن ساعت وفات که تا بنده باد
 لوح هدایایان و بنای جلال
 آن بند که کوشش و دل که در بند
 این لوح خواند که شکر از کفر جدا
 بر بنده مهر و آینه سال هر که را
 جانمای بندگان همه بوی جانست
 صاحبقران قرب و در بهت ملک
 فرزند کاشن این کس عزیز دار
 ز هر سو اطراف و در صبح

آن بود عدل و درویشی
 شیر زبان زار و دل زمان
 هر که جهان ملک تو چه مان دست
 یکدستان که در جهان و آن است
 زینا و زینای مجلس عالم آن دست
 اندر خور تا در آن ملک جان
 این دهر یک سار و نیکارون
 اندر جهان که از ایران
 کس چون همان او ملک است
 او دست ملک است که در آن است
 و اندوه و نوید آن غم خانان
 او تاب و تاب تاب هر که آن است
 افزون ازین حقای که در جهان است
 روی یاز بخوبی آسمان دست
 جز بر زبان بر آمد و جز اندر آن
 یکدسته است هر چه در آن
 کم بود هر چه درین شرح خواند
 چه هیچ ادبی دل جهان است
 بر بنده هر برای و جهان در آن
 زینا که ملک تو و صاحبقران
 کا و لعل هر چه در آن خواند
 که جسم تو بخار است در تو زینا
 البور ساد

عمر مصطفی

اگر بصورت تو که هستی از جسم
 ز دوستی که تو داری می پرید
 تو گشته در روز عد و برق و باد
 همیشه لشکر بود سپاه چو خنک
 کوی ز کزیه تو زود دید در کس
 چو چشم هاشم داری ما کس می
 تراست اکنون که چو چشم تن
 نه در بکار قرار است نه در حال کون
 برین بلندی جز نمره از اجازت
 سر سوار بر زنگ و در کس تو
 بود و بود کف را و در کف او
 نه قصر حش را یقین که در کس
 بزرگ بار خدا اما تو ملک است
 که در قار و کوه دست طبع بر است
 داری و غم و کوه در آن است
 اگر امیدون بگره کاری غیب
 برو که کوه دست دم اگر چه مردم
 سپسیدم چون دور تا بخت تو
 بطبع و خاطر اندر شرح و صفت
 شاد و سکر تو گویم می جان و دل
 تو تا چو بنشیند از چشم من شده
 چو در زودم آفتاب من می
 زود و فصل تو دار و در رسم بد

چرا ایلاتاری زینت چون ابرو
 بصر طبع همین برشته است خنک
 چو سکریم شرافت و لکه و طاج
 ز برق در عدت تو سگم طبع
 کوی زنده تو سنج هر چه
 چو روی دلم و اری بقیس و سلطان
 چنانکه گوشت بر کج ترش مستح
 چو ترغیب می چو زود و سیاح
 که باری که ز تو یک من خدا در
 باریا نه ستمت زمانه در اصلاح
 بزور طبع جهان و کف درین صلاح
 ز غم و کس غم بود لغت مساح
 چو عقل یا عجز چو محبت صبر کس
 بنات تند جان پندار شریف
 که این کشیده سیرت آن در ده
 که خطمای کف تو چه بسیار
 در آن بزرگی طمان و طبع و صلاح
 سیاه که در چون بشافه تو ابرو
 کس در دست کف و بنابر بیض
 که نیست که در شافه تر اصلاح ابرو
 ای سیاه کف سپسید مساح
 چه شب در کوه تو بودیم مصباح
 کتن دین حاکم دولی ابرو

شیرین

چگونه بسته شوم هر روز در بندگ
دشمن بجای و ارباب معتقد حق
مردود اند و در این صبح وقت خود
فشارت می فرماید و عدو چون آنست
اگر چه در دو پا و از پا بماند
تراخت محمود سعدی که شد
فک بگرب تو آنکه دلیر شد ترا
ز عقل با خشم و ریش سپهر
بر دو چو طلی میل عقول و سخن بر سر
ریش خویش میندازد و اهل کت
بیمکه از جهان اهل محشر
همیشه تا بود اطلاق مرکز کرم
تن عدوی تو با ناله چون تیغ
تفت چو طبع صانع و طبع چون کاه
بجست از چمن و طبیعت اندر لعل

که است لری و فصل نامه ز آفتاب
دیس بیخ دون المیمن العتاج
در و ناکت را بر دل کن استغناح
فناخت با قام در میان قراح
ایر شیر شمشیر درون و بنج
بدره تم دولت که دینت جابج
یافتی بجهل و نداشت دست صلاح
که تا ز ما زدم هر چه در حال صلاح
که داعیهای با را قوی شوئی ملایح
بدرت خویش فرو در سبیل ایض
سوره و اینمزی و اهل کتب
همیشه تا بود اراج قوت شایع
بر دولت غایت مرود و جان و جان
کلب دله تر پخته چو لب لولع
بگوش که ز سخن در پست اندر راج

وصف رفتاری و صحیح مطلق

داند و شاخ باغ مجلس او
در طرنا که نیز با سحت
در زبان کاوش سال بنام
کا پنجه نخواهند کج او گشت
بشریح از عدو سخن آنگوزد
بیز قایک ریج نمز حدود

داند و در شاخ مر جان با
صفت او غریزه ان با
بجود او در میند باران با
که در ایند کج او کان با
کنده چنگ کشته و دکان با
تار که زخم خوار سندان با

در صحیح

هم چشم مخالف در نقه و نم
هر که سپهر کجا اهرس غم
بیز فرانش بر نشانه صد
پس او در مصاف کوشش حق
هر غلامی سر در سنگ بنزد
نصرت و فتح او در بندهستان
بانک و آنست او بنفست حق
طهر بنج سیل شمشیر
وقت چکا نقش خانه فتح
که در الماس او چو عقد سر
که ز پرورش چون بنات لوزن
روز باز از قدرت او را
بمخزانش ز دست سلطنت
در کف او بر غم فروزان
خط و خون خدای غر و جل
دست با زخم تیغ بی حشر
بر بزمین های دولت او
با دوزخا که بخت او دارا
خشمش را مضار بر اهرام
عقل او جرم عالم عقد است
عمرش از عدل فرم او کاست
پست شان پیش او لوسر
هر چه در سر بنامش آن نیست

با دایره و ابرویان با
عش از ذوق غیر افغان با
سخت سوفا رو بر پکان با
چهره دست و قواخ میدان با
رستم ز آل زردستان با
سخت بسیار پس فراوان با
در عوین و در غراسان با
از خاتم سیلان با
لشکر آن حد پوش حیان با
نظم دولت هم بر بیان با
جمع دشمن همه بر بیان با
عروجان بد بهار ابروان با
که کف نیز پارس سلطان با
نیزه سر کز ای شبان با
بر ترشش خود و سخنان با
که سر افشان و کفر نشان با
با اقبال و ابر احسان با
جانده دشمنانش سخنان با
ریشش را حاکم کوران با
جان او دات عالم جوان با
کاش این صبح ثابت ارکان با
هم که در چو طاق اوان با
هر چه در دل بودش آن با

همه سرد و قهر مدراج ۱ و شرم و وسوسه مسلمان با و
 صد شایان که یک قنت چو بزم او را در صد شایان با و
 این رستان چهار دولت است آفرین چنین رستان با و
 در صبح سطلان محمود لوم

شهر ارضای یار تو با و شهر یاری همیشه کار تو با و
 شای سودی و سود ملک از ملک پیش تو تا تو با و
 نوبهار تو بخت دولت است ملک تازه ز نوبهار تو با و
 بیخ حشمت بخت دولت را چهل لذت ایرود تو با و
 سر چشم دیده دولت روز چکار تو بجا تو با و
 نوز و ناز تو هم و کینه نت آزار نه است نوز و ناز تو با و
 چون زخم تو شیر پیشه نماند شیر کوه کن کون سکار تو با و
 روز با تو سود و کوه چنان آبهانت روز بار تو با و
 آتش سلو تو دیده کفر پروخان تو در شتر تو با و
 زاری کار کار را بر سطح هم هما ز کار تو با و
 جیدی علم و نصرت دین ابرجای کینه ذوالعقار تو با و
 شیر زخمی پیش زور چو شیه همه آفاق مرغزار تو با و
 بر سر و منور دیده سیران ضربت کز کار تو با و
 دولت کما کما در کیر بنده ای کما کار تو با و
 در شمار عدت هر چه نیست هر چه شایسته در شمار تو با و
 مملکت ابر قرار و مدار در و آرزو تو با و
 دولت کما کما کار کار در همه کار چکار تو با و
 شده حضور کار نامی چو نیست برکت خانه سوار تو با و
 آتش ملک جان روشن تو رخسار شیره آبدار تو با و

۱۱۱ الف

داد انصاف شایک و شکر همه ابرین و زینهار تو با و
 بر دباری رحمت ایزد و بر دل و طبع بر دبار تو با و
 بنشین و بر زمین دیگر چو بن بر همین تو با و
 تا کسی روز زود کار برود ملک را روز زود کار تو با و
 برین حصار تو بنده نام گرفت کافرینا برین حصار تو با و
 در صبح سطلان محمود لوم

شایانای ملک سو تو با و در دست جاه تو با و
 مسویش و نامی و تصد گوشت با طالع گوگب مسوید با و
 بر اوج پادشاهی در پشت سر می رانی تو هم آتش و کوهن با و
 دولت سکار خا و تو در صبح ملک پوسته یا رخنه نصرت کجا با و
 حکم نظام دولت ثابت تمام در زمان زور سنده با و
 بر اوردنی که طبع عزیز تو در آتش سیار ستم با و
 شای که از درخت بر روی تو از آتش ناطا و بر درک تو با و
 و قبض و بطا عالم دست لغاف تو پوسته حرم تو تو با و
 بر نهاد روز نامی تو در حل عقد ملک از حکم ماک و سپهر اختیار با و
 جان دولت اول و عد و تو در دولت از عد و دخیل تو با و
 از کوش نامی بهر خط تو از کوش نامی بهر خط تو با و
 مضاع نصرت و طفر و کج کجست آن سر کاف تن سکار تو با و
 از آتش حرم تو با و ملک را در چشم دولت همیشه تو با و
 بر دل که جز بر تو با و زور کار از زور حسیه با و
 از خط و خون بر زبان در سر و کلام بر بخش عالم تو با و
 معصوم جان تست چهار کوهان تو از زور همیشه در کف تو با و
 تو بخت خدا زده هر سب از خدی بر طبع و جان نفس تو با و

عزت بین جاده که در بر گرفته
باو شتاب و که در کف زانو
هر مرد کا فزی که سپاه اندر بی
در هر بین که راه نوزدی می آ
هر دست بی که که دور روی نزل
هرست که در لشکر تو غنم شود
یار و نصرت تو پس از نصرت خدا
بر هر یکی ز کلاه چسار تو
تو خیزد بر روی و در صف کار روز
در غصه مصاف تو تیران روز
در هر غزای نصرت تو طغر ترا
بر چنین روزم ترک ملک اندر ترا
اصحاب تاج و تخت و کلین کلام
بی کار از جیب تو چشم ترا
گاه از بر آید سعادت بر بخت تو
گاه از بر آید رزق تو لا بدست تو
گاه بر روزگاره طرب چشم گوش تو
عزت که محضت ملک و دل نیست
در صد و شصت و پنجاه است
در جمله که چون خود استوار نیست
استی تو با کار و کار و نوزخ
تو خواجه از باوی بخت و محنت

بر هر چه هست در بر تو کما کما بر باد
نامون نوزد و باره چون گذار باد
از خون بت پستان بر چو پار باد
از سم تا زبان تو کلین غبار باد
با چوینا و آب سلطان مرغزار باد
بسته ره پیش از کوه سرباد
دین مرکش آن بچک جان تار
روز و شب او زنده همچنان چو
اندر کف تو خنجر تو ذوالعقار باد
سر که قدش بخت آن کاسار باد
چون فتح نصرت طغر نامار باد
بنده چو جان و دین تو کرمی از باد
اندر جهان بخت تو در شمار
با منزه جان و شمن تو کار باد
آن آید از کهر تا مدار باد
آن شکست بخت زده نزار باد
ز دل زده و روی تو شکواری باد
بر دفتر اخبارت صدق تار باد
دست عزیز با در زدم سوار باد
اندر شیشه ترا خرد آنور کار باد
ملک همه ملک ترا یاد کار باد
بنم تو خنده و دق تو ذوالعقار باد

ابدال ابجوت

ابدال را بدعت یک کوه شتاب
مسو و سسه سلمان در بر زرم در زخم
در بر زرم با در تو شا کوی معج حور
تا هست چرخ و کوه چو کله جاده
شادی روزگار این سر کازنت

برو استم چو خنجر سرد و چنار باد
جاری زبان خطیب پیر و سوار
وا نذر بر ز جمله بر او جان سوار
چون چرخ سرفراز و چو کوه سوار
تا هست روزگار چوین رده کبار باد

در شرح صلی الله علیه و آله

مسو بادش جهان کما کما
چاش بفرودت ریش نوزد
دینا تا بهار و غزانت جهان
مسو تا بعد از روز روز باه
آشخ و بار با شد و باغ و بستان
جاده تر از زمانه بصد مهر و غزنا
تا از بخار گیرد و جرم بر او چنار
پوسته کار دولت تو نصرت کند
بخت تو از نصرت و ملک تو از فتح
و بحد روزانه جهان کین شرح تو
اندر جهان دولت صفا تو کما
تا حال سعادت از سعادت چرخ
برنده هیچ شیر کانه تو روزم
از آب تیغ و آتش زدم تو در بزد
در نهایت تو دیدم در هر حقان
هر تازه کل ملک تا بکشد بخت
بمادر کوه و دریا چون بخت تو

بنیادین و جالت از تو میار باد
یکتی خرد ز با و ز ناز کفار باد
اندر جهان ملک ترا بشمار باد
بر تاج تو مسو کواکب سار باد
بر شاخ دولت تو باقیان ارباد
که بر کف بناده و کله بر کنار باد
جرم بر دولت تو بد چنار باد
زبان زده سنده روی تو خنجر کوار باد
زبان خنجر بر سینه تار و ناز باد
اندر کف بهمارک تو ذوالعقار باد
زبان خنجر زده صفا تو خوار باد
دایم تو از دولت از ان میهر تار باد
اندر مصاف گوش خنجر سوار باد
عمر عدو تو عجز حجاب سوار باد
پر خون چو لاله با و کینه چو بار باد
در دیده منازع ملک تو خوار باد
آن کوب بیگلر دریا کله آرباد

ملک ترا که جز در دریا و دریا و دریا
پایند دولت تو در خنده ملک
شاه ز نماند زمانه جنت شاه
شیر جهان ستایند و توست عوازل
در این سیه ماه تو چون کبریا
یک کار ز این است شیر و پستان
هر سر که کشید ز زبان تو سرش
دان شاه که بود بچگون نام تو
تا که ز کاوس تو سر کش چو با
از لفظ آج باد عای تو ان
تا ساز کاوس تو پاینده و است
در این شهر شیر و دل تو درین
بن استوار کار درین جنته بی
با ملک تو در است اوسا و در شد
تو تهر یار داد و در او در ز شد
شاه ز هر بود تو خوش دور کاوش
بکار کار تا که در شینت سوگرت
بمال و جا که گشت در کوه و لعل
احوال او بکام دل و دستار شد
کو را بجان ز کت کوه اختیار
کرد و آغاز بر همه قران مرغ
ای پارسا به شرق و مغرب نشانی
این بود عجب ترا و جهان نشانی

چون که در دستگاه خود را با بار
عالم چو سحر نایب تو چو کس با
بیا بر از ملک که کوه کوه با
صحن این نام ترا بر عوازل
بن سر کشان خلق و غم تو با
با جان دشمنان تو در کارزار
در زهر نبت لعل کاه و بار
سر که کت ز طالع ما را با
بکام حمله که زت و تو با
تو تا جدا در او تا با بار
با دولت تو در این تو ساز با
دولت ترا برستی او تو با
این دولت تجسته چو کوه استوار با
که جلال با وزارت اوسا و در
رحمت برین و در نو برین با
کز در کار کوه و خوش بود کار
کت سخت یک به همه هم تو با
که سخت بر عهد تو در لعل با
کایام تو بکام دل و دستار
کت در خردانه تو می اختیار با
کت بر همه لول جهان آغاز با
بر سخت پادشاه سال هر با
دو عزم ملک خطه عکس سار با
هر کس با

هر چه با جوشی و ایام ملک
ادفات عیش و لعل با ملک
تا که قاف باشد بر جای با
که کوش تو بمن کنار غل سری
کاهی ترا بخت عدو تو زنجیر
تا جان خلق کف تن و در غم
تو که کار با دی از خردان همه

آرسته چو سکه شد با بار
از خلق چو وقت کوه با بار
چون کوه قاف دولت تو با بار
که چشم بودی بت میک با بار
کاهرت ایست می خوشکوار با
جان و تن تو کف کرد با بار
وین مدح سینه تر اید با بار

در وصف عشق و شرح سلطان محمود

هواست مراد و جهان مراد
ز بوی دل روی می کند چون روز
بهار اندام بجزان صیغ فدا
چو خاک در آب حوضان زین
ناب است ما از بخت کس که است
در نامه چو در آن کسین دل
بر در اندازان بیخ و بوی طیند
بغزه که کشد از این نماند کند
چو شیر آرد که با سحر خود هر
بتر نام هر شب هر روز می
عجب که سطر جرم و نماند با تو
مراد و دید چو جویست چو با
بچشم اند که خیال با ملک
اگر زستان پیش از طلوع فجر
بتا کار ابرو دستار با ش

هر دیار زین قصه دگر دارد
ز آنکس چشم کز م می شود
چو تا دل زان چون شاخ باور
چو آب و خاک کیم خشک و در
عجب بنام که کوه بگردار
دل پر آتش شمعون دل بگردار
بماند از آن صفت سفر دارد
که غزه لب پر زهر رسک دارد
از آنکه لب شیرین او که در
کوه است و در این بر دارد
هر زمانه جهک و جبار دارد
چنان کوش بر سر و نافر دارد
کتاب دیده کن لشکر و حر دارد
چو جگر شب تیره چتر دارد
از آنکه هر سرش در ای ش دارد

مردی در هر چه تو بر شمشیر
امیر خازن جو و سیف دولت
مجنه دولت اوران در شمشیر
قصا نه هم شمشیر و پیر و کمر
در اوست قصا دی در صفا
خدا کفایت او ملک عدل و انصاف
نحوه است که در کتب تیره برده است
ترا طبعت جرات و بر خود بسی
اگر چه کبر خفت ز بار است وزن
بسی بلند تر از کبر و کبر است
چون امید کمان از وزن کبر است
همی عقاب که در آن از پند برده است
عدوت بر سر خویش نیست از پند
نه سب و در روزم چو است بفر
از آنکه آتش تیغ و سیل کب
ببازرم عدد زانکه از بر ترا
شما غولک جفاقت توئی در
نه هر که چشمش خاشاک هر آید
ندست سر و چو برت که در کبر
نه هر که بست که راه سرور در
ز آنکه سپیدی زان هم بر پند
همیشه تا بزین بر سیم راه و
ربخت دولت در لگو و در پند
که داد و کز شمشیر و او که در
بشاعت طاووس است عود در
که در شایخ و هر که وجود در
هر چه پیش پوسته راه هر در
زده است مضامین آن در در
زرای و طبع گفت زین زین
نهاده بر هر پوسته طاعت زوار
که چون نام در آفاق محشتم در
کینه هر صدفهای پر از آوار
که بجزند و داده بدد آنچه بود
چو آن خدمت ترا از رخ پر در
بگو پیشه در آرام دست در
از آن در دست همی زبان
ندقت تا فتن از عزم تو بر در
در چشم حاسد که در در کوش
قصا که شمشیر جفا نامد نظر در
شکل او که باز و پیر زوار در
نه هر چه ابر بود در هر امر در
نه چشم جهر چون چشمها بطور
نه هر که داشت از زهیمت خط در
نه کلبه چون نام آور آن در
همیشه تا بکشت خمر در
که هر دله را جو و تو در بصر در
بسم خازن

در شرح سلطنت محمود

امیر غازی محمود رای میدان کرد
زین میدان بر اوج چرخ فرود
فلک بر شمس و انوش کوه است
زیم انکه رسد کوی بر چرخ
چو در کوه و دران شاه در میدان
پهلو انکه شاه اوج کوه
بسم ربک و پسر تری کرد
چو دید چو کمان درش و چو زان
چو درش و چو عین و مار چو کمان
اگر ز کعب میمیش هست باور
که کین سیلان بدست برود
په اسلیمان خود نام مهر خورشید
بس که ما که بر انکه شاه چو کمان
بس شاه که بکشت در شمشیر فلک
به تر شاه مرین او چو تر بر سر کرد
عجب در که هم سوختی در این
در کعبه خونت هم سوختی سلطنت
ایاشی که جهان از کف تو داد نسق
هر آنکس که می کعبه است با تو بدل
تو آن جو اوستی که از کعبی
همیشه تا کعبت بوستان و کعبه
نشد طارک میمون که می چو کمان
چو در کعبه رای نش طارک میدان
چو اوست بر او در کاه و جولان
بگرد تری سوختی در زمین
همی پند و آن ز سب و کربان
که از کوی ز چو کمان بر اوج کوه
بزم چو کمان چشم ستاره چو کمان
بش از جو را چو ابرو چو کمان
نشد طارک شادی هر ز چو کمان
چو ابرو چو کمان با او عهد و پیمان
که چون سیلان مر با او پیمان
که با چو کمان فرمان می سیلان
بسم ربک که بکوش مان کوه
بس امیر که با شاه راه عثمان
بسیع با زنده از اوج چو کمان
بخت دولت طارک خازن
هر آنچه که در هم بر صای زوار
چنانکه رای تر ملک و اب این
زیر و زده که بخت برین جهان
نخواست تو بر دست فنا که کمان
که دولت تو جبار از ایستان

در شرح سلطنت محمود

ز باران دولت بزرگی آمد سود
 منزه ز جلال به هر پسند
 بیایع دولت و قبال شایع شادی است
 همی بر فرج کیم صریح جویم
 بین سعادت تو هر طبعی بود
 ز لبش صادر در طبع هر آن کس
 بدستگاری آن سده مان بود
 نشست شاه بسور و همه پند
 شه مصافح کن شیرزاد شیر
 کهی بر کب پوینده در بحر شگفت
 بهر دین که در آمد جواب شکوه
 نمود خون عدو بر کشید چرخه
 عریض پشای پنهانی هر دار کس
 بین نهاد که شود همی جهان کفر
 چو شد سعادت او در زانوی تو
 چو بر خزان خود و اما بخشید
 بزرگ بار خدای توان هر کس
 ملک شمس خاندان است شایع
 چشم که چون چون کرده تو
 دل غیبت چشم چشم دولت تو
 زود فرخ تو روی غری ام خوش
 بر زنگاه تو باران ابرو لولا پیش
 بیایع او تو پیش چو جوان خندان

بدین بشارت فرخنده شاد بود
 ستاره ز سعادت تجلی تو می نمود
 که مملکت با زوبان و سپهر می نمود
 جهان ملک ملکی در جهان ملک نمود
 ز کار آن تار و کوشا و ناله بود
 دین و همه به شایسته آدمی نمود
 بشاد کامی دین باد در این بود
 بر مراد دل از کشته خیزد در
 که جان کفر بپلاد هندوی بود
 کهی برایت بر فتنه اوج می نمود
 ز آب آتش می برشان بر آمد
 بگوشتی سخن بر پهر کوه
 بلند درش بالای هر ملک نمود
 نماند خواهد روی زمین که آلود
 نیاز کرد جهان را بدرد دل
 نماند کس که بران کس بر شگفت
 جزان کرده کس از جهت فرزند
 ملک ستای مانده بود چه استود
 ز کوش کبی چون تو گفتند
 بر زم و در زم تو برشاد و شاد بود
 ز غمشان تو جان کوهی نمود
 بر زنگاه تو پوینده با دین نمود
 ز شایع حق دولت چو خندان بود

در شرح برودن احمد و زین کبیر
 بهر دین احمد که در زین الوتر شد
 تا روی چو رسیدش بر ملک گشت
 تا چون ملک علی بر مخرج جهان گشت
 با رقت او پاریان خاک پین گشت
 اقبال و سعادت آن ملک آن گشت
 از قافله راز ابران در که شیش
 تا گشت خریدار مهر زای پند گشت
 فتنه ز تقدیر و قصا هر کس ز گشت
 چون بنده عدلش حلت او تو گشت
 و شمشیر که بر کس حجت چنگال گشت
 ای مکنه با قبال تو در باغ و در گشت
 تا رحمت و انصاف تو در دولت گشت
 ایام تو درش ای تاریخ هنر گشت
 بسین طرز دور مانده بسین عهد گشت
 دانند که در حدت سلطان جهاد گشت
 ز بهجای زان فتنه بودیم پند گشت
 طینی که پارسه بودیم پند گشت
 کرده دین حجت همی پند گشت
 کیرم که که کردیم و الله که کردیم

همیشه تا شود از باغ و در شکیبایی
 بقا است با و که امروز با پند گشت
 زمانه و حکمت به نهایی پند گشت
 حد ایگان و حد ارا در پند گشت

همیشه تا شود از مهر کوه در زان بود
 روز و کار بقای بر شایع بود
 حد ایگان و حد ارا در پند گشت

بهر دین احمد که در زین الوتر شد
 تا روی چو رسیدش بر ملک گشت
 تا چون ملک علی بر مخرج جهان گشت
 با رقت او پاریان خاک پین گشت
 اقبال و سعادت آن ملک آن گشت
 از قافله راز ابران در که شیش
 تا گشت خریدار مهر زای پند گشت
 فتنه ز تقدیر و قصا هر کس ز گشت
 چون بنده عدلش حلت او تو گشت
 و شمشیر که بر کس حجت چنگال گشت
 ای مکنه با قبال تو در باغ و در گشت
 تا رحمت و انصاف تو در دولت گشت
 ایام تو درش ای تاریخ هنر گشت
 بسین طرز دور مانده بسین عهد گشت
 دانند که در حدت سلطان جهاد گشت
 ز بهجای زان فتنه بودیم پند گشت
 طینی که پارسه بودیم پند گشت
 کرده دین حجت همی پند گشت
 کیرم که که کردیم و الله که کردیم

دارم تو امید و ما کردم آنچه
گر راست و دیگر امید نیست
مدعی چو شکوفه بدیدت ز بستم
کامی هم خلق جهان از تو روا
زیرا چون قامتم در رخ دو شد
اکون در تن از خاری هم خیزد

در شرح سلطان محمود گوید

تا تو اور جهان بقا باشد
ای بزرگ که تابش خویشند
هر بزرگ که در جهان چند
پس ای تو چون سما باشد
با بزرگ که تو هم باشد
مال صد کج یک عطا باشد
هر که چشم سخت و جیره شود
نمودر بجز اسپکس زینار
آفتاب که در همه عالم
من چو دعوی بندت کنم
روزی من فلک جهان کرد
ظن بزم همی چون خان
مونس من هر ستاره بود
کس نیامد که غبار بود
همه شب زینبیل سرکش
هر چه گویم بی برن سر کوه
روز و شب هر چه چشم و بشنوم
کس نبود درین همه عالم
دست در پیش دولت تو ز نم
هر که بشنید و هر که دید بخت
هر که شنید بخت محمود

کلاه

کشم از دولت تو آن یسزم
صحرای تو بجان و مرا
هر شاه که گویم در پیش این
خدمت تو چنان کنم هر سال
بسته کون بند و زندانم
از گوش و دست قتم همان
گر نباشد بجز دولت
زینت حیلت بی هر کسند
منت تا این همه تا گویم
سخم جز دعای یکتا آری
دربزرگ عطا و عروت با و

در حبس

ای خاصه شاه شرق و غرب
نابسته دری رخت من
بلد محنت شتم زنا
زین رخ در است بر تن من
صد ساله بلاء و سختی و رنج
شاکردی روزگار کردنم
داغ که کرده ام تا هر
از روشی منی ز لوله پور
مان پاره خوهی بستم
این رنگ بجز عد و نایب
نار و بلطف نام شیرین
چرخ بکشد ای زنده داد
صدور بباور بچ بکشد
مادر ز برای محنت زاد
بگرد از سنگ سخت و دولا
من پیش کشد نام درین زاد
از بهر چه انکشم استاد
انکس که خلاص غلبر بود
بر کند و بصرتم فرستاد
ارشا و ظنیر دولت داد
این جهان جز خود نهاد
در که با نده ام چو فرزند

از بهر خدای دست من کمر
جورت ز در کار برکت
ای بگر بود و چون آن ترف
نداشت بابت عزم تو که
خسره بود که کار و کسرت
دایم بر تو تم فزایم
بنده تو ام عزیز
تا پیش صبر بود محرم
از دولت بخت شاد بادی
این رخ که هست بر زیادت

دکتر که بنویسد
دکتر که بنویسد
ط

در بیان حسن گوید
چو در میان شب بر زده غم بگیند
غاب هم چو لاله زور کوز
غم ز چشم هم چو تازد و شود
غم منع قضا طبع مهر بر بند
کلمه در کس ختم من ز نه
با یک چشم چون قانه کور کند
بضر و عجب چو بهر نوم که
من آن گزتم و پاس که تا آورند
بانو ای را با من فلک میکند
پس که بر من آن غم نشد
که اگر چه هست بر من تن صد در
کرمی که از رفتن من اندر رفت
ایحکام بود کار فرست
دی بر موده چون گفت
نه یافت معنای غم تو با
دولت بود ستوار بنیاد
ریز که بدو عسکرم یا
دین جیس که کم کز تو آرد
تا پیش تیرت مردار
دیس که تو نه تا و نا
بوده و جان شست باد

یک آینه اهر روز صد طاق نشند
تن مرا ز نما آتش بر افروزند
زور و صلیت تاران من آن کم
همیکذازم هر شب چنان کسی کو
روان شود سبک بچه کاین
ملتاب بافته باشم بر آن
برین صهار ز دیوانی چنان شد
چون بصورت دیوان شدم چو
اکرب طوفان من شکستند
بگردد اندر چندان حوادث
سخت نیست که بر من می باشد
بطلع بطلع چون افروزه تبه در
که سسول کم غلق او در
روا بود که من دشمنان را
سزای حکمت لمانه آشتی کرد
خطا نماید از چندین خطا
چگونه روزی دارم کوز
سپید میوم در سر دیده اند
چگونه باشد عالم چو هست
اگر دست حاکم نه شد
مادرمان نماند است از دست
چو سح دحوت من جهان
بکار در ما زمانه در فاست

یک اندر هر اهر شب
دل مرا زنده از مردی کند
که جان برودان بر فزینتاب
ز بهر روز بخت و عهده عتاب
بزیز زانوی من خاک را عتاب
رضیح حیرت بر آنر ملاب
که اثران همه دیوم می خطاب
چو هر زمانم هم حمد شایر کند
چو سپان من از زده می کند
که از خود است دیگر می کند
چو چون دیده لبر ای آب
که هر زمانش در وقت تیرتاب
جواب من همه ناکردن جواب
صد ز آتش هم بهر آفتاب کند
کز که اکنون بن می عتاب
صواب که در چند ناصواب
همی ز آتش سوزنده آفتاب کند
از آن بدو گشتی حساب
بد آینه دو زخمان را بد عتاب
پس از کز فتن آنجا با کلاب
بگشتم ز بهر مغر شتاب
ایمده تا که دارم سحاب
پس صد با بودم کز کج حساب

پشده

در توفیق صحیح گوید

ز نور آسمان جو بکشد
 کوه را بر سر هم در یکدند
 ز یک طرف بصیقلی جویشند
 جبهه را از دو من در کشند
 اختران لوزی مهر در دند
 مهر چون روز لوزی بستند
 پشمی در سپید و دم نهنگ
 ایستاده همه ز بهر که ز
 در هر نیت ز لوزی تالش او
 ایجاب که بران یکدند
 حتمه نه بچند زان کران بستند
 طالع از شفاعت بشکند
 بد عقل و مادر بهر نند
 همه با لوده لقره را بستند
 چون سنا نما زوده اندوختند
 در نظر دین با بی را بستند
 که هر مار را در مار هم بستند
 توان جنت از کج پیش آردند
 زنده کنند جان زنده جویند
 بر چه پر استند یک بستند
 گاه در دران هم بستند
 از پنا این صبری هر نند

کلمه
 کلمه و نفی شیشه
 بصیقل
 در جمع روز را بستند
 سوزن را کلمه بستند
 کلمه زینب

کلمه
 کلمه زینب

انواع

روز با صبح ز ابره پمو رند
 کشته آنچه رای و کام کجست
 قطره آب خاک را بستند
 کند و حدیثان خود مند
 خلق را پاره پاره در بندند
 نیز نسود سعد رجه با شش
 همه فرزان یزدانند

در شرح طاهرین عقیقه الکلبه گوید

باقایه نماند
 طاهران آفتاب گزینش
 حسین راه عدت سائیش
 ستمستان بود ما کشتن
 ای کسی که کایده داران
 زوکان میان کستی را
 چشم اقبال نه یاری را
 بر عد و عفت تو سموم شود
 حرم و عزم تو چون پیکر و جرم
 سایه ما ز دست تو نه عجب
 تا همی دست را تو که بزم
 رای تو از شود چه جهت تیز
 منصف شود فلک پس از آن
 تا همی جا که کسی آفرودت
 دولت دولت حلالی را

ثقه الملک را عاقاب است
 آفتاب فلک سها باشد
 جز بوجه شایخا باشد
 چه همو یایه ثابا باشد
 همه اخطا تو را جابا باشد
 خاک صحن تو کعب باشد
 کرد حش تو تو توست باشد
 بر دلی لطف تو صفا باشد
 این دین با شد آن هوا باشد
 که نچه همه عطا باشد
 پدر ما در عجا باشد
 بر فلک خطا استوا باشد
 که در و کوش جا باشد
 بچو مهر اصل هر ضیا باشد
 یایه و پایه عطا باشد

بخدا که بر جلال او
 صفت و لغت او بنزد خود
 که چنین پادشاه است امروز
 خدمت بارگاه مجلس او
 در چو تو مرد سپاس دولت را
 پس چرا چون منی که بدست
 گریه بیخ فضل او از من
 چون کل و لاله جان من در دست
 دین که طبع را انهم که می
 بخدای او را درین دین
 فان تکلیف اگر پیام تسبیح
 جوهر شکوفه روی من هرگز
 آشنا و بیگانه چشم
 راست کوه هوی زنده ام
 و هم اگر صورت زینت دراز
 و انکم سکه دل بختنا
 اگر که از بند چون کردم
 رفتن من و بود دو نگاه
 مردم که از کوه من
 مثل چشم آرجل من چرا
 چو من از او دم مرا کوه
 چو من که میزند مرا در می
 یکس از او از آفتاب من

ز لیا

غم در رخ او در و سپاس
نهدل

بجمله

چون منی از او ادا را روز
 مانده ایشان بدرون درین
 لیکن از دین پاک تو نشد
 که غایت کنی دین بر من
 نه می فرصت باید جنت
 نخسته که بر او از حال
 و رکن شکر بگسپر ازین
 با ملک من سینه با کردم
 هر که او با ملک سینه کند
 همه مهر و وفات سیرت من
 ای بزرگ که شرف ملک از تو
 سینه و ماد می چنین در بند
 آفتاب بی سر و دم ترا
 بگفت دارم از من که بخت
 زین بلا که مرا بجان بختری
 و برین حاجتم نعم سخن
 نه همه مردمان چنین گویند
 که چنین است پس بود در حق
 شاعر آخر گوید و چند
 که لیسوق بر فراز سر
 کوش چون محمد ناصر
 لاجرم جاه و حق مرست او
 که هر حق بود چو بنامید

از گنج چو
فلا

گنجی دارم از سینه
چو گنجی که گنجی
گنجی

سکین گنجی
ط

توشه د عارین بشنو
 چون توئی را ز خون منی با دگر
 بخت من شود بخت من
 پس از دور ز من چه بشیدی
 من که در خورشای شاه کنم
 در بخت شکم کج سخن
 آب قبال قره بان با دگر
 بنده بودت بطبع و حقه بود

در صیغه الملک کور

وصف تو چو کشتن کردی
 صدیک ز تو چون همه بنویسد
 یا آنکه بهر هنر همه کس
 آنان که جو که سر فرزند
 گویند همه که مرد مردم
 ای مرد جهان نام مردی
 با ده همه کافان عالم
 چون توشه الملک بنویسد
 و آنکه کفیش تو نیز بنویسد
 هر کس که کسری حشمت
 بدخوانان تو هر چه هستند
 با بخت و بخت هفتین اند
 با قاست چون کمان دو تاند
 هر چند بر آتش تن دل

نه که ترا نامند بدخواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز مرا رسیدی بخر
 در هیچ تو که نیامم هیچ
 دل و بزی که بخت دولت

در صیغه کور

ایوا چه دل توشه دمان با دگر
 این رای سوره پیش واری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال دولت و غ
 هر جا که روی و کرمی
 شاد و سلامت سعادت
 ریزن مثل و جمله که اندر اول
 اعلی تو با در ز امرت
 اقبال الصید و دستت
 سنان تو چو نور تو قورش
 هر چند زین تا زمان

در صیغه کور

احوال جهان با دگر با دگر
 چون طبع جهان با سگوند بود
 از روی غریبیت بسته بار
 بس زار که بگذر استم روز
 یتره مهر آفتاب زد

بودند بدرد دل برودند
 پیش تو چو گوید کان خردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم که میان برودند
 در جمله خان بوسپردند

جان تو همیشه در امان با دگر
 بر تو بختی چو بوستان با دگر
 با تو همه ساله همسان با دگر
 بر جان من تو پاسبان با دگر
 و آواز تر اسکا همان با دگر
 با تو بحساب همه بان با دگر
 چو مانند تو خواهی ای چنان با دگر
 زمان تو بر همه روان با دگر
 ادا صیغه دستت با دگر
 بخت تو چو بخت تو جان با دگر
 عمر تو چو عمر حادیان با دگر

شکر

بر تارک و بر سینه زده
در حوض و با باین چشم و گوش
دیوانه و سوخته با بود
این چرخ چنین است بخلاف
زین چرخ بنام بر پیش شاه
منصور سبک نامه در هنر
ادبیده و شکر کفک بود

از دگر دیده او دفا
مانده بگش از آب و با
رین چرخ سراسر آب را
دانند که چنین است نه
که چرخ بهت و عدم دارد
از نادر و دانش چنانچه
تا کت حد از نادر است

در صفت

ای گفته خلف حضرت الهی
هر چه که گیتی بران بنا
از نعل تو من سر ز آرد
که در کمال چو آفتاب
ز با وجودت تو بود در روز
با جو دین و سبک ماند
تا بنده نامور زنده عاقل
ای نعم تو بادی که در میان
وی خرم تو گویم که در دشت
من قدر تو آسمان کنایم
با فتنه و دوزخنده سعادت
عوض تو شد که با سسی
بکار بود چرخ زاد کلک
کش است بر کت تواری
گرنیزه چو ابرست و در چهار

بر کت و نامت انشا در
از جهت تو ستار دارد
در جاهه تو ملک افشار دارد
بر قلب کفایت دارد
مگر چه طبیعت و قار دارد
چند آنکه زمانه بسیار دارد
چون طبع کفک نوره نارد
بنیاد چه که اسوار دارد
چون با در بران بر چار دارد
رسم این وصف عار دارد
از نهر تو کت هر آنکه دارد
که خیزد ز شرف دود تار دارد
شخص است که صد که نبارد
کافست تو را هم سوار دارد
چو نقش کنایه چهار دارد

کلمه

کلمه ای معانی شکر زده
و یک تن پر و سر جان
مقارین و بنا کبر
تا بنده او شد کجا بنده ای
از نهر و دستان کفک را
این از نهرات عطا و نهر
سخت و قوی وی و شکر
از نهر و دانش شکل دارد
پنهان کند امر ملک یکن
این سر زده پای دم بریده
ای گفته فلک طلق در کت را
در عالم شیر غزیت تو
پکار و خرد چنگای شیران
شیر کف از ریش بر نیاید
تا چند نهر حادث سپهر
جان همه در لفظ است
شکر است که اگر کنایم
از نهر و کت که بر نوزاد
ز نهر غم سیم در شکر
که صبح غم دل بهای چشم
نی قسم در کس سید کون
بر دیده من روزهای روشن
روی دلم از خون و شکر دیده

بزرگ که سرش شکل خار دارد
سنت بر زیر و بقا دارد
تا که زینل و بنا ر دارد
و هم دوزخ و جان کفار دارد
از ریش مشط دار دارد
و از از باغش سوار دارد
تا اوق نر و نر آرد دارد
از نهر عدو ز نهر مار دارد
اسرار سپهر آشکار دارد
در کز تا چه کار دارد
در سایه که زینهار دارد
چون چرخ و صد مر غار دارد
چون چرخ سر و د چار دارد
روزی که کت طسکار دارد
فلازه که اعتبار دارد
چشم همه در لفظ دارد
مانند ویرا کنایه دارد
از آب و دیده شرار دارد
نبار و بخت چهار دارد
تا ریت از نهر استار دارد
تا چند مراد حساس دارد
مانند بهنمای آرد دارد
آکنده و کفچه چو مار دارد

دارد و درین غم زخم چه برسی
 با چشم و سر و چشم زان
 آن دو خسته کا هم چو بار دارد
 کوزه هم برین کنار بست
 چون زانم کیم حجت که سار
 پرسته تر از زبان هسیونی
 در آتش بکار تیکه من
 چون خضر و کند زمر امیدون
 پالم نخرای زجای دوستم
 ایسته شد در کج دل تم زان
 کوشج هم حال سبج کول
 پوسته مراد همه فیضت
 آن طبع سخن سبج من ویست
 آن زهر بود در خاک در غم
 بگو ز تو خاطر می که برکت
 وان دل که بر من توفیق
 بر باطل تا که صبور باشد
 ارشیل کجا ترسد نهی کو
 من صبح ترا بس عزیز دارم
 نزدیک تو شوم چه میت آرد
 کام و زتر اما در حراست جوی
 پر دل بود این مصافق دین
 در دست چنین لب غیب نباشد

زبان پرس که یک کفن دارد
 با چشم و سرم کا رزار
 وان کوشه کا هم چو بار دارد
 هر چند که کین روز کار دارد
 چون مار کیم بار غار دارد
 صحرا بره دوریا که آرد دارد
 بر کوه آن آید آرد دارد
 آرزو سوری هر دیار دارد
 مشغول غمان و عمار دارد
 نه غنیمت صناع و عقار دارد
 باشد که در استوار دارد
 رایت همه اختیار دارد
 در نه بست تو پیشمار دارد
 برینو نه بر آید دارد
 بر منج توفیق جوار دارد
 شایسته غم او را که دارد
 ایکنس چه چو توفیق گذار دارد
 ما دا همه بر کوه رسد
 هر چند که سخت خار دارد
 در چه زراعت شمار دارد
 که غرق نوبت بتار دارد
 زانرا که زبان طعنه دارد
 باشد که زجر یاد کار دارد
 شار

غما بر چو بخش درین به حمت
 تا که زین و کوه هر تراود کلین
 تا کوبک سیاره هفت باشد
 تا تیر کشید شباب سوزان
 تا روز طرب در بهار عشرت
 تا بر کل سوری هزار است
 اقبال تراش دمان باشد
 ای آنکه دنبال شریف نصرت
 تا باره تو بر زمین خزان
 بر دریا طبع تو سر دراز
 هر کس که تو نام جوید باشد
 چون در کعبه میت را بدیدم
 جانم که مرا از غبار محنت
 بگو که کز کون آفتاب رایت
 ابرو ز پایان حشمت تو
 خشم تو بخیزد هر چه صبر
 اندوه نظر چشم تیره ام را
 نه بجز منم صفت
 و یک دم سر در شک که کم
 در صف شقاوت سپاهانده
 ناخورده می شاد در لایحه معنی
 این پرده ناگفته چرخ مسعود

زیر که در توفیق بار دارد
 که محققه که گوشوار دارد
 تا کجی از کان چهار دارد
 تا ماه در غمین صفا دارد
 با زاری خوشگوار دارد
 آیین نوای زار دارد
 ایام ترا کا مکار دارد
 از کت و نام تو تیار دارد
 بر چرخ زمین افکار دارد
 و زگر و دن زوی تو کار دارد
 بر صبا چو قوت انداز دارد
 کفتم بر این غم چه کار دارد
 اندر کف زینهار دارد
 روزم چو شبایه تار دارد
 چون باد در خاک رود دارد
 احوال پر از غبار دارد
 بر است و نده سوار دارد
 تا آتش طلم ششوار دارد
 آیین خوان و بهار دارد
 با جان و تم کا زار دارد
 منظر بر افکار دارد
 بار خیمه چمن صحرای دارد

در صبح

شب در بند



تاج پسر که تو دلم را از غم و اندوه
 آردی ز ما که کار طبع
 از دوده پاکیزه وزارت
 جا

در صبح کودکی

بناهم چون کجا به خرد تو ای
 ز بگو که کوه سیده با دور ای
 از آن که خردمند بود هر کس
 آیم که در این خنجر
 کوه فلک بر جهان که ایرون
 سفله است این بان من که پند
 مردم خط عایت هر دا
 ترسم که شود طبع تیره که چه
 ای که کشته زان شب عسل
 چون دوستی تو که ز دوستم
 چون غمش دهن تو پناست
 که در دل تو خرد میسنایم
 در آینه خرد روی مردم
 هر جای که مسود سعد باشد
 من دام کعبان دونه اند

در صبح اولاد غم کودکی

اولاد غم ایچو ابره از آدم
 در دست خنجر تن جان آید
 سخت در دم ز دل سخت گم

پیر شده از دم دولت ای
 که چه بصداید به بچون درم
 بسته یک شیرم کهنی بجای
 که کشتم شیخ زبان چون کنم
 روز و شب اینچا بقا را اندم
 مهره اوسی سیه وی سیه
 عمر مرا زدم و باز هم سسی
 ای به بندی سخن شاعران
 فرستی کسرت است از سستی
 روی تو ام از همه چیز آرزوست

جهان را عقل راه کاروان ای
 همه رکت عرش در خایات
 خردی خرد شده انجا که جرات
 پراشت مگر صانع کون
 چنان چون پی اندر آینه وی
 بی چشم هم دیده آنگاه را
 ز نایک محنت آن بیدم
 اگر بر پیغم از کس عجب نیست
 ز سر کن از آن دشمن خردش
 کل زدم بر بخم در آن گشت
 دل من به اولاد آن پس نیست
 بسک در تو بود ز میکس تم نیست

مخت نامه من باز خورد
 از سرم این صرخ بر آرد کرد
 دیده ز خون سرخ و رخ از خون
 با کلف و کوهن بهنا بر
 است حرفم کلف لاجور
 که درش او ز بر کی سخت زد
 درین بر این کلف کرد کرد
 هرگز مانند تو تا دیده مرد
 باز که فرمودت کا در روز
 خسته به جوید و روان درد

بنا عیش خون و سحران
 همه دنیا و سوش بر زبان
 که در پیر انصاف بر تکان دید
 کسی که کالبد را عقل و جان
 بد و نیک جهان چشم جهان
 دو چندان چشم هر اندر زبان
 که تواند مردان جهان دید
 ستار کافران بر توان دید
 که بر رویم ز خون دل نشان
 که از چشم دور است از زبان
 که بر هر چه اندر زبان دید
 که بر کردن کینه بر کران دید



ز نداشت کوهن مژش آمد
 که بود کف خود و سپان دید
 فراوان بود که در جهان
 غم و شکوهی فغسل این دان دید
 خرد آن است که یکتا بود پیش
 زانکه دیدند از آسمان دید
 کهن بچارانه روشن
 چشم بر بین که میتوان دید

در شایسته در کارگاه

رو کاریت تحت پغز یاد
 کس که فادر در کار مباد
 چشم هم نمیست مع رکب
 با چشم شده محض
 نیز بچو کسین پاج ز داد است
 دیگر است مکتب رس
 ز کفتم کتومب ز یاد
 این سخن اقری می یاد
 همه آنند معضض و هر یک
 از راضال با و در ز یاد
 نیست کسی بچو کفتم و نیز
 کار مین که چون کفتم فاد
 صد در افزون زد در متن
 که بمن بر کفتم کی کفتم
 در زمان که در پیش و کفتم
 که بچو کفتم کی کفتم
 بارانده پشت من بکفتم
 بکفتم چون دو تانگی پولا
 نشود دل اگر بودم خوشتر
 کند سود اگر کم فریا
 که چه سلاف من بز کفتم
 هر یک اندر کفتم استا
 نسبت از پیشین کم چو کفتم
 بز چو فاکسرم که آکس ز یاد
 چون بدو یکتا رود کار مباد
 بکه زان چو خاک آن چون یاد
 زیند او بدل شوم غمگین
 ز بکفتم بلع بکفتم یاد
 این جهان پایداریست بدان
 که بر آبش نهد و شد بینا
 یاد

در سگده در چشمی کفتم

چون می را کفتم باز یاد
 خوش بخرد نیکو یاد
 هر زمانه چو یک کفتم تمام
 که چه برین چو ابرم یاد

و غنایم



چون پندیدم چو بار غمسی
 بر دل من چو بار کسار
 تا شم خاک محنتی ز یاد
 بد که محنتش کسار
 اندران سیکم که وحشت او
 جان و دل از کجوبیف یاد
 به سیم که چه بول ویدار شر
 دید من کسار می خار
 که پیش می گفت و بلا
 بر در او کفتم کم یاد
 سق این سچ من سپا بکفتم
 که دودید به دود و با یاد
 روز هر کس که روش پند
 آخر تر سخت خرد پندار
 که قطره جسم بود باران
 جریبی را بزیر گذار
 چشم از کفتم که در سکی
 بر لم یکتا بینی دار
 شو کویم سسی و اند دل
 خاطر م جز بشو کفتم یاد
 این جهان اینظم شخ ز یاد
 هر چه در بلخ طبع من کار
 از کفتم شول شو مسود
 که خردان ترا چار یاد
 بر میندیش سر چو سر و برار
 که جهان بر سرست ذو یاد
 حق کفتم بستوی رود ری
 که حق تو تمام بکفتم یاد

در

چو رود در هر دو ابران مند
 فروغ آتش روشن خود بینند
 سپهر کوان آن چو شمشاد
 که چو شمای جهان را می کفتم
 از آن سپیکه ز کفتم کفتم
 ز نرسای کفتم استار کفتم
 چنان کفتم دوم کفتم کفتم
 بی بر شری بر فرق من کفتم
 که آتش دل نوزان کفتم
 ز آب دید و کوان چو آینه
 چو شمشاد ز کفتم کفتم
 کند روم بر کفتم کفتم
 که کفتم کفتم کفتم کفتم
 کفتم کفتم کفتم کفتم
 کفتم کفتم کفتم کفتم
 کفتم کفتم کفتم کفتم
 کفتم کفتم کفتم کفتم

دادند و بنامند بر تم سپدا
برین فروزان رویان کلمه نغمی
سپدان بر اشعه شکر کشید
کمانبری که در طبعها مختلف اند
سافران نوری میوه که میزند
پاک عیش بدوینک و شکر
بشکل مجسمین از بیانه هم حسند
بهر قدم حکم روزگار و کوه اند
همه بند بر اندیشه فرو کنند
بجا توام جبین که سر بایند
رو در کان سپه نه و کشت آن
اگر خندان در دیدن چشم
رو بود که ارین اختر آن کلمه
ز این عصر چه خوشم که ای صبح
کز بر حمت ایشان فرو نغمه نوی
مخواه پایش ایشان که همه بند
بجان فرزند قاصد مرگ خون
ز صبح عقل راوند و ز جان
زنا که کهن خطا کوز و کینست
چنانکه بضه صبر بوی در بند
محل این سخن هر دو از استند

بر یک آفت بر قطره ای آینه
بفضل طبی دی زین فروزان
چنانکه خواهد از هر سو در سپه
حاکم بر که همه طبعها بچینند
موران مزاج چهار راز چینه
غم و سرور و کم و بیش دور و دور
بهر مین در فضیله نه میزند
بهر نظر سبک اشک و نه میزند
همه فراوان بدیند و با زینند
چه چاره دارم کون که در بند
زهر آینه مرا هر آن زینند
که تیرش از خون قوس بچینند
که بچکان همه فرمان زینند
بجوی و طبع ستوان ده زینند
کونگر که همه اندک و در او اند
مجوی که هر آن اگر همه کاند
اگر چه طبع مرزان کلام از زینند
ستارگان را مانند جاودانند
که لعلش بر کباب میزند
مرا بر بند آینه در هر کون
کی که بوی و در همه کاند

الهاذیه

دل را اندوچید عمر من سید
بجا حیرت چون بر شو درون
ز بس غمان که بدیدم جانم کورا
چشم من رخ من زده و در آینه
که که بر میزند در خواب روی من تری
زمانه بد هر جا که فتنه باشد
چون مهر دل خورشید در بنوم
فغان کم من این امر تو هر غمت
زمانه بر بود ازین هر آنچه بود
لقبت نهادم زین دی فصلی مجتهد
کلف چو شای میزد مرا بشیر
چو زاده سرور است بدو همه
تم ز بار بار آن همیشه تر است
چرا که چشم در امان است
که بوسته امین ازین که در هر جا
اگر نالم گویند بیت حاجتمند
عین چشم از زلفه ارغ و جمل

در پریش ز حال و آید جوانی که
درین جوانی و آن روزگار
نشاط فر از عیش کمر نشد
سستی مرا آن بدیده است
سبک شکسته خسته بخت من
در آن چاهم لکن در خون خون

تم زین رخ فراوان می آید
ز دیدگانم بران غم فرو کند
ازین پس آنچه غم پیش چشم نبرد
در آن سخن دل ز اهرام ملامت
بچشم او رخ من زده و کشته ماند
چو لعل و سی در چشم من مایه
حجاب دور کند فتنه بدید آید
نقد و وقت هر رستارگان سینه
بجا که محنت کان زین هر چه
که که فصل من ازین زمانه نریز
کون که میدهم غم بر من سما
چو زاده سرورم از آن هر آن بر آید
که گاه که هر خون عید بر آید
چگونه که نشود صبر و غم بفرمایید
باید و شوم بر من هر چه باشد
در کمال گویند زار میخاید
دری نه بند و در هر کون

درین جوانی و آن روزگار
نشاط فر از عیش کمر نشد
سستی مرا آن بدیده است
سبک شکسته خسته بخت من
در آن چاهم لکن در خون خون

بستم همی عوضه کرد و مرا
 بس است که در حبس من که بستم
 سیاه سیاه و در تاریکی دراز
 یکی بودم و در راه از دوسسی
 بکوش از دم جگرش و پس نشسته
 بدم تا امید در بان مرا
 بشاه آمد او سخن اند سپرد
 که او آب با مرا در جهان
 موبه شد و او صفت مرا
 چو شیل بنایان در خانه کرد
 کون قصه او را خست که شد
 اگر کن منزه بودم ز عیب
 که منتر بود که کون تا نزد
 چون دست که در دستم است
 بهر کشته از بر مهر حاقان
 تم نشد هر فرزند زنج عالم
 در بندت ای شی با فتم
 بگشتم از دور که پادشاه
 که فتم کون در که ایزدی

در پریشانی حال خود نوشته

چاره تن من که در غم جانم بر آید
 هرگز بجان و یکدیگر غم جویم من
 آن و او مرا که در کورم که کجی

از دستش کاشم و در پایم آید
 که سرشودم تا زده چه کوم آید
 من زهر بخورم بر نامش که آید

دیدم تسبیح خوانده مرا گشت که دروغ
 جز بر تن من حیت که در او بار
 با لشکر تا رستم جو گشتم از تن
 جانم بسته می که بندی دل در تن
 هرگز که در کورن بود جانم آید
 چون پاره شد از تنم این کین
 بس زود پاره شد زلف که کوبیدم
 آن شب که در روزم زخم نمود
 بوی قبی شکلی که در می نمود
 زان دیدم چون کس چو این کس
 یکجمله گو تا ز زلفش بکشیدم
 زان زلف پرتاب در آن نمود
 کشم در مرا گوشه در از زلفش
 از خطه و فاکشش دل بهر این
 کجا چو من که ازین شو جانم
 یک جگر بر نامه و جوی در کرد
 چون ابو غم دیده من باران باد

در صبح نویسم

شکر یار که در کارت یار باد
 روز جا هست را سعادت تو ز باد
 حرم و غم تو بجمع عقد ملک
 طبع عفت کج کولو موج باد
 دولت راسمی بی یقصر باد

بند تو کعبه ده ابر باد
 شایع ملک را جلال تار باد
 چون ستاره ثابت و سیار باد
 دست جودت بر که بر باد
 نصرت رایح به زنگار باد

در خواب بیدم بر چشمم آید
 کوفت که بلا را تن من بر که آید
 از آب و چشمم بر بون بر شرم آید
 اینتر با پیش من اندر سپر آید
 دل کشت سپر بر دل چاره بر آید
 هرگز که آمد پس از آن بر کج آید
 چه بود که در وقت فرود شد جوی باد
 ناگاه را اطرافم هم آید
 وان ترک من از حجره جوی باد
 در دیده ز یک بر یکم سپر آید
 زان حلقه را در امانم بر کج آید
 یک است این دامن شمشیر آید
 که هفت سفر کردم و وقت حرا
 کاین عشق هر پنج دل و در دست
 دل در سرانده شد و جانم آید
 یک غم سپری شده غمی در کرد آید
 تشخ وراق امر و زدی که بر آید

زار وقتش دی تو زیار باد
 روزهای روشن کنی همه
 مغز چو خواه تو اندر خاک سخت
 چرخ ز با حادث آور باد
 تا که این ز بختش بر باد
 شیخ و تیرت بار و ز کارزار
 در جهان بهر جانی تو
 صدرت از نه منظران و کج
 دست و بازوی ترا در کارزار
 رای تو تا بنده چون چو بنده
 دولت هر جا که تویی چو بنده
 تو عجب دوری کنی کوم نمی
 که کف هر سالی گوید تکلم

در شرح ملک و سلطنت

ز سر کتی پر بود ده جوان شد
 زین پادشاهی جهان بیار شد
 قران ازین فخر برتر نباشد
 هر آن که در شاه که در زمانه
 همه روزگارش و کردند حقیقت
 مانند دست بدخواه در حق
 جامه کوشا همه بندگان را
 شد ذلت فدا پادشاهان کنی
 در این دین با نسی کشت عدل

خوار وقت بود تو دنیا باد
 بر عددی تو شبان تو باد
 دیده را اقبال تو بیدار باد
 بخت را با و شمشیر چکار باد
 سینه آن پیشش بار باد
 فتح و نصرت جفقه در سفر باد
 هر مثالی لشکر جبار باد
 برنت از بت سکران تو خاد باد
 فرود در صدر کار باد
 ملک تو پادشاه چون کس باد
 از دست هر جا که باشی باد
 که جلال شاه بر خود آور باد
 حسرت و اگر ایتم کنی در باد

که سلطان کنی ملک ایران شد
 که در قیام خویش در تخت سلیمان شد
 که شاه بی چنین همه جهان شد
 نه در خدمت شاه بدمان شد
 نیشش مسموم و بهایش خزان شد
 که شادیش غم شست و سوختن
 دل و جان ز تو خرم و شادان شد
 خدای چو تو پادشاهی ایران شد
 که منقح عدل و نیزه ایران شد

هر آن کس که هر موسی کردان شد
 نیاز است همنه و لهری نمودن
 بنا لید کج بود بختش تو
 بسا ز که کرد لهران جنسی
 نکرده سپه شد هوا چون بختش
 زین چو نیل و فواید است
 بیز تو ز رخس تو را کجا هم شد
 چو از آتش شیخ و ز باد محمد
 سر و دل که آن بسک شد کوفت
 کجا کوز که با بر پیش تو آمد
 شاه و بیج تو ای شاه شاهان
 مرا از برای شاه و بیج
 جهان کینه و بود برین چو خندان
 جوان با و بخت که این جان کلین
 ز بزم تو ای شاه قصرهای یون
 شد امید جهان با نوال غنیمت
 بران هر مردی که داری کنی

در شرح ملک و سلطنت

هر سالی ز غنم تو جا کرد شود
 از چشم تو غنم نام نشک اگر مرا
 را زمین و تو اسکت و چشم آنکار
 ای حسن تو بر جهان ز دو حال
 کوزه که یکم نه در حال با بر میل

ز انصاف تو بهر کاروان شد
 به عدل تو بر ملک تو با بران شد
 چو چو تو بر کج تو قهر مان شد
 زمین و هوا بر ز شخص در آن شد
 ز خون بیان خاک چون از غول
 رخ تو چون ز غم آن شد
 ز دولت کبابه ز غم آن شد
 بهار شهر رشد بنین پر خندان شد
 عنایت بسک شد کایت کن شد
 بهایا کمان و بدل تیران شد
 کمانان تن کشت و تو چون کمان شد
 همه جان سخن شد همه تن زبان شد
 شای تو بر جان کن هر آن شد
 با جلال و رای تو در جوان شد
 بشادی در آتش خود در بر طیار شد
 به جو جو دو دو و شکست مهربان شد
 چنان چون مرا دو با شه چنان شد

وز دیده کان کنار همچون شمر شود
 از خون سر هر چه سر شسته شود
 زین از دشمنان از کسب جز شود
 چون حال عشق و محبت و عدل شود
 کسب که عمر در سر و کار کرد شود

که گشتد هر نسبت بهر آفرین جمال
ای که گشتن بر وی تو در ده بودیم
جان که تو نیستی در آن که گشتد رس
خانه باه عارض تو کرد آسمان
زین که بخاری و کشتن درون
از تو ای لبر نشود این جای عشق
یکروز عاشق تو زنده بودی
مسعود خردی که سعادت شیرین
شاهی که کرمان و هم خلق
بر سنگ اگر مبارک پیش که پیش
هر سال میبار اطراف ملک
راه سفر گزینی به آن طریق
کرد تو از زبان سدا سینه
هر خاطر می که تو تو در آن گمان
هر شاه که تو شک و مثال تو کند
و آنس که راه صفت و طبع تو
بر فرق بد سال تو کرد چه خاست
از بهر آنکه نصرت را بد برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در پیش
در جنگ خلق در وی ایران کرد
چشم سپهر و کوشش نام ز رخساره
در پیش چشم دولت تو پستی تو
هر یک اجوت تو زنگار تو

یکو عینت سخا را اگر شود
در عشق روی تو هر دیده بهر شود
از زلف در وی تو بت و شوهر شود
مجلس بر تو قامت تو خاسته شود
که که بران میامد سیمین که شود
کرنده ما نه آخر روزی لبر شود
اندازم ظلم ملک و اد کرد
هر که که قصد غم کند از لبر شود
مهر سبب جده ر عدل لبر شود
سنگ از طرف ماه و کوه لبر شود
از جنبش آرزوی ساه ختر شود
با تو بیل راه یقین سفر شود
سوی تو از نظر نظر اندر نظر شود
از کین تو نشانی تر خط شود
ایوان او سپاه ترا کند شود
جان و تنش بای جاید سپهر شود
در کام سیکو تو خنجر شود
هر روز بخت دارد دولت بد
در حلقه منور طبعش در بر شود
چون مشک حشمتش از چون لبر
از که در کرد و در از کوس که شود
آینه نامی نصرت تو فتح و طغر شود
چون پیل است کرد و چون شیر
بگردد

نصرت

آبجالی پس که کز بر پرده
چون جگر زود و ده شو اگر کن
جان کی بر در نیز تو گشتن بر عیان
هر تیر سخت تر که در شست کین تو
کر آتش سیاهات تو شکر زنده
خون جگر زنده به بار و جگر کش
نادر که ساز و زمان مرغ تو
جاده و طوق فاخته ترا اگر کند
مداح را در آن چو شد شرح بر که
رای تو هر زمان بر جای جلال
چون رایبا زنده بتدیر ملک
اند رصلاح دولت دین حکم باشد
از تاج آبدار آن کسین می باغ
شیر و کوزن شسته در ملک هم
نه شیر که سینه بود و صید باشد
نه بر کوزن شیر می جمله فاخته
آهو در کس باغ تو کرد و بود
کوی که عالم صورت سر است
بر شرق و غرب را در آراسان
وان را که در دست بار و غیب کن
شاخ جگر که آهو کین ملکست
چند خشت و پیکر تو بر کوه
هر پیکری که در این جنب باغ تو

و انجاب پر که ز بون لبر شود
چون جگر تو در کف تو سا که شود
که چه جفا لطف تو عیان بر شود
بجد دل عدوی تو آرزو لبر شود
کردن از آن غمان شود اثر
هر تن که او بر من تو خسته شکر شود
هر کس که او سوار کمان لبر شود
کردت تو فاخته زار لبر شود
پس طوق فاخته نه عجب که لبر شود
جانی شود که آن تن عیش و شکر
رای تو هر زمان قصا و قدر
بر چسب فضل که دود در نه نظر
از بهر بزم دست که با باغ لبر شود
دین با کسی نه پندگی معتبر شود
ز نشتی کورن سوی آهو لبر شود
نه او در پیم شیر می بر لبر شود
هر ساعتی بر کس می تو بر شود
که برک و شاخ باغ می بر شود
ای طبع صافی تو بر طغر شود
کر شاخ زنگار آهو از آن لبر
کر شاخ و کس آهو شاخ تو لبر
چان شد نه بیخود و دم و کوه
نصرت اگر دولت تو با لبر

روز تو تک با که هر کس تو را
تا شاه پست نمیدون پیش او
چون شاه روز با وی چون که کین
تا حشر شهر با تو با وی درین جهان
ز شاه پست و نامی اسل حضرت شاه
من این شاه که ویدم حسن و عیون
پس کشیده و آراسته و آهوان
ابو الملوک ملک سلطان سنج
شهی که زنده شد از اولت شهر
بکامکاری برده و زایشست
چهره زود که در بویست
چهارشنبه روزی که در چهارم
زمین تو کوئی هر خشم کاب از کوش
کوی عزیمت کرد و کوی برتشت
پس صفی خونیست که آن بود وی
خدا یگان زمانه مظهر منصور
بسوی حضرت ماند و زانم خورشید
برای روشن هم و بقدر عیون
بزرگش با در هر شهر کوشی است
که ام دولت بود کین بی کنگه
بسی خوشی این و در کنگه رولسا
ز ظلم زادن تو که کشید ظلم

روز به دست و هر روز از تو
بر چرخ کاه چرخ که چون سپر شود
که تو زنده خاور که با چرخ شود
گرچه تو شهر با چهار اهر شود
هر از رتق بر شاه و اسل حضرت شاه
بید خواجه مستقیم و چند در
بدست ختم بر کشیده و پدید
خدا یگان جهان شاه شاه زاده
که در حالات و دولت از این
قدم زرت بر تا که سپهر نهاد
چهار ملک با او چرخ بود
سعد و کسب هم هر یک با باد
باز زمان که بر آمد ز طایفان
چنانکه باشد و پیش از کوش
چه فایده ز بهر کز آن و شنید
بزرگش ازین بر طبق دست با کس
چنانچه ز لرزه در کوهسار و خوار
بجزم ثابت که در بفرم نافرمان
زانه چون تو زید و سپهر زاده
بوجهر میرد و خنجر تو نفس است
خدا یگان که در کنگه رولسا
دوان زمانه که ایقان و این
دانه

در صبح ابو الملوک ملک سلطان سنج

بیکه باد

تو شاه را وی و در شهرهای
بگذر کسب کرده و زای جان کینست
چون بر خیم بر خست خنجر از ترا
حوان کوهیم شاه که رود و کوه
توی است بعدل تو کینه بهتر
چو سنج بنده نیز و کس تو خوشست
بجز کس که مسمک نیست که کرد
خدا یگان شاه و ای است اولت را
همیشه با سپر ستند با کس
تو شاه با وی و فرم ز غم و کس

ز خون تو خنده و پرخون تو در
بدان مبارک ویدار آفتاب
بر سکه فریدون و پاکجا
خدا ی چشم بر از ملک تو کرد
تو انکرات بر خود تو بنده و آرا
حدیث خودت با ضا کوه خورشید
بها صبر و وفا عشق شاه کینست
بخواه با یشت ای زان بر خست
همیشه تا بفرزند ما هر خود
زمین ز ملک تو فرم زای جان کین

در صبح ملک سلطان سنج

سلطان ابو الملوک ملک سلطان
پشت شرف از آن تعالیان کین
عون روان روشن شهر او کین
در کوه در بوم طبعت تنان کین
کرد مصاف دست بگرز کز آن کین
کر که هر ابا زوی و در کس کین
از بس که کرد قصد سوی آسمان کین
یلوف خورشید چون ایوان کین
آن شاه و بر و درش تو ان کین
دولت را که بسیار زده و فقر عیون
هر باره که روز شب تو ان کین
تبت بکوه چنند و با در آن کین

شاهی که کشته چهار جا کین
وان نامه بنام ملک از آن
دوان شهر با عدل و انصاف کین
آن شاه و کس خورشید از هر خود
از بهر خیم او و کین بی کس
کمر ز زره آید و پیش تو کین
روزی که آسمان شود از کس کین
وان باره ز غم از راه و از کس
هر تیر و از کوه جدا جان خیم رت
شاید زوار و مرکب او از کس
بر با و شعی آرد و بر خیم بر زین
وقت در کنگه بون و کاه شاه کین

وان باره را بلیصیت کوهر روز
سراگران شود چو پیش تو بسک
هر ترک او برود زبیر آن کند بر دم
بیره کند تیر جهانم چشم روز
چون از برای زخم کربت بران
در سزوان برین کند نه تار و تار
کرد ز کرد و خستش چون مهر خردان
ایک کرده رو کار بدست تو حکم کند
بر ملک تو زهر سپهر آن کند بی
رای تو خاوست کند جز دست تو
سوی تو سرکش را چند آن کند
هر شاه را ز غوغا تو بر جایی از زبان
اینا فضل فضل و زرب جارت
مشکل بودی صفت کماله کوا
دشت را بریده زبان در بریده
اینا هیستمان سناط و طرب طبع
نوزد ز نو نهان سسی بیغ غم
چون ای منت باغ و طرب طبع
و اکنون چو بسیرت چلای طبع
تا حشر کرد و هر ملک سیمان از نوبت
مژده ترا شرح کچرخ ملک کوی
سما جقم آن شدی دوتا آبرین
کرمی سالی اندیشه کنی

پرش چو کرک بر تن و کبر تو کند
دلها بسک شود چو کاش کران کند
کان زبیر بر تنه و پیش تو کند
چون کاه زخم دست تیر و حال کند
فرستند مخالف او در میان کند
کر جگه رار و از سوی نهان کند
کر سبب که ز نقد سوی تو کند
این کرد و او برین نهان کند
کز مهر با مهر پر مهر آن کند
وان چو دست تو تیر با کج و کمال
تا راه سرکشان چو راه ملکشان
و اکنون سسی فدای تو اینا جان
صد سحره همی بخار صیسان
هر کجی که در دست کسی بان کند
زان خانه بریده سر و دو کند
هر کجی که دست کون کجی کند
از زبیر زخم تو سبب بهر آن کند
بر کل چو مع خواست همی مع تو کند
سکین ز کل همی بر طبع کن کند
جو دست ای بر روزی خلق مع تو کند
بر کاسه تو زرق جادو بان کند
در حکم کرد کار و اختر قرآن کند
کسی همان سکا که در دوان کند
سجی نوز

جستی بجهت کردی او بقیعت
وان جستن بر ابدان بجهت که رو کند
خوشید لور کتبه و پر مخ کن کند
در دوستان غم ز سر و پستان کند

در شرح ابوالموک که در سلطان بود

سزد که باشی تا باز ملک خرم شود
غذای اوست ملک و غذای چو غنم
غذای بو همین است عت کرش تو
سپاه و عیال بود و سلاح تیر بود
غذای قاعد ملک تو غذای نهان
زبانی را دست او بر زمین با بود
چنان قوی شد دنیا و کمال کوی
کدام دولت پیدا شد ز کوی کعبه
همیشه تیغ توبی انصرت بطرح نوز
حجسته روزی که گذر زبیر در ملک
چو ابر انصرت را بد جرح فضل تو
تیغ تیر تو خرمایا که در دشمن تو
عروس ملک پادشاهت کون کوی تو
بنای ملک تو چون کیش بد بنگر
حمی نشاط زما زبیر ملک تو خرم
تو طبع دول ایامش و دانه زبیر
بمدل و راوی مایه بجای ملک جانش
زهر سوزی همی بس کران زبیر تو
تو او کیتی وادی و لشکر تو کون
رسد زهر همی هر دو چشمه حق

که ملک تو دشادی و غمی کیش
سنگه دور و ملک تو سخنان که در
تراینا مد حاجت کجی پولا
و یک قاعد ملک تو غذای نهان
که هر زمان بر جهان پیش ظاهر
نیری سناط و بر جوا بجنبه با
تیغ ملک تو دست که هر اینه
که آن سپهر بید بر تو کعبه سناط
که مستیغ تو با انصرت و نظر تو
با بسخ پیغرت آذر نوز
بهار کشت ز ملک تو در کیش با
و یک ایجا سو دخی ایالت تو خرم
سخت است از مکان تو سناط تو خرم
بنای عمر عدوی تو بر زمین افشا
از آنکه ملک تو چون ملک تو خرم
که سزوی تو آزارت ملک تو خرم
بی و چون که دیدت سناط تو خرم
که ملک و دین سپه با سنان با
جهان کجی که گذر زبیر تو خرم
که تیرت که از اعلی فضل بعد او

بزرگ شایسته شایسته ترین شایسته
میان خلق سزاوار و تازه کردار
مرا بدی شایسته و یاقی ادوی
بیا که کوه که انست و باور کند
در کسی بنامی تو زنده ماندن
خدا ایگانا هر سب جان کدورت
بش و کاهی در مجلس شایسته
چو سپیل می خور که کهر عین
همیشه با وی بخت ملک چون تو
بدور ز سر تار که سال عاب

بخواه جام می از دست آن بر تو
مکنارم تو چه سر و چه سون آرد
کدام شایسته هرگز باو می شود
محل در بخت من با می سپهر تن
که تا زیدن من بی شایسته
عزیز و شیرین چو نذر علی
بسوا که با و در زمان برانج ترا
بخت کشت چو اردوی بخت تو
مخالفت تو که تا بخت تو
خدای بر تو و بر ملک عینت تو
که بخت و ملک و ملک شایسته
که کرد و کار بهمان ادا و دل
که کشت بخت عایش ملک این
با و می همگی چو باغ در خرد
رین رشا وی و ملک تو خاندان
بیا و مهر تو ز خاک تره که بر زار
چو میری بار از بخت تو
کین کشت و زهر جایی غلبه
چو طوسش زور و کربان
که کوه با دیر است و با و کوه
فردا ز برین و آذر خرد
چو آنخواه بر رفتن رفت با و
که هست نصرت یاغ شیره خرد
تو توان

الاقصه
لا بد و خراب
فردا ز برین ملک شایسته

تو تاملت ویدی ملک برین
بر آتش ز کمال تو برین
زهی ز که هر محمود و که هر داند
چو شاه عادل راوی تو در چنان
بزرگ جنت امر و ز ملک
بدین جای من سوره و بدین
کشف نیست این تو خوشتر
خلفه محمد و مرید با فرستاد
سپهر چون توان به با بخت
رسول عالم عادل چو سوره که درین
بفرست ملک بر کشید ای کوه
چک کشت خلیفه خان عاکر
بیع نیت کت خلق تو کند
همه فریادان نیت کند ترا
ز ملک تو بجهان این و اذنی
لوسگر از کوهی خلق تو کند
همیشه تا لبر ای عشق یا کنند
نشاط همه در مجلس تو مقام
بکل عقد بود و یک هم در غم ترا

ملک است و قوی من و کوه
چو کوه عارش از شکر و سندان
کدام شایسته و لب دار و زین
همیشه تا با بد ملک عادل
کشته و نیت این و بنده و آزاد
تو شاه و خلق جهان شایسته
ز چو بهای وید ز شکست
که سپهر را آن نوع هر
میان بخت است و زین
شرف کت چو بی برین
که آن به ایار دست تو
کشته عادل در ملک از زار
که دولت از سید خلق از زار
همی بصد ولوی خلیفه
جنت ملک این ملک تو که با
تو او کتی در وی صرخ و او تو
حدیث صدیرین و خرد تو
تو که راه بر در کوه و ملا
چو کوه با دجانت و با و نهاد
در صبح ملک شایسته
با عدل ملک شایسته
که در ملک از ملک عاکر
بر جسد ملک شایسته

در صبح ملک شایسته

آن شاه که تخت ملک را
 یاری کردش خدای بر ملک
 ده شیر بر زم کز آن گشت
 ای شاه ترا خدای چون
 بر لوح ثبت نام ملک
 روی همه خردان ترا دید
 خورشید ملوک و شکو است
 مانند تو خاک و رکه تو
 اقبال تو کرد موکب تو
 لکن تو ز آب آتش افزاخت
 چون که درن گشت باو کیت
 هر طبع که بود کم تو آفت
 برده هم که دست کم تو است
 ای شاه جهان ملک است
 چون ویدم بخدمت تو
 آفت هر که از دل و جان
 همواره نبات بر خاک است
 یک مجلس اگر بخت بدست
 لفظ تو چون نام بندگان بود
 مرحوم تر از همه مرادید
 اندیشه مرا بختی از بد
 هر بنده که از تو حاجتی بخواهد
 پس مای تو بنده را از او گشت

چون چشمه مهر منبسا کرد
 کو ماری این مصطفی کرد
 ده حج بیزم یک خطا کرد
 بر خلق ز نماند پادشاه کرد
 بر ملک تو کوه را کوا کرد
 تاج همه خردان ترا کرد
 عمر همه دشمنان هب کرد
 دگر کین هسل کبیا کرد
 در دیده ملک تو تیار کرد
 مهر تو سموم را حبا کرد
 در پیش تو پشته را دو تا کرد
 او صاف تو در خور سزا کرد
 در بگردیدت آتشا کرد
 آنگاه که بر تم نجف کرد
 دانست که آن جفا خطا کرد
 کابیت و عا که تا کرد
 همواره دعوات در غلظت کرد
 در مجلس و کیش و قضا کرد
 نام رهی از زبان را کرد
 مرحوم تر از همه مرا کرد
 کز لذت خواب و خورجند کرد
 آن حاجت ای تو را کرد
 از بنده خدای را چه اگر کرد

ای تو بادی

باقی بودی که عدل را چون
 در ملک تو سایه بقا کرد
 کس ملک آواز نصرت کشید
 کفر و شرک از بول آن نبرد کشید
 خورشیدان جهان بهر پست
 شد سوی هندوستان لشکر کشید
 پترا و رافع بر تارک بنا
 سیخ او را نصرت نذر بر کشید
 با خرد لرزه افشا و زینب
 کرد چه اول لشکر سوی ما و کشید
 ای بیار ز ما که از بهر سو سپا
 ز آب بخور نمند آذر کشید
 دورخی شد عصبه پکار کاه
 کوزان پکار که بخور کشید
 دشمنان را آتش شمشیر او
 در میان خاک و خاک تر کشید
 ملک او را چون عدو انجا تو
 از پله او که منکر کشید
 دست او پستی کشید اندر صفا
 کان بخیه فتنه حیدر کشید
 بر کشید او شیخ بر دین فرای
 بر کشید او شیخ بر دین فرای
 یخ او اصل بقای ملک شد
 از قفا خطا بریت و بیکر کشید
 راه بر کوشن چو شیر ز جیب
 تا ز کوشش سچو رنگ اندر کشید
 کرد او لشکر چو چینه طلقه کرد
 تا سرش و رطله بینه کشید
 چون هو از کرد و ماری ملک بست
 دشت را در دشته کشید
 کوه آن خوننا که فرزند زینچ او
 بر دین خون منوشی بیکر کشید
 چون عروس گلشن بدو آید
 سرشیم شاه در چادر کشید
 نه بخت ملک چون برشت
 تخت را بر زهرا از بهر کشید
 ز بهر ازینست ادری هفت
 ز دین از طاعت او هر کشید
 ز بهر ازینست ادری هفت
 هر یکی صد شیخ بنه در کشید
 ملک او را صد و هفت آید بست
 هر یکی صد شیخ بنه در کشید
 خطه چون پوت بر تپس جلب
 مه و در از زهر منبر کشید
 بنده را چون دید دخی لب بند
 از زلف رکنه احمر کشید

در سحر بر شاه کوه

صد نظر در باب بند پیش کوه
موج اوزار آسمان بر سر کوه
دست طبعش ارشاد و مدح
کوه به زریافت اندر کوه
بنده را چون پست کرد از دنیا
لیکن از خدمت فرود آمد از دنیا
بای تو ای کسی یکونکند
باد هر کوه بد و آبا در آن کوه

در صبح به شاه کوه

آورد جهان کین و مکان باشد
شاه شتاب بر که دستش را
باشد جهان پر جوان تا او
صدیک زنج او نون کفته
شاید که خوش بامت اورا
اورا چو در بر تو بر اینگز
ای خردوی که ملک تو در کتی
آن پوشا تو را برای تو
صاحبان تو باسی در کتی
هر ساعه ز دولت پانید
تا مرغ هر چه خواهد بناید
کل و بر زمانه تو دانند

در صبح ملک سلطانی

باد خزان

بزر خوی اندر زمانه کسبید
که شاه ترق ملک اسلان برین
پسر قدری شایه که در آید
نه ایگانا جیشست ملک اردو
درین بهار بدین شاه در بدین کیش
بباع ملک تو خرد ملک شایه
برین مبارک شاخ اید در کیش
از همیشه بهر نوع سار خواهی شایه
جسته جستی کردی و آنچه کردی
برین خرد و خرد ملک بود ما
بخواست ابر که پیشش تا کنند
بر وی چشم در آن چشم تو ملک
خود است ای ملک بار و کرد
بر پیشش خرد و خرد ملک شایه
بفتح و نصرت لشکر کسبید
ای ملک بد شد قوی و باوی
در از زمان که پریشد صفت تو
بید چشم جهان طلوع مبارک تو
گرفته سیرت شایه و کرد که جهان
بروی این شاه ای شاه و خرد
همیشه باد اندر جهان کسبید

دو بیت خزان در صبح سلطانی

باد خزان روی پستان نهاد
کرد جهان باز و کردن نهاد

بخت از

کرد

شاخ چمنده چو سماں بر کشید
 دچین دهر بشد نامید
 شاهک یلو فرجی چشم
 قری از دوستان چو کوش
 بادبستانکاه در نید ایلم
 جوی روان سخن گشته ز آب
 باده فراز آرزوید ای قیام
 شریخ چو نید ایطابان
 شاه اجل سرور کرون سز
 انکه بدو تاره شاه و مملکت
 آن که گویش چون دستم
 انکه چو دیده عالم نذیر
 کرد چو کردی کند هیچ کرد
 شاهان باشد نیز دیکه او
 انکه چو جانی بر کف نرسد
 همه او که رجا بر کشد
 ایستد شهر ز تو با رسم و فر
 تاج جهان امیرشادی بود
 هر که تراوشن باد ایدرد
 هر چه کویم زو عا کرد کار

ذلیح

خویش ترا سوار باید کرد

پیش کا کار باید کرد

بلع خود را بنده طمعین راست
 مدحت نیز باید گفت
 شاه محمود دولت دین
 بس همه عمر خود بد فر بر
 و آن کسی که مدح او گوید
 مکه خسر او خداوند
 مملکت امطار پیش نبرد
 ملک آفاق را باید جست
 بدسکالان بدو ناست را
 روی خود را پیش شاه بخت
 جمله بنیاد دین دولت
 ملک را چون قرار خواهی داد
 مملکت باقی تا بنسد
 ندادار آن دگر فرزند
 جمله بدخواه را باید خست
 ملک را از خصایان خوشتر
 این جهان را عدل در دست
 و از غم از آن بدولت و غم

ذلیح

ای بزرگ که دین دولت را
 هر زمان شاد و تروا کنس
 گفته و کرده و در عجب لم
 پشیمان کمال چون باید

تازه چون نو بهار باید کرد
 خدمت نیز باید کرد
 که زبان و ذوالفقار باید کرد
 مدحت او کنار باید کرد
 بر کوه افکار باید کرد
 کار ناست هوار باید کرد
 تا کی این انتظار باید کرد
 که بدین اختصار باید کرد
 از چشمت آرد ما باید کرد
 چون گل آبدار باید کرد
 بحمام استوار باید کرد
 تیغ را پتقار باید کرد
 صاف و بی غبار باید کرد
 از جهان اختیار باید کرد
 باعد و کارزار باید کرد
 بر در بصره باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت هر ارباب کرد

همه آثار تو بکار شود
 که بنات بکار زار شود
 همه تاریخ روزگار شود
 تیغ غم و کسوتار شود

عجب چشمت آرد ما باید کرد
 جان پیش تو با باید کرد

دزه کان زهر تو بجهب
 قطره کان بر خود تو بجهب
 تاو دم غار جو تو بسز
 موقت بزم تو کجا کجا است
 بس یار و یارین که زنی تو است
 سبب رخ و نیت و زهر تو
 هر که زده تو نیک نیست عزیز
 که در کون زده که با نیش
 واکند راه خلاف تو سپهر
 هر که اندر هوای تو بنزد
 دل به خوابت از نیک بود
 بیست تو آتش افزون
 خاطر اندر مصافحت تو
 طبع در کوه و رسم تو رسد
 چون تو اندر طران باغ آید
 به اطراف با کجا رحمت
 در تو این باغ نصرت آید
 شاخه های زلف تو درین
 هست مکن که وقت حرکت
 بزم فرخنده ترا ست
 در خاق تو هر زمان تن من
 هریم که بکون سپهر
 انگشتر آرد اندر چه عجب
 چرخ از شد کوهسار شود
 سیل از بهر بزم بار شود
 که در و شکر و شکر شود
 اعلی خلق کجا زار شود
 از زمین تو بایسار شود
 کل دست عدوت خار شود
 زود پیشه که سخت خار شود
 آفتاب طوق کز نه بار شود
 اگر آب خاک رسد
 بر تن او هوا حصار شود
 پیش چشم تو چون جبار شود
 اختر آسمان شکر شود
 همچو بر زده خالفت رسد
 که همه رقص سوار شود
 آن خزان باغ را بهار شود
 همچو طبع تو بر کجا رسد
 بشکفتن چو خنده بار شود
 که هر چه چرخ بار شود
 عرض چند چنار رسد
 قامت سرو چو بار رسد
 ازین آینه چه بپوشد رسد
 منزه عیش مرا خمار رسد
 کردل من کینه نام رسد
 بجهب

چند بشم در املط و هوس
 این تر باشم که راحت عمر
 با در مصور من نشد حاصل
 ای هکلت همتر که هر چه کنی
 یاد کار جهان شدی و بماند
 بزرگوار خدا جان نمود
 اجل سوره کی شایسته کنی
 نشسته خلق هم مختلف بود
 یکا درخت بود عمر آدمی بیکس
 فاست حاجت جاوید که جان کجا
 رزاه خادر چو بنده بریناروس
 چو بنده در تن اگر قبضه قضا شود
 چو بود و خواهد آن بود در یقین نام
 بر آنچه گشت کفایت پیش کم نمود
 بیایم چو بنده همسج در آید
 بیایم خرد بر اگر خرد آید
 امید را چو شود توان کرد کرد
 قضا چو هر کند که چشم درم را
 خدا بفرود حل اندر هر چه کند
 تو آن زنگ که اندر جهان بود
 نه چون تو که هر آن که در دایه
 بریز هر که بود آب بر گشت نوزاد
 که بر دل تو غم دور از بر شود
 درین جهان که برین رخسار نوزاد
 بیازگشت برین ادب با پر بود
 که در جهان بر این نام یک بود
 بقوت جان چو بقا شایه نوزاد
 که قصه او بوی راه با چو نوزاد
 چو چو زود دل که هر رخسار نوزاد
 که کسب فایده از مردم دور نوزاد
 بد آنچه رفت قلم بهتر و بهتر نوزاد
 چو کار چرخ می بسج می نوزاد
 سر و کینه با بسج با اگر نوزاد
 زخیر که درش مردم او که نوزاد
 اگر بدست خود صبر چون شکر نوزاد
 ای طیفه ایست که آن خلق آید نوزاد
 جهان بوی این رخسار نوزاد
 یک تو کس در از غنچه نوزاد
 بدست هر که بود بیخ کار که نوزاد

در بیان دنیا و دنیاوی

زخم نیک بویغ شمشع بنید
جو کس را چنان پر کرد بود
ز پاکر او که کتت خذ نام
بدان محل برسی از هنر و چکمی

و کچن بنوشع بار و بوز
سکھتیت کس با چو پوز
نه پاکر او که کتت خذ نام
بدان محل برسی از هنر و چکمی

ذلیح

برتر است ز خان ملک شود
کام کرده بویغ شمشع
تا بر امان دین و دولت
که عدل است چون نبشت
قدم خردی بنام و بخشه
تا به پسرش هر را
از شرف تازه زوری زید
تا بر او خفتن است
بر سکالان ملک را که است
و هف کرده است بر سر زانی
چو بر حسن کند بر جاس
در در کند و شتاب ملک بود
کرده بود و باد را چرخه
با و است کار افروخته
دولت و ملک شان باشد
ستود شاه مهر بار زیاد
بهر تا که صد هنر باشد

و تا جانان ملک شود
که بویغ زبان ملک شود
شیخ را پاسبان ملک شود
ملک را بر میان ملک شود
بر سر کمان ملک شود
و در تحت جوان ملک شود
ملک را بر زبان ملک شود
در چهار ناکبان ملک شود
منور استخوان ملک شود
سرگزگان ملک شود
بر خم آسمان ملک شود
باز در آسمان ملک شود
بر کاب و مخانی ملک شود
قاهره کامران ملک شود
تا بدو شاهان ملک شود
در جهان سالیان ملک شود
شاید از بر میان ملک باشد
از بزر

چون کشتن و کویا
را زنده ملک شود

ذلیح

هست لبت لطیف از پیر لطیف
او یکی شاه شد که ملکش را
قد او شعله است از دیده او
سخن از استشن فریغ بود
زری که فریغ نور کشت
راست بود که چو کوه بر شو
اگر او را طبع در زاد
دگر در مشه را در خون که هر
کتاب بسیار دتره هر
که خود از جاسل بگویم او را
خرد و جان بود کار پرست
مادرش نیش و نیکو داشت
دشمنان زوشه مذ زید و بز
و آنکه اول چه بودی از رفقا
سرا پای دای او بر شد
گلک از نام که انرا در را
در کف حفره خون هسی ماند
بنو پایدار در و کهر
خواجده بود همی و خواجده کجی
اکنه فضائش همی کش کوی
را می و ارضنا همی ماند
پرخ باجه را در زمین باشد
از چنان بر هنر پذیر گفت

بر بر محسلی خط باشد
کفتنا لشکر حتر باشد
که در و در او در باشد
معنی از و در او تر باشد
بشتر است بیشتر باشد
و زلفش حرام باشد
دیدم که کوش کور و کرا باشد
چو دریا بنیغ و صبر باشد
از مینس اسخو را باشد
آب و گل مادر و پدر باشد
تا چو زنگار که باشد
ز آن کوی زهره که کبر باشد
دین از نو کبرتن هنر باشد
زایر بودی کنون بر باشد
دین سکتور او که باشد
که سرش پای دای سر باشد
کش سخن در و چهره زرب باشد
چو نش بردست او کور باشد
خواجده بود همی و خواجده کجی
دا که کوش همی سر باشد
کش ز ما بود تا خبر باشد
بجز با طبع او شتر باشد
که چنان بر هنر پذیر باشد

شاه دیدان بدودین کرد
 آفرین بر چنین در کجوت
 ای بزرگ که پیش سخن نیست
 یتر غم که خست خانه را
 تا بار و جوار در کف تو
 استغنی گشت کین تو در غیب
 خشم اگر بر پرده کنی بر زمین
 لشکر را که غمت را بگریزد
 جمله الفاظ از کف زاید
 و اندازد که بفرزیده نیست
 تا همی چرخ بر ستاره بود
 قدر تو هم سپهر بود

در سجده

ای اصل نما در او در داد
 ای کجا بیدر نظر رسم
 چون بار تو را بدست
 خورشید نما می تو بر آورد
 رسم جو زبند تو در
 تو را نوشته بود بر
 در حق شجاعت و سخاوت
 شاگردی تو گشت در یاد
 گشت زمانه زبده تو
 دیگر ز تو بر آنگو

انرا

در زای کوشش شد و از موش
 در حضرت تو کف میان بست
 باده تو خلق رنگ برداشت
 تا خرد و در کار خرد بیشتر
 فرقت ندهفته از زهر
 اقبال تو را در او مطلق
 چون موم شده بست تو را
 خورشید کف گشت پست
 با دات بقا و عذرت
 شادی و سلامت در آری

در سجده سلطان محمود

این آتش مبارک ز این باد کما
 صدرت کنگر که با طبع کما
 خرد علا و دولت سود آجور
 آن شاه و او که سر بر منطش
 دیوار پست پیش اندر هر یک
 بر زبند تو کوه زدن شد چشم کش
 از فرغ غم نماند تو استمان
 از صلح و علم او در نماند کوه
 خشنش بر بر آید آن آنگه که
 آید صد ساره ز ملک آفتاب
 بجز سپهر و زکوه ستاره سیاه
 با دولت تو تر زنده بسج پناه

این همه در نظر
 اند که از سلطان بگریز آید

در قهرت تو بخت بر عدل جنگ
با طبع و دست تو بوی میل نورین
باشت و دعای و ماه و کای تو
دریا بخت از آب کنار و خجاست
ز کوه سپهر تا با بزم تو توان
در بوستان ز غرض عطر افروختن
در آرزو فریب دل و دوزخیم
ایراد و جوهر در کز صف و ذل
شیر و نیزه تو که از خاک آبست
از کوه زلف و دوزخ یک کعبه
از عاقلیست بهنگام نام و سکنه
ایستم بزور انوی ز زهر خوش
خونناغانی تیغ که در شمشیر است
بیز آنکه روز جزا چشمت دیدگان
آتش بر نهاد و تو مقصود کوه باز
و کنگه و ساقه آتش که بر طبع تو
این را بر آتشها و آتشها
باغی است مذبح بر رخ
جسمی که کا دل که از کعبه تو
چشم در جهان کرد بر خلاف تو
ان که تو شمشیر غنای تو با بخت
بموده و دره و آب و عسل
بغرضت بنگاه در راه و معلول

در حسن انعام تو بکست ظلم ز زار
چون لرباب و ابرقار و غلبه
نه عقل تا توان کوه و نه سحر بر آرد
و تیغ و صفت از کس هم و کیک زار
نه کج شایک ز ابا بدل تو یار
برش جنازه با رنگه چینه چنار
ز کس چشم روشن رویه بر غراز
اندر کده رعد کور در آغز
با دست و تیرت ز تیرت زار
چکار که جلیت ان با فتنه شام
این چشم موریا شده آن بان
دی حد ز نام ز اسب و فتنه
سر با کفن بر ز کس که شمشیر
اندر عیلت تو بنا و آفریدگار
هر نوع مصلحت نهانت انگار
بر حکم تو سیر و فرمان و تیر
دانه ابر اختیار جا تو چشام
بلا بر نعمت مذبح سپاس جان
در سوره جگر غلظت مر که کفایت
در ویر و غنای تو که در سستوار
وان که تو شمشیر غنای تو که در سستوار
پسای هر جا و در ازای هر جا
بکه خسته رسال تراغ اسرار
دانی از غنای

جاش

این روز غنای تو بکست ظلم ز زار
وان تیغ آفتاب شد و در آینه
ز نون رشته دور یک باه و سنج
بر غز و ملک تو رقم جا و دل است
اندر کده از آتش یک کار کا بوند
چون تیغ تیغ آتش سهره سپید
آلود و خمر و اندود و کمر
کریان چو ابرو و کمان ز غم بود
در کلهما غنای تو و حلقها
آورد و بر کت هر تیغ دور
دست یا سپهر دمی با تیغ م
این کوه تا کوه بر تیغ سر سحر
رشته و غنایت ان بخت ستمه
آب ایست هی رنگه آرز
کوشان ابل تیغ تو آلود و شند زار
دیدند جان دیده و لیلان رنگ
بر آتش هر نری شهر با شکر
شهر خجاست به تو بچرخ موج
بکه بکعبه ملکان و آتش تو با
دو جمله با کز نه با سده ایزدی
دست ظفر کشته غنای آن تو
گفت لطیف کوه کوه که پیوستی

و انرا از نطق تو سهر است مکرر
جز جان کس تو کز در دمی غنای
جز اسب و دل تو سانه می چه ار
ز انما دهمای تو در کت سنا
سیماب رنگ تیغ تو سیمای
چون دو دو خجاست چنانچه غنای
پشت زمین هر دین کس بر آوار
خندان چو برق جرمه دلد و خاکوار
وز کوه و انظر ما در دیده بان
تا روز و روز و خجاست هر کس ارود
پای یکی گرفت همی از صفت
وان اینست رنگه کت که در
بسته در هر کت ان غم ستم
دست قصا بخت تو سهر غنای
چوشان باصل نرم سهر سهره
در آینه بنی بر کس هر دین کس
با سر زن ارش و مایه بر کس
کشت آب رنگ خجاست از نون کا
تا مگر نایر سهر ان کس خجاست
کشتی بر آنچه کام دل تو بکعبه
داود و داری کت را بخت ایز
کرده به کاد و تیغ تو سار

بهار

این ملک عالم از دگر است بویست
از چو دهن که کند آنچه دوست
صفت بنام شیخ گوید همی جهان
تا آن زمانه سلوک بسر چرخ
که در خزان چنانکه در آینه بر کشید
در صحنه صفا زنده طواف برین
که در بهار بارید در زمین بسط
کیوی که گشتش کفار و بکشید
سین کبر عینه کند روی ما جاست
که چون خزان ز دردم بر چشاید
در جیب بخت پست که روان
دولت خرد ز نصرت سب طرب است
تو که مانده شسته و اجاق شسته
نه تر است نه بصره باز تر است

و بعضی بجا و سخن بزرگوار

بر خاطر از نیش افشیده کم کار
توروز که در غم در غمی که کار
بازرسی سپاه و گشت همی جفا
این دیگر آرد هر سال چند بار
از گون تان سخن طوفانها
در شعله شعله سیم کند روی چو بار
از قبل بود فکر بنای سینه شمار
کوشش بجز این خرد ز دگر بگوشد
ز کس باز بار کند چشم بر چهار
که چون بهار در دگر باشن شمار
در باغها ملک هم حکم عدل کار
کیر گشای ملک ستان ز نام زوار
رویش ایستاد بمان بسته زوار
جاء ترا گرفته بصد هم در کنار

جهان از این غم زین زنده زوار
خزان او او سندی ملک کلان زوار
همان مینا بناطراف کج باصویر
زین ارباب زین که از بوی چو
ز حصار و بیجا هم از شمشیر
بلای و رایغ نشانی بر سر کردی
طلع چنین برین بر چون بدین برین
کوشش بجا و سخن بزرگوار
از آن شده حشره حشره چون بر سر
که اندر بلخ زین سخن شسته زوار
همان شمشیر بودی او در شمشیر
بهم داده که گشت از بوی شمشیر
نه گزین رویی هم از آن جوان
چو بخت دولت تواند سر سر و در
کیشده بجهت ما سر و دیده چو

کولان

کند ز در برستان بار آورده پایی
بران دوشن خواجه سرخ بر نم مانده
ز عکس بکند او کشته خون بر چون و پنا
همان کج باد آورده کشت است پنا
دو کوه ز خواجه سنی کرد و گشت خواجه
عمری حکمت بولغ کاسد نصرت و بنا
همی بخشیده از بنا زاری نام او شده
بهار دولت او استخوانه ز سواد کس
جهان کار از آن زور رای و کرون
بود بسا و کوشش از صبح سپید پیش
چو برین در راه آینه بر پیشین نام پنج
ز صفت پست او خیزه زین و سکا و جا
علی بنام او جبار مدینه بر بال او
فره و شاه و در دران چو زین و او
نهر چو بخت زنده بود چو بر سر
خاندان که با این هم تو یک زاره
ز آن بکش تیغ کج است چون
زبان داده سکوه در سواد کس
نار اصل نموده و از اصل تو مرکز
شرف اصل تو هم عقل زان داده
همه را بر هم تو عرض باشد و هم
خصال تو هم می دینم تو هم کج است
همه دولت بد کنی هم زاره

هر از آن که زین تن از زود من
کون او چو شمع شمع تن از آن زود من
زلفش بار آورده حینه به شمع چو چو
که در افشاند بسج و در کسرتین
ز بسج مار که پشید زین نه بکسرت
که ابر کوه نصرت بود فرود که هر
باید که بود بخشیده ابر و از کسرت
سرای خدایت آتش امانده از زکات
بهر شش امانه از دست چو کوه
سز کوشی هم بس ابر که چو من کل
چو برین در راه آینه زین کسرت
روانها خرد و بیخ و پانها کسرت
کتابی خرد و بیخ سخن به قول او
عمر او اول ازه کار اول کسرت
همی چون را زهم تو نه در هم کسرت
نخامه کج تو را هم چو تو یکسرت
زود و پانها کسرت بر زود کار
خمان کسرت با کسرت است است
ادب را طبع تو همان خرد از تو
و طبع تو استحقاق کار ترا از
همی با این کسرت تو عرض کسرت
مثال تو بهر کسرت و صفا تو بهر کسرت
همه انصاف به ظلم تو بهر کسرت

سخن

زود و پانها کسرت

جمله داده اوجیت تیب با سواد خوش
چون در بر گردان بر بند چشمه
دران سخی چون چرخ جان در بر گردان
بدینا ز آفتاب کبر انزایدل کرده
هوا می مطلق تیره در دراز درخت
نکاری قوت جود طرد قات تیره
بریا که خورشید در راه دروخته زین
برتم در نفس جودان و در درین آفرین
اول این کثرتی آید که مان اول کثرت
زیم هر که در حسن نام کونان در اول
ترا چند بر کوی شده در خطه جوی
بیمون شده غار آفتاب این سلسله
سین او زنده پیش چون شیر بر کوه
بر دران دایره می نوزان خطه جوی
برست گوهری زان کفایت هم گوهر
ز جان دودی بر کوهی بران کوه جوی
درخش این قوه که همه در خطه جوی
کوه بران پر کوه آید چون در کوه
چو بانو و چه سوسان که کوه سستی کوه
سنانا سبب بر جوی باد اندر کوه
چینس که کوه بر کوه ترا چنان و کوه
سعدا و نه ترا بر فرود آید بلکه شخصی
ندام کشف شرح قوت با دوسته اوست

در شتر سینه اخطب تبشخ چرخ سوز
چو اخطب در سر کوه اخطب بنفشه مغز
ز که ما روی چون کشت در خطه جوی
سواد کوش بر دانه کوه آدم در خطه جوی
زین با ایل اشته قیاسی کبر در خطه جوی
ز ناری ملک جنت بنا بر خطه جوی
سر را خار جمل این قی را خاک جوی
مخزن بر روی جوی کوه لایه جوی
قصا نوره زان تیره ز می رقی در خطه جوی
کیران این چه مونس کوه در یاران
چو برقی مغز آتش جوی برقی تیره
عقله تیره کوه انجام مونس کوه در
برخش او خورده جوی بر خورده کوه
کوه نور و چون بر کوه کوه جوی
هر کوه نوره در آتش جوی آب در آرز
ز که دایره بر آرزوی بران شهر جوی
فانان در کوه همه روی جوی
کعبت آن پر کوه جوی در خطه جوی
ایزن دندان سبب است از اوج کوه
نار حضرت چون بر کوه کوه
یک کوه کوه در آستان هم جوی
زلفت جنتا چون خنده هم جوی
سر حال بر کوه کوه کوه کوه

بدان پان که چون بن شد اسما نازنده
در آن فن در دست زرد و آن غایب کوه
شش چون اشکان نخت در خطه جوی
بوتها و کوه کشت و خورشید از برای آن
ز نامت درای تو همه است در خطه جوی
قوله انصاف که تو خود این غایب کوه
بزد افروختی چند بر نام آری کوه
ز پدید چون بام در کوه کوه
ازان مشوق تو آیین در خطه جوی
بجوانان طبع اوقت بجوانان کوه
بتر کوه بر کوه کوه کوه
بجهت پیش بر او ایست است شایع
بجوی و عادت با کجج در یاران
بدانرا غم نه بر له خطه جوی
بر بهر بنام طمانه جود از خطه جوی
بر کوه جوی با جان چون جوی
عوض طبع بن نیز از آستان
نگاری ز جهان و جهان جوی
همه سر صورت جنت هر کوه
بایع کوه کوه و از کوه
بقتل و کوه در کوه جوی
سر اولی در آن جنت جوی
نحوه کوه کوه کوه کوه

نحوه کوه کوه کوه کوه
کشف آن است که در آن کوه
زبان چون دست بر زنده جوی
بناشته بر بهر کوه کوه کوه
بکوه روح را دی تنی کوه
قوله اقبال و کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
دران کوه کوه کوه
بجوانان کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
ز کوه کوه کوه کوه
بر رسم در کوه کوه
بیرا جان کوه کوه
ز کوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
هر آینه تا بند کوه
بهار کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه

ز غیر زاده بلج من ز طبع من کن زاده
بگرده چشم نظم او ناله سخن ترا
بکیوانی از در خضر که از جنت هست
کنور و بسجای بر طغش نیز ز زین
بصفتی صغیرش تن بزم خنر زین
بسان باز بسته پای و چون طوطی کباب
چو سیم وز نماند در پیش پای کباب
هوی لبش کس از دست سسته زخم
سپهرش غمزه و او دست او در دوش
همی تا ازین کس بجفت جویست
از باشد نیز شود عالم از کس جویست
زید مشغول با بر و سخن زار با دریا
برست بخت هر چیزی که آن بهر کس
زگر چشمه چشم تو بدوان کریمانه
پس هر کس است عیبت جهان از دست
جوابش حراری بجم گویم که

مستین

زین صفت
چو سیم وز نماند
در پیش پای کباب

بختیاری

میان او در روزنامه بلج من
از آن بل صفت روزنامه بلج من
ز آب و آتش غلط خیالش از دست
کبریا و پند از سرش در غلغله
بگون بسلیقه شیخ بر کس همیشه
سپید از جا و روی و سیاه از رخ
چو سگ و کی بگردش از رخسار
دندان طبع زهر او شکر است
ز نامه اش و عده که دست او از کوه
ز یک دست داشت کوه را یک کوه
مرد و پادشاه پیش کجا مار کانی
بنامش هر چه چرخ و کمر و صحن
بیا رخ هر او می که آن بر تو بدید
ز ناله و خاک و شمشیر مجلس ناله فرنگ
بجه و فرخ و جاه و بخت و غوغا نام کوه
سحر کانی که عده ای بکنند و بکنند

و تلخ

از تو چون کشته تا خون و جگر
غم تو در هر مقامی آهین از جگر
کشته خون از تو تو آب بهر چو
پیش یک صفت زنده ای که از راه
تیمنا جس نام و در کبان بندید
زان پسین از راه و از راه
کوه بنو

کوه با منظر کفیده چرخ با روی سبزه
رود و کوه در برود پشیمان لایب
کوه در رود و در آتش مشت و کوه
دوستان ز زهار تو هم با ملک کند
یکیش از کجای کجا کند ریش
در هوای کجا خست از آب شیخ تو
کوه هادرم سنگه ای با بر هر دو
پوی که در زنده با یک شمشیر
ابر با روی که در اندر سر هر شیخ
کوشش بر خط ناکوه هر کس زین
چون عبادت او بند با سر سوز
سگر با صبح بخت حبه کوهها
شخصه شال به از خلقت بنا و نایب
آب حوضه از زبان در لب هر کس
بصدم ناکه که با پیکر کس از رخ
شد حقیقت آن که کون بکس از کون
بروز از کوهها که در سنگ کوه
تو در آن بخت پراگنده بر کوه سپاه
چاسکند ناکه و در آن جمله
منو شاه زان راه در راه زنده
سعد و سخن درستان و شمشیر آمد بدید
از برای آنکه در کس که در بر او
چون کس از کس زین پیکر کس

ابر پاکرشته با دریا سرنگار
روزهای روشن سخن کس شمشیر
زهار و دستان زدن طوطی کس
در زمانه و استان رسم و عذر
چون زمانه زور مند و سخن کس
بر زمین بشکافت کوه ازین سخن
تا زین انرفان بختان ازین
عوطله از زنده ایش کس در دشت
رود با زادی ز خون انور کس
با دای میروت ابر با سر سینه بار
باست نهی کینه شاهنشاهی شرخار
است چون سگد بجهنماست توار
منو شاهان خود و از خلقت کس
جواب کس با بختان و سر هر کس
خاست از هر کس کس کس کس
یکمان زهار زنده هر کس
در صفت غار ناکه کس کس
تو زان تربت را کوه در کس
کس کس کس کس کس کس
خانها ساز اسطر که در روز زنده
چون کس که در کس کس کس
بر ستاره آسمان کس کس
دستار از از کس کس کس

رویشی غوغا و نصرت با مندی و شو
آه از دهکانه بیکانه در می آید
نوشته که مرکز راه اندر کو بود
طبع از انبوه کوشن جان از پیش
از بسا راه بنده نشستی بیک چشم
رقه و جسته زبول هم شیخ ویر تو
ره بر سر و از پیش خوان راه
نکته آمد بیکه کس بر سر راه
تو بغض منک و همس جنگ تو بر خانه
دندان که با یک کس بر سر راه
چون بدیده مصاف دشمن از کوه
زیران آن با پر سره بیکه برقی
بر لب دریای کنه آمد با مندی
که در کوه صفت ترک وین دستان
نیز جان جان از نخست است باند
گشته با ده دست کوه بالا اندر ز
عمود که ایچده در کوه کون رود
نوشته در کوشن از سر کون
شیخ بران سرهای کوشن از سر
هوشن خورشید است از پیش روی
شیخ بندر کون زوینان در ان با
گشته بران افسانه و نیز در پیش
گشته در کشته کلنده و پشته کوه

بکوشی تخت دولت برین و بر
آز سوره و از پاره شده جو در
بسته جان بیکه سارمانه بیکه است
تن ز علت توست و دل کوشن
ناشد در کوشن مرگ ان راهوار
دکشن تر پشته شیر و سگه سوراخ
جنگ حسی از اقبال سلطان
راست کوه بود فلان تر از در
بیشتر ز شوهر و بیکه اهو از زمره
نوشتن بیکه که در از جوبه هر چهار
تو بر جان کس نوه زبان با سوار
دکشن آن که کاف هم جو با کس
ز زمره از خوار از کس کس
خون خون آغشته زین کوه چو کوه
نیز کس کس از کوه از طاعت آبر
از ده جان بیکه دست نوده و جوه
ایره که در کوشن بیکه و کوشن
ساخته در جلد مایع مایع
بر بران غیر تکی که در از کوشن
تو کوشن مرگ از کوشن
نیز خط زنده می سران آه و
در براده تیر و راست در
نوشته کس کس طول در کوشن

بیکه

بیکه

نوده

بیکه

توسک دان از کوشن زنده کوشن
یکو از زمره ز کوشن کوشن
سایری کان نصرت بودند و کوشن
دکشن مرگ کوشن از کوشن
نیز کوشن از کوشن کوشن
پون خورشید میان حق و کوشن
در وقت جنگ کوشن کوشن
آب زوده کوشن کوشن
جان او در اقبال کوشن
من چنین آن که کوشن کوشن
زین پس کوشن کوشن
بیر میدان زمره کوشن
در زمان عصیان کوشن
این نستان کوشن کوشن
کوشن بنده است کوشن
من خورشید از وقت اقبال
تو در کوشن کوشن
دین زمره کوشن کوشن
ای مردان جهان کوشن
شاه پیش روی کوشن
رستم زمره کوشن
ملک دین کوشن کوشن
شکر را چون تو کوشن

دعوت بین کشف کوی اسرار
این سر سرخ و عوان کوشن
سلطه و کوشن کوشن
دوستی کوشن کوشن
نیز کوشن از کوشن
کوشن زوده کوشن
در وقت کوشن کوشن
توسک کوشن کوشن
هر شان میاره اندر کوشن
نیز کوشن کوشن
از بسا کوشن کوشن
آمد او در کوشن کوشن
در چه از کوشن کوشن
من برده کوشن کوشن
تو برین کوشن کوشن
خشت کوشن کوشن
تایب زوده کوشن کوشن
هر کوشن کوشن
دست برود کوشن کوشن
آفتاب کوشن کوشن
از کوشن کوشن
این کوشن کوشن
جاده را چون تو کوشن

رایان کوشن

نوده

نخود دولت آموز در هر یک ترا
بخت تو پروز باشد بر بخت که او
آرزو تو یکدو کرد که تو انکار
ایستد زانی از مطرب و کفن طبع
بوم سندان بستی شد ز جاده
آن نظریه بر در بخت که در کج
دان بجای هر دو خوش را که چون کور
دان بود در خنده شکر که ایستد بخت
با کس بودی بود تو جمع سیدان
نقوان کشته از اقبال تو سوزن
از پند امانت کشته از خیزد کور
تا هر بود جان کوه جهان از پند
از جانی با پری در مسلح کید و صفت
بچنین بودی ز دانش هر پند پند
بچنین از شجاعت با حق چمن
هم بصدرت تهنیتی از ان دروغنا

نخود را چون دولت است پنج کوه کوه
شکری دور دور از من در هر یک ترا
که هر اقبال تو هر که کوه کوه
آفتاب بخورد و کوه را دور کوه
بدون سستی بنوده شد از رخ و بار
شد ز بکار تو ناقص دوده و آب تار
زلزل است از پند تو در جهان دروغنا
دور در آنکس تو مستحق حصول هر یک ترا
ایستد از رخ حازه تو از رخ حازه
بسیار ان کشته از احسان تو قاید
خانه کوه هر شان و خجرت کوه کوه
پر را دور در جهان باشد از پند
دای پرست با بخت کشته است کوه
بچنین بودی دولت بر طغر ناکام
بچنین از با عنای طبع کوه کوه
ام ز نعت لطیفی دهان دروغنا

در وصف دیو کوه کوه

همه شبست دار و عاشق توار
که مراد او بشکستن بود
خوب ما خوش نشانی بود
چشم فقه تا بر زبداشت
در میان سخن را کوه
حسرت داشتی ز بس شکوه

بودم از روی دست بر خود دور
گاه هر کس که گرفت کن
دوش بر روی ادم اسسوار
لغت فرس مرا اسسوار
میتاسل که تو چون پار
همه داشتی تو بس یسار

صدا فام

صد ره ما دیدت طبع شش
چو رسید و چه او فاد و چه شد
هم ازینان بید خوابی رفت
سخت چه کس استی آخسته
شادی ادم از ان شفقت
کشم ایام هر مشکین زلف
است کشتی و یک پرسیدی
خوبه در طبع عارض کوه
بود کشته مرا خیزد کوه
نمید کوهی بود شکوه
جامه دادی مرا از خانه خویش
کار که بر زهرین کوه
جامه با فتنه ز از پند من
منقطع شد من جهان برش
لاجرم جبهه و بار من
آسج جری کشته ام هر کوه
دوستی ام چنانکه او خفه
ما در حرام چنانکه او در
شاعی ام که هیچ برش
کشته ام چنانکه او کوه
مشغول ام چنانکه او جو
من ندانم جی که یک کوه
ای روز که کشت تو تنه

جبهه او دیدت مملکت کوه
چو در آمدت از خلد برب
شوکمن جبهه چاکن ستار
عمر کردی ترا بناید عا
خنده آمد از ان کوه
بت و بلوی و بخت دلمار
بشنو کوش بوش نوی من کوه
هم جری و سید احرا
کوه و شکر ابار
آن صبر بر شکر کوه
نادره جلیت بدیع کوه
بش دور از برای تو کوه
که بناید کسی بسیج دیا
که از ان کوه من کانه آثار
از خجالت و بر و کشتان بار
کاید اورا کن هم از ان
که در کوه کیش بلند و بنا
کشته در طبع ابوی اسفا
بچ حق کوه نام کوه
بر هر کس مراد دروغنا
که ندانم جز ز غرض نا
از پند منی گرفت کارم خوار
بچ حق کوه آینه دیا

نوعی در پیش بستار

در وصف دیو

باغ غم ترا ندیده خزان
روز اقبال تو نه چند شب
سخت تو رفت و در ناله
طبیعی شادمانه گفتم
غرض آن بود تا سخت ترا
قصه را که نظم خفته کو
که چشم خسته دیدار است
منم آن جادوی سخن که نظم
در زمانه زلفهاست
قوت طبع من کند آن
نموده سخن کشته دوری
مراد است تو فرمایم
مهربان بر تو خرد عالم

حق بود ترا بنده خما
سکون تو در روز خا
صفت تو عادت آرد با
تا بنده ای را زین زمانه
فهم کرد و رفت عی سرور
بر طراوت سخن برین بهنجار
از کن فزون نماندش دیدار
آه از فغان ز طبع بهار
سزای من بود که کوزار
هر چه از باب شورش و نوار
که ضرورت بران نماند سار
که همیشه میرود با
وز تو نشنود ایام در آرد

در صبح در افق کبر

آن رتبان چشمان دیده من
آن زده چه که زور و سنگ
غرض من همیشه در دیر با دور
و انبغ بود خسته بر شسته جو سیم
کوینده که است سخنان و جان نیست
خوفان اگر سای بود و پیر بر بند
اوراد و شمع چینی و پوسته بر می
یکشخ بر دلا و که شخ بر عود
لحکته این ایام بر ترقه بر آید

آن که همان سخن مراد بود
شخصه ز جوار و در و چو جان
از تو چه تیره بر آرد کسی در
که در و شخ بر زور و شخی بر
برنده که هست بریدن و نیست
او که با پرورد بکن هر زمان
یکشخ با قصه و که شخ با قدر
زین بر دلا سالت و در آن بر عود
تا کرد بر بمان عید ایل که

آزاده و بلوغ

آزاده بود از صبح فرخ ما ز غم
که بود فرخ رسید چهار انهری
کسم بکار در آید و جو خه کشت
بکار نصرتم با صده هزار
آن در دید سپید و سیاهندین هم
نصرت نام جو ابر و از خوش
آن سینه خدای و عمید خدایان
او تو بملکت بخندان حکمت
این همه خطی که حاو و صینه
از غل سرشت کالبه با همه خدای
حزوه چنانی سخن خنده چو کسی
در خدمت ملک سپرده است عزیز
ایمندی که خلق تو خلق بهیست
که بودی از خدای جهان سپهری
این خلق تا چه دیگر تو می بدی
هر که ترا سوار بر چند معینه
کویند کاین فتنه و حیرت کاسر
ایده و بناید از تو جان و کال تو
ایلیخ خود از تو سر اسر خسته
در با ابر در بیم اندر او بود
هر شش وقت آن سخن بنیاد است
اگر چشم خود را بصیر عقل بر آرد
چو نامه کان که هر که کسم است

هیزن رستم بو خاستم و ک
سخن دو اخت و فرخ و نصبت و طفر
این اندمال که با زندان که
هر روز شبست و هر شام تا سحر
هست این زمین هند زمانه زان بر
یزرا که رستم فر از ابر
کش از ضایع ان نظارت از طفر
پیدا است از آنکه زانم بود
هر که بنوده جو استه ریش از نظر
اور بود و جا به شرت و نویسی
اند فزون و پیش و در فضل هر
استاد و پیش سخن جهان در چو است
بر مان است فضل و خایه
پیدا ز بر محمد بر خلق بر و بر
کست است علم آن سخن خفته
روح و این شناسد و شناسا
که که بیکه که نیوان کا
چو نامه نوشن باید ز با ختر
بر لوز نامه با و بقار آن و
بالف و جوهر است از یاشم
حصه که کفر زانم و دولا و در
که عقل را روان بر و جوهر
کایست در تو علم دور و فضل و کفر

نام ز تو شد خدای سرتار و
از او گشت بگرد جهان بی
زان پسر که هم بود آبروی
بر ز ایران تو ای کینه های
بر غلام تو و بجز تو ساور
ش عوز ز تو شد شمشیر و شوی
من مرده زنده گشتم و کون
این روز در کتا تو برین
سر سبز دل قوی تن آباد در
چند کلمه هست بر خفا ساز در

اکبر با صد و هفتاد و نوزده
آخر در فصل اکبر و گو
موت که در بوجو بنزد و ستر
بر شاوان تو ای بی با در
جوش طبع و خوش بواله و خوش
اری چنین بود ز کان شستر
یک روز که ز جو تو برین کند
از هم گشته بود دل و دشمن
و آنس که از نشاد جزین بود
تو شادوری دست عترت هر شتر

در وصف الفرج

آدم فرج ما رستم ستم
بن پس ز تو پیش با رستم کس
و کس که رستم کورین نه رستم
زین است بدین مثل عیدین
از بوالفرج ما رستم
نه بوالفرج و لا فرج اهل دیار
پیدا شد در این بکایتین
او فرخ عیدان جهان زنده گشت
آباد و ولایت ز تو شد عترت
در عهد چو نه ز تو حضرت یقین
اول و اول و حساب و خفا کینش

چون بوالفرج رستم آبروی
برمانش و هیچ ستم که کین
از تو پیشند وستم از هیچ ستم
کافیت بهر مثل مهر فضل هر دار
نه بوالفرج الا فرج از دوار
از فرج کان مولا آفر آوار
تا نصرت ما نهاد نصرت پدیدار
ای همه پیش و ما ز همه کار
بدخواه و در این کونج کون
در دین و در کوشش کفار و کردار
در عجب نه کرد بود اول و ثلث

بانی

با کلمه صحیح است که هم کار

دوش بر دل از بجز تیر اندر نشسته
گلکشن بر بیان از چون موج بریا
ای نام تو چون نام بحر عالم طایفه
روزی ده خلق ز خدا آن تو میکن
این خلق را هر چه در پیش تو اندر
بسیار نشسته برین باله و این صدر
آزاد ملک چون تو لقبه درین نام
هم داد خلق که دادوری خلق
جریل کرم هر که کردی و سخا بود
شاید که بنا زنده باقی اهل عالم
ای مظهر شمشیر زمان با کلمه
ای یک تیره اندرین کلمه که کار
ای دیده و سنان تو بینه دیده
ای آصف در آن برای سده
تو خانه ابقالی در پیش تو اسلام
ابر است کعبه که در بار در ما
دیوانت بهر نسبت بر این زمین
چون کلمه که خفاش زینت بجوار
از کف تو خفا بود جو ز ما
فرخنده بهار ای چون ایام زینت
نی خورشید طایف بود هر روز
تا هم کوی هر کوی تازه جلال است
آراسته با دایره برین مهر و دولت

چو شمشیر بگفت اندر چو باران در خط
تا رون شد و سکان بر او هر که
کس تو به بهر سال و در سال
روز هر چه بر کعبه تو پیش بندار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک
زایسان تو زنده تر ای ایام
دانا و خندان تو دین سببی و همیشار
هم داد دینی که در جنب این دار
آورد بر تو ملک تو آبروی
از فضل تو و فر تو و حق معدا
در صد رعیدی تو در هر کس کار
دید و ز غایت کی ای شکر جوار
و غم که تو هر شمشیر
وی عالم از زده با کف درم بار
مثل تو سبزه چون دست خمار
ابر که سبکش بود جز نم دینار
تو بدر و در و ثابت استار کین
درگاه تو خالی نمون دیده ز نور
در رخ تو هم هیچ تنی هم شمار
روز طرب دورش طایف و بخوار
کب در حق تو دنیا مک
هر چه پیش با تو زور دار دار
وز دشمن تو خلق میا داد ایدار

دین بخت از او بیخ کن

داد و پیشین تو دین نه کبسته

کذا در جهان پنج و جهان را چون ساز

و نام ازین کف آنکه کردار

کاینه بخت من از او در کنار

اسمه ندیم هیچ مذامم چو من

عاجز ندیم و کردم بر خود او آزار

کوله کراحت کن هر مان است

کاسباب و خوش بجهان نیست

از کینه و داسی خیره یا نم

بس کس چون خیره شد از کینه

با دیم و مذامم می چهره کی با

گویم و مذامم ز دوسم چه کس

گویم کمی پاره کمیزم رکنی

با دیم کمی مانده کردم زرقار

ایم که بستم همیشه بکت دوی

و بر بجز بر ایم همی لولو شودار

و اسکا به بگردان کف خرد غاری

با پاک با ایم بکجا و بکجا

کفین می بینم کم کرده ره چون

و ایام برایشان رجعت چو شتر

یک قوم می بینم در خواب جهت

پکار ز دانش برودن پکار

بسخام می بیند از زمین آرمی

چند از بزم آرمی سخا

چون بودم خسته شده و پسته شول

پند خیالات در پسته هموار

چون کن خیالات بری هم آرمی

باشد خیالات بری مردم

یکشتری می بینم بدوش و بی عقل

افراخته از کمر سر سخته بازار

پس چون که مرا گفته و بر بگردان

هر شاخ که از زبده و گل کشته ایبار

این سخن از زخم خود گویم از را

تا با و بجنبه نقد میوه از سخا

بیمات حد دست نه چو کوزه

روی گل چشم کفنه تازه پیدا

لیکن چو دیدم آید جو نشید و انرم

ناخیز شود آن نم او چله پکار

بدخواه بگرد چو بجنبه و بیجان

از کینه ز کفتم و خراش

چوستم تو که از زمین شمع ز
کون او حق

کچون بر گرفتیش با دو هم

ز منقار پر تار دور کهر

تن پخواستش ز اندیشه حاش

زبان ضعیفش بختار

چو کست چون بافت معنی و لفظ

چو کرات چون بد راه گذار

بزا و بچوب خلق دید و میشد

جهان من کور و سخن یاب که

چو حکم بخت همه حکم او

مواقی شده با تقصا و قدر

تو که از غم غمی من بریم است

که از کوه کاش بخر سه

چو بود اشکش ز آب در کف

یک ماوری بود پس بی پدر

همه لفظ او در منی و استنور

خور و شیر و خند کمبوره در

چه صورت کند مکنی تر و را

رود که گیتی چو مرغ

همیشه همه و هم و خاطر بود

ز دو عدد و عدالت نفع و غیر

بهمین برده زنده کند

عجب قدرت و کامکاری کرد

شکر کن که کلاش منم

پیدا نماید با کشت

چو عیبی بکشتش دارد مقصد

که هر ساعت او را بر بند سه

ولکن چو برود از کشت شد

فزون کردش قدر و جاه خط

بران آسمان بزرگ شود

که ره بخت جان را از آن شتر

چو درین سست کردار او

چرا مانوی ماند زدی اثر

که در غمش از پیش یاد کار

پس از بخت زیت و لاصور

کشتش را پنج خیره مبر

که حاشش است و کویا نام او جابوز

ناکرده است در طبع او

وز ناله می کند زنده از کسر بطر

بچیده در کوه که او رسته تهر

ختر از گشت زهر چرا بود
از بهر صفت و یک کوه کوه
فریبت از زهر چه سستی می بود
دکما را لب عت کرد و سستی
چون کل طبع کرد و از زهر چه سستی
دشمن چون چرخه و آن چرخه با همه
یک شخصش نیست بداد و
که با شمشیر چه چرخه
هستش بی زبان و بشارت
تر باشد گشت عشار هر زبان
از زهر که زنده بود چه کوه
زانش زنده با چه خفتش

که در کنار ما بود که در کنار
که است اصل و شتر از سر و
دکما را شده همه پادشاه
کردت بر کاش تو بر نمی
چون با بیک آید از دشمن چون
در بستند چه بدوی مرد سیکه
با شمشیر ختم کن هر شمشیر
گشت از زهر که در چشم
زان کسی نماند از سر او
او با زهر که در چشم
یکن کوش بر کف و از هر کوش
پوسته ایستاده به پیش او
در کوه کوه

چون فرخ قاور آمد چون در کوه
معه و با او هر که در جهان نماند
بهرام روز کوشش و نامید و بستم
ای کوه با و عهد و با کوه علم
شد محنت چه هم زای تو زنده
ایچم بوی تو با دل چون جان و تن
چو هر می پذیرد با حکم تو عرض
از قوه چشمت همه اسل بود
از شوق طمعت تو در صحن
ابر هر جودت تو زهر از خاک

خزده عمارت سلطان در زهر
است از کوه کوهی شبانه با کوه
بر جیس بگشتش و چو شمشیر و نماند
ای ذوق الفعار روی و امر و
شد طمعت چو کوه ز جاده و
و او چرخه ز صفا تو در تن چو پادشاه
عصر می کند و با امر تو کنار
در زهر و کین است همه طبع تو زهر
با چشم کت بر کاش با چه شمشیر
از بهر زهر زهر تو کل او چو
در کوه کوه

در کوه زهر چه پادشاه
زهر که کوه مادر او بود و او
از بهر سار و آتش نامه زهر
وز بهر جبین و مجلس فرخنده تو را
سخنی که ز بنام تو در کاش
که با تو هستم تو بر کوه کوه
و فقطه بنو تو بر خاک بر کوه
تا صبح بر جود تو بر کوه کوه
تا ملک تو بر زاد تو بر کوه
در هم و در تن زنده چو کوه ان
از بول و هست تو بر اندیش تو
کاه از فرخ چو کوه کوه
از شمشیر که تر از زهر ان
که چه کف زنده چو کوه کوه
بر خور کار تو و وقت تو
عادل زمانه دار تو چو کوه
در پیش شمشیر تو طبع و طبع
شما خدا را زنده تو کوه
قلم چو کوه کوه کوه
بر سنگ عماره بند کوه کوه
از کاش بود که در هر کوه
مراجع کوه کوه کوه
شدت شمشیر چرخ و اجازت کوه

دین خود را به است کوه کوه
مگر که را سهرای کف را و کوه
از کوه کوه کوه کوه هر کوه
از نوع نوع کلما روید ز کوه
آن کشت را بر کوه کوه
از آب هر چرخه کوه کوه
در دشت هر چرخه کوه کوه
با کس نیاز تو چو کوه کوه
که بر کف کوه کوه
بیشتر ان کار زاری از ان کوه
با جان سخن زید و با دل کوه
کاه از قلم چو کوه کوه
هر کوه کوه چشم چو کوه
کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
با کوه کوه کوه کوه
سجد که کوه کوه کوه
تاجان من چو کوه کوه
بر جای خویش زنده کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
این ما بود که کوه کوه
در بند کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه

زین زینهار خوار گفتم من بجز
گنوار زینهار چو در زینهار است
بسته در شکار خاصه جان
تا آسمان قرار یابد بی زور
ای مهر نزاری چون مهر تو پیش
بوی چنانکه خوابی بر پشت سنگت
ناید بخت بخت کام و کلف غلام
خویشد ملک داده بوی را دروغ
جیش بختی نه کرده مهر آرد بکام
تویا دکار بوی از که در آید چون

اکون که جان بر تو بخدمت زینهار
جان مرا بدین کفایت زینهار چو
جان کند نیست بدین جان بجز
هر اندر روز سیر کینه می تو کار
ای آسمان را دی چون آسمان باب
از عرش و مانده از خاک و جوار
دولت تری چون مطلع و خدایا
اقبال بخت کرده قران بر آید
تا حشر ما ندخواهد ملک تو یابد
هر که بنیاد کرده تو از تو یابد

در صبح هر یک

ای بقد از برادران برتر
دور تو چو ما در پست
زان تو میبود کشته آرزو
چون بر اندام اندران گشت
باز هم بچکه که را در تو
جایگهای تو به دشت و چه کوه
کاه ز پستی و کنی با تو است
روی بنمای که درین زلفان
هم جوی مرا هم جبه
که هر دو در آفرینش هست
در مرث تو هم باشد کین
حسنت ظاهر عا شد

مر ترا شد برادر تو پدر
پس ترا جده باشد و مادر
که ز نش و تر است تو از هم
بوی چرخ بر داری کس
در هفتاد تو آرد
خو و دینار تو چه چنانست
کاه پستی عبیر و کعبه
هستم چون دو دیده اندر چو
هم طایفه مرا هم
بر تو پاک تر از هر کس
حق را از تو نیز آید
بر دل و عد و بیغ و بفر

دایره

داغ اندر که من نش تا کنان
خویشتم جمله در تو سوختم
از بزرگان کنون رود دردی
که بدام که سپس کجای مرا
در شمشاد عایسم عاصی
چون ایامم بریده شد ز غلام
حال اطفال من چگونه بود
پیش ازین حال خود تو گشت
همه کوه که کردم گشتم
چند ازین کاشکی دشت بود
دل دین بند بوسه شام گفتم
چون هم بودی بخواهد بود
تو خداوندش و در غم زنی
پس اندر که کجاست تو
که شتاب حیات جان او را
بر این دور کار بد خورا
باز به پنجه بدون آوری
با دست در نوشت زبانغ
سخنما گشت از آن دونا
هر زمانه چو تو جوان هم
حسنت شید بسلیل آمد چون
زانکه از کت را بدید که باد
راست چون ساقه تو بر کف دست

کردم از بهر خدمت تو سفر
راست که می همی بختی بسگر
که بیدم کنون بچسب اندر
کنز مضر است یا مظهر
در خداوند که دم کا در
چون نویسم ز حال خود دیگر
که ز نشان رسد بر کج
رهنم را هینم هر چه بر
قدح نوش بهر قصا و در
چند باشد بخند و چون و ک
کراین عمر کف زرد بمسگر
آدمیرا چه فایده رنذر
سال ششتر عمر قرن شش
سازد اسباب خودم در روز
در کف تو بنید در ساغ
بمزه چو کت بر تو کف
که کس این سپهر باز یک
میرم چنان و در بهر شوشتر
همه پنجه با بروی شتر
در کف در حوب در سحر
در تن اینم با و چون نشتر
همه پیش بخت زنده بود
جام زین هم رساند بهر

اسکو در پنج بزم نوشد
 شاد و خرم نشین و با دهستان
 چون در چشم و قدم و عارض او
 زلفش دیده خامه مانده
 رو برفت بچشم شادی بین
 سیرت تو بنبر او چو سرو
 بر سر جاده تو خامه غم
 چون در نورانی زمان او بین
 ملک شهر بند شهر گشاد
 ملک او با بهت کز او بهر
 از جانش فرود شد او در
 پادشاه او دولت تو
 بر من این شرفا بگو
 که چنین مرغ پس گشت بود
 و چنین بند ملک مانده بود
 تو با دار جانهای بدین

فصلی در احوال خواجه

ای که در پیش گشت پنج ملک
 ای شده رزق را بگفت خامه
 عدل دیده ز راز دولت
 بزم تو اسل سینه نظ بنام
 کرد جاده تو عدل را کویست
 طبع تو با طریقی دردی

در زمانه زار

در زمانه زار که کف تو
 چاکران تو اندامت و ناز
 کینه تو با آب دریا جت
 دم بر آتش گنجد مهرت باز
 آتش خشم از زمانه زار
 غم تو که ز جوی سپهر
 سووش تیغ صبح در کف تیغ
 بیزه مانده از علی تو دریا
 ناطله دولت تو منت گشت
 کار سازان کامداد تو اندام
 دیده و عجز و زرا کویان
 هر سادات که مشت سردار
 دست بهرام بجلی حوز زین
 گشت روشن ز فطرت تو
 در بزای نشاط مجلس تو
 که بیکه عطار را با دو
 ماه با او بوده دو عفت
 ای بهر بزم جهان افروز
 گشته مرغ من و خادمت تو
 ز چون هست پنج مد حکوی
 برنت لغمت ده که
 بر من آن کرد و درین نوزاد
 هر ارا افسار تو را حین

ز غرض ناکیت ز جوی
 بیگانه تو از غم و طغر
 از هر روی او خواست شر
 ز دل صبح زنت و سینه فر
 بعضی در زمانه زار
 کند از غم بچشم و مغز
 سووش تو صفت آفتاب سپهر
 گشت با صفا و مهر
 که بر اوج گشته بند
 بر رخ بهت صبح خفت احمر
 تیره دارد بدیگام تو با
 بر تو باشد گشته احمر
 ز بزم عدوت بر خیز
 چشم خویشد روشنی گشته
 زهر و بر صبح گشته خیا که
 شده با تو که ملک تو بهر
 از بزم ارباب تو گشت افروز
 دی بهر دانی هر چه در
 خرم دشت دمان ز یک دیو
 ز تو تو هست پنج مدت
 در منت مدحت و در قمر
 که شد از میان خلق
 است هر کوزه لغت سپهر

سنگ در کجایه دارم و درین
لیکن ز در و درخ پیمارس
بجای ای ایستد مکن
دل من خون شده و ز جور شکم
هم ازین آتش چور سس
کشته غرقه از آتش چون شتی
متر و چون روان جا مه
دل یزین من بر اندیشه
را بچون و آستم همه محفوظ
دین من بلم زهر شده
کرده جویشوی روزگار مرا
ایخته است و تن ز بیماری
چون همه حال خود چنین نم
چون در اوشت که گوش چرخ
داده چون من در که مینی
شکری ای تو فرشته بجان

بد و در بیدر کیم دارم و در
جانم افاده در سبب خط
که بگردم رضعف در بستر
اکش من خون شده ز خون بگر
پشم از بار در در چون چمن
ماده سکن ز بند چون لنگر
مخیر جوید روان پیکر
دیده رایت بر بلای سهر
چر شای تو هم مانده از زبر
دانه و در مع تو مذوق سگر
آتش دل چو آتش بجر
ماده اندر هجوی مسگر
زنده مازن نیامیم باور
شخص من شد بریز خاک اندر
بهر فرغ در کمال هنر
می برم پیش از در او ر

در معده خلیج

مخلای بجهان عین خصلت و ذلت
ترا خلیج خوانند و شاید و پند
کین وقت ابرو در معده اندر گو
بلطف در عت آتیه با وفا و نوا
چو تو زین درین و جو تو را در دست
چسب مال چون زهر زهره ایون

تو را اگر بود از خصلت و زهر پیکر
که تو خلیج خلیج بنظره ستر اندر
وقت خلیج دیش ز تو کون منبر
بناست و دست بخت چو خاک چون کوز
که داشت که در او در بر رخ اندر
که ظلم کرد از آن بخت چو شکر

ماده خلیج

خرد فراوان داری چرا ایستد
چرا تو از زره و کاک و در خان پستی
تو از تو بگر و در خلیج تو بوش
چو هم در در این چون مذبح خاک
ترا چه نقصان کردین راز مینی
نگردم و کفان این هر سر و دم چو آ
ازین بر بچو بپسته دین چو در سستی
چه چو آب ز دلوی کینت آتیه
ز مانی که در و خار نیست این کیمت
نه سر خواند و یک هم که کین را
کر او زنده تو انار که مران بودی
چه خواند باید بهرام ای خندان
در آفتاب اگر تاب تو بودی
سماح نماید آخر زنده مانده
چه جا دو بیت کون مرا تو اندر
چه بد تو اند کون مهر کون
ز آخر آن که هم سر کون کنند و پند
تو ای سر او در و در ایستد
همه قصه و هر که در کار عالم است
زمانه نادره با رنجبار و در
بلان بعین که بدست که از خصلت
بهر سس کون از این کون کوشش
باید جرست باید بود باید کور

این دو از زده سرخ کون کوشش
که نه سردست یکا یزین و نه کدیگر
چو بد کنند تو چون بیند جان او
چه چیز جوید که خوشه چون مذبح
چو بکسش فرد تو نباشد و در
زدم این ازین منیر آن را پار
که هر کوشش ز چو را خود بد و بچو
چکو ز تو در آتیش بر آب کوز
بنا زهای پر جان و دیده اندر
خرف شده است از تو بچو یک کوز
ماده و باش بودی نه کوز سو ما
بستش اندر هر کوز و دیدن در
سیاه روی کشتی ز بزم تو عرض
که تو اندر او اثر شش خندان
که هر دو در مشوار آفتاب کسرت
کندش بر تره از آن سر و کوز
چه صد باشد بخت چو بخت باشد
ز صبح و آخر هر که ز نه خردان سرت
مدان تو کون بخت چو از خصلت
زبانی تک همه با راز کوز
بکشت آنکه بر کوز سرتش منبر
بهر کوشش برست از آن کوز
شینه باید پند و کشت باید کوز

جهانت جرت و سداست رفته و رفت
اگر زمانه اندازی خبر غیب بود
چو بسکرم عید و بوسه نصرت
من و تو هر دو در ضلالت شدم و چرخ پیچ
ز نسبتن با شرم و زاری ادا می
چو اهل کوشش بودیم بابت چکا
زدست راست کوشی برسم قصه پیش
بیان که ما را در نظمت بیکت افاد
نه هر که باشد چهره براندان جان
کسی که چرخ نو لادگان خوابت
تیر چو خار باید هر چه سندان سخت
در آن زمان که شود زیر که در پیش
همه ز این پیشه ز نور مردان
دلاور از اول که در این پیشه
چو لاله که در پشت زمین بطین و غضب
خروش زدم چو از زبونم
بنو باید کوشش تا آخر عمر
حدیث خنیش همگی بر او رنج
ترا بناید که در زمین که او برتر
لغون از آنچه خوشتر از آنچه خوشتر
گشت چو سر مسلح بجای سپاسند
ز صبر چو شمشیر و شمشیر نو کمان
بلند گنبد خضر ابر او غلب

توانم به بارشست در شب باران
ز زرقه دار بر بارش که بلوغ
بلای ما همه فرود آورد و جان
بگنجان و سر او را نو در اندر خود
در آن زمان که در کجاست از
همه هر چه بودم از بهر کمال زار که
زدست چپ بودی توان بدین
ز خود بگنج چو اسب خیم رسد ز
دلیل باشد که در این سخن
دست چو آهن و دلاویز باید اندر
که پای دار و با کیم در در حمله که
بر امکان که شود ز تو سخن بر ما
چو صفت کرد و گشت و سمنده جم ز نو
بما ز از اسون کرده از پیش
شود چو خری روی هوا که ز
حدیث ملک دل آن و کارش که
که هر دو مان بچین صحنه با شرم
تو ز سنا و کان که در او میر
بدین که گشت ای یکت از آن
که هست از پس این دو در تو که
بدان که ز دو سر و می و از سر
ز باس که ساز و مصداق کوانی
کلی هر گشتیم که گنبد افروز

مرا کس این است هر که با
بهدت تهنه الملك میر و دیار
عجیب صلیک ما هر که سس و ان هر که
بر زوار در رویا که در سخن
بگنبد سخن که گشت هم سخن
ز او را در روز مرغ از این است او
تلق گنبدت از قرب او که گنبد
زیده اند از اوان چاه انگیز
ز ابع هست او هر چه خواند غیره
بچو قوت بودت به سخا و سخن
چو کبر و در طبع کاش بودت
بدست کردن اقبال که در سخن
برستم از هم غم که بچشم بچشم
خدا روانه که ما در آن زمین
همه ز رحمت او شدیم در سخن
ز من بر چشم او هر شرف چه بخورم
اگر خلاصی خواهد مرا و خوا بود
من استا ز تو که با کیم باین
برون گم ز نرم کرد و با بود
شوم بنامه قنصی بجای از امر
همه بگنبدت ستوار برینم و بس
چو سر در سخن چون کفار و شرور
که اهل ضلالت آرا داده و محرم

من دشمنی خدا و مذوق عامه و دفتر
بوی طبع بر ارم طوبی با که
زیده اند چو ز زمانه کیم دور
زیده اند چو غم و آرزو عالم
کاش که طبعش که گشت گفت بجز
نه از که دو گشته ز کسرت لاغ
تهر وقت از دست او که سفا
بگنبدت از زویای فضل او میر
ز نوح بخشش او کجا بر د کیم
چو گنبدت مسیح زودت به عرض تو میر
که هست خوی خوش او در در سخن
کز و اختر به چرخ و چرخ بچو
ز صدر چاه بمن نیز کرد نظر
بر خود بخشش او بقیعت من میر
یستم سیر طایفه و چشمه که
نه او پاید در هر همه چون چاک
بناشتم بوی شکر و بوی سفر
بچشم آنگاه و این شوم زین هم
ز علم شکر سانه را اهل علم شکر
بخطا علم بر آنم ز عجب و دلیل
ز اب تاری باید مرا سازد بر
چو بگنبدت گنبدت برود ز نور
دو چهره رای و حیره سر و زین

عبد

و عیالت بر مجلس بهر مسجد
قد تو گرفت و در حبس بند بندوی
سهم که عمری از عمر تو من گذشت
بجای ما دام از بند تو گران
توان دست شده رویم از پلای کج
شدم بر آب دیده بسکه از کشتی
بلا محنت و اندوه در بحر غم
ز بسکه گویم از زمزم این جاوده
ز ضعف پر کشته چون کیم کیم
ز در غیرت اداست چون غلوارم
علاج اگر بچشمی خورم ریزا
درین شخص که از بندت کجفت و تا
همی بشتر کنم سحری از ان باشد
بان در زو ما ز بکوه کشت
از آنکه می پرستند گفتار مرا
زمانه را ابری در هر روز نیست
چرا بر صحرای رسته دارم
بین ما نین امه میبندد
همی سخنم که آدم که از آن دل
تو را که طرحت کشیده در حبس
یقین جان نه بر تو سخنم و از آن
باید یک تله از آن که از آن بگریخت

درین ماست بهر نفس بهر محضر
اگر سستی این بند بکش ز نظر
مگر بخت و در محنت هستم که ز
ضعیف کشم در بجهای بس که
در آب دیده نامم که برینلو فر
اگر چه بندی دارم که از آن بگریخت
دما و مندی بر چو قطره های علم
تمام نام بلا نامر است در بر
بجیس ویم بوده چو در پشته
نما ده خود را در ام می کون
که آن چو بخت که ز ست چو بر که
درین عمر که در چشمش هماد پر
همیشه عالم چون حال ساوران بجز
بلا محنت چشم هم بر زبان در
بان صورت با زو لعبت آرد
چرا انسان کندم چو بر بند و ختر
اگر یک ام ازین امستان سپهر
که می برون که از دم از بند ستر
دنان تو که کرده شده شد زبان
چین که کشم و او که در ایم باور
اگر چه پوشد در جانتش موخ
بعاقبت بر آمد همه از موخ
کونم در

بگویم در سر از نام قیامت با
نیم نیم خرم و ابله و خشت من
از آنکه نادان بودم چه کرد گویم
چو حال فضل بدیم چه است بخرم
بد و خوشم و پیغام دارم و کوشم
اگر سلامت تو بر توام خوش عمر
مترس و با من که یک چو منکست
گر در درنگان هر که را با نیک
غایت فضل از فضل می بود
بصیحه پر از زمین کون بشود
که فضل نیست من نبود که در محسن
مکارا که کشته درین سید روی
زاضطراب نمودن چه فایده با
سخن آنده ایم که توان گزین این
گزین ما ز بسی جنگ چه بکنند
بدان تحقیقت کاین سخن این عهد دار
بدات خوش موثریند و مجورند
نخواست ما ندان اگر خوش گاه زوی
که در کرم عمر و در کوی و سپر لزا
بریده نیست امید خاص و چکنند
نکه خدا بر جان تبارک در
سپهر حرم تو زیند آرد در یاد
علا و است معبود که ملک

بگو بر و نه با زید و آدم ز اندر
خردم دارم و دیوانه ز آدم را با
مرا بنا همی کش که در آن اند پر
ز کار همیشه جلا با زهر سپهر
که اسادت در فضل است کج
بهر نفس گرای و طریقی جلد سپهر
بجز تیر و ما دم چو خرم بر زن
کله ز نندوزان هر که را باشد فر
که زار زار بود بر بر این خم
مگر در دهنر هیچ کافقت ستر
نترخم ز خود بنا که زمان دان نتر
درین سید و ده هر کسی که کار و
اگر چه ستم امروز عاجز و مضطر
مزیده ایم که بر آن نفع کوه خد
هر بر آن کس حیف و عتاب کش بر
سپهر عمر کار و جهان بخت سکر
درین همه که قوی می از دست
بماند این سخن جانف از آن محشر
که ما حجت همه ساله منظر از بجز
درین زمانه که تازه شدت ل غر
خدا یگان بین ما تا این بود
ز ما زار و دین خرد و جلال
بدرست خوانند بر سر آنرا

نماده سید میمون بر پهرش
چو از نری هم تراوست آغوش
گذشت ولایت اقبال او بر زبان
سختا حسمت او بر شد عشق و بر
چو شیر ترزه چون که در پهرش
سپهر مار ابر او در او دل
کرد و شوخ او پهل خوش نموده
بر از دم که چون نیت هیچ بود
در نیده با دور آفاق با دل آو
کین قصیده نیا مدح جانکه در
مرا افضل تو ممد و در ایگن و

نشته نام همایش بر زمین طغر
ز با ختر سپه تراوست قاذر
رسیدت اصفاف او بر کوز
قفا دولت او باد شد جرد بر
ز بولش از خفقور و یار خضر
ستاره کان را در حکم او بر
در و کوه هر روز برت آمد
بر از نیش و چون نیت هیچ بود
که بر لیس نیت و بر معد و صبر
از آنکه نیت نیکه و لیک و لفظ
ز نا توانی بر با نیش است و بر لیز

در وصف آن روح سلطن محمد بن ابراهیم

مهرگان مهر بان با آمد و صبر
بد و بد روزی با ز بار
از فراق تو زبان دل ز تن
مهرگان آمد پارچه جان تو
که پر خرد و سگ در تو جان
میر محمد بن ابراهیم سلطن جهان
آن ایران الامیر اس لامیر ملک
آنکه خواجه او را نیت از خورشید
در جلال کس نه چشمش فر او بر ک
ای دو دیده شاه عالم دیده
سال و مهر جویش با و ایش که

کج بیخ دوستان را که در فراق
تو که لوده سیم منی در کنار غنچه
در غم خمران لاله در ایگن
زیر لب را آنکه شد ای پر بند
جولت می سوس سال و به باغ
آن خلیفه دولت و بر دانش و علم
آنکه او را نیت از خورشید
دو که صدر ملک را نیت از کوه
در تو صبح کس نه چشمش فر او بر ک
کامکار و شهریار و شهر بند و شهر
پشت حاسد چون کمان در دل تو

مهرگان

مهرگان فرخ المکره ان صد مهرگان

در سر و در سر و در سر و در سر

در سر و در سر و در سر و در سر

بغز و باز خرامید شاد و بر خرد
ندای ناصر و نصرت قیوم بخت و ن
سپه بغز و خرد و در و در و در
زیر شرایت هم او در میته کعبه
همان فرخنده زان از لاف بنام
بیاد که کعبه بهار ترک خون
کفنده ز ز لخت بر سامین
بحدیخ بن ابابا که ز خون
خدا یکا نام آن هر در هر کس
بطوح و بطوح کند امر تریاری
ز رایست فر و لیل و یاری که
بغز و در می نهادی در وی و در
ز که محال کوی کسی نجا که
حصار کشی سینه و چون بر کوه
ز بار دار کوش از کوهش است
ز آب بخور و تر فر دخت جانی
چنان کف خون و خورشید
چو آب و آتش بازی تیغ و تره و تر
ز پشت پیل تو بر نیزه ای شست
که ام خرد و انگه ز بخت تو
کدام را در ششای نه ز نیت تو

علا دولت مسود شاه شاه شکار
ظفر و لیل زنده مطیع دولت یار
با نیش خرم خرم زنگ و دود و دود
ز شمشیر زده تیغی که در چینه با هموار
بزرگسار آن چه آسان کردار
باید که کفر آن عمر بهار
نماده و لاله صعب بر سر کس
بگره خورشید و در امله ز در رخسار
بخت تو میان بنده و وار کوه
بجان تو ندم حاسد ترا ز نهار
ز دستت بخار انال مستکار
بگو که ده چو نعل و کوه چو قار
بدان کوه در محراب و کوه که زار
ز غم نیک سبک بر کند تیغ حصار
ز راه که کوش از زمین آسینا
که ز سپهر ستاره چنان نموده بر کار
که نصرت و ظفر او در تیغ با نیش
بلاقت عله و هنگام ز دم و دست کار
که پیل شمشیر کازی و شمشیر یار
کوفت از روی جوینش با هم ک
کند تا فتنه شد بر میان و ز نهار

محمد بن ابراهیم

عدوی تو که گرفتار گشته تو بود
چو جت از آتش و غارتش گشت
چو ز نواسته نام گشته جان
ز جان تو نشد در ستا ز جوی جا
بما ز تار ابریه بود شد بکند
بزه کرده ان فیند چون تو آیند
بگله خورش بود ز رانده برسم آستان
بوی دشمن تو تر تو چنان پر
زین گشت تو از گشت و چون کعبه
جهان گزیند تا چگونه بشده کرد
کجا که گفت جا دور بر ما آید
بوی کرمان لوف شاذ بر صحرای
شد از گشت طالع طالع تو
زبان گشته بود در تاب تجزیه
رنگ دایه بر گشته و گوش پستون
چو باد گشت بجز اندر لب لاله تو
نموده ای خورده را کم از لاله
بما زه تازه هر ستان بخند و گوش
نش طبعی و گفت با کجا تو کج
بیشتر تا بجهان ز زبان از جوی
زمانه خورده و دین باطل در کمال
ترا بدید که گزای پر و نجات تو
سرودل ز نعت اسما و کمال

سکوه پیش از نرزه نیر و نیر
که سر و کند نمانش پیش آتش گز
دو صفت گشته بود چون دو بر سر
خوش نیز پیش پس و بین وین
یا بود در آنجا زینان کلبه سار
چو آب آتش در شور و صیقل کار
بذوالفقار زده چند چند کرد
که از وقت و از دیده گزیند
کمن عجب که ز پیشش بجز دو فاع
با عدال شت و در زانها و در
بما بر آورد اینک چو صدمه بر آید
صبا و پویان سکون گزیند
سکون خوار از خواب چشمه ار
ستاره که بود از اسما و در بار
ز شمع بید گشت دین بوی سحر
چو گشت گزینان با و خورده زان
که هیچ لحظه نرود ز نر ز سحر
بمخ فخر هر آسمان بگریه زار
بید خورده و جهان انجاء ال کزاد
بود جیشش و چشم بخت و طبع
جوان و پر گشته از آفتاب و بار
بکل عقد کما که میر باد و شار
کون در طاعت سما و عمار و عمار

بازمانی

نرزه نیر

بنور و تابش با وی چو چشمه زین
بقدر و رقیب ای چو کینه دو
بغز و محبت و شکر و مدح مستطهر
ز غر و مملکت و غر و بخت بر روز

داغ

اچمان را بر آستی و اور
عالم افروز نام مسودت
بکج بر روز در مستطهر
ز سد مجلس تو کردون
بسکونینت منب و نکت
غمم تو کردم آنگه بر که
خرم تو کردم پاد ز باد
برکت آرد ای بس
برسد ملک و بهت اجم
ز غر و زان بهت از نهر
حالت را بهر چه خواهد کرد
تبع نریخ آهنی دار
ز عجب تا قاب زان
کرد اندر ریخ مجلس تو
در برافت عطاردت
از پله در شانه است تو
نارده قصه شنید هر
از گزینان پندوب رسید
که چه دیدم غم مخورید
که گشت که داشت مسودت

ملک عدل و زون پرور
ملک اسحق و راکو هر
بزم با اسحق و عذر اکو
نشو و چمنان تو صبر
چشم شکر از هر اس باقی
از صحرای هر ابراید پر
شودش بنه حله راه گذر
بخزانت کیمیا طهر
که چنان است حکم بخت اختر
بخت را گرفته اندر بر
شتر تر برات یار یک
دشمن را دیده منزه کج
سایه چون چرت افکند بر سر
ز هر چه بزم جوی و دنیا که
بسر ملک تو هر بهر
بدر باشد همیشه جرم فر
گنبد قصه است آذره بر
ژده زای ایران دشت سپر
دینت بسخ هب هم نظر
بمشار ایشتر نرزه بر

در یک صید هاشمیه که بر آنجخت چون قضاوت در

دوسه تراویکی لحظه خاک باین شد و خون بستر
نعل شیران بریده شد بجان امیت شاد و اینت عین باطل
آفرین برکت و تو که بزخم همه که گفتند و غیره شکر
خردا با داکر سیلان را کشت در زیر کشتن آن
آبرازین غلامی طبع شده زیر صدر ریغ خود منکر
بجان سپکس نپند و ما بگردیم در میان شتر
کتاب روزگار چاکر است ینت کیش پراچین چاکر
بگذرد ماه تو رشتن و در وقت بگذرد ملک تو بگذرد بر
آفتاب آدا کشت بگرد کشت حال بر همه و بگرد
بر که دوشت از کسترده بر هم چن و دیده شسته
کوی و کوشش بجان هم شد بار زده ابر بر زور
روشنی باض حوت بین منم جناب باغ کوز
سمه ذوز بکوی بندار بود بر و بفرم خرم خور
دیده حالان خیر به وز تارک دشمنان بیخ بر

در وصف محمود سلطان محمود

آن لب سرده مه منظر آن آفت چمن و قشنه بر بر
صورت بزنگ خامه نه لبست بزنگ خامه آذر
زلفش بر بوی خنجر سارا رخسار بکف و بیهوش شتر
چون ماه در آرزو در چهره شد حجره ز نور روی او آواز
بولاد بناده شاهی سیر بر رسم کفنه طلعه خنجر
او کج حبه طلعه از حلقه ای کج حرف چنراز چنبر

داکتر

از سنگ سیاه ناب بود یافت وز نیم سپید خام تابان بر
ای نیم سپید خام در جوشن در سنگ سیاه ناب در مغف
بگشت زبان به تنبیت برین بزرگ چو کفت مراد منکر
کشت ای بز اوقن و یارمن این برده بهر ما شوق در خور
بر آفرین بدل شوال بر باد و مشکوی کن ساغ
کتاب اگر شال یام من از مجلس شاد و صفا
محمود ملک ششم غازی خورشید طول عمر تا سه
آن که نهادیمت او زندون آن وقت بحال و زنت بکنند
با همت چرخ در تبت کوان با بخشش ابر و کوشش آواز
هنگام جدال شیر پر کینه با سنگام ذوال بر پر کوه هر
در راحت این جهان جبهه در سار عدل او جهان کینه

در وصف صبح و عصر در آن

سیاق چون کتید الفوج از کوه بر سر می نیز و نیش جام محمود را
آسان کشت از غار افکار است با چو شخص من کجند شاه شهر بار
کوی خورشید باشد بر سر آگون است و غفر را خورشید تابنده
و بجز روح کوزه همیشه همه بخش ختم سدید که بود هیچ نمی شیار
پارس با سگ تو شمش و آن کف کن جز پیش و کمال کرده رایگان کار
روز و شب کوی را شایسته بود را در نماز کف تا بهر جهان از مدار
یاده که در روز شمش است ساکت و حسان بهر نام بر کار
در کس گوید که رسم که تو در کف کن کن بزرگ نوزده ترکانه او در سوار
گوشت و بر پیشش همه سیدان بر زاننده شد سپر او همبول مرد و پهلوار
که در او برست عالم در بر انواع علم یاد که از خردان بود او در عالم کار
پادشاه را جگه می بر آبرو اشرف سرور را اختیار و خردوار افغان

ایستاد او هر باشد سپهر برین
چون برافروزد سحرش در میان
خزواتا پادشاه در جهان بگشت
چون بخت پادشاه بر شش او رفت
فهر بر بد کمال نه باشد خزان
تا می یاد برین از داره دام کن
کامران دیر نی و شاه بند شهر
هم چنین بر بندگی چون افکند بر

زینار ریش او خواه بگردد زینار
بد کمالش در میان خوشی بگردد
رو کتارت از می کرد از زینار
پادشاه بر شش او رفت از زینار
تا هر را اختر او در غزلان زینار
تا کند بهر همه از بهر کران در
سیم بکش و زنده دشمن کج بگردد
که بگفتند زینار که بزبانی بر

در سحر طوطی

دولت موهبی بارور که
تاج همگی بر جاوید با
بخت همگی با پند با
خز و موهود که بر بخت او
ای تو از او خسته سر مملکت
دانت دوان که هر کلفه آن
در روان چرخ که کوی که
کلفه نمانده است ترا بر کلف
زی و کند عدل همه اجبت
روی کمال از تو فوجت فر
باید مهر تو بر بند زینان
چرخ چو رای تو نیاید مجال
لطف تو تن اکنده نا امید
حشم ندیده است چو گویند تو

چون تن و جان گشت بهر سار
شاه زمانه ملک بود کار
جولت و اقبال شاه تاجه ار
که در کوه است سگار سار
دی تو بر او خسته دل بود کار
عقد بر اندیش که کلفی می
چرخ شایسته از مستقام
عدل که گشت ترا در کار
دو کند ملک بهر اجماع
شخ ایام از تو گرفت با
باده خود تو سینه و نما
که چو کج تو نما در دیار
عفت تو جان را اند به زینار
علم ندیده است چو گویند تو

هرگز بمانم

هرگز بمانم هر تو خضر طبع
بیزا با لیلین تو هر کز نشد
ای ملک پهلن میشه زود
بیشتر شکار تو در بول تو
در کف تو بر تن بگشت خورد
چرخ تو دور شود در زرم
ملک سار تو برین ملک
قوت دولت تو شد بخت
کوی هر کلفه زان شرف
چون رفت حمله آن سر کف
رو برین چه پند سپاه
بجز تو نیز بلز تو چو بر تن
کرد در بر او دعا چند
بچه در دل چرخ کیم کیم
تو کتا در لب آسین
در کفان که هر الماس رنگ
بیزان همی کس که نماند
باو شتاب که نیاید در کف
تو ز چپ و راست تو بر تن
دشت شده از سرت تو رود
دشمن دین چون تو آمان شد
بنده زنجیر تو اگر عاجز است
گفت نه از بزم او در جهان

ممکن بود که پذیرد کجا
صورت با روح بهم سازد
پیل غنچه ز تو شد و شتر خوار
بیشتر بخوار و کردن گشت
کردن یشران سر آن کادار
مهر تو تو بر دور زینار
ملک چو تو نیز نه پند سوار
قاعده دین تو گشت آوار
کما حنت احنت نه شهریار
جوش بر که زول کار زار
رودر بهوای که کیم در جوار
بیزره دل و زهر چه چو مار
ماند در شاهانها کف
کیم بر تن فرخ دار دار
خز و چو زمین و عا سفه مار
تشنه بخون یک سبی آبدار
رودر و در یاد و صحر که گار
آتش خنده کیم که در قرار
زود براری رخساره و مار
کوه شده از پیل پیل قاز
شاد زینار ای هر ساد و جوار
عدیش بپذیرد کس کس مار
صدیک روح تو چو بنده هزار

در سخن آن مایه بهم کرد بس
کو هر زاید پس این طبع من
باز همان بشود که شوم
باز همان کرد طبعم که بود
که نظر را بر تو هر بار در چوب
این چه عیش است که نگویند
شفت ده تا که در آنجوش
بستم اسال طبع و بخت
از می نویسد نیا شمش زانو
باشد مکن به جوانم کند
تا بودم زمین چون همرا
چون در روشن بود تیره شب
هر چه بخت است بجز بخت
هر چون مهرش در تاب
در همه کجاست چو اهریسیر
این بهر جای ترا بر زمین

در سجده

شاد باش ای وزیر دولت یار
کرد جان به پیش ملک سپهر
در همه افتد در ملک
در حاشان دور عراق هر
برف در مصاحبت کرد
دایت نصرت تو روی بناو
ویر زای کزین سپه سالار
جات پسته باد با کسار
زاد صد بندگی کنی اطلار
زانش نشسته تو خاست ترا
شعادت مخالفان اسرار
سوی در بند آن باد بود ما
۱۰۰

جوش عانت از امیر رویز
لعل ناکته صفحه خنجر
کشته پرویز مازده حرکت
وید هاشن چو دیده ز کس
طایف از ایک نفس افکن
خند شد هر چه رود بود کند
بارگشتی هیچ وین روز س
کرده معلوم بد کالان را
ش هر ایدر آفتاب بناد
نور کتر در تو چندا
بر کشید چنین سر نیزه وید
بازگشتی بوی هندستان
تا غایب بخت پرستان باز
لکری بقیه کنی در بخت
موش سپان کتر و کز
بخت اسلام ادم قوت
سوی دیوان ترک سر نیز
با محکا چو مهر در داو ذوق
از قدم تو چون بخر بر سید
همه دید نام بخت تو
دشت شد همچو بوستان ارم
بزن جز شد و بوش آینه
همه درشت بخت بخت شمش

دختر کوف بر صفا رو کب
گرم نابوده عصبه چکا
از جنب سام جان او بار
پنجانشان چو بخت می چنار
ناکه کوس تو بنا که زار
کفته شد هر چه بود چو غار
داد و اطراف را برای قرار
که چگونه کند مردان کار
از زبان آسمان کردار
که شد پر خنده چو بخت و چهار
دقت تو چو چرخ اینه دار
کار ناکه چون هزار کفار
چند کاهر بخت نیز آنا
کوه صحران کند صحرا غا
بر زمین دهوار خون و جفا
چشم اقبال اگر بیدار
بخت تو چو کوب سیما
با سپهر چو ابر صاعقه بار
شد رستان این دیار بهار
که هوا شد چو ابر خاک کار
شرح شد همچو لغت در خار
خج پهبوش و نصرت چما
همراه است جوق جوق سوار

کنند شد باز ترک را و ندان
خود را اکت ده کت مض
باز در مرغزار هند است
از تن کمر بریزد پوست
از عجب سر را میان سال
هم دیدند باز روی جدل
همه از جان تن بریده امید
کامه آن کرد و زد کرد شکر
پرو عجم شبها
این پدر آن پر کنده امین
چاره و چله گوشتا شدند
گر چند این و کرد و بنده
در بر نهار با پیش آیند
کیست اندر زمین هندستان
که غرزد زبول و چون مرغ
وقت کار است کارکن بر نیز
است بر جای خویش مر که کفر
سطوة هست این چنین با
بیش و غنچه آن هر بر
آنگان وان که نه است فخر
سرکش ن سپاه صفت را
هم برین بینه بران که طفر
تو پسیل مان یسان قلب

باز در

کوه پوشیده در مصاف فکن
ناگشته هر کسچ مصاف
ناجهای موح کن پران
در میان در عواق فکن
چون کوه آری بیع حق بنزد
گاه خون بر نگاه زرافتن
برق مانند بر معادی بن
جاه و بخت تو دستار تو اند
تا بود خاک کوی شکل نبات
شاه بر تخت ملک باقی با
داده رایان بنکیش رسنا
ماه را دیش اجد کوف
تو بر تو یک او چند مهت

دفعه بعدی می خواند

سکوه طرب با درو شاخ حقیقت
گرف جام طربیش با هر از شا
برین بساط طب دوازده نوز
که با رنگت بفرزنی از چهار
مندی که زمین را برای کوه آید
جوی چش آب سسر از کس
بنا ز در ظرف نام او هر در رسم
نهار روی بپند و گمان به وقت خود
بمون اسلام فرا ختم از علم

مرک تا بنده از نیام برار
باکت ده کیه کسچ حصار
بوی بادش کیتی دوار
هر زمان از قوح خویش آثار
حق مجلس بجام می بندار
گاه کین جوی کاوشکی کار
اگر کرد در بر موالی با
بادر از چاه و بخت بر خور دار
تا کند مرغ پاید ار مدار
با همه غوغا زود دولت یار
کرده شان بن بندیش آزار
می شکویش اجد و خا
از کس عزیز تر صد با

کوبی نصرت و حج آمد از نهم بهار
مخورد در فرخ روی با هر از کجا
بدین سادستایه بنید لعل یار
علاء و جل سرتوده دولت یار
مطهری که جهان را قبح داد و آزار
بیاد کیش خرد هر ز آب بر آزار
بخند و از طرب مکرر کوی اینار
که نشسته بر آستر آرا و ج کینه دار
بگردیم آشنه لشکر جلوار

کشیده و بنجر مصفوف تشو لاف بیند
بما زبان همه بر باره ما کفند
ز خبر ما بصفت روز ما بنجم کین
هو از زلیت منصور او کلاسه کش
بر انداخت و پاروخت او در آفت
صدای کوشش عدلی کفند در کوه
بما ز انش چو زان دست به نوح
بنا شد بهر کوشه چو بان باد
کفند فنج در منزه کوه تا دست
غلب بکیند از بهر سهم کرا کیر
سوار بقیه پشمار کسک و کین
چو بر باد و زخون جهاد و خورش
ز باد رخ چو در بگفت استنم
سپه بسگر بر مان بود چون
چو بنیدیان و کوه پلنگ کوفی
بندش از خنوج بود در لنگ
حدیث و قصه آن حال بقیه کشید
خرا بنیاد و رهند بگفت است
سپاه سپه پیل و سیخ مهر را
سیتره طبر حضرت خدیجه کجش
شهاب سلطت دور با کوه پادش
بر پیل غره دار کین تا شد است
بنا کرده و با کوه چو قوت ادا

کشته و چه ترها چون آسمان کرد
مجاهران همه بر کوهها کشید
ز غلغا شبیه خالها بلال کفند
زین ز کبک سیمون او عبیر غار
برفت سمرغ و بنو و باد در ازار
سگش تیش سیل کشا و از بهر غار
بگو هر یک چون از دما لوه غار
بنا شد بهر جان چو زان بار
نشاند سنگ چو چشم ز کوه غار
زین بزرگ از هم دوری ادا
کشیده صفینا چون زانهار غار
ز هر کوه سپه ترک لشکر جوار
ز بوم هند بر آمد چو کوه دود و در غار
که بود مهر خنجر دل را سپه لار
بداشت او را در بارگاه جلیله
که کافری همه بر قطبله گرفت او
که کینه شمان بود و بجه کفار
چو بگشت همه ره با بدیای
که بود در اوان غلغله کفند
پدید خوله ایس اسود و با
زمانه سلطت و ز کون توان کوه
ز مال است ز بقیه نمانده پشمار
ز تاش غم و از زرم سنان غار
بقلعه هار

بقلعه که از باد کم رود پروان
ز دور چون خبر شمع پشمار کفند
بجست بهش و از نیم جان چو غار
ز باز دید همی مندی ز غار
که در یک کف و خنجر در غار
بکوشش آمد او از ز غار
زین است و نسیب بود کلام
برین شبه بر و حلقه که در کوه
شاد است چو است سجد ز غار
پا بنشست از کوه زان غار
غیر خازن آخر لیم و ز غار
بعاط چو که عا کاشد را غنی
زهی بجا که قوه لبش بسته کم
تو دست بروی در لوم بند نمودی
ز سجرات تو یک کشته یا تو چشم کوه
چو کشت روی سواران بر کینه کوه
ز زنده یک یک بصد کاه غار
سر سران تر کشت چون مرغ
ز باد کوشش با کوه غار
بلط خوف و با کوه غار
ز غلغله کفند کفند کفند
هم ز غم کوه حست با کوه غار
بر خوش کوه جهان چو کوه غار

بر پیشه که در و دیو بد بود بنجار
خوار کردی است و جت راه و ز
که است اضفی چاش بران زان
ز حرف که در همی روز ز غار
زید یک به راه و مناف کفند
بگشش آمد کوه و ز غار
ز داشتای و بیایست فیش غار
که ره بنوشش پس از کوه
دو دست که در کوش بند و کوه
بجانش خنجر ز غار
خواران کجارت یک کوه غار
ببندک چو در کوه کوه غار
خنی برای توست ز غار
که کشت غم با مثال با غار
چو کس کیر در آن اندک غار
چو کشت که در لوان بطم ز غار
بساط خاک بر دین و ز غار
دل یلان ز غار
آب سیخ را ز غار
قصابه و ز غار
ز غلغله کفند کفند
اجل بلط کوه با کوه غار
بروق سیخ غلغله کفند

چو بار برق زهر جانم مصاب گویست
تو عله که در آنجمله کز مسودی
بزرگم تو زان محاسب مگر
بمزه طمن ترا عاقلین باره
هنگامی که هستی تو در وقت
چو دیدم در بار زهر جان کف
چون سحر الهی ز دید آ
بزرگم چو دیدم در وقت
چون کفر بریدی شیخ ترک زوی
تمام شد بهم کربان آهوسم
حسام برق لقب ابریکر تو خون
بها رهنه بنامه ذیخ و بخت
بجز نادر و دینار را چنان هم گم
سگشته شیخ بیک سینه ترا گویست
نمونه بران افکنده شد سپاه
قریافت پیل پهلوان شیخ
ذکار کرد تو آگاه شد زین پیل
فرانمود زانده هر گمگم تو میت
چنانکه جستی از بخت و شمشیر تو پیل
بدانکه زهر بار در از بار تو
چو قاصد است زان بخت صفا
جز این تمام کفر و غمگر که
رخبت باد برای من بخت مراد

زین کز بخت و کوشش ناله زار
بران گفت در خون فزود که کز ار
پیش زخم و تازان بختی او با
گشته زخم ترا جانم آهین بود
پیشش در دوسه پیشش
چو گفت گفت با من است چرخ با تو کار
ز بس که گشت در نهی لشکر انار
بش غم بر آنه که گشتن طراز
بسرورت و توین ای زده اوار
زین بند زهر نهان می نیدار
بچپ داری و در لغز تو با هموار
راشوخان منست شد در خون کدزار
بش جناب سر زار است سوزن بار
گناه شیخ بیک سینه ترا گویست
زنده سلطان آورده پیل و طاق
چو جمع در پیشش ایلم کوف گیار
ز خفا تا تو صبح زو بلا دیار
در کسب کردان و کوبیدار
برامت بر مصدود از سینه هم کار
بهر چه کور توین عالم الا سردار
چو قاصد است زان بخت صفا
چون با پیشش خزان آمار
ذکاب ادوی خونی که خورد

چو سخن بجز بر دشمن نگوارد
چو پرو ماران بال چو مهر تان کرد
ز شاخ نصرت سینه با نصرت من
تو بود خواهی آختر ما و شاه جهان
نش طجوبی را انصاف هر کس بود
چو روزگار ترا بینه فرماز

در صحنه سلطنت محمود کبیر

پادشاه بزرگ دین پرور
خز و کا کجا محمود است
شاه شاهان علاجات خون
تجداری که وقت است
کامکار که سلطنت دست
صحن گلشن مهر هفت استلیم
اعزاز او بقرق و بوبرب
تارک رقت بدش را
کردن همت بزرگش را
بود راه او در دوزب
وصف کین او چو برب
در بر که زمر اصل است
در دل کان زیم بستر او
چون بر آنجخت ختم ناز او
چون خردش خرم تاب او
عدل او با یک زو چنان بطلیم

ز حقش بر ما وستان چه کدزار
چو صحن خدای بخش و بار بخت
بناغ عورت همواره هم زنت کار
که کمال صفتی و ادراش لاچار
بنام دولت دین هر چه راستی بکار
اگر صحنه شد بر روزگار سپار

شیر در کیم حق کس
کش زانده است بنده و چاکر
آن کف منظر ملک مجز
بر کف برود پایه
بر زین رخت مایه کور
چو بخشش بخرج هفت اختر
دری بود او وجود
رهنده اکیل آسمان
عقد کرده ن سر او زین
بسته دارد و کف چو کوه
گنبد باشد در خشن او
بچه لاله است چو کوه
چون زین است باز کرد روز
ریندش بسج و همیش او
بر خوارش صفت و صبر
که ز کوه دیار بخت او

برآورد کلف چندان کرد
 داد بر پرا میدواران را
 ز خوش خوش صیقلان را
 محکم کرد سلو تش چنان کند
 در سر و در شکم شود با
 ایچان از حال تو پدا
 عقلت از نیت تو مثل
 از نرس زای تیج ترا
 در پاره و دمای بزم ترا
 بر لب کوزه نیت تو
 در کف بد کمال است تو
 کز نیش بلبل است تو
 در بگرد ز حال کونست تو
 بود دل و بسج مهم
 بزم زمانه و بسج مثال
 همیشای شمانا و کزه
 چون قف کار زار ز خوش
 چهره را خاک بخت کونست
 ترویدند ز کفنا رسید
 کرد با کز چشم کبر کور
 شیخ چون مور و کشته چون لاله
 سیند چون قشه کوره در جوشن
 بر لب طابیط خوف در جا

در این کتب

در طلق میسوق عرف
 در صاف جمال هر سردار
 آتش و باد خاک آب شده
 چون سر سگ پشت روی علی
 خاریش شده ریزه و پتر
 رین خبر لاله دلا دله
 موی بشکافی بلین و بصرب
 نور شد چه بود این خون
 بانوی خون تو کشته قصا
 در خوی و خون شده زان کفیت
 وان همه صاهقه یک دزه
 کج جوین سم کام روا
 همه از نعل کز مسوی
 یک افتاده در میان شوار
 این را کرده چو ماران پوست
 یکجهان را با زوی مردوف
 کشتی بقلبش هر شا و
 تارک قبح را بعدوا سن
 در پیشید بخت بند چو اب
 هر سوخته زان طلف بهر ساعت
 آذینش بزنج کوه بدل
 کشت از باقال آن عید و کباب
 بش آری نمود کوزه و ز
 بر کفنده با لفظ بر لغو
 در شتاب دور یک هر صغدر
 ابرش و بوز و حنک و جم زینور
 کشته پنهان ز نیم تیغ و پتر
 اجل جان شکار چو شکر
 و هم نارت کوه تو کفتر
 کوه برداشی کوه و بفر
 که ز کوش بر جیش و پهلوی
 جعفر کز کشته قد ر
 باره نصرت و عان طفر
 در دل بس کوزه ارش
 و هر کز آن کرد نام آدر
 بر سر کفند چون زمان سحر
 دیگر خسته بود کز آن ستم
 وان بر آورده بچو موران پر
 بر کشتهر بکجه منکر
 خون یخوان و سپر رخ کز
 با رحمت را بعد زینور
 ز پرا کفند بجم سعد چو حور
 بر ساینده جریل
 رود از آن مرده در جهانی
 خاک درشت آب نرسر نو
 زهر تاق کوفت علم شکر

دشت رویش تو بکام
بهر آتش که در کتی است
شد سیه و صورتش
شاهش ایوگ را آنگاه
مگر در جمیع آن اوج داشت
نه عجب که ز دولت تو
حرکت گویو بصیرت
دانند از که زده خواهد بود
هفت کوز که در دست
تو در آن هفت چون می پند
کشت لحوال تو کفایت
تا بد خردی تو خواهی کرد
مکاحال خویش خواهم کفایت
در جهان هیچ کوشش نده است
سایه بودم چاکمه بود
که بر آری نشسته ام که بر آن
که بستی کشیده ام مالان
که آن کوز بر دلم تیار
خونم کاه از غای آن دید
هر کجا بستم که می بودم
غوغای تو در در آتش
بر سر که های بی زیاد
شوم یاده شد به محفل

مصل آفت که داشت پهنه
دست چون بیخ فسرده شد
شد کون فزق لبت آوز
دیر می ایند ما ز ادا دور
که کسی کوش از کف بر سر
جان پذیر و کون نبات و عجم
بچه سرود دیده
با ختران خوش چون خاور
بنده ر کس بود هر کوز
کرده و ساخته سیر و م
کرد احکام تو ساره شتر
از چنان ملک شمر و ابروز
بند دلم که آیدت با دور
انچه دیدات چشم من بفر
بچه سر خواره بی ما دور
جاها ز نسیم مصلم بر
بنده آن کران ترا ز لشکر
که کند زخم زخم بر منم
که بگفت و گویند از جگر
زانش و خاک باش لبتر
لشکر کوره چشم اذه تر
شد جوان من به با و پدر
ذکر من تازه شد به محفل

عفو سلطان

عفو سلطان نامه از رضی
التفات عیاشش بر دست
اصطناع ریختش در یافت
داده مان باره که هست کفایت
سوی مولد کشید پوشر مرا
چون ببند و ستان شدم گمن
بنده بونفرد کجاست مرا
نایبی میتم چنانکه مرا
مردکی چند هست بس لره
کایلیس زلم بریزر بیکم
که چشم سپو یک بر کس
اینده است شگفتای عسل
حسرت عالی علانی تو
کلیک شاهین بی بود جمال
سگرتن انکاست آن بار
کردن از کجاست نه با کت
کر نوج تو عال به باه مرا
در چه شوم رخصت تو
من بشدم که میر با سر را
بس کفرت نیاندا با شد
تا سنجین هر نظر
ساز و زلیخ در چهار شت
یکم از بس که دید بنده

بر لب من کند نور
با زنج از تن من مصطفی
روز کار مرا کسین نظر
مرا آب شیرت
بوده و خرد هوای سپهر
برست تیغ و عطار پر پر
بهن سپو نایان و کس
سازی و آلتی بود در خور
اسکی چند هست بس لره
کایلیس کشم بریزر سپهر
که چشم سپو ما دور کرد
نخست با نظر و در وقت ایدر
در جهان خود می کشد لشکر
بیشتر و آمو میرود
که بر ارند بر خلاف تو سر
پایه سیار بر در نهند از دور
ستر او بود و عجب مشر
دست باشد رخصتای من
بنده بود و اولی تو کس
ما حست قهر ان چالند
لشکر که زلم یک دفتر
میتز در روز چهار دور
کام نهند کسی کو بخند

رسم از حاجت که داشت
دشمن واروه عجب نمود
بار چون بیکتور اندیشه
بر دل و طبع تو ز جنت و عفو
تیمولات اصل عطف
اصل مک تو با و بتسبیح
امرای زمان و صف ترا
ز جهانی پسر گشت ترا
عادت و عوف کینه احضر
دشمن آمد تمام را
بناستد شرح نوع سز
آفریدت خالی الا کبر
آبود عطف اصل هر پسر
فرغ اصل تو با و نافع
همه بر او دشمنی بهم
ماه ساج و زهره چنان که

در سجده المظهرین

ز غم و غمگت بخت با و بخورد
چهره ملت حق المظهر ابرام
زمانه عزم و مصافقت هر رسته
دین توان و هو اصفوت با غیرت
ز رای طبع و کف پس بر او عطا او
بنا که بعد از آن ابراقاب فرغ
چو ماه مهر کند عدل از او پیش
ببوسش از تقاضای من برود یکد
زنج که در چون در او ساق بوم
ستاره کانی طراز خرم نام او زنده
جهان بنا باشد با جهان و شکر را
سحاب چو تو با او که هر چه در
اگر آتش باست بر زخم شمشیر
بکار زار و کر که در دنیا جهان
سر لول جهان خرد و لول سکار
لیضر و لایق مزاج با شکی دار
ستاره بر نور و جو زیند از فرغ
جهان گشت و در لول و کوه
کف زمین شده در با سرب و بارغان
که بر زور دار و شکت که گوار
ز فرود پست بر مکر اما شود
بچشمش از کفر زاره هم بر بارغان
زنج و دریا چون کف و سحاب
که در جبلت این ثابت است
بمزد میمول و دیده در شوق
سین عدل تو که از کرد هر طراز
جان تو هر ملک آسمی بدید عیار
کر که گشت آ بود بود نامیوار

بجکه خجسته غسل که در آن کردی
جان کش در بر سوزناک زندان کوب
نکرده خوش تو چون مرغ بر تهنه
ببست و در زنج باشد صفا طبع ترا
از زکمه یابک با نماند شقی دارد
شر عدل تو که گشت کوه عالما
محیط کبر گشت تمت تو از اینک
چو روی و پشت عدوی تو زرد گشت
کوه مخالف و در خواند ملک گشت
از آن جناب چو سر رکند شود پند
نماند در همه روی بین خداوندی
بزرگوار خدایا چو فرستد سال
رحم ز زان خسته برم زد گشت
ز بس کدق و بلا چو این بر تو
بدین یقین با بل بخت عالی
چنان بل زخم که مذر بر ما بر تو رخ
تم هر زری در در سخته آمد چنگ
چو گلک و نرزه اگر ای ستم در این
بجز از نال و ناله تو بر جسم روی
ز سوسلانی بخا سال بخت کوه
بن پس هر دو رخ لبسته مذر جو جان
بجهرت آدم انصاف آه و درد
نزد سنان و باران زهر و بار بود

زین با من دریا کوه آخته عاز
لولا کشتی بجهت ز شیخ خار کوه
ز آب خنجر تو گلک گشت در با
بکیش انوی آن بدی چهره سکار
بهر و کینه تو ز روشن پیشتر
ببینب تو بد در انتر کوه عاز
همی نمای کیتیش لفظ بر کار
ز زخم سلطت جو تو چهره دنیا
ز آب و آتش جین حباب فرغ کرد
در آن شرار چو دم بر زنده زار
که او عیند که تو می کند اقرار
کدی بقا بر جان من از غم تبار
دل چو پیش سوزان شم چو بی از
ز من بخت چو سحاب پنهان آوار
که طم عیشم زهر است در گند و زار
چنان بر هم کا مذر بین ز چمدار
دل غمگانه دار در کمره در صفت
چو گلک و نرزه هر است بر سرمان
کوبنده زاده این علم بهشت تبار
بست که در بر رخ این صانع چهار
شدم بجز و خردت غافلان هزار
بخرم ز شتم از حکم از زود اوار
ز جیب می در روی زلف تو چاهار

مراد برینها مقصدی بنمود
همه را نام خود کنی هر دو جور
زین بر سر آید و ضم ناقص من
ریشال پیدا کند و بد روی
زیر تیر ششمانه بخورد بکن
سپه هفت نذره بدست من بشیر
دران بهریت تیر کش دور بین
خلای داد و هر که خدایا بدین
که همدن همه آن بود تا پیش
هزار دیوان سازم زلفم زهر یک
مشاطه دارم و هر که صحنه
لبس قیل صفت و طرح مینماید
با قرآن خود بخت را کم کرده
چو خدای برام بخت تو
یک برکت بر جان و بر تم بخار
کتابی که برین کجا نوشته
زین کتابت عذیبی کنم بمعنی
تصنیف نمودن در مثل حکم جمال
چرخ فکرست بایکینه اگر بولیم
کزیده تر ز همه و بخت و دولت
بپاد زلفت نیز رسد که
اگر سزا تو بایم هر دو تا
همیشه تا زنگی پیدا سپهر

دل بود که مقصدی نامم بسجده
مگر سعایت تو پیش من کجا
که که روح من باز کرد و کجا
ز جرح باز نشاند لولو نمودار
ز تار میخ ندانند بر کوه بار
بدا و پشت بوزه مسان پایدار
مرا بخت تو من و هم کس خوش خوار
کواخ تا اندیشه بشکوه کجا
چو بندگان و کمر کردم بر زور
هزار روح طرازم چه صد فرزند کجا
پیش بخت کم جلو بپوشید
فویح دولش آینه هنر زنگار
بعین سخن برم را کم زخار
هر اینه من چون بار بخت بر کجا
کمن زور خردم شمانه ایضا
بدست تو برام بر جان دل بر کجا
قوان ستود کف را بقرت و خوار
قدری بود و سپهر بگو بجا
که آفتاب میرات و آسمان چو کجا
کزیده تر ز همه صفات و صفیها
پدید باشد که هر کجا کجا
مگر که سوخد بر همه کجا که اشعار
بخدمت و جیح نیاید اینر و در
صداقت

صدایکها چون آفتاب مکه نور
نظاره گاه تو بر شکله باد چمن
نشسته و توار ملک ذوق باد کبار

در شرح دیوانه در کیم

شاد باش ای سپهر آینه دار
بخت معلوم خلق عالم را
تو تیر تک خوش بنمود
شکم رو کار آ بسن
رو در لغت ز مهر بود فروغ
باش سر و مات حکم در است
چرخ زلفه که ز زده و چرخ
دو تکلت را بپوش آ
داد اقبال ملک بهشت ایستیم
پادشاه المظهر ابرایم
کجا خرد که خوانند شتر
مک قطعات و زار و کوه ن
آفتاب است این سپهر اورد
مهر او در غنیم خنده نسیم
همه کوه تو پیش از
تا مریز بنام عالی ادست
پادشاه قضا پدید آورد
بدم جاده بخت میند
در شیشه ز بلایانند
رزق او در زمین پران زود

زما ز دور چون آسمان زانکه زار
نشسته و توار ملک ذوق باد کبار

کوکش در چو آینه اسرار
که چه بار پیچیده اشقی در کجا
رکت عالم شرح از دور دیدار
بچه ز اوجون هزار کجا
بایغ دولت ز شرح دید با
ملک شایسته که هر سیا
تبع بران فتح و ار کجا
کوه عدل را کوشی
بر جهان از شهر بار خوار
آسمان جبار آفتاب آ
خردان جهانی لوک کجا
چرخ قطعات و تار و کجا
آسمان است این آفتاب کجا
کین او را ایشتر مرغ شمشاد
بر جهان بگری کند اسوار
رو در دنیا و چهره دینار
خلق امانت مینماید و ار
آتش زنده کور و کجا
بیتها چون سار کجا
سپهرش و شکر کجا

چو چشمان سپهر ترا از
نمده پلوان بسته را پیش
بگل کوشه اشارت کن
آنکه مگر از کان کز لعل
کز کوبان چو ستم دستمان
ابر تاش بخش بر هر کوه
فرستد ز خاک آرزوی
سایه ایت طلیحیرا
منزله بخوردت شده است
نرت شیخ قاهری در ده
دکن خلقت نمنده خوش
هر که روی دار از زلفت
نمزد کور تو کشد کز
بستاند بودت لشکرگاه
آسمان نزد که بسته
آفتاب رود او که بلبع
همسج و لای کویای عطر
منزوح خاک نمده چو خاک بخش
این چه تها چونی منزه بشه
کست از همه جهان آفر
که نموده است غما هر که
هر که طاعت دارد و شکسته روز
اگر از کشتنی بدوست

چو چشمان در خورشید کز
بمیزرانی خنده را کند
بمیزرانی چوین دسوار
بمیزرانی برین دلب
شیخ داران چو حیدر کز
سیلما ران بیخ در چو غار
رود با بندم جز از بخار
بر جهان سایه های آفتاب
از نمراد بر برگزین خوار
تا خاند زمانه پناه
تا سریش تو کز میزرا
پیش نصرت همه در دنیا
زلفش پیش تو نمده دوار
مغز او بر دوت راه انداز
بر جهان که دی آسمان که دار
کوشش بهر بلاد و دیار
بات که در چشم همیشه
تا با نام چو یک بر کس
در کس تا خرمست در دنیا
از همه ترکان صفار و دیار
بنده که ترکان او را
روز روشن کز بودت آفر
کشته کز خنوت و عار

چون می نویسد

خوشین ز یاد بکنم شوق
اسبوح و مدبر که روزگار چه گو
کفنه پیش این کفنه شایه
چرخ که در آنت بنده یکست
تا بند کف و در تو کس
بلع از زبان کفنه حرم
شهر را جهان که در کس
شده بفرمان تو موقوف گو
دختر خورشید در زمین
آکنی روشن و گداه بهر
همه کس منقطع کرد
کما شرق و شاه غیب تو
ینن مبارک رسول و نبی
با سپر سلیم ملک زمین
تاد آفاق هیچ هر دیار
خرد و نیز دم نخواهد زد
بشارت بهشت کس جهان
نه عجب که کون بشر ع
پس این شعر گویم از کس
تا هر بند و آب در آرز
امروز دولت بهار آیین

کار ادر این روزگار
پس از این سخن کز هر کار
جانم تا این هر کس است
بر بدو یک بر جهانم کس
تا خند در دل عدوی تو خا
جان این ابدان کز کس
کشتی اتام منده کس
عمده عالم اندک و بسیار
دست پیش تو کس و دار
هر چه تیر است بسته و دشوار
که کس با ندیم هر کس
چو خدای جهان داری
و جهان کوی تو یزید هموار
که کوی ز کوی او اجار
که کوی از بیخ تو زینا
بر او تو عالم غذا
نصرت از روح سلطه
پرواز چو جعفر طیار
بتر شد خاتم را بر آزار
تا هر چه در آرز
مخوار آده سم دور در آزار

سنت دجاوشادی دیگر
بدو کیش بیکر بدار

در وصف بیاض رخسار

دقت کس سوری خیز ای کف
بر لب سندی را گردن بکیم
رکشش هم آرام از لب طبت
دست تو بر زیر لوت آید هم
ایسچ نوتون کل سوری بر کف
گر شود کل هر شود رانگه هست
روی تو را بهمساله بود
خار بود جانمل امدام
رخسار سببی رخسار
زانی نیشین که در جانم بد
انگه بکفان اندر زخمون کهر
انگه بود در تن از آردگان
که هر جوات که کرد بد
که بندر خاصیت او بگوید
خرد و زخم و سمنت ه و هر
آن ملک هم که هر کرد بد
انگه از دجاوشادی خیز
انگه از دباغ بهار است ملک
انگه سوار است هر داسنه
انگه چو بخیزه ابری سشر
بزرگ و باغ طلب حق را

ای از وجود

ای از وجود و سخا یار تو
تا هفت اینست بیکر دور کف
شاد تو را کند تراود سنت
یمن بهمساله تر آید بین

در وصف سلطان محمود

رای مجلس که را رخسار یار
سیف دولت شاه محمود کف
مرکبات دور ای بدر مین
بنام ملک اکف امد غلیم
یسیخ تو ناریت اندر زنگه
جسم بر جوانان این اطلب
طبع او در مسلم دیرای مان
یر نامی که کوه از غلیم
حکمت روین چمن آرد کف
پادشاه را چنین کرد بهت
ملک انش را ند و چنین بو
خرد و استبان ز جوش لب
تا چسباید بین و آسنت
چون بین و آسان تر آید

در وصف سحر و سحر سلطان محمود

روز و دوع از نورم در آمد
آب نمانده در آن دور کف
چهرش کشته خضر لاله

دست ترا از لطف کس یار
بادی اندک کف کا کف
شاد تو را کند تراوستدار
یمن بهمساله تر آید بین

پادشاه تاج کیش تا جده
مجلس آسان افشا
مرفین اکف ادا بر بها
باجر حل از رای دور و افکار
یر او ناریت اندر زنگه
جان و دیان او آرا کف
کف او در جود بر شد
کشت چوب او بر پیشه بر کف
هر که لطف و هر پروردگار
هر که را دولت بود او کردگار
باده رگین کف خورشید کار
تجویدین را در آرا کردار
بر زمانه پیدار و کما

لب لطف عشق سحر دیده خیز
تاب نمانده در آن دور کف
لاله رخسار کشته خضر لاله

برگشت از زم زم دست کاشته خری
کرده یغین از کبک روغنی شتر
گفته مرا ایگشته عیدت در روز
تا که باشد تا دوس و سه همراه
ملکت جزای می پرچو سیلان
نقر و درویش کا بائی حاجت
دلمه در بر در است بغوین
نیز دل تو ز نهمین کخته یاد
گفتش از در تو عزیز تر از جان
ای ز سخا که کاشته خودمان
شرط گویم که تا بر تو نیام
حسرت روی ترا هم لاله
شطط پس تو خواهی اسم چون
می زوشم ز زودان غمته
زود بکن مرا که از زهار
اچکه اندر کن رم آمد و ما ندیم
گشتم از زبانه سوخته چو عطارد
چشم چون بودم چشم پر شد
گشت باغی پریش مرا روی
ما زده رسته این و در پرچو
مغم از پیش او پیش که ختم
مهر چون شسته سکنه در آرزاه
نند اندر پیشش شرم حیف

بهرش از آب چشم بخت اختر
کرده بود ابو یوسف لطف موط
در غم زیناده دل بغیر
بکا باشد از اولک بهم
یکتر کور بر من که چو سکنه
ماندم دکن در غم تو با هم ای
ز دکل با هر دلی دگر
اسح بر آید نماند از غم غموز
این رویت ز زنگنه کوزه
دی ز برنده که کرده چو لاله
بوسه بندم بران عین چو مشک
حسنت زلف ترا بونم غنچه
از کلام طاز موت ام
می نشانی ز نیک وان غ
با چرخش آید این فراق سکنه
هر دو در آغوش یکدیگر چو سکر
اوله پیش من چو مهر سوز
رویم چون زرد دل ای چو بونکه
شد چو طلا چو پاره چو ادا بر
آن قدر زنده چو پیمان ۶
مهر کسخت و سیاه دل کافر
سینه باران بنگ کشته تصور
بگشاید اندر پیشش رخ مهر بر

بر که که بهار شدت سحر
کوش کعبه کن شده بخار و ام ارد
از فرغ راه کشته از آن اجم
که چون چون بوستان شکر کوزه
مهر فروخته اسپه آتش پرچو
از نظر چشم خلق بنیان کرده
روی هوار ابتر کخی بسته
ماه بر آمد چو روی بند و دن
تیره بخار بر راه از لب دیا
ابری چون که زرم ایله تیره
فکر با بان از آن روان شده و تیره
روی ز کون تو غمگینت چو شیشه
رابع نشا با خرمناز نشوین
بش را مژول کو چرخه خورشید
که چون از نور شب بکند و پند
آید و دم نهاده در بر کون
بچو کلاب و عرق شده هر دواز
روشن و صاف و سوار کفر
خند و محمود کشته شهر آرزو
نه از لب تو به آید بر لطم شکر
نه چون تو صورت کو خسته غم
نه از زانم تصور شود چو صورت

در صبح طالع نغمه

هر چون لب کشته چو
یخته کافر سوخته در که در
و شب بشته شده که بر آن صبر
توین مرغ زرد چو چشم خضفر
ما زده پراکنده زود فروخته اکثر
چشمه خورشید را سپهر
کیو شب را کشته در دوران
تپان اندر میان بیجا در
جله پوشیده روی کینه احضر
برق در شنده از کراش چو خنجر
عزان چون بوکله نیاسن سوز
چون رخ یار کن از کراش بجز
کامد با سینه صبح ز خا در
رایت و یار کون کینه بخور
از بر دگر کوش زرد و نیور
بوده سپهر ابر و کوه سیر ابر
بوده چو کافر سوخته در هر آرد
است مگر زلف خا خرد
تا زده شده چون چمبر رنجبر
نه با رخ تو به آید سحر سوز
نه چون تو لب آید کینه آرد
نه از آفتاب تو کله کوه چو آرد

بنور آرزو از تو دیدم و مرا آب
مرا چو صفا در سر بهر است
و یک سوچه در دگر باوینگر
برین زمانه ز تو سوسان جان
و دیده با در اطراف من سارا
چون آن بگوشته همه بوار بجا
درین آنکه این زن و در کار بپرست
درین گفته زنده تمام روی تو من
ز بهر آب حیات ازین صافتر
چنان بخواهم رخسار تو من
چون گویدت ازین کوه ابرها
اگر خدای نام ز نه یار بچست
بجز در کیم از آتش نام صحر
امیر غار ز محمودیست و درین
ببار که عدل سنان او است جل
چو آفتاب از دما ختر ستانند
نماند از چه شکاف را در او صطل
فلک زمین سر و در جو را و لو بار
میخ جو آتش را بوستان من بگوش
خدا یگانا در رتبت و سخا آبی
که دیده هر کز آریات و صفی
بسوز ز روغایت را بپوشد

بلطف آنکه در از دست ردالم آرزو
مرا چو جان از تن برستی در خون
بر رفت باید از حوزده ارباب
هر کس بد و بستان خرم در
کشیده ابر بر آفاق و دیده
چو بر طلی گشته همه برین اخضر
چون هر شود عیش را زنده و بلبر
بناید دید رویم هم بر راه سفر
زین بر چه اسم چه خضر و سکندر
که دهم خوا به بودن برین من بچ
سیم ز دست ازین کونیم
که اعصاب دولت و افکار شکر
با در کیم از آب یکان فروغ
که خضر او فرخست و در او کوه
مظفری که درین حسام او است طغر
هنوز نمانده پیدا نام از قاف
نماند جو چو شد را در کیش و اور
جهان عرض شود در ای و بود بچ
خیل کشی آسمان سز و منبر
که چرخ با تو دین است بگو بگو
کی یافت هر کز در کرم و تمبر
اسنوز باغ بزرگت ازین بزرگ

چو چو بخت کند بود از این کز حوز
بیش ازین کیم بدون زنده بچوش
صنیف و بد گشتم شما که کز خود را
ز بزرگتن من صبح آگهی
چنان با ندوم در دست روزگار چنان
ضمیر نام تکلف اگر با تن دل
اگر بچشم برایت گشت کز کز
هر کز گشته زنده همه عدل سخن
از آن سخی شده من کز نام و تکلف
بسان فرم بخت مر اسیا بختیت
بر پیش بخت تو تا با کله کز کز
بسان خودم تا آتش من رسید
بزرگوشن اگر نیست مر سر نام زده
چو روی آید روی مر اسیا و بص
خدا یگانا برین هر ایقنا بد
ز تو تو در تر از بزرگت ازین بخت
منم چو زده تو آفتاب طلعت
و کز تو سب را ازین شان خسته بگو
اگر چه آتش آفتاب و غوغا بشد
اگر چه در کوه خیمه تو دور کان
و یک سنگ بود و بیات کی
منم چو کوه در سنگ خست کن جهان
سحاب دست تو هر رسیده را هر

اگر ز آتش خست بجهت صغیف
زلف خست کز چشم چو سوخته اشک
ز زنده کان شرم کس زاروم باور
زینج کله که در تن من از بستر
کی شیخ آفتاب دست مرد آهنگر
ز رویم آید پیدا چو کوه از بخر
دگر کوش حقیقت گشت کز کز
چو که آن کند سوی کن مهر نظر
مگر نخواهد چو در میانش کرد کز
از آن با نام چون زیدار زوم
ز بخت نمانده ام عاجز و فغان
پدید نیاید و دوم بدل بود صغیر
بزرگوشن اگر نیست چشم حکم
چو چشم ز کس شرم مر اسیا و بص
چو بی تا بد بر خلق این جهان
ز من بخت تو کز م زینو ز
بجو و پیش چو ز ریشه زده می بود
بساک تو من کز تو من و تها در
بغض خویش غریب تر خاست
دگر چه زاید از کاد و در بر خیز
و یک آید حاصل آفتاب کز
منم چو کوه در کاد و کوه در صغیر
لحاف کله تو شیخ ابر و ارد

بدولت بود روح من سیم
مخاطبت تو از آن چوین جان
ز بهر صبح تو و جلوه عدل
و که چو غنبر بر آتش بود پیر
اگر بر سر سر از تو چو گلک
میختم چو تو که کشتور و کز پنجه
بمان باز کس چو بر بار بر آید
چو بنام کزنت ایام و تو
ده تو چرا شدم از تو اگر کان نشدم
بمدحت اندر پیر شرح مرا گفت
ز آب روم قطره نماز تو که کفایت
خدا گفت و اندر چندان اند
شبان در روزان مده تو که
لب طاس که تو کتر دلم بوشش طبع
منظوم صبح تو آنکه در دل آید
ز بهر از آما بر زمانه جلوه کسند
و که کجا اید ز بهر چشم زخم آید
اگر به قمر من جز مدح تو بود
و که سپهر ز نور شیشه تو دهم
بطبقه گوید دشمن و کار چو کز
چو کار تو آنم که تو آنست
درست شریک زمانه است مردم
ز زار و دهم برکنده هر زان

بگفت تو بود بهر در دل ساغ
اگر بدست تو چو دران چو در لهور
بزم و در زخم چو گلک و چو زنبق
مرج با بی ازین چو بوزار غنبر
چو گلک رویدم از بهر کس که تو
بند معطر نماند کشتور و کز پنجه
شکاپش و آید چو باز با بد پر
چو طوق قمر بر کردم نماز
بتر چرا روم از تو اگر کس نشد
زبان بود چو فرادان خوزه شد
نماند ز آتش طبعم که که خاکستر
که خیزد که تو تر مر ابود موت
ز بهر کفایت تو که تو دلد و جهر
نهال صبح تو پر در دهام چون بگو
بشکر و صف تو آنکه تو خیزد
بیکجا ترا ستیم به جان زور
دو دیده چون بشه بر کس که تو
تم بنید بلا لبته با چون دفتر
صعش کتم از مدح تو بدر و کبر
ز کار کرد و دردم بزرگ و نام
حسام هر که ز بهر کس که تو
بجز زمانه ترا دشمن و کز مشتم
بهر نمایم از زنده هر زان

از آنم

از آنکه ستم از تو از آنکه ستم
اگر کوی امید درم از شستور
بهر سپهر را اچا بوسه سپهر درم
باز مبار کنی بر سوسوم ملک
جهان که ام در سینه است
چو رنگ ماهی باشم کوه و دریا
چو ماهی که کلامم ز تو کجا
و عا شکر تو گویم بدر که کنی
همیشه تا بدر ملک بجز نیسا
ز آسمان جلالت تا چو خیزد
کجا بهمان منت باو عا چو بچش

سند ه کردم چو گلک بجان بود
چو کوز باشم امید سر کز زار
که دی رهبر را اچا بوسه سپهر
بدان مقام رسا ز مر اخذی کز
زمین نور دم در روز و شب
چو شیر و تین جسم بر پیشه و کز در
چو صحرای رسا کز تو خور و جو
شاد مدح تو خوانم بلبش
همیشه بچنگ بر زمین ز بار مطر
بروسان عدالت با چون عود
کجا بهمان منت باو عا چو بچش



در مدح سلطان محمود

یک شب نوینا وقت صبح
چرخه کعبه سام و دود بی
چند با ستارم ز بهر چمن
ز عاری کن آدم پروان
گشت دم شب سبز از روی
بدرین دید مشک و صبر
منظر تو بود نام ز بهر تو کن
کردین همه زان نام
با چون باوه در بخت پام
شادمان گشت و احر از نمود
با در الکایت خوش بینم

بدر باغ کوه راه پند
گفت من آدم باغ ایام
فرش کدم زو پند ششتر
ز بهر دست روی من دور
نمودم کس رخ اهر
اگر برین فتنه دور و کهر
کوده ام در میان باغ موت
در ز با هم آبال و کز
لوزه بروی شاد در ساغ
روی او سرخ شده اند و لبط
مر جایت خوب خوب چیز

باز کرده و بگویند بسیار
گر خوشی مخالف و عیب
سال سال منتظر باشیم
چون ما نیاید ایدر دید
خبر روئی و خوب رویانرا
چند که باز داشت بجوم
نه بدیم کسی رخ ساق
ایک از اولت و هلاکت
گوت من شد ایت تمام بود
زود بشتاب آفرینم
شاد با زر را آفریند
باد از نوبی هم مست شده
هر چه پیش آمدش می بر بود
در کل اینخت کرد بدستی
می در او سخت اندر او چنین
روی کل آنکهان پیدا آید
چون نظر گو کل برابر دید
شد ز تیر باد و رویش مرغ
شکرمان شد همیشه روز
بچه خندان که شاه جهان
شاه و محمود و سیف و دولت
پادشاه ستودید برت و رسم

یادگیر آنچه گویت کیسه
کس ندیم ز تو مخالف تر
تا به چشم چهره دست
بار بر بیدی و شوی را ایدر
عبد باروی که بود در خور
در کاخانه جعفر و مصطفی
نه شیندم لوی خفا
من جنس امم سوی منتظر
مرکم دست ترک سیمین بر
یاد از جوهر بیار نظر
برف نازد دستاران را
بازگشت و باغ کو کوز
هر چه پس در کرد زین در بند
در بود در نرس قصب میجر
بهر صله اش دریده شد در
از میان ز نردین چادر
روی صبر از کند ا خضر
در غم جامه کشت چشمش تر
شرفی مر اید از هر در
هر نازد زنده و دیگر
شاه صف دار و خرد و صغیر
شیراز مجسته طلوع و

ای ای نسیم بحر خفا جبار در دار
ز فخر منین خبر سر نشان بر کن
بدین سپهر اجار خلق نشیند
بکوه و پیشه نازد ملک و شرا
بیش از راه راه و کلهز پار آید
بیشتر تو در است راه ترا
جوانه که در کفین همه فرزند
باغ بلبل و قمر و عدل از راه
بدین پیشه کن بگذر زهر کوش
ز بهر آنکه کبر بر دین مقام کبر
پادشاه آرنده بر تو آتش خویش
بستان و باغ از برای دین تو
باغ بر کز رش خجای بره و کس
ازین نایط باطله چادر و سر
ای ای نسیم بحر عین دم تو کون
بدین خبر تو جوانه و هر صیالم هر
کون ز تو در باغها میداید
ره تو بر هر ایت تو بهار کزین
به صفت کوز چون این خبر کوز تو
پام خازم و اوخ ترا به صفت ایتم
تو خوشتر حال بود و حاضر
کو که چون ملک همی سوخت در دین
بهر نصرت سلامت از دوا ملک

بهر ولایت ایران فتح با بسیار
ز غم سپهر جزیده و ملک کبار
که کوز تو در کوه و پیشه کن
چو کرد آنک شاه جهان بود ز کوه
بهر ولایت سیم تخمین بود جبار
بهار تازه و نوز و زخم از کوه
ب ط کوه سینه همه جبال هفتاد
کشیده امان چون غول پیوسته
فشار بر بوار تو لاله شود
رین پیوسته از نسیم بحر عین
کشید مرغ مقلد ز کوه تو رخسار
ز لبس سگوف سر اید و کشتن
دو تا شود بخت پیش تو احوار
ز دلش شاد دور لاله و گلزار
کشیدین و هو را چون کله عطار
کوز حله جهان از این بسیار
ز کوه کوه نبات و درختش از دوار
توی خرام لبه مرتب بفرود
ملوک جان در دوان پیش تو کوه
چو خفا نه را در سا مهنا کوه
بکار زار نشسته پام من بچه کاه
عند اینک جهان حرم و صغار کجا
بوم منه در آور و کس جوار

بدان که تا بود لشکر کران در بک
چو چرخ کینه کشد چون زلف بخت
هر که شمشیرش از خون و سپهر
شجاع که کشت بخت چرخ بر سپهر
بهر کسب از ایمان بندگش
سپهر بخت سال و روز و زمان
بدو طوک اطراف وی بنا نهاد
کینه خدمت هر یک ز کینه صفا
کوی که داشت حصار که در کشتن
چو کینه کشد که کوه رایت پیش
حصار که پدید شد از زمانه کوه
بگسب در جنت او زیند و نصفا
سپهر چو ایره چرخ که در صحن
بکار زار زنده دست و کرم سپهر
بجواب دید که کشت ایمان چنان
شده هر سان در جان و کوه کوش
ز دور و دید که مگر خوارم بود
نماند کشتی ازین بر و در دست
چنان در کشتن آید و از کشت بدو
بایدت بر آن سپان بکنند
چو دید چنان این توان بکنان جنت
بختین شده در کان سپان چرخ
مهرش این و دغان چو فوج بکنند

خواره که لشکر چهل هزار سوار
بجو بگر طوفان غل اچو بر صاحب
بهر کسب سکن و همه بناش خوار
سپهر دیوار که بجاک بر ابر خوار
فرشته سیر رایت بچند دور
خدای را بنیادی و ملاک الهی
چنانکه آید از آفاق سوی کوه خوار
کینه هر یک بر یک ز جفا صفا
کشتن مقام بر چه کشتن دل چنان
بگردد تره پویند چرخ آینه دور
بسان کوه و در و باره با چرخ
فرود باور عذر ز نامه خوار
نمود صحن از زخم و قطعه پر کار
بفتح آهین بسبب ز تر خوار کرد
یکایک بند را و بر سرش گرفته دار
بهر سر اسیر بر تره و شیر و امزمار
در کشتن و یکی سپان پر کمان
در فوج حور که بسته بر این سپان
که از صفات چو کشتن آید سپان
وزان فرشته بایدت چو کشتن رنار
کوفت لرزه کشت آینه این سوار
در فرشته شاه فرشته آید
سپاه اوست چو سپهر چو کوه خوار

و کوه خوار

چو شمع روز شد از کوه کوه بدید
ایمیر اگر چنان از کوه کوه کوه
سرای پر و بسینی دیده و خدمت
بسام دور و بجز که ای زرک ملک
ببندگت مقوم تو ام خداوند
اگر تو کوه کنی بر تم بخت
جواب دور کشتن سپهر خوار
حصار دیدم هر یک هر یک
بجی بکشم صحنی علم و در و شیر
کنون که با تمام این حصار کرده
ملوک را همه مخصوصم و در باشد
پس از کز بکشت جنگ پویند
سپاه که حصار از زاده چنانک
حصار کرده انده میان سپه
بسان چرخ بر سانس تحقیق روان
پاوه دیدم با خود و جوش و جگر
ببگسب و تره آتش بر کشتن
هزار رقم کشته و کشتن کشتن
هر آن کس که پند استدی از کس کس
هر آن کس که پند استدی از کس کس
برون شده او چو بر اسم آواز آواز
بپوشش از رخ بخت که کس کس
کشت روزی چند و پیران بود

ببین زنده ز بخت سحر کوه خوار
خزوه دیدم در بخت از کوه خوار
بزد و دوست و کس و ایمان خوار
کنا و کوه و کوه و کوه و کوه خوار
کد کسب همه همصان تو خرم کن خوار
کتم ز کشته بی لای این حصار خوار
که آکرم ز غم این بدین ملا خوار
کشت ده بگو بدین لشکر دی خوار
که در جهان بسین خرد و سلا
این حصار بر ارم خیم خوار
مرا مراد همه عفو از دور اوار
من این حصار بکرم چون ایوب خوار
ببازر از آن لیلی نمودن خوار
بروشش لشکر اسلام و زور و کمان
چنان کجا بوی خراج دعوت ابرار
بمخبر خردار با بر دیوار
ببر و خدش کوه با همین سوار
هزار رقم بجز و کشتن کشتن
چنان نمودی که خراج کوه سوار
و کوه دور و پیش کوه آن آوار
بگردشش آتش سوزنده کشته خوار
بگردشش اندر کس کوه کس خوار
سپه و کوشش در روز و کس خوار

سبی که بودی سبکین ترا زین
چو رعد آرا بر بزم کوس محمدی
سراسر خاک جملگی بکوشیدند
بتیغ کردند از خون دشمنان
چو در صحرای بکوشیدند بگردان
همه نمودند زوی ساسم خون عد
زینس خنجر کردن بایت و زود
خدا ای که ترا دیدم بگرد زدم اندر
بمبارک این چشم بد از کشتن
کشته دست زخم و پسته ملک
ز غایبان کس از درون برآید
خدا ای که تا هر وقتش خوش باشد
نموده بند را تا رخ شیرین
سسام تیر و تندی القهار بندوب
سسام تندی اجل اجل کجایان
زین بند چنان شد که بگریزد
بجو گوهر سپس خون را ندید و نشد
کنون ملک را اطراف نزد تو نشد
چو پس جمع تو پیل خانه کین فتوح
مختصه بودت این فتح تا بر روی
تو بود خواهی صاحبان بهشتی
همیشه تا میان سپهر عار و مرت
همیشه باوی در ملک کاکه برآید

گردد و نشسته بود و بسیار چو
بر آمد پیش دیو اجنه بار بار
بر آمدند ز نهم لکن از دبا کردار
زین اگر همچون نین و دبا
ز تاب آتش شیرین گرم شد چنان
چو آب شکر از روی چرخ
ز نهم چشمه می شد و رنده و
چو زه شیر بدست از دبا و مردم
چو زه لوبوران مرکب چند چو
ز نهم خوشنودی و عوایز و دار
ز ملک خرم و محمود با و بر فرودار
و یک خوشتر باشد و در کجا
چنان نماید شیرین خردان آثار
حصار را که خنجر تو چند رکود
سنان تفت قضا و قضا که فرود
ز خون بیشتر باید که داشت رکود
عقیق و بد و درین و ز رعای
ز ز صرح بخورد و پیل را قضا
ز پیلان پلانت خند را بکار
بسیخ نیز بگری چنین حصار
دلیل میکند این فتح تو بدین کفار
گند بگرد زین اندرون سپهر
ز حالت تو چنین فتح هر صید بار
ملک آرا

سلاطین از طایفه تور و زو و شام
در شرح سلطان محمود کبک

ای بقدر کشیده چو سر و کاشق
این کاوه نام آن است کلین خدار
زلف تو چون کشد بجز جاکه عیاش
آن کاوه تاب را در هر از تاب
دورخت لاله در دی تو در پسته
فکره نوشت پندار و ناست العینم
ز آن یابد که کوه از دل من جزین
از وصال تو کشت بدردم در کام
آن سرشاران کنه من نوشت و عیاش
سیف دولت شاه محمود کندین
ای بان ز بهوی کج خوش ساسما
یزد دست را او شده رویش پسته
این کاوه جهان جزو کوه و کل
جاء و نامش در جهان کج است
ای همه کینه که زین خوار است
نیزه و تیرش بهنگام جلال
این یار آمد کمر در پیشم شوم چون
ماه شوال آید ایشه سورت با جی جفت
آن کاوه دوی تو نعم دو دواز
مرخصت با وجد و جشن ماه سیام
آن کاوه است خورشید در میان

در شرح خبث تو چون ماه و از وی
آن کاوه سرور آن و زور آید
چشم تو چون ز کس از باغ خدی
و اندک بر خوار در هر انوار خوار
دلالت طاعت و در در سستی
تار هویت بندار بر ساسما
زین زین بر سر کج از تن من
در صفات تو بنده بر دل من
وان مرا جران کند چون شرح
چو از او استود است و چون شست
دی بانی عقل سوی علم و حکمت
زیر پا فرود شده تارک تا بند
وان کاوه بر آسمان سر در کوه
این کاوه رخنه خورشید آن در کباب
وان به علم سیده چو کعبه
این همه کرد و قضا و آن همه کرد
وان یار آمد کمر در پیشم شوم چون
هر که لیم از تو در و از آن کج
دین کاوه دور ز تو من سکار
با ملک با زوال ماه و خورشید
وان کاوه است خورشید در میان

دستور و سبب و سبب

کفار غارت چون بیت با کلمه بهار
زهر چهار تو این تو بد معر است
چو آفتاب زکن آینه بدان دلم
ز دست دیده در دلم چنان تو فر
فشته به بوم شهر از خورش آینه
چو رانگان من که زخم کف سینه
در آمد از در جبهه لصد هر آتش
هر از کوه کلان بر بره و برین
بودی که بفرجه بوستان ارم
هر از بوسه هر آتش از کوه
دان میان که هر بوسه او در لب
کنی بشادی کفتم هر که با ده کبیر
چو باد بود بجای دست من ناوری
هر از اختر آن لبست تو نیست
چو با که او را بودی شو اندکی پیش
ایم غارت همو کس تو دست توین
مظفر کا حسن در صده است
بجلیس بد ز پیش بند تو دست
رود و سبب او ازین سهر بر
نخود و بخش با سحر از کشت بر زم
هر آنکه از سر برید و بخشش بجه
کمر که از کوه در حوض سیه

بریز پار کو خوش آتش آب کو
جم در خندان که جین سفند رود
نهاد جین شاه جهان از آن بر
چو رسم پیمان ستمه هر
نهجیرت تو تازه کشت ستم
کینکه کز باشد خضر چون ما
چو دیلیت تو زان بهیتر تو
بر معجز که بزبان بود نامش او
دگر نه نیست آن شیخ از دما پیکر
از آنچه باز تو کوه شهاب هزار یک
هر از یک کمال رسوا هر کوه
جنر بشنیده ام از ستم در تو دم
هر از کمال بنی شاه آیه هر کوه
تباب بر همه آفاق کفای صفت
بمهر که اندر باد شمان چو کج بچوش
نیزین چنانکه تو دانی تیغ شتر کمر
رهنر مفر جهان تیغ شاه جهان
خیزند نار ملوک زمین همه بر کین
رکح نامه داد در کج کشته بکام

ای جهان صفد و کوه او و کان هر
خواب کوه از تو ز ملک بخواه
دخست از تو تو با هر جرم از آن بکین

بدست شمشیرم ز نعل وید غار
چنین بود و آیین خرد و کجا
که هست از ایشان بر تو بجز صبر
برسم هر جز شتر نهاد خرد و دار
تو در خسته دین محمد می
بود با صل و بسنت زود و کجا
کذب عت بر هستی خدا آوار
ز پیم تیغ توئی بکسلد زک زار
کذب عت زنا بر پیمانش بار
کرد رسم دین در زال در کجا
تیغ شتر بهند و آن کوه
چنان دبر کز که چون بخواه
کشته که در دولت تو هر از رها
بگرد که در همه عالم آسمان کردار
بجلیس اندر باه آسمان چو ارباب
جهان چنانکه تو خواهی کمال کردار
ببهر کاسه زان شمشیر دوم پای
نهاد باد شمان جهان هر کوه
ذلت دردی مند و زهر آورد

روشت روشت سینه آب و کجا
آب خورد از تو دین اول و کجا
بنت غم تو او از کوه از آن بکین

عنه زار و نیت تو کم سو چون با
شکر ایمان تو چون گوید او از چنگ
به مثال نافه تو بر زور عدل کام
دست خرم تو همیکدم که چو آرد
ذکر مدحت در جهان محبت که کند
آفتاب بهمت تو بر کمال کند روز
وقت عفو تو بر آید آنگین و بی کجا
نیت چون کفایت ملک از تو صفی
دست بر حمت تو یک بخت اقتصا
بر سپهر کما کما هست که غم تو
دهر هر کس که در پیش چشم
دید هر کس بر بند روی دریا
چون توان کسید درین روز که شود
تا چه بود که علم و فضل تو کس گرفت
کرد تو را در آفتاب در سما و یک چرا
همه چشمه امین او تو که از ظلام
تا زین شد تو دیوان عرض شیراز
ایند ازین شاخ به جانان اندر جان
که در روانه با کس ختم و هم کین تو
سلطنت پس بخت تاب کویند
کامکار را در ایل تو چو تیمود جا
ای زلفت را زده بود و را بخت
بر سوار شد سخن میدان و چو نیت

موصی از بخش تو بود چون مورز
ظلم انصاف تو چون ابرو از چشم
با کوه سینه تو بر زور و چرخ
بیش خرم تو همیدر در جگر کاه خمل
بکم بخت بر بر مغزت که کرد
نوبهار هلت تو بر شا کس و وز
رو چشم تو بر آفتاب از باختر
نیت چون دید از تو از تو بود
کار کرد و نیت تو یک بخت اقتصا
چو دست تو اعلی و تر پان از دست
دهر هر کس که باید از تو در پیش
از نیت آن هر در و پیش در سپهر
در بزورت ساخت از ایمان دل تو بر
کسرت و بخت تو را در آب خاک کوی
در علقه جانان تو که کوه کوه روز
کین تو کام طیار از هر کرد اندک
عدل کوی اقبال پشت شکر خج و طلف
یک تن چو جوی و یک سر بر سر
چشم هر یک در کوه کوش بر روز
در سر طینان و ماغ و در تن عیب
مادار را اعلی و تو کس در
وی فیض تو سینه و غم علم اشع و کز
هر کس میدان هر یک که کرد و کز

بیا

شاید در باطل کز کفایت هر یک
روز نامی از کفایتی هر یک
تاسی روز آرد از نیت کما
سخنه را بار محال این سپهر خج
نور سخنه که سوی هر بخت سها
این سخنه از برای چه هر خج کسید
فصل نیت تو هر کس بنا و کس بنا
فاصلی آفاده در دل حوس با با افا
کفتم آفرین جان من هر خج رضم
تا می خورشید از پیش تو یک
بادت از خورشید از نیت و جانان

چون تو صاحب عفو را زده بود
ساکت از کفایتی هر یک کسید
کار تو هر یک چو کما جان نبرد
سخنه را و یک محال این سپهر خج
آب هر یک بر دزد کوی با این
انگهی زانده زدی ز نیت تو
آتش نیت تو هر کس بود و کس
سپهری کرد از نیت کما با این
که ترسد هر کس از نیت تو
انطیقت باشد از عالم علوان
روزت تو زنده و شایع و نیت تو

دو زلف

ملکت از نیت صفو
عارض ملک با دست که لرزد
نور عدلش نماند از سایه است
عزم او با در انجوانه و عجل
ای بر خج تو نایب
کس را از تو قول نماند
ای بران سپهر از هر اس حلق
بارگاه تو کارگاه وجود
باعطای تو زار کیر و زار
بر تو زین صنایع و نایب
عرض مدت بقای تو بود

روزگاری چو پید شد مشو
رایت او چون نام او صفو
سایه کوشش جانان تو
عزم او کوه را کس صبور
وی نیت کمال نماند
عدل را از تو عالم معور
دان بران زمین از نیت تو
پایه گاه تو پیشگاه صدور
به شمار تو زار کیر و زار
مهر تو در دل انانث و کوی
رضه و ماده سین و زور

سبب است نهار و کشت
کوباشی یک سما بخور
در برادی بکنه ز آب
کحل بجفت نش
باعث لودر چند در می
نرسد به موث و بدلت
بنود به طراوت بزم
تسخان امید صند ترا
حشکان در تب کین تو را
و کف را در تو امید که در
بزم داد تو فوید که
پست او این تو بگشت بلند
شسته ترا سخن ما زو یعنی
بد کمال تو بجهت اد
بنتش برتن کاین گوا
طعم شیر کی شو را سو
ماره تو تبارک الهیست
یکستان بودش برین شهر
بانشرا به بجز چون صم
کتب او کند عجب بنو
در کشتن فضل او بر بگفت
دان برید و در کشفه سر
سخت نالان چو ناله معلول

زاده و داده جلال و بخور
نور که خولین مده
نشری بر کال امعور
بر زاری تو باشد دستور
خوشتر از جشن تو بودش بود
طعمه و دانه خوش و طعمه
سیرستی و نفاط سرد در
نماند همان سرب غور
بر ما کرد در زمین دم صور
عقد موج که در ایستد
کشتیخ طعمه بزور
ست انام تو بشد مجور
و شسته اگر در ابع نمود
بشهر در در ارتکاب بود
وز تو عفو حمول و علم دوز
مستخرج که شود عصفور
که آسوده بود در بخور
سخت نوی یک بکش بسج
گوش او بطبع چون در هر
و هر اور صمیم دل کطو
که مزاج تو اکنده حور
در کف سحرست چون سکور
زار کریان جو عاشق مهور
کهنای کرد

کهنای کرد در زخم و مروز
کل کفایت شمار در میدان
دید و دیدگان برای این
ای به فضل ات تو مده و ح
حله طبع ابف و صل ترا
خواط بد پسندن شهرت
طبع کعبه بهر زیورشان
لعل آنکه در سانش
زلفان از کفنه آهو
همکاران از پر در ده
نقش کعبه حسن رعشان
لیکن از رخ کعبه طبع هست
دور نیافته شدم اندوه
چون کجایت کتمه فایده است
و هر چه منفعت فرست بده
لوم حال دست مرتع من
کوهامیت زرمگاه مرا
هر بلندی که کف و کوه گشت
کل سختش یعنی سندان
بزمایان من سیوف و دماغ
و کوه سرد و غول بوق مرا
آرزو باشم که هر چه
به هضم این دوهضم

در فضا بد از خود دستور
در چکا ندرتک بر کافور
شکل مقصوم و صورت مستور
دی بهر خیر سعی تو مشکور
گشته خواص فین من کجور
بر عدلان رحمت تو عجز
در منظم تو در منور
بروزند چون نجوم و دور
لبثان از نمانده بزور
دارد ریح در شهور صرور
تاج کبری و یاراهه فقور
راحی وان ایقته المصور
کنج ما صدم محمود
من زمان طاکلم کجور
چرخ به عاقبت کی است عجز
مار و کرم در شهاب و نور
خواهر خود در برادر طور
اگرش پیش آن قول در نور
رخ شمش بر سر س طار
میهنان من کباب و نور
لحن نایب و نغمه طنبسور
بشم اندوه ایقته منظور
عبت من بدل تو بکجور

که مرا خسر از کتاب عهد
میت رو ز کرد چو اندیشه
در قدرت بجای رسیده است
کعبه جا به تو عود و دست
پس چرا اندر در اندوه
نمرا طاعت ترا زود مقصود
خود کردم کنه و کردم
جزه خلق الوان تو محرم
که نسیم صبا تو شد
دیگر آسان سال از تو
آخرا آفتاب روز تو
تا بود بیخ و در باغ راه سال
زلف شاه پسر غم دور در سخن
با وحشت بختی موصوف
دور کارت در هر سخن غلام
ز اول حوت ترا تو قیام
تر و تازنه خوان و تو چو بهار
نال صدرت از سر بر در دور

آب غریب و خاک لونا دور
بر باد شد از هوا مقصود
قوت آفریده مجبور
بقصارت حلاج مجبور
عج مقبول و عجز بهر دور
نمرا طاعت ترا زود مقصود
همت اندر کم کنه مقصود
بچشمی ز من شدت لغز
شب در در نه اسبوم و هم دور
که رسم از طریق این ماحور
که در صبح این شب و چو دور
بر صبح و حریف زینت حور
چشم با دام دیده انکور
با در و زنت بفرح خلق ز دور
گفت بنده و جهان مامور
با بدعت مرا مشور
خوش و خرم روح تو چو دور
طلعت برت از بکار بچو دور

در وصف در کعبه

باین کوب دره انجام ده
که کف و کفک شد ز دور تو
میان چون جامه مانا مقصود
که ناهار در کعبه بر تیغ و چنبر

پار آن با دیر کوه سپهر
ایمونا بر سر تندی آوا
تنش چون صورت از رنگین
چهره پرور ز چهره کعبه کعبه

قلم کردار دست و پایش کوش
چو آینه صلب و کف خروش
هو از کردار و چون بر میرد
چو آینه یک شد ز چشم خویش
جهان ز زنده ابدی جسم
رکاب عارض لنگر کشنده
عادی و حقیقت ملک مقصد
حداد ز ذرات مخلوق است
مجنبت نام او بر فرق نصرت
نه چون در پیش بلا هفت کون
ز عیش کوه با بر خور و سپهر
صفحات او ز پیشتی نزه
زرایش آسان ملک چو آینه
رود انصاف طبعش با
کمال او عودس این در کعبه
حرفه و دستگاه خود و فضیلتش
بزرگ کاسه و چون تو زینند
جهان با حشمت هدایت و جمال
بمانا عزم و حزم تو نهاد است
بگرید ملک تو بر حاج و کافور
نار از داور می کردن خود با
بصحنه خوار نیست تو
بکسی حشمت لعل بر حشمت

چون نامه در لوز و کوه کردار
چو آذر سوزد ز رایش لوز
روان کشت او با چار لنگر
چو پیش سر سه کرد اینده هم
زین صید ز او هم مقصود
بجس او کشید چشم لنگر
که دولت ز انبام اوست مغز
کمال صنیع یوان کردار
نمانده چو اندر بقیع کوه
نه چون با پیش پناه هفت کون
ز چو شش کج قارون بود کعبه
مضال او بهر جزو مشهر
ببین از آفتاب تو گستر
دو دایقان با اکثر بر ابر
ز کوشش کون ایام ز نور
سخن آنده که در بار تو کردار
بکبر یک بزرگ و پنج سرور
گلشن بخت هم پشت تو هم بر
بگردد خلق تو بر شک و عنبر
چو شد امیدر اجد تو دور
املر انوار کجا هست و چرا انوار
از ان بارنده کعبه تو دور

مکان را که در پیش تو
کجا باشد چون تو در عالم
شکر این که چون افتاد و روز
شایسته من بخوبی در روز
چون از خاطر دار و معلوم
که اندر زلف دینا آستانه
نرو می آید چشم روی مبر
رنگ در درین دنیا مسکرم
کسر از درین دنیا بدوی دوزخ
بشود بخورشده روز
نم روی از نور دست موی
بیتار و بی بخورد مصطفی
جز از غیر تو بدوی روز
زیم جان شیرین بدکان
بچران که راه منظر
خیالش است چون پیش من
چنان از شد چشم است بر
شده منوخ از آن نماند
مجله زنده چشم چشم
دلا در ز کسب شرف
زمار و آتش با این بسته
زمانه منظم و اتفاق
زهی با هم رخ هول مش
کینه است

مکان را که در پیش تو
شایسته من بخوبی در روز
عقلای تو بخوبی در بعض
صدا و ندا در اوصاف طفت
میان صبح و صبح و چنان
ز دست آنکه در پناه تو
بجان من میگویند چشم
ز صبح تو بچ کسب ما ندانم
ایکن بر من از روز جده اند
هم که اندام است و در پیش
بفرق تو عین افکنده آسم
تو از بهر تو با دراری زید
زلف بر آنند که جگر خست
معاذ الله تم ز بخور و کجین
دل از روی که اندر جوی چشم
سلی از بهر جانش روی چون
شده منزه که این تصویر مانده
دیده شده از پیش در لاله
بسات اموان بر هم بسته
وزاق و تنخواه کسبیدن
هولی تو من بر کرد و خواهر
همی در پیش تو خواهم که من

کینه آب او بر که شیشه
سموش که در آب درخت
رنگش او بود او دیده کریان
قصا در داد و خواست طلیعه
بر بزی بود خواهم آینه چینه
که جگره کنم بنهار سعد
چو شستی از شکم در چرخ دیا
برین لاغری که چون بریده
مرا جان میاید بنادان
از اسوی صدر تو ازین پس
بسی است بر تو که از دست
ولیکن بخت رکعت بر من
همی چون از خار شسته تو
چنان نام که از موق عاشق
زین که زخم من که اندر شهاد
و که آتش زنده اندر دل من
اگر پر ز که اندام نام
اگر بر دق من صفت باره
بحق تمت تو که کن بیم
همه خانه و ساو بندستم
مرا در هیچ بر نه بود هیچ کسبر
نخواهم هر نامت رفت مانده
بفرماند یا بدگوی مرا که

عینده حشر از روز حازر شسته
سر آیش آب کرده سگ در
زیم او سخن ترا چهره اصغر
صبارا که در خواهم روز بهر
عقاد کت خواهم آینه چینه
پس پشت اکتم سخنانی چه
برون آیم بدیست حکایت
که از پولاد معده دود اختر
رنگ از مرغ و شاهین رایه مهر
بناش تا صد من جز بگو تر
کوزد آب چشم من که در
منا طلیعت اندر پاک پای برده
درین دست بکنم دست کتر
چنان که کم که بر روز نماند
همان بدی که پیش از زخم من
همان که بر که منواره و حجر
بر نام که در دست شکر خوشتر
چو باران دره از هر شیخ و جز
بجز تر جز درت بر تو خندان
بود خندان در میان دره و کهن
مرا بر هیچ و هیچ هیچ و غیر
نخواهم هر نامت رفت مانده
همراه رود در هیچ محو

رفین روشن خرد و بر بومر شبیه
 تو با بر بر خد امان خداوند
 نقشه بر سر بر سر مرغ
 بعثت بر بند را کشتن تو امان
 عرض قیام باشد بر بومر
 آرزو است مهر و بخت چاک
 بفرمان که در دهن سر دور
 بدست خرد تا زده مؤخر

در احوال خود در این دنیا که

بکش و خون چشم من کاشی
 بود آفتاب و چرخ مطهر است
 که روی آفتاب بپسید روی
 کفم در حاجتم تو افزون کونان
 نه تو که در شکر دانه در چاره است
 برسم که آفتاب فرو بر سر خنجر
 و اندر مقام کون و دانه چاره است
 بود که دم او را در بر سر خنجر
 در بر سر خنجر کاذب زین او
 نه ز این بر تو اندک بگویش بمان
 چون سر گذشت همچون پر شده با
 زمان آمد سگش که این بمان
 شمشیر بر کمان آمد از برای آن
 آمد بر روی پرده تا نزد خنجر
 رویش است ز تو بر سر خنجر
 بخت چاک تر از چشم من خنجر
 مانند آفتاب برفت در برین
 از هم روی و بماند که در خنجر
 چون بر سر خنجر
 در آفتاب و دانه چاره است
 که بر بکند و کاه گرفت او را
 حاجت هر فرزان بمانی در خنجر
 از آفتاب و بمان کس را راه
 بد از برای کاه ز بمان تو خنجر
 چون داد روی روی خنجر
 در بر سر خنجر و او را
 مایه و خون جانوران و بر سر
 نزدیک کان تو اندک بمان
 چون بهستان و امان پر خنجر
 در در کوه زین و در کوه
 کاه بگویش ایشان او را
 لاجریان اندک بمان
 چشم خنجر است سر خنجر
 مانند کوه کوه از در خنجر
 همچون خنجر پند از خنجر
 بر زنده چشم کوه خنجر

ایمان که قصد کوه بمان
 آتش نهاد و خنجر
 مانند خنجر است همیشه بطبع که م
 از بهر صفت آن که بختان در خنجر
 در هم دانه از در خنجر
 است او قوی که بماند زین
 کشت او بود و نامور از زین
 خنجر شد رنگ و خنجر
 کفم که در بماند و چرخ
 منسوبین سینه کوه در چرخ
 که طول و عرض خنجر
 در آفتاب بودی چون مهر آفتاب
 امید است بدین خنجر
 بر خنجر تو اندک بمان
 چو خنجر تو باشد چو خنجر
 با برکت تو کوه بمان
 من بدست تو خنجر
 مشوق خنجر کوه
 از خنجر خنجر
 یک بخت تو حاصل که
 از آتش خنجر
 از پس کوه کوه
 در پیش او بود و بماند
 خنجر شد رنگ و خنجر
 کفم که در بماند و چرخ
 منسوبین سینه کوه در چرخ
 که طول و عرض خنجر
 در آفتاب بودی چون مهر آفتاب
 امید است بدین خنجر
 بر خنجر تو اندک بمان
 چو خنجر تو باشد چو خنجر
 با برکت تو کوه بمان
 من بدست تو خنجر
 مشوق خنجر کوه
 از خنجر خنجر
 یک بخت تو حاصل که
 از آتش خنجر
 از پس کوه کوه

چون مهر باد و در بقا تو بر طوام
چون قبا جلات و غزوات باجاست

و صفت لعلی بیخ مرغ انصاف

چو روشن شد از نور جوز باختر
بر آورد خوشید زین سام
چو خورشید بتان و سرور
پست اندر شش بندر ناتوان
بد و ختم امی بهتر از جان دول
ز تمار آن لبنت زهره مغسل
دلیم چو زهره است در احتران
چرا پریشی ای دلدار ام یار
بشست در کیمیت خوابگاه
ترا ای چو آب و چشم و بر سنگ
چرا با تبار نه کا بود سنگ
ترا بش لبها بهر تو شست
چو خورشید گشت سه رسیه
همی تو که هرگز شرمی ز نیش
چو نلوفش تو با چوی است
برید چکلت سر ایا پر تو
بیک گسند در شکر ز بهر
نه تا توان رنگ چون آورد
چو در خنده آب لبه چو در
شده او که با رنگ تو گشت

و صفت لعلی بیخ مرغ انصاف

چو شخصی است در نفس سر اراد
بسی بود همیشه به پیش کس
چو سخن لزان همه پر ز زخم
سرش کوش گشت و چشمش زانم
چو عاقبتی تا کموبه سخن
چو بلند شد او بر لب مرگ
تو که در طوطی است اندر سخن
چو قری میباید که در سحر
زبان بیت او را و ما ز یک
دم تو که در حدت صا جاست
عمیدی که اجازت تو با خودین
ابو نصره منصور کا در جیب
از دهن تو چون زنگیون بزم
ز رخس عطا خوا اید از بهشت
چنان که ز شکر او در چشم
بزرگامه ز کونی افشار
ترا صدق بگویم علم
تو را در تن سرفراز رودن
که کرد از خواتم رسد به او
بنامت که ز دست تو رخ خنگ
چو روح تو کفایت توان تمام
هم چون سگند گشتم از انکست
سگند و مراب جوان دکن

چو شحرکت ز دشا و ما ز
بسی بود مجرایه با شیره
چو دست و پستان همه بر صوره
سیرا یک چشم و پیش لبه
از و هیچ پیدا نماند
نوا میرند وقت تمام و سحر
که از آب کرد و می گف که
ز کردش طوقی بگردش بر
ز دست تو کویات چون با نور
که ز کلف و کویا شد و بنظر
رسیدت در هر جاده و کور
شده چون هنر مشته
وز و لفظ او چون زور یاد
که هر یک شود دست و با شکر
زبان خواهد از احوال سر بهر
که بد شک جهان از تو ز معجز
ترا فضل عثمان و عدل عمر
تو را در سر کماکاری بهر
که تر قضا شمر بر و کار که
که چون سخن بریم یا در به
همین جا که سخن محققه
بماند بهر شهر از زمین اثر
همین یک یک بجام تو در

کرا محض قیام قول
بتاریک راه ز کار اندرون
بزی تا بتا کسی هر دو
بچشم بقاری اقبال من
پای و بیال و بیارو تا تک
مراد و نشاط و خیزه جهان

بان سکن در شوم با کهر
بت آدم کان کو هر در
بان تا با ندای بگرد
یا سرب با سرجت سپر
چو کوه و چو نهر و چو آبر و چو جز
سایه و بزمین و پیشش بجز

در ترفیح موقوفه شیخ

چو تو مشو و چو تو در بلر
ای مرا بچو جان و دیده عزیز
بهر عشق عقل و عشق تو با ز
بمنه طهر اوقاس تاد
بجوخت گشته در اوقات
گاه خلوت تو در اموش
نخانی که از تو گم یاد
بغلاف تو که سخن گویند
تا که بیان تو بکش و م
از سر تو همی کفاه کنم
پست بر کسی بدل کرد
گاه چون ریحان بوی بود
داغ زین همه حال زین تبدیل
همه مردم تو در شد و بخت
ز چو زلف تو عین سارا
کلک مغفول تو زلف را

بنو خلق ای عالم در
این دکان از تو یافت عمر و دین
عقل بفرایم کسی در سر
بجز در و مرا تو را رهبر
در کوه نینر بر سر منبر
در خصوصت مرا از تو یاد
بخت دل دارم و عدیل تو
نایم هیچ زان سخن با در
از جمال تو ام بود جن
نایمان حال حسنی و ذ
گاه دیگر شوی و گاه دیگر
که چو سقلا بیان بوی امر
نزد و بس حسن تو کمتر
همه روی تو زار شد یکسر
من چو روی تو دیده ششتر
بر کشش هم چو سیب نر

جان نازل

جان دودل خوش شو چو میدارم
چو تو آراسته بیدم من
در تو دوت عاشق تو خدا
روز و شب در تو جا هست و وقت
بجرت از تو توان گرفت اگر
رویت آراسته کاک همه
بدو دیده حدیث تو شنوم
در کثارت گرفت عمو نام
همه خشکی بود طراوت تو
آب رویم بر لب بدم دارم
از دیده ستاره می رانم
شوایستی رسید بمن
تا دهب راه سخن تو بریده است
از زین وقت چون سوز کوی
ز غفلت کرده ام تو آن دوری
نامم حضور صاحب کاف
اگر بمانم در خلق مبر

آن گشای زلف تو بنظر
جلوه کرا عاشق تو بود مگر
یافت در لکھن کو تو هر
روز و شب را گرفته اندر بر
که ز روز و شب است همه خبر
زین هر حال سخن دیگر
که مرا بخود دیده در حوز
تا روان باشم ز دیده سطر
که چو رویم مباد رویت تر
که بدنت رسد ز آب اثر
من برین کوه آسمان پیکر
که همه منت را بودی پر
بخت عطا تو عدیل من
در چنین وقت کم کند سفر
که بدانت تو در خلق حطر
دا عداری بر پشت و پلو
باز که دوزخه قصا و قدر

در صلیب

دوای طلت چون روز بخت
چو جان جهان زمر از لب ساه پند
بست میزد در ارجمان من بد
برایش باس نغمه و امید و شوق
مرا که خون شود و کاسا و شاداید

جز از ستاره بیدم را سنا
چو بندگان بجز به سپهر لبه
چو و دینت ام از تو کس تو
مجوی دعوی ز غرض فتح بر دل
جز در کفایت در پر چشم من

اگر چه خواند هر سخن مراد او بشن
که در زمینم کم شد ای چو مالان
تن از در کف هر پس اول را بشن
چو خار کوهی سخن معانی در هر سخن
و که یکی سخن زانکه لم بود
بدان دم اندر اندم همی دید که
ملون ز ریشه برون افغان پیا
نه بودی سستی در زمین کز زانی
زهر جوی کشیده کیشده و پیا
اگر صیغ جوارت برین کن
و که برتری کرد بر همه چو تریخ
مخوف را هر کز که نشود و نشد او
که از سخن بگویند چون ملک نشد
پس هر خاک بر آنگذد دل نا بد
شباب و در بد بنال شمایند
بسان قطعه بودم دل نهول با
و کین این چو تیرا با این آینه است
عقاد و ملت مسنونین سده است
بیاغ این که در این سخن سخن بود
بقوت غم پشت پشت است
کجا میغذد غمش را آب غم است
سکوه جاش کوه ز راه هر سخن
زاده چون سوزنده را صف است

قصا سو کار که آید چه فایده خود
کشم ز غم چو جوان هر سخن
بطی و سر عت کوان می نمود
رافت و نال سخن کشتا بود و کز
ز اسکت چشم رحمت یزدم بود
دل زهوار سخن زانکه از جوانان
بر یک می شد چشم من با کار
نه رنگ سستی در دست من کز زانی
اگر رسم سوزان بر یکا بر کهر
همی رسم آن سخن را کلام در
ازد همی به زانی زید کشت نظر
کشیده دست عمارت کوه بود
کهر سخن دلم خون دل سینه بود
کشم چو پشت سوزنده دل آتش
زود بریدم صد کوه آسمان پر
چو جز و لایحری تن ازینست خطا
موج صاحب خواندم هر سخن زانی
کف ز غم ز غم قدر و جهان ز غم سخن
زهر سالی را بر ساهت کرد
ایمید یا قدر بشکر نیاز نظر
فکشش بجز از کز زانی کز
سپهر و آنم بودی از دغان اثر
که طبع دست معانی کز زانی
اینها الم

زهر کز که با طمانت خاند
بخت بود کلش زانکه زان
بزرگوار که با طبع خود است
مکام بود که زانکه با طبع سخن
غیر سخن را در مصاف سخن
کمز و دید زانی تو عمر و ما
بکل و عقد حسرت کلام زان
اگر باشد فرمان حرم تو قبول
اگر ز غم در غم آونده شدی
باشند چاه چاشم و سخن آن
کچرخ و کجا زانم ترا صفت کون
زهر و در لایحه سخن کز زانی
بروز بخشش تو ابر حواشی بدی
همی رخلق هم از خلق دین سخن
بخت بود کون تو مجلس تو بود
به بند کور غم زانکه زان
در آب آوندم از چشم دوان
ز شوق کلفت و حرف کز زانی
رضا در کشف کلام اندر دل
و یکس جوشنا تر با طبع
ز فرق تا قدم آوندم از دغان
بجهت تو زانکه با طبع کز زانی
مینو نام تو امش بنام در غم

با صلح هم برین یا خند بند
که روی هر لغت بود عدد
سکنت دین ز طبع و عمر و کلام
که مجلس تو است و دست تو بود
اگر چه روز روز زانکه با طبع
سپهر زود ما در کونم نیز غم
رود چو ابر چو در سده چو باد
با کله ز پزیرش عرض چو هر
بطبع رایج و با طمانت سخن
که راست سخن کشته در
که سخن دوزخین است کجاست
شعاع زده اس چون نوزده کلام
زهر جو لعن تو و طمانت در
کشم ز کوه دارنده اسر دگر
کمز و دل من شاد و غم
کز زانی را ز غم تو کون در
نه هیچ روی تمام و پنج خار
بروز چون جواد طبع سوز
کوه بر دم من غم زانکه کز
چو صدل اندر دم چو در کوز
کمز و کوز او اس طبع خاکستر
که هیچ حاجت ناید بنا بر کز
که عطر و کز زانی در دست

برق و خوب زرايش ان توت
هميشه تا که مر از وقت مجلس توت
زمانه باشد آستيز زود و لب
بپای همت بر فرق آفتاب عالم
شراب نوش افای لب و لب
دیت سروسی باشد و کینه هرا
ز دست طبع همیشه برین هفت

در وصف شادمانی

نوبهار کجا که رسید
آن کفار که کوشش مخفی
که هم دم دل کفار مرا
کار کعبه بر دهنش و کعبه
است همچون ز خود در تو بود
چون سخای تو بود صاف و پاک
همه در روی تو ستند و غریز
بچ و دور و بر او بینم
تا زاده چون آفتاب از دور
هر درستی که بود زو بکشت
چون لجم و تمام و نشتم
چشم چو ترا و حال مرا
کشم ایما و سخن بجه سبک
را حتر و دویم سزات برین
از دست قدر تو است یایا زینت

راه برین چنان جبت همی
بخت من خسته مانده بود گل
زان بکشته که بود زو جبت
عمده ملک خاص شاه رسید
انکه بران بر او کرد است
طبع او بکشت و بگره اسب
اپس غنچه مستر همه دل
گوکب جزم بار او بد است
همت او می کنده است
ای طبع و کیف تو منسوب
روز تائید تو به چند است
سپه جا به قوم او درین است
بچو آینه طبع من بزود
چون استم ز جنس کج کردم
و حقیقت چنان شمر که مرا
تا همی که او در جهان
چرخ مانند بر معادای کرد

در جشن عید

است در آسایش کجا که شهر است
خلق هر یک کوی موزه برین است
خاک نه چینی در و عهده طم است
شهر بهار دوم نموز آرزو است
روی چو چرخ برین کشت نه است

که شدی روز و زو شمشیر
که بگردین همچو گل سیدار
هر کشته که داشتیم در کار
تخته نقد کینه و دوا
فضلها بر جهان بخود بنهار
کف او بکشت و ابر بخار
در پسر فرخ حشر همه عار
انتر غم امر او سیار
هر چه کردن نمیکند دستور
دردت و رخسار جلال و بکار
کل اقبال تو زود بخار
زیر رخ زمانه تو بخار
اپس بر آنکه بود بر کفار
پس زان وقت کم کردار
بر میاست چون قلم زنا
بر زمین آسمان و اوبهار
اگر که در بر موالی

رعد مثل آن برین ابرها بود
هر خطی که ز جهان سر زد بود
اگر بر نمی آرد زره کاو ز بار
راه ز جوان شهر جوهر آرزو بار
عشق کوفته جهان سیرستان بهار

نام چون نمرود برت خوش کن
نزیست او هر که سب و دل اول
دانا همال چست نور آزان باشد
عده تا بنده ملک خامه ترا شد
جاده در ز سگه با عود مالش
خج و طغر که باغ خود زلف مناز
داشته در زلفان سر سکا خون
چو خرد در زانو تابان خطاط
کشتی سوزیده گوشت یکیش
با پیش گوشت بر پیش برق منغ
خامه سلطان بود صمغ از بنا
سخت ساحت بود در رار ملک عالم
دیر و پرخ خاک لیسر در دنیا
داد لهر آوده زاده شهر چمن
پشت دل شهر با هر که کرد
آن لهر تا جبار تا که بر او جنت
جو جو در چه دست بجه بد کام
ای بر هر دو هم دروزان سنا
با ادب و عقل تو جمع نباشد و تر
تا در خنده خال غم از سر شاه
پنجه سره و چهار زان لهر آذفا
کشتی مانند آبرو که کما شد
زبات آبرو زهر سر سر آبرو

خند چون در سب و نام خوش گوار
نزد کستی بی سحر بر امان
ساخته سحر بر کون بر امان
آب بار از جوان شاد و دل و شاد
دولت و تانید جنت نصرت اقبال
ممن جینی بین لردین سب
ر به بردن کون کون بود کون
کو بر بر در اور در شان زینار
حلقه در زنده آهور در سنا
رعد و کشت خامه در دل کوفت
دان گفت اسرارش چو خرد از
نزل نزل بود همه ملک انار
یافته از بزم ملک در سر سوار
در هر ملک آید به شد در کار
دیر دولت بر زنده در حال لهر آ
هر دم بوسه زین پریش بر آهار
عقل بر و در زند ملک و کما
دی بکین و آستروان هزار
با طعنه جو تو که در اوس
نزد او صحت فرغ زینا و فلان
دید و کس باغ زنده در اطار
دختر مانند ناه در دل بهار
نه مانند کس زاده نه بر کس ز غار
بلاست به غار

بودت هر عازبت تازه تر ازین
بوم چو پیمان بدید بر کف بوم ز
هر که می معج حوات و اولان مع
لامه چو من بود کافه بسیار
بلط چو دریا فراخ مار چو کون بند
با ادب و لیسه بچن مان دوز
با همه عالم جاد در همه کس زون
آنگاه صد بار بر کشتن سحر
تا در سار استی حضرت عالم
رود ز جوان و در جنت به دون
روی زمین کوفتی نام کون باقر
کاری کوی بزرگ تا که ما جهان
هم سر سگوارت هر دو بر لب
ایر نه صفت عرض و لبه سنا
دانه پوشیده زنت بر دل بیبار
چون بوم چشم در نیم در کسک مصنیق
حلیم از لاجک هر دم از کشت
چون رعد بر کما نام از کسک
بگردم سپردم و بخرم دم چه
کسخت تو نام رضف بر لب خنده
کار سنجی جو سگ عین سخن چو
قائم از بار رخ با چو کان تو که
داری جایی عرض بر منی هر غار

کشت بر سکلخ نرم بر از غار
شرم ز روی برت لاله از لاله
آمد مع کوفت کرد بران افکار
مکتب برین سان بخت و نام
غم چو شیر بر خرم چو کوه آه
با خود پیکان با نهر پشمار
در همه میدان نام بر همه دستوار
و آنکه بصدق کس بر دور کمان
کشت جهان بر بجز کشتن کمان
می ز با طار جوان کوشک
ایفت ستوده سفرانیت از کمان
ماند اندر جهان قصه آن با کار
هم کت با دست و نام تو هر دو
دیر نه کسک لغت کوفت شاعر
من چه چو نم هر دروغ کسک
چون زلف خرم بر کسک کسک
کو نه از دور زده کسک از غار
چون لهر بر ما او که از دور در
بلر زدم دل چو کسک بر کسک
چهره ز کسک بر کسک بر کسک
جای بلی چو کسک بر کسک
سینه ز کسک بر کسک
نزه سلطان حق هر دو کسک

هست محلی نام جانوران
سجی او ازین بنوعت است
امید عالم تو نه و فان امید کن
تا بفرود زین شب که توفیق
دست بر او کش طبع قدر را
بساط ایوان ملک مای رسته
مهر چون همه تاسم چون مرغ
داده و اینک مجلس نام ترا

در دلای توفیق

چون بستم که بزم سفر
بچند بافته برسم و داغ
که بگذشت همی بخود سخن
مر مرگت کای ز رفیق
از تو با ریخته عجب کون
گاه سگت میکند بر کوه
گاه باد و دارت هم ترست
گاه در جها براری پای
که یک یک بطبع بر بندی
که بچو شد بر تو در جوشن
ایحیی لاله الا لاله
کیرم ازین سخن سگر
نیت مجلس جمال الملک
مخوف وقت زمانه رسید

هست زبانه فصیح بران
که بر کسر مر این غم درین صفا
ز آنکه امیدم بست جانم ز کاک
مار سگت و جهان طبع ز ما سگت
روز بدولت شمر عمر بر آن که از
عنان نسیان نام بر آفتاب
سروی چون سرو بال بر چون
جام بفرین زوغ مجر زرب کار

انگهی یافت سر سیمین
اندر آمد چو سحر ماه از دور
که ببولوی می گوید شکر
همه تاج عمر تو کمر
کوشش این سپهر باز کرد
گاه بادت کند بصر ابر
گاه بشیر دادت بهم
گاه در شهاب براری پر
از پله رزم چو تیره که
که بقصد سر قدر مغف
بخت باشد ازین فی لغت
یاد از رو بر تو عشق خط
چون تو آلا گذشت یک کز
که نیارد چو زانند که
انگه اورا

انگه او را خدای غم و جمل
انگه انار همش است
انگه با خلق او نذار بوی
عزم از جو داد بهار عطف
روی و راهها بود خوشید
بر نذار و سخای کفش را
بر نذار و دهنش پاش را
مهر او گو شکر از حنظل
دهر با عزم او نذار روز
قد را و چرخ کشت و جمع بین
بگشای همی با بلد ملک
جاده او پیش جان خلق جنت
عدل شای او بهر بقع
پست او چو شیر وقت کمر
ظلم او سپی بازو خسته چشم
ایجه از ابگرمش صحر
ماز کرون کور نشسته
از قناریش من نهاد بهر
آب خوشش بطعم چون راقوم
من دیرین زین تن بقیض
بسم باره باز تو هم گو
بهمه بشو دستاره چشم
راست مانند ابر و باد مرا

او علم علی عدل عمر
کون دین و ملک را ز نور
ناله سنگ پیضه عینه
روشن از عدل او جهان
خشم او را تر بود آذر
بهر بر در و کان پر گوهر
مرکز خاک و پیضه محو
کین او صفت حنظل از شکر
مهر یاری او نذار روز
طبع او چو کشت و بجز شمر
ماش جوش سسی که بدرد
کشته از تر و رو کا سپهر
دار کافه او بهر کتور
بسته بر مایات را کتور
قند را اسپه مار کوه شمر
دی خود را بر دگر داور
دل جانم باده بیه
که در دود هم کور کرد و کور
برک شمش بکف چون نشتر
در تو قلب سپرده دل بقدر
هر زمانه صحیفه می دگر
بلبلوغ و غوب دم و نظم
رفت باید مرا بهر کج و بد

از برای زبان مجسرت
 رویم از کبر چو روی زریز
 لاله کشته سرشک من غنا
 از بطن نور در شبان سیاه
 به جهای تو خیز جان شمع
 ساخت خودم ز نام تو بتر
 ز اندوخته آفتاب من
 تا به نیت آفتاب من
 بود که اسم بهر تو همه روز
 دیدم تو بنده من
 بر کن از وقت تمام است
 به طریقت نخواه بود
 آنکه صفیر زو از جلاله
 غم من می بود خواه دل
 به تو امش و می نخواه بود
 تا بهی بدم بوی لبشکر
 هر جهای تو با دم از خانه
 که بد آنجا کشد ز نام ترا
 و الله ار در جهان سخن بن
 تا پاید ریشبان پر دین
 بجلالت خان دولت تو
 دور با چشمها و لبت
 بر آن تو خیز کوی است

باب خشک و با دیده تر
 دلم از تو بخون دل بجز
 لاله کشته ده چشم من زهر
 از زو من لعلت تو به
 در پابان و میشه و کز در
 از بطن جفت شیر تر زه
 گفت تا اسم ز که است
 از آن صدستان پیکر
 پقرار و توان چو بنسوز
 دست تو کینه دم ساغ
 ناله نای و نغمه ز سر
 زانش طبع من در غدا
 خاطر آید از چون بجز
 نفع من میوگشت خواه ضر
 از کشتی که دارم با در
 طبع و خاطر جوی و کار کز
 شکرهای تو خوانم از دفتر
 که براد سودمندیت ضر
 بهسج علاج و بنده و چا
 تا برید بویستان ج
 بعادت لب کاغذ سپهر
 قرتهای سالهای عمر شمر
 بر سر تو زنی اف
 کشته کردن

کشته کردن بکلمه که ن
 داده کون امر تو اختر
 ای باد بروب راهم ای کبیر
 ای خاک عیبه کرده و محسنا
 ای بر عد منال که آن کب
 ای برق مجه که خجری یعنی
 ای کسبه شیر که کین منین
 بر بار پشت قند شیران
 کاید سپی که کردی عت
 در پیش سپه بازر که را
 سالاجه خاضع خسته
 فرزانه عا که در همه کین
 آن از همه که روان سرتا
 در چشم کمال عطا دیده
 مردی سورت و طبع او یار
 ای بر کله و صورت فرس
 خدمت چو کرمت کز رویا
 مومنت پیش تر تو جوشن
 آن که نگاه جمله انگذ ان
 شیخ تو بود جمله در دست
 مانند برک لاله کرده از
 اسال ترا چو وقت غدا

وصف بیا...

وی بر بار بر دین کوه
 دی آب کلاب گود و فرغ
 کز نغزه او سپهر کرده
 که نیت آن غیبه داد
 ای کسبه همه مروت منکر
 وی بر عقاب بر هوا کند
 مان شیران ز راه کوی
 صحرار کوه و کوه را که در
 مانند شعله اند جز جد
 آن داده بدین یکد و کفر
 کیم و جهان نژاده از دور
 وان از همه سرکش من هر قدر
 بر کردن ملک را از دیور
 را دی عرض است و در لایع
 وی ز کله تو است محشر
 لکنت چو حمله آوری سر سر
 گردت بر نیش تو منفر
 بر نفس تو جبرئیل پشتر
 چگونه سکن بر که بگو
 چون بر دی جمله جفت کافر
 از خون ضار و نصرت افر

درد و بخت لغو و شیک
بر کجک زهره مشین
از خاک سرشت جبریت را
بر آرزوی طالب و بر است
هر جا که روی و خیزی و باشتی
کو تا کرم همسران ساعت
در خنجر تابد دل و جان
از کوه سپه بماند تازی
بر آهسته تمام پیکان
او خرم و شاد گشته ارغشت
فرموده جواب و گفته بمن نه
دان خنجر نام است از زانو
بر نام تو خنجر گم گشت
چونانکه ز بس ضحاکت معنی
خداست سر نه می آواز بنده
لیکن حکم که ماده ام آفت
از جور خنجر بر بر آواز
یکروزه فاذا آتش قوت
به خون نوی شده بن من آواز
نه طبع مبین من که گشت
قصه حکم ز در و چاری
دل بسته بکس ای مومنت

چونانکه در برابر قرون سندر
در شکر کجک جان شیرین
دنگه کشت و چشمه کوثر
بگشا و باغ دیده کان عهد
اقبال و نظر ترا بود در بهر
کاد از نظر خنجر از انشکر
که گشته دلائی دیگر
و ز خون عدو زمین شود امر
و می صحران کشت این پرده
و اکایی داده ران به سر در
هر جا که سام الزان کوش
با خدمت تو نه آه باشد
تا می خوانند بر سر بمن
در صفت آرزو چکانم ز
که نیستی فاده بر بسته
تا در صغیف و عاجز و صغیر
در پیش غم و دل پر از اشک
بر جای با ند من چو خاکستر
خونابه شده و دم ز غم در
نه دستم در پاهای یاری که
شیرین جانم رسید در غم غم
ایمید بخت از دوا و در

تراغ
د

بخت

و بکنه زدم از جهان ز غم رستم
بجز بر سر خنجر و وقت منین
در حکم تو باد کوشش کینتر
در این جهان و در جهان گذر
در این جهان بهر آنکه در
چون تو عودان بند و آفرین نور
نه پاک دارد از انکس بر بند
همه مخالف یکدیگر از این جور
بر غم تیز تر از مدح و تیغ و تبر
که آن باد شد یا کرد ز در و در
غیر از تو از کجا آمد که اشت یکدیگر
سیر است کرن میر ز خون
بستند سیری منت سنا
چونانکه خواست بکشش که با شکر
بسبک پدید خرد و کران بکشد
که گشت خون ز پیش زنده
که تیر با کس آن کند زنده
که هست تو ز بس جان شیرین زنده
جواب تو است بر ز بس شکر
بر سر و او از خود کاشک
زنده و ایام حوادث خوانده ام
لشسته نهی سالن بر غم و نظر
که چشمها به کورت و کوشا به که

در این جهان و در جهان گذر

کجان بگری که وفا داد است بر ک
منند چو چشمه سوزشید بچند ز خاک
بر سرش آمد یکدیگر کف چنبد
فغان از آفت این سنا ز در خنجر
سروای این بر لب کوزه در گردن
که ام قصر بر آورده ترزه کا و کله
دو پیکر لب بین از دای کجا
جوی نیز ز غم چنجد کوه کج
چو بشی این ازین خنده در کسبت
زخونه که در بر تو خوار گشت
ترا از دینت که از اضا بر خنجر
بهش که بر سر تو که دینت بکس
این جهان کشیده چه از ادراک
برینت داده و درین جسته از ادراک
ب که گشته ارج و در خنجر
ز نامه درین بکون با است
به شوق جانور ایم است پندار
چمنه بغیر این بصد که جا
ف در صحن به غم و شکر نام

بیا بیا و در چشم زلفین و نه آن
بک که در دهر با پیشین باین
چه فایده ز زلف باین دست فضا
اگر ز این زلف و لا و نه شخص کنز
بر سر و خوشتر عشق خود مش
دوی که بر تو کشید در دهر با یک
دم تو که با او است سخن مردم
سپهر کشید دایه که زین دهر
برایت اندر جا هست سر نه با تو
چهار صبح نیمه و نه اندر دهر بین
کجا نیتین شرح طبع ترا پیشین
اگر بگریست خورشید که صورتی
عماد دولت او که تمام آنکه شود
بر کشید که کین که در دهر و دنیا
بطبع هر که که حکم کرد و تشریح
نه لفظ است او برده بود همسر
ز زلف او را بر کس از نصرت تو
بخت پوشش دل ز دور او عظیم فضا
زنده فضا تو در دنیا ز این شرح
مغول با بر سر بر این چنگ
ملک عاقل ترا با هم روز و شب
چونست لفظ او است کوشش با
در رخ روی تو از رخ او چو سپهر

ایضا

که در بیدارم هست دور و خوش صبر
حاجت ز کمال چو کوشش بتر
چه منفعت پس با خدا در غم قدر
چو حال آمد دست اجل بگرد
که طلیف از این زلف و زهر زین
سوی که بر تو فایده و بوس سپهر
بر تو پیش خواهد بود در غم بجز
زلف بخت که رسیده ازین کار
بجاست اندر زلف چو سپهر
بساط چرخ شرح دل کس طبع در
خبر غمان شرح چشم را کوی سر
بر که فاسد سلطان ز دور کار کن
نما و نوا در جهان را سر نه با تو
نخستین که جهر است روشن از تو
بکوه کردن او را کشید و سپهر
ز چشم لغت او دیده بود و نظر
همان سید که الماس ز تو هر
بخت کوشش بر از این شرح
هم نظر دور دیده با را سپهر
ز بهت تو بختی تنها است تو
جهان شاد را با هم دور و نه از تو
چو رسد در روز دست پیش ازین
در رخ خرقه ز بر در پند چو

اجل بر اند محراب تو شام چو بوز
بنودی بود بی جان ترا مگر
اگر ز تر قضا در محراب سپهر
چو میل تو بعد بودم ز راه ترا
تو آن بلند غل بود بر که غلط
صفحات دات ترا بندگی من
ز باک دات هم بر تو دانا کس
بنود غم تو تا کشته شدت سپهر
سپهر زلفات تو را زلف که در
سز که هست ز تو با بر خیز خانه
بجای تو بریده نشد صله
شریف بزم تو بودی با همسر
همه زلفای ز سپهر از تو است با
همه زلف که در کون همه پیشه
ز پیش نامد بگو سخن بطلد و بر
نامد ز زلف که از اسپه زلف که
رو بود که سپهر ز زلف تو تا
پس از زلفات تو از کجا سخن
عجب با زلف اسپه با زلف شد
زاکه که در غزبان تو با هم تو
سیاه ز زلف چون بر تو کشید
که ام که از دین فرغ بر تو
بجای که بر روی زلف که مادی

ایضا

بند قطع تو در پیش جنب های
بعثت تو که این بس عظیم گوشت
که دیده بود که گوهر بر آید ازین
چو شب ستاره چو روز در پیش
مباد چرخ که تا چون تو زان پیش
برده که در صحنه اقبال پذیرفته
ترا کمال و هنر چگونه است
بزرگ که با نود و نوزده و هفت
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
همه جهان بر سر آب و شمشیر
بمزد چون بگشت از آنکه تو بود
چلند دولت و دین و باطن از ایم
بدل شمشیر از آنکه است بر صبه
حکایت ناره هر که چو حکایت
سپهر داد بد ملک با جادو
خوار گشت جاه به جهان بگشت

گشت ترک تو در خاطر سار به سر
که این خبر تو شنیدم که چشم باور
که گفته بود که چرخ در راه از مجوز
چو خاک خشک شود آب بگریزم
بماد و هر که برون تو زان پیش
بگو که آتش این گشت خاکستر
که خاک و آب سیه بر سر کمال
که کس عرض با قیام پذیرد جهر
بود پیش تو پیش خدای پیغمبر
برو مجتهد سیراب کردی از کوزه
که پروردگه تو بودا و دین بود
که دین دولت از زبان تو نشنیدم
بنام خورشید از دست هر منبر
جهان بنده هر که چو جهان داد
خدا را ملک بد و دلف کویا عمر
نار جانش جان به جهان کس

در صبح کوه

ای غزال کار حیدر صحر
قلب در ز شیبای
چون تو آید دید که خوش ایام
بفرزاده با هزارت طا
کرده اندر پیغمبر تابستان
بمکان ذول بدر کرده

وی خفاشته حاتم سرور
مغز آل در بخت کوه
چون تو آید و رده کند احضر
آسمه با زبان هزار
پیش بر کوری دس چو سوز
نظر زهر و انفال قر
این تر کوه

بوستاینت کشته سکر کما
انزیرین ره هزار بگده پیش
دانه زان غده صد هزار آردون
تو کشیده سپه سار این
دین گوده تور و شانان روز
لب کوز زینت بهت و شکست
خلق اساحت سکر و
یکرمه کوه دید هر کس
بر کوه در سیانه و دستون
که زیدی که من همی گویم
کرد خورشان کوه و بدشت
تا زینند از آنچه پسیل
به عزت شخص صاحب فضل
واکنش است بر همه سلوان
پستوینت با چارستون
که کشش کرده ساد و آب
چون بگرد برادر نبات
رند و چند اگر بنه اسند
صورت چرخ و صورت بیخ
کدر کشمکش بر پولا
اگر با پیش بر خارا
عدت ملک پادشاه اینست
سنگ دارد برهنه چرخ سیم

مرواریت بهر را بگند
کردی در آن بگنیش لشکر
به پیش کرده زید و زید
با لوله از تو در کوزه حدز
بیر کشته بر اهل کما
چشم سحر که از هر سحر سحر
صورت نشد ز عصبه محشر
که روان سحر نوی محراب
از دانه خرد و کند زهر
پیش کش کرد که تو که مسکر
بانگ و آوازه آن بجز بود
همه مومن نوزد و دویاد
همه خارا برین و سندان پر
ایچو بس سجدت بس سکر
که بر لاله که دیدن پر
که تپش کرده که راکر دور
چون کتاه را خواهر مهر
چون رده کند زرف نظر
صورت با دونه تند
بجو بر جوب است زخم
بجو بر خاک بر نم بگند سپهر
حضر آمنت هر چه هست در
فک دارد از بهر خوش روز

بجز این میباید که او
 از پادشاه ابر کستان
 در پادشاه رزم او بدست
 میدادند در میان عثمان
 مرکب از بادیه می آمدند
 که در وقتش اینست بود
 بهر وقت ازین اجناس
 که تو آنکه زنده بپیل از
 چون تو بدید سپاه سالاری
 آفرین باد آفرین بر تو
 شاه و زنی شاد و زنی خدایا
 تربت تو علم شیبانی
 تا زینتی که شیر در جهان
 سر تو بر دوزخ از آفران
 تا سفری در زمین آسمان
 دولت باد بخت و بخت
 طلعتش این تو چون خورشید
 که در کارت بصیرتی ده
 بر تو خنده و مایون باد
 باد و سوسه دولت
 شریاری که حج بر پیش
 که غم غایت و غمش را
 در سجده کعبه
 تا بدک است در بر خور دار
 گاه دولت کند نمودن
 طوفان برین ویس
 کتب ابر

کشته بر مرکب خانه جلان
 از بر آفتاب طلعت او
 شده خاک زین بوی چمن
 آریان با کشته ز رخسار
 دست دولت می کشد لشکر
 در همه بوم بنده است
 سب بر جای انداخته بودم
 مندم کشته هر چه بود سپاه
 رود مندر آتش و خنجر
 وان لقت نامه در پیش
 در پس این بچند رو کنند
 پشت شاهان شوخیمه چو شام
 باز در عهد کار مسودی
 بر شود که دیره از نه گوه
 بدر و کفر بر این در بر
 باز پنهان کند کرد و خون
 سلطنت آن قصاب عمر سکر
 شود از این بیخ سپهر او
 مرکبش ایچو بیکر و پیکر
 ای بر آفتاب مکنانند
 کتار بخت تو که در خون
 غم تو در جهان ستاره سیر
 رخت تو در کز ملک است
 همچو نسیب در بخش سوار
 بادش خیر آسمان کردار
 کشته تصدیر آن بطبع بهار
 بختان از کشته ز رخسار
 چشم حضرت پسر و بهار
 از ده انگیزه بر جبال و قار
 ست بر پای مازنه کیدوار
 مندم کشته هر چه بود سپاه
 تافته کشته بوته پیکار
 حضرت و خراج کشته جان
 بیخ او دست و کوه هر اکهار
 دل یاران شوخیمه چو شام
 بر کشد سر زخم همچون بار
 بر و خون باز در هر خاک
 بکشد ترک از میان زمار
 کافر را بهر بلاد و دیار
 ضربت آن مکن جان او بار
 تربت کف بار و در بار
 خوشش ایچو بیکر و پیکر
 دی برای آسمان ملک کتار
 بخت تو که در خون غار
 راز تو برین سپهر آثار
 بر آید بکشد دوار

در بزرگ تو سپهر محیط
 صورت تو کوه ملک ترا
 سازد از قضا جهان کن
 عدل ملک تو پناه دعا
 عدل موقوف ملک است به
 طبع بین تو بجز هر موی
 جور در دنیا جو تو بر کج
 هست مکن که آب و آتش
 هر دو بره شوند و نوسر
 برس جو تو در کف مراب
 لعل که دست کوز با تو است
 که باره کتابت بخش تو
 در کجند ستم تو
 عدل تو که ده جمله هست
 و ادب تو زینت صورت
 که هر آنچه هستی نگاه کنم
 بخشش تو در دولت را
 گوشش تو عدوی ملت را
 هر که را دشمنش ملت تو
 هر که را دولت تو کرد عزیز
 با باغ خلالت شکفت
 عدل چون گل مهر بخند و خوش
 است چو یار و یکسکه نماند
 کبر آه زلفه پر کا
 زلفه او شتری دیدار
 امر او در جهان قصار
 ملک را عدل تو حشار و دثار
 ملک عدل ترا کشته کنی
 دست را در تو آبر و نوب
 و اداری و خلق از دنیا
 بر بد و خلق و غنم تو از دنیا
 بچمان آن جانب پستوار
 هر صبح تو در دل کس
 زنده گوشت کوزه دنیا
 بر بخیزد خاک دست غبار
 بر بنا بر آب بجز نجار
 با تن ظلم امانند شتر ار
 با تن شتر از کوفت غبار
 بنود با محمل تو معتدا
 بکجا داد و ده بیخاس نما
 و ز دل و دیده و گوشه مسار
 زدهش را در پیش دولت یار
 روزگارش کز یاد و خوار
 مملکتش کوهنا هموار
 ظلم چون ابروی بگریه زار
 در جهان آینه اصفار و بی
 خزانده

بخواند آنکه دلبرت را است
 همه که در نامی کس نبود
 رسم دگر در نامی کس نبود
 در زمین آبروی نامی کس نبود
 ساخته هر دو با همند چنانکه
 تو خداوندی و جهان گردند
 هر غزای تو کشت روی بین
 شمشیری تو چون نماند
 پیش دارند و بین و زبان
 از بر او دعای دولت تو
 از زمین غرور و چنین صد غرور
 حاصل آمد زگر و کار جهان
 ش جهان و مدد تو
 آ بود خاک را اندک سکون
 بظفر شاه بند و شهرت
 شب در روز تو با و غم و خوش
 هر موافق که باشد برسد
 جهان در انجام دل جهاندار
 چون نام است بخت تو ایسته
 خداوند از زبان بنده تو
 کند کن تا عودان شمارا
 ز خوب بوستان حسرت تو
 زلف چشم شکسته و چار
 در جهان هر که بود بد کردار
 شد زگر دار تا بر نه سرار
 سخن و شمشیر بره را ز غبار
 برو و شمشیر آینه دار
 همه شایان بندگی اقرار
 مرگش را در رو بگرد
 بضرورت شوی تو شیر کشار
 همه شب بر کشته اند ابرار
 دستها همچو چنار
 که کار جهان است باشد یار
 که مهابت تو اندک و بسیار
 که همسفر و نصرت آرد یار
 تا بود صرخه از الطبع هر ار
 هنر ملک آن کوی دار
 تا بود روز روشن و شب آرد
 هر مخالف که باشد برودار
 در صبح کوی

هزار آوازه برت بود تو
بجان خا هر سودا گنده نش
بجان در مانده بود که در پی
حق او زانده و تا ریمان
یکه زان که فرشته وان او
همس کرد و هر در صفت از
همش هر چشمه چشمه
همش قویع رسم و غنچه بود
نه زن کوبد که برت هست به
دعای شاه چون استیج کوبید
کون این دامها نه و مانده
که بخوار و بچاره یکس این ام
پاراکه کون دار و کلبه
زهر دور کلبه که نه زنجاره
بش بر سر جبهه با بادوی
بجان از اعراض پیش کرد
و هر هر علمه لطنی در هر سر
کنده شون هم سلطان و فرزند
کون کنایه او با و در سب
چو گوشت او که چون او بنام
خوی دل کرده که کله کله
همیشه با زهر چرخ کرده است
توسه بی شاه و مادی ز کله کله

که خواهر کرد و برت را همچو گلزار
تو او را سر سپردان داد
زانه روز و کوشن این تار
چو مار که زه اذرا همین غار
را نیشش از آن اندوه غار
عزیز و سر فرار ز نام بردار
همش هر دور غنچه است و یا
پاسوده و بش زانده و کار
نه کوبد بیکه در دست مستار
عیال بچه و اطفال بسیار
چو بر قندی رویش کرده اوراد
برون آرزو نایش یکس این
بترقی خدا فرود جا
چنان ساد که کون آید کعبه
بر وید خانه هر جره بر خن
که چون بنده بنامه هیچ هم
بجو از علم تو غر را خیره ار
بنفشه و با بنجار و با سحر
تر اهل هر شود زن پس کجوار
مرا در او در جهان کرد و کجوار
بود تو قویع سلطان جهان دار
یکترت در و ش هر چه یار
تو ناس هر دوا در را بر او دار
باز کرد

تو بر تخت جلال شاه و سلاطین

تر که کن پرست و با زوی کند روزگار
کردن کشته شد و پیران خردت
در دستش ان گمانا میندازد
در چشم کجوا این رسمه چو تاج
پولاد را بر رخ بسیند که زخم
بار و برون جهان از آن کس
رحمت برین سران سر افراخته
عاجان چون عدو در بسته میان کمان
ا رحمت برین میان کس کمان کرد
مسعود مشرق مغرب که در غنچه
ای نشسته پسر ز قهر تو برت
تو بر سکان زلف تو روزگار
یش بر بنه تو چنان و خوش کونه
تا خرم راه و قصد سوگند و پیش
کردی روانی لعل همون نه آن
تر ز هر که هر نشسته سگ کاب
دین شاهزاده کمان در پستان
با فرود جا خرد و در پیکر
حمله ترا عزیزان چون از کس
در که در وایت تو کرد و تقبیه
تو که ده سگمان بر طعن و درت

میان بسته برت بند کجوار

همس که جمله ز کمان آرزو
بشران میشد اند و پیش کج
در زخم تیر با شایان زان بند
در جان بد سکان سینه تیر
خوشیند را بر تیر پوشد و کس
پیکر بر و کن از آن کس
کاذر ساری ملک از اندر و با
در پیش شجر جهان از کجا
خیزند وقت صبح هر آن غوار
بر توج وی سوگند هر آن تار
وی کرد و روزگار کجوا
چون بد سکان تو کلمه پیش
کمان ملک را سوار و عدل او
فضل خزان بخونی ضد نوها
اقبال بر بنده و تخت و کار
خوشی جو او در کت و چون خوش
اهل نای دولت و در صحت سوار
ما سیر و در دست و کوه و سفید
امر بار خشت ما مور و جان سپار
بشران با نهایت و سلطان پشمار
خوش کشته کورشان با ما کس کجوار

یکش هزاره را تو اگر نام ز کس
را بنیسه بودم و گندم لوب
از کشته است و لوت و بیخ از کشته
ش با زمین نهند چون کشته
یاز کس که بنیفرایم سب تیغ یز
اژدها و آنچه با یز تیغ و ی
اره زبستان پستان هشتاد کمان
اکون چنان در افش در سندان
از هم در خاک هندی بر روی خاک
در سندان کشفان بران تیغ بر تیغ
مرا که زبول تو چون کرد هر پایه
در سیم آب رنگش تو خردا
از جمیع بت پرستان در قبح مگر
کویند ما حساب خارک سده
کردت خرم آن کویند زلف پاک
در دست تو خرد کسند با ز
وین هر چه از کوشش بر کسند
در سلطنت تو کز کماله جویدت
کرد و طوفان تو و تو خرد
کرد دین تیغ همه باک در خون
ای ماه تو هر چه زب کسند
توسه ای خدا و خورشید در آن
آخر کافران شد بر کسند

کولی که تخت قصر و تاجش
یکم بر آید از پیش از شطرنج
کایه ز نه جوت و دین که در دنیا
را با کابوی نهد سهرگش را بود
هر سوختن در آن خاک جو سپاس
اسال چند آنچه نید آید سندان
در چشما جویده دور غار با
کز هر سری بر ز نامون و کوه غار
در خان اهل ملک بر ایدم و
بسکام کارزار ماه لاله راز
لشکر از پست تو چون با جفا
آنگه بود و دل را مان کسند
بکند و فیض خرد و ز سر آید
کو در حال را این باشد کسند
مهرند را بصفت ستر آید
آن خورشید بر تو ان کز کاف
آن روح جان کسند و تیغ خرد
در سلطنت تو کز کماله جویدت
ران کسند کسند تو خرد
کردم سو از کوه همه جگر کاف
دی کف تو چو آتش جهان کسند
جز تو که دیدم هر کسند در
ش آن تو چه مانده است آید

تغییر

حقا چون تو را بدینیت دو طرح
دیوان ملک نامد چو تو ملک
در چنگ ملک بود ترا دایه یکن
باش ترا و تخت روز زم
بر زدن قوی با تیغ تو
با تیغ خرم لا و صفت عزا
پرخت ملک و عزم در نامه زم

و در کوه چو کوه بندینت در کار
میدان ملکش بنیفرایم تو وار
که بر کف شادت و کاه بر آن
کرده بجایه را دن کز آن کسند
ماهر زان کسند چو صد کسند
کام در اد تو هر چه صلح کسند
ولت یز تیغ و تیغ مین و کسند

در سب کسند

بنیادون دولت میدار و آید
خرد و علاه و شکر که کسند
سوسه از شرق مغرب که هر ران
فایزین طالع او فرشته سر
دشمن تو کسند کسند کسند
اقبال او باک رون بر کسند
ما دست او جواب یز بر جهان
ای کرد و این رشتان ترا کسند
با عدل تو کسند بر تو هر کسند
در روز جمعی نامد و در بر کسند
شاه دین کسند در باج آسمان
تو آتش سبک و از در و در تو
تا بود آسمان شد و آتش آید
ایشاه شاه ملک کسند در جهان
کسند عیان کسند در جهان

سلطان تاجدار و جهان کسند
اندر زمانه فضل خرد از کسند
بر تاج او پهر سادات کسند
روشن ز نور طلعت او چشم کسند
به پیش تو هر چه نماید بر تو
انصاف او بر آتش تو ان کسند
در باغ ملکش تیغ جلال کسند
هر کسند چشم جهان چون تو
با سهم تو کسند بر اید هر کسند
در چشم تو کسند در کسند
دارد دین را با تیغ تو کسند
چون او در کسند کسند
کسند عیان کسند بر اید
میدان ملکش بنیفرایم تو وار
از اهر کسند کسند

ای نزدیکی بر من صبیح تو
کوهن ز وقت آدم تا وقت ملک تو
صاحبان تو نه و با طالع قرآن
ایده جهان دولت شایسته
تایید زاده شیر دل سیر زور تو
ماری دولت تو چو کبک دست
رایت کیشد پیر و در کوه ریش
هر که مصدق کرده زه پویش مستحق
ای کیشش منور بجنید به کیش
چون شستم از غلاف برادر و کوه
در بوم هند زنده اند هر سوی
گره بینا رود او کبر زینهار جزو
وز کار زار هیچ نیاید و کبریا
نمنا و زویش ز کف آن پیوست
رایان بنده از اجود او برتر
بر زویرت برستان بران دولت
بر کافران ز کس که ترسار کرد
مسلان که در کف چو چکان کوه کوه
کوه زوستان تا پیر طغر
هستیان بر که کف زلف و کف
اسود منور قل او تا بنزاید
تا بخان بارگاه سوسر تو
دش و دش و خوار شد از تو که نام

پس مانت بار و شیران بکش
بود ز برار ملک ترا اندر ملک
این حکم بود که ملک ابدین مراد
وی از ملک کتیه بسته بود کار
لشکر بنو مینه فرور آمد شمشیر
فرمود نیز آنچه کار زار کار
که امان کار زار چو شیران مرغزار
بگیر عیان کلاه عیان و کسیر مراد
که بولاد و بیب بر آمد ز کنگر
چون حیدر ز نام برادر و طغی
که ز حیت پویش بکش که کس
آن تیغ زینهار و زینهار خوار
تا که در کار کیش بر کوه کار زار
تا کاروین مذ و سبستان قراد
که نموشان کواجر هر دو شدن جان
بسته ز نام اران سلیمان نامر
تا چون حصاریستی زینهار
لوان حوا و ما و زمین کوه کوه
کوه شمشیران بار و مبر مار
بود از فراق حدت آیین دل کاهن
نادر دوی حدت تو با مسلک
بر کام دل کشت به نوح کاهن
با و مبر خرد و شکوه و خوار

دین پر هنر عزرا نستان نامور
باشع را از ملک توان یافت کارگر
چون با و بیع تو بر ملک منبند
رایان ترا سخروش بان ترا مینع
مطهر آمد و منویش کس و ر
میرسلین سلکان تا جرم سو
کیشد کس اسلام سوی حله ملک
بهار روی خود ز این آفتاب فروغ
زنده این پند زینک زکو
ز کردار صفت کرد که عسرا و
ز زنده و پیمان هر سو چو که کوه
بخند روز کند که در باط و طوف
بخش و بر بهر مینه عرومان بر بود
و در کف بلشکر چهار گوشه هند
بکند با یکدیگر و بوخت مایه شرک
چو کشت میرا ز سینه رشک حق
بجوشت نیز بخش عزیز ز کج کس
رفیق منبند پیش چو فقه خرد مند
فردوستا دار نه عروان و نصرتین
بران سپاه و بران سکران کس
بست با زور و دل ستر و خنجر
وران همکینم کان هر ز کون کس

و سیاه سواد و در حفظ کرد کار
با ملک رایتش توان پست سواد
چون کوه و در ملک تو رایت نامدار
کردن ترساعه و اقبال آورد
در هیچ کس نبود
که هست ما در ملک ز عمر بر خور دار
که چرخ دارد در حکم او بطول مراد
خداوند دولت مینع نصرت بار
بیزر سیایان چه آسان کردار
ز کرد و کس منصف جرح آینه و
چون فتح و طغی بود کس و ر
چو عار عار شد اطراف راه از آن
بچند روز غواگر و سپید سکار
ز کرد کس عرکنار و سیر جهان او بار
چنانکه تاخت هر کوشد و هزار بار
بیتع طغان خند و برتر مایه بار
باب و مال و مقام و غنایست بار
بیتر بیخ و بینه شب و بینه عیار
مکرمش از لشکر براند چون کما
چهاره که سپاه ز لشکر جبار
چون زاده رشک کس و پهلدار
مثال او که لشکر کرد هند برار
همر سپاه چو کس کس و پهلدار

کبر چو یک دانی بر دوازده بلند
بروز روشن را اند جا بر پیش
بزمی را میت او با نیک بر کشید و بیغ
هم بر آمد چون هم بر آرد دود
خدا در روز و شب این سنان ستوان
یقین بر ششم کاکون بود بر آرد
ز بت پرستان کشته بود که بود
ز دیو نبدان بسته بر بند چنفر
ز کنگار درین وقت باز کشید بود
بگوش اندر سوان مستعد کشید
مرا از پیش آن شاه در جهان کون
بشاه ترق نماید مجتبه ویدار
چو رخ رایان بر کند حصینا بگوش
خدا یگانا زین شاه او کان بر هر
بزرگش چون شد چون توست
سپاه را اندر غم تو همچنان غم
بش و کای می خواه با هزارن تا
بفریغیان در چشم صورت نیست
پیشه تا بود از خرد و بر بفرغ جهان
ز کمال او رویه با عدل تو روز

کهر چو شیر زبانی بر کنار دریا بار
بش تپ ماه بود سپه خوران پندار
چو در عهده ملک منصور او همیشه و غار
ز هر بزرگ سپاه زهر غنچه حصار
فیض کبر اکبر و خروشن دار اولار
ز جهان رایان شمشیر او بر نم دیا
ز زنده سپان را اندر بود حظار دقا
ز ما هر ویان کرده سپه چند هزار
کوشه کوه حق اسامع شریع
بیش از مردان کرد کردار
کوخاک بود کند پیش تخت شمشیر
کوشش هم روشن بود جان ویدار
ز با جدان سازد پیش شاه سوار
سزای نه کشی و بلای شکر دار
که کور را یکا سکنه دار
بر جمع کوه خورش تو هم کاب بهار
کوه نما بر یکش چون هزار کنار
رضوت قر و کوشش تو موسیقار
کهر چو مهر تاب و کوی حار بار
ز عدل شامل بر شهنشاه ملک تو بار

در شرح سلطنت او الملک کورستان

آه بگفت ملک شاه کارگر
دات عزیز او را پروردور کنار
او ای

باروی تازه در سخته و نهار
سلطان او الملک ملک سلطان ملک

کردن و او کس تره مهر جهان فرو ز
ار را خیزد مملکت و اعمار عرصه
چون دست هر بزده فرو ماند از بنس و
هر جمله که اری شایان گشت
کای که جت را تو آید ترا بدست
ز نه کوی که یکصد ویدی بسوز تو
بهت ابتدای دولت خواه بدست تو
صاحبان نوی و بگیری مهر جهان
کردند خردان ز ما ز غذای تو
کامر بنده تاز و کاهر بغیر تو ان
آری ز ترک عاقان بستند غنچه
دو زده با خدای جهان چند نذر کرد
اقبال آمد از ترا استوار کرد
در اسطرحمت و فضل تو نامه ام
زین زینهار جوار کفایت تو کجایت
دانه خدای عشق کجی قرار داد
من بند سیال سیرده موقوف نهادم
در بهر کار و خشن نامه مستمند
درم هزار دشمن و یگان و نیم تن
ببر که و میخواستند و صبح کردن
بسیار امیدوار تو باشه لیسب
شایان که با کج نام تو کرده است

سلطان تا جدار و جهان در بر و بار
شایسته اجیار و بایسته اٹھا
چون کارزار کرد و بر و کار روز
بر تو روان رسم و جان غنچه بار
بجز کجست بخت تو آید ترا بار
از نوح بختیاری ایست و بختی بار
مغفور بود و داری و کسری رک بار
ایز و برین بب ز جهان کردت اختیار
در خردان تو ما ز در ملک یاد کار
کله بر بودم تازی و کاه بر ز کجبار
ایمان رسد و سوان کرده رسد بار
هنر اعتقاد روشن تو در بشان تار
ز ان عهد پایدار تو و نمر استوار
ای کرده روزگار ترا جلت اٹھا
در زینهارت ای ملک زینهار دور
کوبنخ دل پیام بشنای تو آ
جان کند نام رحمت و جرس و صهار
در بندای بخت بر نامه و سوکار
لیکن کشته دام می از شسته هزار
عورت است پهنایت و دلخال پشمار
من بلا یعنی نامه و گشته امیدوار
کاه جهانی خدای جبار کرد کار

پر صغیف عالم در دیش حاجب ستم
 کیم کما و کارم در کده کیم ستم
 ناست و بگذر از م در کار است
 کیم بوج سکر و شام تو هر زمان
 این کفتم و بدانم تا چند ماند است
 درین مبر نام کجی مانند است
 عمر و دراز باید تا بنده چون
 ما سیر در درخت کرد و در نهان
 شاد فواج سال است این سال ملک تو
 تو در نجر بود و سحاب آتش سحاب
 یزد و یکت ملک ملاردی ملک مین
 تو عز و تو بزرگ تو لود و تو طرب
 شد لعل و در شمس شد در و شمس سنج
 فارغ دل و مرقه بنین تجست و ملک
 ناست و شد عهد و پسرش مصابحانک
 و شمش اگر کینه بر آرد و چو مار
 جز در چنار تو بود و چرخ را سیر

و در وقت صبح سلطان تو گوید

بر صفا پادشاه بگذر
 تا هر در سیرای سلطان
 بر پشت دشت خرو و شوق
 سلطان ملک ارسلان شود
 بلایخ بلجام دل رسید
 در آتش شمش و ملک بگذر
 طوبی و دینم و دینم کوثر
 منصور و مؤید و مظفر
 باج ملکان هر یک سیر
 ازینا در عین و دینم کوثر
 در آتش شمش و ملک بگذر
 طوبی و دینم و دینم کوثر
 منصور و مؤید و مظفر
 باج ملکان هر یک سیر
 ازینا در عین و دینم کوثر

سپهر و بنا صفت کوهین
 ابریش کمال صفت سنج
 روی که سدا بر غاچ و رخ
 پر دق سهر سمد و سلا و از
 پوسیده تن مبارک تو
 بگننده هار بر تو سار
 اند صفر زرم تا ختر حسن
 در زین تو تا بار باره
 خیران خیران چو شیر شوره
 نصرت سپه تا اما سله
 وان لحظه ز بهر حضرت تو
 بر فرود عداوت تو خندان
 آدر رخنان تو که خفته
 شد ملک عمر حیا
 چو زهر تیغ در وقت
 بنی شمش دیده ای کثیر
 و آتش باشت علی قالم
 از نعلت تو جهان است
 بگوهر شمش چرخ شد باج
 رحمت کرد در فضل چند امان
 ای که تو بود و بنو
 ز چرخ پرش تو آمانت
 توشاه سپند جهان را

و اورده بدست سحر کور
 این خفت سحر و غافس
 نامون پشاه روز سحر
 بر خون دل هر بل و لاد
 از نصرت و رخ و رخ و سحر
 این رایت سمد پاه سیر
 ای شاه جهان کائنات
 در دست تو آید از سحر
 کردان کردان چو ماه مهر
 باریت تو لطف بر ابر
 حور نشد بدیدش رخا و
 هر تو که در دست سحر
 با هر که ملک سهر و کبر
 شمش و خطبه سیر
 بر چرخ بناد پای بنر
 از خود توشاه تو دور
 از داد و توشاه تو دور
 بفرود جهانم بنر تو فر
 از تو هر سار چرخ تو فر
 چون دیده نازده و سحر
 کشت و در کعبه امدر
 نه گوه بدزد تو تو آمان
 حاجت خود با و دیگر

امروز بهار عالم آمد
شد باغ تو کارگاه حیرت
از ابرو به ریش تو
از آستین تو در کین
بر سر دوش برکت طریقی
شد ابرویش روی کز
شد ملک نهر جان و تازه
ایش بخت ملک بنشین
آفاق برت قهر بتان
ایهای ترا جهان متابع
جاده تو عرض عالم افزون

تا تازه بهار ملک در رخسار
شد باغ تو کارگاه شسته
از بنا و بهر ما
بر قمر بخت بر صحنه
در سایه ابرو چون کبوتر
ساقه بر چه لبوی ساق
پر کن قمع بنید آینه
ی خواه و بیا در ملک تو نور
افلاک بپای قدر بهر
فرمان ترا فلک سحر
را در نور لیل چرخ بر تو

وصف شیران جنگ که

سور میدان باوشه کوز
استاده کمان چو پست
هر یک یک از دای و دای
دوستی در دایان هر یک یک
چون در آتش دوزخ
دشمن را اگر جنب مانند
آتش را اگر بر آتش
این همه بخت زنده و پیمانست
ایستاده و آتش زدند
بهر دیوان روز یکبارند
صف زده آن حارصه عینت

قدرت و صحنه کرد کار کوز
گره های بند جانان در
از دای و آتش دوزخ
اندازان کشته سینه
در روز آتش کشته
انگش و خاک خون بود بستر
کرد او را بکرم چرخ شسته
که هر نفس از دوی ظفر
بهر دود سماج باز یک
برده دیوان ز بخت آن کوز
که که گشت شوم مرغ بهر
این کوز

این شکر که ام خسرو است
چون سیمان نشسته کار
شده ملک اسلام بن مسعود
ایکده از نام چو خورشید
داده در دست او زمانه زمانه
عدل را کرده ملک اواری
بغضان آمد چو تیش کفش
ای بر هست تو چرخ ز این
کجا و کجاست اقسیم
من ز دم قال و کشت قال
شکر و صحت تو مقیبه کرد
زنده پیمان تو چه پیمانند
پیش هر پیل تو می از ترکان
هر که اهل شیر باری کرد
ایستاد و بود و بود و
پیش چشم آیم هر خورشید
من از آن شمع چون بر اندام
که در ایام جد جد است
پادشاه آید یعنی بنشین
چون بر زم تو بگفت تو شود
ز عجب که گفت شود مجلس
تا ز کردن او خرازد هر
با کرون برای تو که ن

بجانبان و کشته فرمان بر
ملک داد و ز زمین پرورد
شادی بخت و شمشیر افش
آسمان شد ریش زلف بنهر
بسته در خدش سپهر که
ملک البته عدل او بود
بهروش آمد ز دستش باز
ای پیش تو بگو شسته
ریت از جهان ز تو حق
آن زمانه دولت آید
کانه و دایم کس نیافت کوز
از پیش پیش آن قوی لشکر
روز مجوین چو شیر شسته
دشمن را بر زود چه خط
کرد کار جهان ترا یاد
که سوخته کمان به هر سه
یاد ام آید هر شمشیر
کرد و در ز کرد و کوز
شهر بار کج می خور
با دود آب حیات کس خور
ماه ساقه و زهره خفا کرد
هر چه صحنه بود و مطهر
با دود آبان بگفت و خور

بهت کوزه را بریز بکین
 از تو آب و دست و هر کوزه
 ایام و دهنه منو
 این هفته مندر دست ساز
 بریز و طلب زانی وی و
 چنین دین طجری وی جوز
 کجای خدا بکجان عالم
 از خراج بر آید بر
 جوشید ملک جارج کوه
 با زهر شتری برا بر
 ای روی تو شکسته سوسن
 وی چشم تو کوکبند
 از خیز تو زهر
 بر سوسن تو شکسته
 این بریم بر وی خویش بجان
 جز
 آجان در روان خویش بندم
 در صفت شهر بار صفت
 سلطان ملک اسپهان سود
 توج ملک آن هفت کوزه
 آن شاه که هفت کوزه در آن
 ای زنت ماه بخله تو
 بر اوج سپهر بوده
 از خرم تو رسیده کوه با بل
 در فعل تو یافت ملک زنده
 بر روی بنین ما ندور ویش
 از رخ تو یافت دولت
 در حق جهان ما بطنو م
 تا هند پیش است
 از نهم عطای برکان پست
 در سینه بیان هزار در آن
 در صحت بریم تو زین را
 بر عهده ملک تو جهان را
 جان خورده رویش بودت
 در هر توای بجایه
 بر کاشیده هزار زر که
 خود تو بی نشاند از زاده
 شیوه کند بجان تو آسوز
 کان برده بخش تو یکسوز

در صفت سلطان ملک اسپهان

زنان نام

زنان ما هم دولت تو مانند
 جوشیده با بر آید روی
 ارش در در تو منور شد
 در بیت پس تو بخشید
 ما از هزار تو بنا شد
 با حکم رضای تو کوا افسه
 ای زیم تو خلد بر ز نعمت
 از این تو رش شاخ طوبی
 در عدل تو هیچ شکسته دلوا
 دولت تو شیخ چون بخشید
 ای بر عالم بحق خداوند
 آن یقم از شرف که استند
 تا نماند بندت کوی
 بر مع کند هزار دیوان
 ای شکست بفر تو زمین
 سر کبک محمد علی
 آن مرد که هست شیر زنده
 از خشمش استود پسنده
 این شعل که شتر ز زندان
 یزین بس همه در صلح ملک
 پر کار بود بر در چون شرح
 دان هیت زای که که جفت
 امروز شرح از چو بفر
 بر کوه آن جوشیده و پیکر
 چنان بر سر تو بر چند افسر
 در تاج تو رنگ روی کوه
 در صفت خواب
 کردان بشود بد و ز مجور
 قایم بود عرض بنوعیه
 کوه تو بصحن خلد را نزار
 در صفت تو را در حوض کوش
 ارش و کشت بار داد
 خون کردید از درج مغفر
 وی دیگر کبر بعدل و اور
 در حرت آن نوک یکسره
 در وصف تو آید شانه خ
 بر سر کند هزار دفتر
 وی تاج بروی تو منور
 شفا دار بر بزرگ در خور
 دان شیر که هست مرد منظر
 در دانش این کزیده چاک
 دین قلعه آسمان کشیده
 دارد بشوره در برابر او
 بیدار بولب چو اختر
 از او بود بطولج را بهر
 این تبت این سعادت و ذ

از هند کش سپاه بیخه
همال محمد سپهبد
ازم که خویش تا سر اند پ
در بنده در ابدت تو
در غوغای سجدت شتاب
دارد ملکایم خدمت
صدیل و گریه سال
هر جا که در دهنه باد
زیرا چنین بنده یک
با کوی زین بو مسلک
خبر که عزو نامز مین
ایمان ترا اقصا متابع

در غوغای شوق پی
کو بهت پر سع را برادر
یکه بنده سپاه و لشکر
صدق قوی شود میسر
منصور مویده مظهر
پهلان جهانگش منسکر
از پیش ملک پسند بهتر
در نصرت ایر و کردار
هر که بود بکتر اندر
با صریح فلک بود در
بر موشن نشاط و لوب سپه
زمان ترا قدر سحر

در صبح سلطانی محمود

چهره کربت که او را ز خفاست
بان صورتش غمخامه ما
رخش بان رخ بر رخسار
پوششش در دور و شفاشش
سوز و لب یکبارگی ازین
خدا دهند مرا در آنچه شایع
از افا دهند مرا در آنچه طبع
و یا از آنکه بودید و چه که
بان عشق و پنهانش که در
غیرت دارنده او هر عالم

هر چه رخ بر ستاره و چو کانی
بان لعلت آواز در زره آواز
بشیران دل من بر بخت آن
دلکیت مرا در غمش رخ
در در غاضب او زین آن که
بچشم سپاسد و رجا ی لفظ
پروردیش باشد بچشم رجا
حصار کردن کرد تو احمر
بان فضل که هر جا یک شود
که مرگ کند از خلق خرم خند

خدا اهلان

خدا یکان جهان حنور زمان محمود
هر چه شمشیرش در زبان روز
هر از مکنه بهر لعلش اندرون سپه
بهر چویش شکر لبش کند راجح
بسیح حال کثر زهر آب حیات
چگونه که در آرام جان رگت مان
چو چند و لنگه شود چه و بجز
زیم پیش بر خویش کنه نو
بجای اندکس خزانه بستودر
حیات این شیره او طفودام
اگر نه با برانت اصدربک او
و کربت کرد با کنگه چرا چو کنگ
و کز بنده او شد هلال و بدر چرا
چهار طبع جهان باشد از سمار مکان
نگاه چون خاک و بجا و جستن باد
ای مظهر پر و بخت روز افزون
که کشت مرا زین ترا اقصا بند
همیشه تا که سپید زین بسیر فلک
بخت خویش بنامه بگله و در بگردار
بجای و بقیه آسمان دولت تو
بجای کار با مرگش ده دیلمت

که ز روش بان چون ز خلق سپهر
بهر خوشتر و آتش در و بان بصیر
هر از فضل بهر کشته اش در دن مضمیر
اگر بدید در رخسارش سکنه
اگر نیافته بود ز خود شایه لفظ
چگونه باشد این بودم در قیصر
رستمیش در پیشه بیشر شکر ز
چرا که کند بد کمال او مفسر
اگر بود رخسارش در پیش همسیر
اگر بنده شیره او شد آب طغیر
چرا چو با در بان باشد او بجز و بر
بجای جولان جولان کند میدان در
یکیش ز یک گفت و یک بجهت
چهار وقت مخالف بدین کشت که
سوی نیش چو آب و سر فراز آذر
که کمر دور و رفت طایرین کستر
که کشت امر روان ترا هر چه که
همیشه تا که تابد ترا سما ختر
بجام خویش بزنی و غم خود بر رخسار
ز آفتاب سعادت بکشته با اولاد
بپا در بر باد همیشه بسته که

در وقت عید کوی سلطانی محمود

رسید عید و زمانه روز که کوز

دوای باید کوش که کوز از غم

بما مقدمه بعد از عجبته رسید
 برفت زود ز نوک ما چه شکفت
 میرسام جیتت بد آن رحمت
 بزکود جهان فوجتت ای ایا
 کاشتم ترا چنانکه واجب بود
 حق شاست که دانم چنانکه هر کس
 ای مرغان ز عجب و سینه دولت تو دین
 مظهری یکا کن طوک ره در زمین
 سپهر جنت که باشدش منظر میمون
 از آن سپهر با فراخت ایچو پیش
 بدان ب و کف با ره ز نیت است
 زمین زیم پیش که سپهر او
 از آنکه که هر برافرش بی باشد
 صدایگانا آمد صیام و کشت
 یکا کار و رحمت جنت ملک نین
 که در در حق مدوز چنانکه واجب بود
 عجبته بودش بر تو ز تو بود

مرا خد زده و خنده ساد تشکر
 که زود تر روان چیر که که امر تر
 باب زید توان یا هن رشخش بر
 چه کشت حوا هر ز ما جانی الا کبر
 شدی و ما ز حق خلق را کردن در
 برت که بود چنانکه بود بس
 صدایگان جهان از حشر و صحنه ز
 هر مو شده از بنوی رکاب بند
 ستاره و جنت که باشدش که هر نفس
 از آن ستاره و فرزند کشتی که
 هرگز دونه در برده و تندر
 هرگز زود از آن ساحت که در تشکر
 شدت تاش جز زیشد مایر که هر
 تو شد و ما زمان در جلال و کبر
 بش و ما در اش با طالع سپهر
 بر صلا آمد خوشتر از این دودار
 هر آنکه کور شد و درک محشر

در سجده سلطان محمود و جنتی

هری کزت بیدان شاه کور
 بدان کردون رکت غلش
 چو چرخ غلش تان بان اکت
 ز با کین در سحاب دولت
 بدان مرکز بر که معلق

عظیم خضر فقهستان صفدر
 چاه رودی آینه منور
 چو اردویش عوان کایتد
 ز کوه کین در کله کوه سپهر
 بزیر کینه چون کینه مدور
 چو کوه برادر

بهای که در بار و ز که بایل
 بجا رفتن مانند بسیار
 که دیدن مانند ناب تازی
 زین نوروی زین جنت زور اس
 سرین و کردن پشت و برین سخن
 بجا جستن مانند برق لامع
 بزکود صغر باور و کادوس ز
 چو چرخ کور و کوه و کوه بود
 زار ز نو خند او را مقدم
 زویم پیش سواد که دیدن
 خان و دو چو و الی بر ایدوار
 چرخش چیر ز تابدان نزه
 چگونه خیز از آن بخوی که صفت
 سپهر صورت عتر از صحنه شش
 هزار کوه کسین کشته پیدا
 چو دم لباد در شوهر دل
 ز کوه کوه خنده است بر جوار
 چنین شندم از مردان و انا
 در دست کوه الماس و طبع تین
 چو چرخ کورس مانند کوه کب
 بکار ز روی خود و مسلم
 چو وصل شاه جهان اولی ز کوه

بیک فلک برادر و نصیب خنبر
 چهار پیش مانند چهار کس
 زنده اسپ از کوه فی المصور
 که برت ز کوه اسان جنت ز کوه
 میان و خورده های در حشر
 که دیدن مانند باد صرم
 و کوه خا هر سر و نجه در خنبر
 چنانکه کردار از چیز و چرخ
 زار مقدم پیدا در امنو حذر
 اگر کشتن باویم پنج بهر
 که پای بیرون نهند ز کوه سطر
 پنج یک زار و لبان چرخ
 همی بخندش ایضا ط اندر
 بجای زهره و میر و کوه سپهر
 که حکم نیکم نرات بر عدول
 چو عقده چار کوه و بهر
 ولی جواهر او را عرض بود جوم
 که بی شنبه الماس کوه هر در
 چو آینه الماس دار کوه هر
 چو آینه الماس و فضل اوز
 رضویش شده عیش عد کوه
 عروس ارماتن بر نور

چو خونین زمین مردم کلون
هران تنه بدین بیخ کب جان

کبر کیش احمد بودی ا
باشد اولهول نیزه مسند

غذای همه از سفر نمودلین
چه آتش بود روز دل طیف

بکس همه از مرد خون کا
وز آب کرده افروز فروغ انگر

هر گنده روزی در هر کشته
اگر داری باور چی حد میم

از دطلب کند او عالی بر خسته
از دبری بکه کار زان کیمز

پیش باشد از و ملک بروق
چگونه کلی کلکی کرد بزا

چو کلک باشد او اچمه باور
هر از مغز چون ز یاد او را

چو یار دلبر و معشوق سرو دامت
چو کاکری کشته که ز کیت

چو مرد و پهل کیمان و زرد و کلا
چو رنگ جویند کین را بش جور

بسان ماه چو سپهر سپهرش
چو از پهل فرزند چو ماه روشن

بموز مغز کرد و سپهرش او ز
تا سپهرش یاری دیره میکز

هر گنده زنده کار و در او را
اگر ز باطن نره چو شهاد

زنگش با این در رسم لب
دیگیش ز بسته همه منور

بنیم آنکه سر او خوشش کرد
بسان استان از ره رود سپهر

زاده کوه خور و آب چنبر ساغ
بر کمنخل چشنی دوی غنبر

از آن که در خم ماز کند و پیش
کافی از وی کرد و عین نشانی

بجو هر از وی کرد و جان و دلا
دوش احمد بهر بروش اصغر

بکام ریزین چو کلک مو
کبر بود و همه و یک اندو

سود طبع چو لوله
که هست بر همه شان در هر دور

معیین من بکده ج شاه عالم
ایر غنبر همو سیف دولت

عنه ایگان جهان شده و در کستر
شاه

شکر که در دلم هم چو پاک باطن
مراد او در کشته قصا سابع

شهر مجزوار و چو جنب مسطر
جوای او در کشته قدر سخن

دین را پایشش فرود رفت
شده به پیش آرزو زار خانه

نقد خانه در سر گرفت سخن
شده پیش روشن هزار نیز

سینه کشته به پیش هزار خاطر
بکا و کشتش مانند عالم طی

سیاه کشته رنگش هزار دفتر
بکا و کشتش مانند رستم زر

ز بستنش بوشن بود چو بوشن
بجواب دید حضرت خدام او زین

نه با سش منفر بود چو منفر
زبت باشد عالی تن عطف

ز لبش شایان و سوزش او را
پیش خاطر او آفتاب تری

شده است و شش او آفتاب مجبر
بموز بهت او آسان محقر

شمار عدل چو جوان شد شکر
کمون شده ز سپهر تواج کری

که با بخت شد از هم با کجوت
خراب کشته ز هم تو قصر حقیق

بموز بهت برای تو بهت کردن
خروشت بود توخت و سپهر

میزنات بروی تو بهت گوش
و احوست برای تو چو درایت

ز نور و در تو عالم شد استانش
همی شود کند حکم از کج زهر

بنوی ملق تو کتی شده معل
چو کت ای تبا ابراهیم در

بلند کردن با همت زین است
ز ذوالفقار توان دیده اندشان

بر کوه و یا بکف تو است فرغ
کوهن کشیدند زار و اقصا حیر

بموز خلق نظیر استوده باشد
اگر چه سر بر سر است نه با را

که در حرم بستان ترات بهر
بلفظ و سخن با شرا بر او

ز دق سلم باشد ز غت غا
ز دق سلم باشد ز غت غا

باشد از سخن به سگس مزور
باشد از سخن به سگس مزور

در مع سلطان بود املق کور

چون پیش تو دست کند روایت
بران هیچ که غافل بود ز نیت
سخن بیخ تو نازد خدایگان
کز شبانه به هیچ حرف ناور
تا که در یکدستی چو بست است
چنانکه آتش را تا دین فرست
بدین کشت اندر کجای نجا
بدان طریقی بنا که آینه کوی
رونده نفسی فکرت و سعادت
مغافلان مغافلان رخ
صدایگان امر و نیش را
رسیده شو بفری و شد کبیر
نشوات همه شرم را عالم
چون از او بود نثر بر معانی
اگر بنا شدت بر مسدود
حدیث کون با حشوا کند کن
دهند بیگانه از صد زبان کوه
هر آنکه با پیش اقبال شاه باشد
خدا یگانا حق تو زبانی
برود چو در رویش چو افشانی
بودی با تمام چشم ز کس
باب رویش تو ز عالم پیرا
همیشه تا زین برود نقیبش

و آن بنده بدست شد معین
بوش منبر محفل و لطف آتس
چنانکه اجنار از آسشی بهم
که در صفات معانی فتنه کرد
روزن و سخن را در لفظ جهر
کنده ضایب آتش مشین
بفردت شایسته مطلق
میگرداند آن فاضل سخن
پناه لشکر و آرایش مسک
روزن محبت باشد حرف کتر
بفردت سلطان ابوالمظفر
چو چو کشت اسرار مشهور
چنانکه بت حکما ز صد
چو لطم او بود لطم روح پرور
و کز آری بنده را تو باور
بدین بقیده که امر و نواذ کز
اگر لطفش از ذرجه است محض
طریق شود و نواذ و میسر
بمن چنانکه بود از این روز
ز دست تو که کوشش بود کوشش
بزللف غیر آید و بعد مسوز
کج حشمش بحال مسمن
همیشه تا در کف تی با بد اختر

باز

نیا دماوت انجنت هر زمان
بفرودش در دله و دنا پیش
همیشه دولت تو یاد رسد
زمانه زاری ترا کشته همچو سبده
همیشه چتر آئین و رخ پیر
همیشه شیخ ترا نصر رسد بهر

در صبح سلطان محمود

آن بخت کشید و سر کوش
باید که روان کارزار
در لطف و تابش حاکم پیر
سینش چو شمشیر سپید شخته
بنشینت چو یک توده گل به پیش
کشتا که با دولت باد و فرخ
بخت تو چون نام تو با سعادت
کشم خود با سعادت و غز
آن بنده که هر روز با داد
محمود شهنشای سیف دولت
آن شاه مظفر ایمر عازر
در دولت با جود و رحمت
ایست بر زکات و نماند
ای شتر شمشیر ترا همیشه
بر کف تو در صحن مال داد
باغ کف تو باقی با ده
مهرن بجم تو کشته این

خزوت با داد ملک هر زمان
نغمه دولت و شایر ملک بر خور
عایشه یاد تو آید و کز و کز
سپهر تو بر بند ترا چو چاکر
همیشه شیخ ترا نصر رسد بهر

چون ماه ده عهده در آمد ازور
تا که یک آن رخ کند زیور
چو شمشیر دلال مسمن
حیدش چو کوه سیاه چمن
بر بود دل کن بدان و چهر
این عهده و صد عهده چش دیگر
روز تو چو رخ را تو سوز
با دولت و اقبال و نصرت و فر
بوسه زنی نصر شاه صفدر
تاج سرش آن بخت کوش
فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در ملک با تو چو عهده در
بر تار که دولت ز غافل سپهر
حلم تو بر روی عهده لشکر
یزد که شده است از نواذ کز
چون دور را تو کشت اصغر
کاد ز انسان بود و کین

کوهن برهت تو مر کو
هر خامه ز نامت بشت سوا هم
هر خطبه که نام تو بود روی
کونده قصارا خدا یکتا
هر جا که صفا شد بنجر تو
ارین که بدو نامت مهر نصرت
ارین که بر وضع داد بوسه
شاد تو سیلان روی نگاری
دیوان تو روان کار رازگار
چون باه ترا بر کن تریز
آه ملک عید و رفت روزه
در دولت و اقبال باش دایم
سیمین زه پایوت جشن باور
مقبول کن دار تو خرد و عفت
بادات مصون بقا و سلامت

در وصف صبح سلطان محمود

در بار کشف تو چو فر
بر لبه رود زوی و شرف
که چون شود از افشار
با بنجر تو کرده اندر مبر
انجا برسد با قصا بر ابر
مانده کان کشت پر کون
رویش همه شد سر سبز
مخلقات شده امر ترا مستور
رخان تو تیر تابی
با و همه همخان و همبر
میتین بر او و بنوا سوغ
بگذر جهان در جهان بگذر
عید رمضان و سنت پیغمبر
رو زنده خلق ایزد اکبر
تا هست همیشه کف دست در

چو روز روشن نمود چه ارشاد
چنانکه نوزد از حد ایکن جهان
بشر کفایت من پرور این
دل تو کون عرش بکش شده
بشیرت نفس تو کون دل من
دل چو دریا در موج کوه رسد
مرا زنده روان تو ز جان بر آید

زده مهر ز آینه کلف رگبار
بنافتم مهر غیر از شهر و ایر و بار
چو خطم کرد در خط دایره پرگار
پیر کرده همه را کشتن تو افروخته
که راز کوه آید پدید در شکار
بگناه موج زور با تو بدست ار
بیار ز نفس تو کف دست پیر ار
چو ایچ

جدا شد ز مراد ما غم خویش دم کرده
شم تیغ خان که عیش او حسنه
عبار دار دل من رو بود بر کن
مرا خوشت در خنده ناخوشت تمام
مکن ملامت و بروخته مکمل کن
ز چوب خشک چرا ابو دایم کلمه
چو کلمه بود آستن من از فرقی
چو در صفت همه روز مدح اکویم
همیشه چو چون شمشاد در او
اکر بار و ابر رضای او بر کن
و کبرین دل من مهر مهر او تا به
همراه عالم چندین ز بهر آن دلبر
هزار شکر است امر در فرما از فرقی
که از خزان دلایم شد مرا حمله
شده مطرفه منصور شاه دولت و دما
ایر غافل ز محمود سبب دولت و دین
حجسته منش ز بنده بر خسته ملک
شغفتم که کین شهر او کفایت
شهرت کف و تیغ او بر زمین
همیشه یک کوه در هیئت اندک
بر کیش بزرگ امینش در امنی
جهان و کیند و در چون بدیدش
جهان زنده در شایسته چون تو

ز سپید لب بر پاهای عاقل و سنجار
دلم بر تیر هوا که در چرا و اکنار
بچار بودی با شمشاد کاه چار
ز دور و چنان عیش من ایملک کار
ز حسدت بر او در احوال
که نام دیگر چون او جلد شود ز یاد
که از خزان نگاه بجز محمود در آرد
اگر چه کشته چون زین چنگ زانور از
و که چه در او چون بر جبهه شام تو از
خزان چرخش بر من شود ز صد بسیار
در خشتش در بر لب و لبها آرد بار
چه رفقا نماند ز او بدین تو کار
هر از سر که بگویم ز بدین تو کار
وصال و در که معمور است کس تو از
حد ایکن کفایت ملک و بار
بنام و سیرت و کفایت چو امیر
چو نقش بر دیبا و چو مهر مرغان
بطوح در عجب آواز کرد و آواز
چو کوه که هر موج چو ابر صفت
بیتق جان بگام و بگر ز غم او با
بچاکریش ز نامه همید هم آواز
بگناه آنکه می کرد با عد و یلغار
ز مهر و ماه هر که در کسبده وار

زما نگردهی کسی از شراب ستم
هم بر روی صدره مستلم بر بند
ز سر فضا می اورا چون نقد
حدایکنا همه تو کز است که
اگر کز قدرت تو بر کف کن
اگر کز نام تو در جهان
ریک و پارتو بنده عیان گفت
شود زینت تخت کجا اولی
همیشه باشد نام تو که زنده بفر
سکینت که هر چه کند که
سخن خود ز آت و بظرفی
همیشه تا مکار بود و در جمل تو
بکجا هر خوش حرفی سپهر

ببر و بجز او از سر زمانه هزار
از آنکه هستم سلم به بر میان باز
ز من قبا و آنکه سپهر شمار
کز و بنام شد خا دل معمار و کجا
فلک بود زینان که هر چه آرد
جهان بود زینان که هر چه آرد
بکار از عدد و سوار که سوار
شود زینت سفین تو خوش انکار
و یک نده بنام تو با کز شمار
بدوت تو هر را بنده شمار
چو با نهر مری و بر جرم معیار
بکجا ایزد و خیزد روشن که
بنا دانه جز دل بجز سپهر

در وصف طبع صبح و رسیدن شوق و شکر و شکر

چون در زان از شمع کوه آری سخ
هوا ز تابش خورشید لب که آوز
شبانستاره بر لکنه بر آسم
مصاف کشم روز و مصاف کشم شب
و یک کشت خورشید زین شکر روا
لبان کز عطر مزاجه و نغمه که شود
سرا بر رویه شب را بخت آتش دوز
کجا ز خود را دیدم که از آبرو شاک
زلف راه بر او چشمه کلامه رخ

لبان آری سلطان خایه کلبه
رفیق ز نورش پوشیده جا لبه صفر
خود کند و جلا جل خود را نسج بر
چو دردم و زینت در آن کجاست دیگر
سپاه زانکه معکرتش گشته زیند
هر بیتا رسیده بادشاهین پرورد
بنا از پیشش هر چه بود کوی نیا
چو با یکی همان چه سر و سمان بر
هر که ده بر چاکه در دخته در
سلام

سلام که خود مرا کف کاس است
که قطب است همگرم سیف خا بر مین
چو این خیزد و لاراهم نویسند
نشتم از بران برق لغز عدا و
ز جبار خویش در آید بان با در و
دین صفات همه راه برش لغزه زین
چون به دیدم در خنده دور که شاکر
شدم پیاده و بر خاک بر نهادم
همدو دیدم در آن سخن را چو در
حجسته طالع خمر و به دیدم اندر
بنا که کف کفم بین به آ
صدایک آن بهمان یادش که تزار
برو بنا ز شایسته تیغ کوی
خود چو سبزه و انش در بیان روی
هر از کشته بر غلظت اندرون پیرا
بر زنگار همان و سپهر که جلال
بر آن لب که جز خوش کف کبر
بهر بوی خوش بختی کسند را که
بهر حال کشته ز آت حیات
چو زین کبر و آرام جان کستان
که چنگ و کنگ بد زود بر بخت و
بفر و مشغله در شمشان شایسته
سنگ کدش حاسد این جان و دوا

که در از این مرده بزرگ بفر
بنام روی سوی هند با بر خط
ز جبار خویش بچشم بنامه در
بخت بر آن بود که بگر
بنام روی سوز و بیان مع بر
بفصد کف دست و سوز و سوز
بر آن کباب افراجه کجا کس
بشکرش همه از غافل که
بردی آبرش و خسته هر چند
چو آفتاب و چرخه زده هر چه
حکایت ز آوار ایوان و آوار
که در از او هر کجا بنامه انسر
چا که دین خدای جهان به چرخ
بهر چو پیش و این در بیان لب
هر از لفظ هر کس آتش اندرون
بست خمر و کعبه که کعبه
بهر کوی چو کمان و کعبه و چو سپهر
به به بودی در خواتین کعبه
اگر ساقی بود در خورشاه لفظ
چگونه نشانی این بودم در مقبر
بنا که کوی در شمشیر ز ز
سوز زینت سوز و سوز
چو کوهت لبش غم و خنده

همچو شمشاد بجز شود بجان و غا
زیر تنش بر او نشین کند ناله
بجان برین خزان استودی
زبان بزوی از مک خلق عالم را
چراست این سیمه را و طوری
اگر نه کس جز و کسب از با
و کز نسبت کوبا جان چو فلک
سند شما لقا خرد احد او خدا
که گشت امروزان ترا افتخار بنده
اگر چه قدر تو بودی نامک نشد
اگر نه هست تو داروی کفره صفا
فدا تر شتاب در روز روشن با
برین لیون کس است این کس است
مهر خشم تو شا با مگر نه نسبت
بهشت و رخ و چو زمر کن چنین
که در مهر و خشم بی غم و غم
اگر کف تو بر من ز یاد کنی
اگر کف را گویم بهمانه ویت
در سینه دل هر دانه گفت
بر آن بلزوش تا زین و یاد کرد
یک بلز و بر خویشش زیر سنان
اگر نه علم تو بودی با کس هم چنین
بماند با هر کس نه می توانست

زده هم به سبب دور و غافل بود
هر که سز کند به حال و معجز
اگر بودی با رخ ز کیش ابهر
اگر بودی با رخ ز کیش او یا در
اگر نه بند و شیر او شدت نظیر
چرا چو بود در آن باشد او چو در
بکجا چو جان جوان کند سندان
بیک کس تر و دوری با بی کس تر
که گشت با برین را آفرین
رض نمود از دهن هر چندان
بر آسمان شود نامت از هر منبر
شما چشم و مهر تو آفرید مگر
یک چو چشم تو ظلم یک چو مهر او
بکاه مهر پشت و بکاه چشم سو
من این گویم هر که ز این کم باور
فشان مذکورس جهان یک کاف
چنان قادی مارا همان که سطر
از آنچه باشد و در او چو نفع و نوز
بکجا بخش لغت و کاه کوشش من
از آن عمر و کوان کند و حمله سکر
و یکبار ز این علم تو ز مو
ز سیم کز تو کس هم بهمانه در
خبر بگفت و سپاه چو ستر

بیاورد

ایاز عدل در انصاف برساند کلاه
سوی حضرت عالی شد و بطالع کند
حجرت بیوت میمون شدن حکمت
پیشت آدش با پذیرا بود هوا
همیشه با بوی حقاب تا بنده
کیریا و مباب و کس کس در
بابت چون آه و بیاد چون ابر
بر او ملک در آن ز بند کاسه

و یاز اور و کوا تا بنده
سلامت همراه و عادت
حجرت بیوت از آمدن برین کس
نماند پیشت بکله در و کله
کهر تا بد از با ختر که از خدا در
کهر با در و آن کس کس در
بیکر ملک نشان و بد به چاکر
پارسیست قیصر بر ز کاش ذ

قصه و داستان

از آرزوی تو باشد از خایله چادر
ز سر و سپهر چون تو نه لاله در
ز لطیف تو که ز دل عشاق چو جوت
اندول عشاق تو آن است عشقت
سیف و دل آناه که از زینش
مهر شاه نخی دست که در کاف و جوت
ایش تو چو شیرین که چو شیرین
از آن شد از نیم سیرت و غفور
تو شاه جهان کیریا و جهان در
ای چو تر آن لغت و تا بنده
در صدر چو قاتل و در چو سگ
حیران شود از پیوسته و صانع کس
فرخنده کن و از زور و در کس
که کار تو آن زبانت این کس کس

اندول عشاق ز در آن است آذر
نه طوفان چون تو و لغت آذر
دیدار تو ز دید عشاق چو غا
کاز دل مست و در شاه و نغز
گشت جهان مهر و مهر انور
لغش در شاه دستش در کوم
نور تو رسیدت در آن کس
رتان شده از نول مرکز تو
تو خرد صدارت کسیر و صعد
ای شیخ ترا چو صا و شاه
در عدل چو نوزان و حساب تو
عاجز شود از لغت تو در آن کس
یا تو شاه او نه جهان را کرد
در است تو که چو کزین کس

رض رکبوزاه تو ترن لاله کوه

رض حسودوشه چون گل لاله

در برین عهد دور کوهان ملک بچید

رسید عهد فر از در حرد بل حور
مر که کوی کاید دست عید فرخ باد
رو در ازو عز و فرقی تانی
رینار یا دگر آرم چه عید سی
هر نیشخ زین بنیله نهاد بر لاله
تن کوسیم بر آستین بجانم
بر در از دل تن تان دو لاله
کسی که در بود چنین کس کس کس
چو اینشم با همم و غم مردان
چو یاد شهر لمان رو و یاد کس
مرا بهت بهر جا و بهر جا
بایدت بر از وصل آن کس زرا
امیر خاندان محمود بن ابراهیم
شهر و در بر کس کس کس
بجا بهت م و بجا حشتم
شال طمش بله جو کس کس کس
هر کس کس کس کس کس
بترسد از کس کس کس
ز بهر حوت محمودی جهان ای کس
چرا کس کس کس کس

چگونه چشم بود در آن بهر حور
نگاه بر بیاورد و غم زینش بود
اگر بنالم دلریدم مر مر آمدور
در آرم ز در زین لبان جو کس
هر از نطقه زین کس کس کس
نمانده هر کس کس کس
نماندش زین کس کس
چو کس کس کس کس
چو اندام هر کس کس
بنوکس کس کس کس
جهان حشتم غم زین زین کس
جلال صفت و کس کس
ضد ای کس کس کس
شهر که را دی بر کس کس
بجا کس کس کس
چو کس کس کس
هر کس کس کس
صبر کند زین کس
چو فرزند بران داد تا کس
چرا کس کس کس

بیتها

یقین بدان که ملک نامت آرد با
ضد ای که زهر که اشقی که می
نسیح چون کدشته بنامیزد
رسید عهد با این شایسته
برسم عید شما با در مردن کس
حجسته باوت عید چه کس

هر آنکه کارواند زین چهل خود
برید با از و کد ز کس
که با چشم جاز و کس
نماندش قدمیه شایسته
بخن بر ببط و کس
حجسته باوت رقتن بدر کس

در سجده المکمله برین کس

کس طبع کس بود بهر
بهر کس کس کس
هر کس کس کس
اگر کس کس کس
بکس کس کس
هر کس کس کس
و کس کس کس
اندرین کس کس
کس کس کس
اگر کس کس کس
هر کس کس کس
طبع کس کس
آب کس کس
نام آن کس کس
تقد المکمله برین کس
ایجا و زرا کس

نقشها بود از کس
بفوز کار کس
هر کس کس
بکس کس
ساده کس
هر کس کس
چشمها کس
بکس کس
با کس
یکه کس
لااله کس
بده کس
ز کس
شرف کس
ای کس

تا هر بار بار بار تو
گشت اهل لب لب تو
آتش عقل را مید بر ای
جامه از بیل بر مخالف تو
رو عیشش زلفش و شکی
آتش هیت و سگوه ترا
هر که با تو سخن باشد خوش
ورنار بندگی تو گزید
مهر تو گزید با تش چنگ
کین تو گزید با تش بدم
ذکر تو بر صحنه احسان
حسن ز پیشش بود پند
آن سوار است کلک تو که از نو
وان شبانت عدل تو که زیم
گشته فخر تو با قصایم رخسار
آن نهاد به پیش تو در حال
چرخ چرخ زبنت کند تو درید
کاف چو در سنگاه چو کزیت
ایغوغه جهان رخا تو فخر
هر چه در رحمت تو خواست گشت
بند نام تا در زمین یا بند
گشت که در خیره روی را
سجده و نماز در چهار سج

طوبه

طبع و جان بر ابر حمت بفضد
بوجو از خوشیستن و آری
چون ز سال و پار یاد کنم
بیشتر بگرایان رزم افزوز
نزدین حمت هیچ شرد بکنک
گمراه بود و زبر عیان
هر که از ادب سبک شد دل
گند شد که از ادب ذمات
قصه رام کرده کار بزم
باز شایسته هیچ دست
آفت شد که از کون بجز است
روز بر نیسایه که خوب
بماد حسنه در جز بر خوان
بند زنی سگت دار دور
بال این روزگارین که چه گو
تو بر م داد با ده جوت
که از اندم خوار تا ترسانی
دختر بر سر که هر کوه
در جهانی بی او مریس
سرکون داردم بگو بفر
که اسیر با طم کز شایه
کهنه ام در بختار خویش بس
چون قلم گزرام کلم تو ام

بجز از پنج و بر کشر ازیتما
در چنین سبج اگر میمردار
زاد که در حضرت پسر ار
پخته گشته ز آتش پکتار
روزخ ز سبج پیشه دغا
که مرا که لوحت همما
دستما از رخ کان شد بار
بیر شد در دم ادب با دار
مرک بار مد و عیار
بشتمم دور روشن از شب بار
بر سر کوه و میانه خان
رو در سگت دلزه بسیار
قامت حفته دشر بهما
روزخ رنگ خردار دو قار
جو را زین روزگار ناموار
تا در قلم اگر قش خار
در یکا را دید چرخش مش
ز دلگد را شکر گاهم نهی
بیر از زیش او در یک سار
چرخ مکار و عالم غدار
ده یکین بنظم و تر نش
چشم هر زمان اسیر بخار
بر شمس تو کس مسلم مکار

ای رخ ماه تو عمل روز افزون
بیره شد روز تو چو مهر بابت
ایچنان از ابهار که بطبیع
در بزرگ و سرد در حسود

دی ز در تو ملک دولت یار
نشسته شد جانم چو ابر بار
بگذران ایچنین به بار هزار
در بزرگ و بخت بر جزو دار

در صحن سلطان محمد

شاه محجوب دولت و دین
شهرش شیخ و مین دلم و ظفر
بخت باوش سرد دولت و بخت
لکنه آه است او در مجلس
ملک دولت که ز درون
آفتاب جهان تو از کون
در و جسم خضر ایچون فانی
که مثل پای بر بند بر سنگ
پوشش که منم او که مسیه
بمصاف لعل زونی بوقت بز
بنده کج می کشد شو
بر سر که که کشد من
صفتی تیغ او بخت صفت
این هو و هو بخت است ز دل
بخت و میان مصاف
بیر که در گفت و بیشتر
کاوان کشترا و چنانی بسته
در سنانی بر آیش شستو ج

هر کجا باشد او بجز و بر
شاه عزیز بخت فرخ چو
ملک عادل در شسته سیر
و کشته پر است از لشکر
پیشش برده شده او
بخت پر از زاده و هم کوثر
رسم او چشم خضر او چو بیه
سنگ که در بزرگ پایش روز
جان نماند ز بیشتر زره ز
در سر کشان کشد موه
چو ملک بر میان بسته که
بیشتر زره دوران صد کوثر
بار چکان او بخت هر
وان بچو بچو دوش امز سر
چون بچو حکایت هر است
مردیتر او بخت و سر سر
چون ز چو بخت بر آید
در صحن ترا ظفر

ای زکرت

ای زکرت بخت برستان برتس
آزین که در تو کفنه شده لهر
کرده ز دین و خشت دینزه و تر
چو شامت از غر ز داشت
که کشتی حسین زین بودی
بمزه کرد و سر بخت نیست
برو ای که در بخت عذای
جان بخت ناز که دو سپهر
این در کت است که ظفر باشد
زده باز آرا یک برادر
بخت با دوسته اران
شاد بخت ای بخت دولت چو
بیشتر زره جهان بخت
سر ز بخت و تیج بر سر تو

دی بیشتر تو خد ز بخت
بهر جمله در مصاف لهر
پسرویش و ناصح و بیخ
بجارت شد بر سر سفر
تا بران و شستی مقام و معر
بینه در بخت از دعا بکهن
در همه کت است ادب یاری که
بیکه کادان خبر و منسکر
بر عدد و رضا و پیغمبر
بدر شد و نصرت چو
چون با ز زهر و دی در
ای بخت و درستان یکسر
ارخوانه و ملک بر خور
دشت را برید و سر بر بر

نسخه در صحن

خرد و چون که دیدت افکار و نیما
شهر و شهری و هر شهری و هر شهری
آفتاب که بزم و آفتاب که بزم
دانت بخت و زان که که کت
عدل و تیج با سوز خون تو بخت
چو بر اوج با کین تو بخت
مجلس و درگاه تو از جهان کت
مهر خوانم بخت امهر از آن بخت

خرد و از این حشر و خرد و از این حشر
مانده از هول تو آمد و لفظ اب و کت
خردی روز و کت که بخت روز بار
عدل ملک را که بخت در کت
ملک و دین امر و بخت کت
عصر اجسام همه تو بخت کت
بکده و ناه و جملد امیدوار
و صحن کت بخت از آن کت

پادشاه داد و در زهر با کج بخت
رونگار با دهر از دست او در دست
پایدار و سوار است از تو تنگست
یا که رحیم و ستم تو را اندر بنزد
بمکان از آب انعام تو که در کجاست
که بهار از پیش تو گشته تنگام خزان
دانش از طبع عقد امور کار گشته
ویده های سکران سکر مرغ کبود
بسیخ درخت آبدار و پادشاهت بجز
بسیخ و زدن کمانی تر و سنان تو گشته
آنگه در در پیش تو ساند در گشته
که چه بر سر بر آید هیچ کای در نظر
زند و سیلان تو که دانند چون غلبه
بچه خاک اندر در کشته آنچه آینه شربت
غرد جان از هر یک رسان و از آن گشته
چون حصار از بندگی در تنگ گشته
که خار در تنگ تو است اصل شربت
شده رگور و در زهر از کج گشته
جان بر خوان تو در غنچه کج گشته
کیو که شورشان برده گشته شربت
این دلیان و بیان کوفان و کج گشته
باشاهت گشته که در مقام دار و کج
ای کون که کار از کوشش گشته

در زهر اسد شاه سپهر زهر بار
ایست عاقل و ستم از منیت خرم و کار
پایدار سوار و سوار است سوار
رستم ناکا و سوار و سوار است سوار
با خلاف از آنش خشم تو تو گشته
که خزان از قبیل گشته هم طبع تبار
بر زدنش ملک ابر که گشته و دیگر گشته
شسته سینه از آن گشته که در نظر
در سنان آبدار و در سنان آبدار
و چه نام این و آن منزه تو که در کار
و آنکه از پیش تو سدل تو در کار
کو خورشید از کشته تو بجز کوه سار
خار بار که در کوه و کوه بار خارا
بچه آتش در بنیت بچه با در کار
بر یک چو از تو با کمان شکار و غور
دشمن برین چون کج سیکان بچه
بسر جرحش بر آید ازین و کج
روی او چشم بورد و سوار و سوار
یکتن تنها از این و زهر خزان
پیشانی ترشان گشته بر بر غور
نوز نه در پشته در ستم اخذ بار
هم برین کوفان کج و هم برین کوفان
مورت عالم از کون گشته شربت کوه

یا ناز

باشه کوه برفت از شاخ حشمت
آب چون بی بوده روشن گشته و سید چون بود
پرسین سید باغ همچون که در کون جام می
هر بر کون حشمت هر با در کون غم
که چو منی تو در بر و زین منی بوستان
زند و خواب گوی باغ و مرغ و کوه و دست را
نوز چهار روز سوار چو روی بوستان
بار بار از روزی با در و لوله و در دست
شهر بار با هر آمد بس عزیز و محترم
می چرخش و پیش و سنان از کون بوستان
با در و سنان و در ای هر سید کج از کون
دار در هر خرفه در دست تمام با در
ای چهار مهر و ایلم نوز سنان و سنان
تا با در مهر و در عالم بیان مهر
کام و کج میاب و کج خواه و کج مران

که بر لوله با بود و بار سنان کوه بار
در کوه چهار روز روشن گشته از کون
که چه نه و شکر زهر از دست او در کون
مطر با آینه هر ای سید قمان
لش سنان بوستان بر کشته شربت بار
که هر آینه کون همچو کج مهر بار تاج
که چه با آب سید سینه بر کون رعبا
تا گشته بر کون از آن سلطان سنان
با مبارک عهد و مهر او ز در و کج
تا گشته کون کون کون کون کون کون
آن مران از کون سنان و کون کون
بشاید بر بدست در طبع کج کج کج
نوز سنان سنان سنان و کون کون کون
تا با در او بر کون سنان ابر بار
شاد طبع و شاد کام و شادان و شادان

کوش آسمان و آیره و
کون عیش کون کون
و دیده راز زنده از کون
زنده زنده کون و دریا
کون بر کون کون کون
سنان کون کون کون کون
زنده کون کون کون کون

کاه آرد و خزان و کاه و جا
که گشته در کون کون
کج بر اجلد زهر کج کون
بجهت زنده کون کون
برده از خزان کون کون
سنان کون کون کون کون
زخم این از کون کون کون

در غنچه

کارمانه و عز و لهو خورد
بس بنامک او بر او دست
بس دانگ او بر او دست
کاه بر او دست است
تو اگر سال مهربانی تحت
عاقبت هیچ فایده کند
ایکله آوده گرفتند
یکدانه در کس نماند
چرخ شدت تن بر چرخ نماند

وین این هفت مردم حواری
بارگردد بر زمین هموار
که مذاب است بارش ز نهان
که بود است بجز ز کف
تو اگر روز دیش بگری زار
پس تن خویش هیچ رسد به ار
روشن آینه آیت به رنگار
باقصای ای زود ادا
مرک حیات دل بغم سپار

در صفت

ای جهان فضل بگو با درو کانی
خواب کرده اند تا غم و کسب و کزانی
تبت ایضا در این دنیا
شده ز اینست تو هم چون ما را
سگ را ایانی تو کج که در دوزخ نشانی
با مثال نافر تو در دوزخ پاری
دست خرم تو هم کز در کجا چو ما
در محبت در جهان مغفرت است
وقت سخن تو در کجا آینه ای در حق
یفت جفا کس که از تو قطع سیاح
چشم سوزنده صورتی که در
کار و قدرت تو کس نیست آفتاب
بوی گل در بوستان همیشه خلق

روشت روزت صفت آید تو کز
آب خرد و از یون و عدل و کز
بنت از عدل و کز که از آن بند
حرف از بخش تو بر دین چون پاره
ظلم انصاف تو چرخ ابر و درویش
بسکوه ساس تو بر مدار چرخ سمر
تسخ خرم تو هم در دوزخ کاه خط
بکم حجت تو هم محبت کز دهر
روز چشم تو بر آینه آفتاب
یست خرد ما در روز تو فو
پنج چشم چشم سوزنده آینه
دست بر حجت تو کس نیست آفتاب
ابرد این کس نماز ادا از آن کرد

حد و چشم امل را ز کرد و اندام
کز تو بر دانه بود عطا و کسب چرا
سلطت بس و هفت آب کوی این خون
کامکار برادیل هم تو بنود را
ای گفت زاده بجز جور آب حیات
تا هر خورشید بر روشن دانه یک را
بادت از خورشید و ابرکت و جاده از چرخ
هر که خود وقت راه سپردن من کس سپار

کین تو تمام بلار از هر کرد و اندام
در عطا خدا به هر کس که از در و در
در سلطان و ماغ و در تن عیان بس
نه بار بر اهل جاده تو کس و در
وی طینت سوسه باغ فضا شاخ هنر
در طینت سوسه باغ فضا شاخ هنر
روز حوت تو زنده شاخ فضا بارور
زیر بار دل و محنت با خاک پی سپار

در قصه

ایکینه و زمانه خوار خیره سار
هر هفته انده در کار کز روی
یک روز از حتر و کای هفته سراج و غم
بر بندگان اگر کس برت کار تو
بر لبه رستم از پهل ستمت بود
آن بوالخرج که داده جهان از غم فوج
آن هفت روز سیه شش در بار تو است
آن چون مر چاره در کجا شتر کرد
ماه از همه تمام یکام هر آنکه است
آخرفزون تو که خرفون ز کسایت
چون آب شتر بود در سار انداز
این گردش فلک نه هم در سوخت
آخرفزون دل برسی و هوای دل
ای روز کار خواب که از خواب چو شتر

بر خیره ستره کرده با بر تو در کار
بر خرد که هر که در لب و در نهان
یکماه بر خردی کمال پیغمبر
بر خواص محمد چه از سینه کما
که حتر بر تو دست کس به سچا
اکتوف هم از جهان تو بر سر و مار
در یکنی ز فتنه اولت بر کن
هر روز کسین خود هیچ کسب و عا
آخرفزون از فلک از پهل ستمت در سار
دستی کز تو کس کسب و ده و چهار
آخرفزون اندر کسب آن آب کسب
آخرفزونیت درین حتر و در
آخرفزونانه با تو کند باز آفتاب
باز آخرفزون خوابه داد بر پای دار

درد در کله که بر ترا از کوس
خار چه گزشت بجز آن آه
عیش بهر گشتن ندان مار نه
از خرد و زنا و ستا بر و کار
ای برای جوهرت ز نام بود یک
امید ما بهر جهان در گزشت
به چند راهی کان برین است
آنگه که بر آن آفتاب تو
با که مشاع روز و شب خورشید
در آنکه از کوه و از نام بگفت
ای دیکر شام و صبح با هم
دانه که بنده را بر تو خست
از بنده ما و کار جهان بگفت
در غلط و صفت عیال که گزشت
اندر شربت بر چون گزشتی
شرح بر آن بنده سوگند گزشت
تا آب و گشتن آید بهر مزاج
عز و تقابل در برت تو گزشت
سپار دل بنده و کیت بر سر

در مرتبت ز هر که صغار ندواری کنار
سهم شریک در دوزخ با کس خیار
ضامنش هر گز است کلا از خاک و گزشت
و شیفته تو کس را رنج و دور
هر چند سخن ز ما نه با بود بر و بار
یا رب تا کن تو ایام مید و دار
آه چه حرم تو گزشت است هیچ
تکلیف نام صبح برای تو گزشت
خوش شود کرد و از تو همه ملک گزشت
بس و تو بخت که گزشتی گزشت
ای حق شیش معتز تو حق و از حق گزار
آن خدای که ماند ز تو که گزشت
هر که بنا دوزخ جهان بگفت کار
سر مرد را بر کوه و کوه نام دار
وادی بر بنده و صفت و شکا گزشت
مکوسی که نیستش بنا بود بر طیار
تا خاکسار جبار بود و بر رگزار
دل که و شاد کام و حق با تو گزشت
مگر تو از جهان و جهان سخن گزشت

در صفت

تا بر آمد از گشتن بهر سر
کرد بهرام شکار از تک شمشیر
گشت که عدل آید تا ملک تعجب
و دیگر تر افک بر ملک امر و آرد
در هر چه از این بهتر که دید است
ملک بهر سرس و دل بهر سر
بهی بهرام

پیش بهرام زین بهرام که بنده شد
بر کله بهرام که بد و دل بهر شا
ز آسمان روح دگر که بنده گزشت
سخت شمشیر تو جان بگفت از زخم
بیر تر آمد مرتبه بهرام از خرد و ما
در هر چه جز او بود بهرامی مض
و کف کافی او زان خاطر بهرام
این وزارت را که بهرام شمشیر
تا بون ملک و دین بهرام شمشیر
را و تو بهر جهای ملک بهرام گزشت

در زمانه بنده کی ملک از کوه شفا
هر چه صفت کس را نهاد و از کس
تا ملک بهرام شمشیر بهرام که بنده
را که بهرام شمشیر تو را آورد کار
تا ز نامی نام تو آمد جهان شد نام دار
وز بصد روز است کرد او را چش
سخت کوش دشمنان و دستان شد آس
از نشاط حدت تو گزشت خرم و روزگار
بچه بهرام از شما حکام مار و دق کار
ساقی تو با جهای برزم بهرامی پار

در صفت

بخت قامت و دیدار آن کس شمشیر
بوی هرست رخ و لقا و بر کمان و بوی
دل و برش بچه ماند بختی و زنی
بهر عارض لغزش از دوزخ و چرخ
دل شاد و دل ناخوش هم من از تو
و چه در دم اصل نشاط و در احتیاج
ایر عاری محمود گزشت و چه سر است
شهر بهر دودست جو کستر او
شرف نیست دل دست ادبگاه سخا
بهر دلت و خرم در روز بهر سبقت

یک ز نرد و بند و یک ز بندر مین
یک بیه عقیق و یک بان عیس
یک بخت حور و یک بنم ص
یک سپید سر و یک سیاه
یک ز رخ خضر و یک ز رنبر
یک وصال کلاه و یک بنای
یک با یون قبح و یک عجبته سر
یک بد بو و طویل یک با بر
یک چو کرم و یک چو کوه
یک از زهره از هر یک از زهر

مویان دست کنی چون سیر ادب جهان
قفس عداد و قدر مسخر او
همگشاید کوشور هرستان ملک
همیشه دولت و اقبال سوی او مبر
خدا کانا همواره در خدمت است
ز بهت تو خستید بر دوزخ
بر هر محبتش اید و بر باد است
نار محبت او ز او بر و باد بران
درخت و مرغ شدند از بله تو باغ مرغ
نشانگان گنجا با دوزخ و قوش
همیشه با دوزخ و در تنه جهان باشد
همیشه با دشمنان خود بدخواست
همیشه دولت و اقبال او با تو بس
همیشه با دوزخ و در تنه جهان باشد

در سجده و نذر کاشی کرد

یک چه ملک عین و یکی به ملک مشر
یک چه کشته هر و یک چه کشته اسیر
یک چه در دست و یک برای بصیر
یک هیچ بشر کی بعد میشه
یک ستر و بیغ و یکی بند و خیل
یک ز پشت و یک ز پشت سیر
یک ز کوه بلند و یک ز کوه قیسر
یک ز زریا دور و یک ز کوه جیسر
یک کاش و ده شهاب و یک کشید و صیغیر
یک مجلس مرمم یک بیغت زیر
یک پیشین زلف و یک بعد سیر
یک بزم نشا و یک بزم ریخ
یکت با دوزخ و یکت با دوزخ
یک برید و سیر و یک خلیده بر سیر

دست از یگان در اوان کا مکار
بگوشیت اندر وقت که او تیرا زود کار
فصل از نسیم خفتن یک کشف چون بهار
میدان بجای زرم نیار و چو سوار
لطفتش بر هر آتش نوزان کند کار
دزبهر و کین او کمود است لوز و نار
بود در میان تاج کجوا قباب ار
تو در میان باغ

تا در میان باغ نخلد و کسی سخن
خزیده با دوزخ او را لب طغز
چون اوج چرخ دولت عایش مهر دار

در سجده

تو در میان باغ نخلد و کسی سخن
باید با دوزخ او را لب طغز
چون چرخ کوه جنت عایش با مهر دار

ای اختر می تو کرا خنتر
آن اختر که سعد بود بی سخن
اندر بروج لوح دشمنان شرت
شرت رسیده در دست طفت
طبعه را که کند او را تو
سودگشت اختر بخت من
و لطفه چون خطا سپست دیدم
دولمشینه که چرا اختر من
اختر مفاوت کند با من
ارزانه بچو اخترم آن عت
دوم شبت دورش تر من
برقچه چو چوبین اشکم
لکنت از احسن لکنت
صد باختر چو اختر اگر دیدم
اندر میان اوج چو یابان
چون اخترم از دل از خفا ط
چون اخترم کفست مکن چندین
چون هر چه عمل آ
چندین چراغ حق هر پنم

کوه بی چرخ کشته تو انور
آن اختر می که نفع بود بر من
سایر چو اختر است بهر کوش
حشم را بجز یک اختر
چون اختر تو بی خرد و مهر
برین لطمه نوزند فلک بسگر
چون اختر آن همانا یکس
استم بگو که چو کرون بر
چون ز دوزخ بعد تو کوه کمر
که غرق قافای بر او رس
پندار چو اخترم بر چو
چون اختر آن که من بر اختر
که کعبه بود شد چو سپهر
و یک چو اینم یک خنور
چون اختر تو بود شد من مضطر
ز آن چو اخترم بوبال از
که حرق شد از پیمان نوز
کاختر بجای بند شد و خاک
برین ز آفتاب منیا کستر

نختر بجور ط
چنبره دل
را کف کبود چو سپهر
چو آتیم چو
از گردان - ن چو

از کجای که چشمش بر آید
تا آنجا که سرش بر آید
آن خرمی که بر آید
آن خرمی که بر آید
آن خرمی که بر آید
آن خرمی که بر آید

شد بر کوه کوه کوهان بخت من
از کجا که او چشمم در دل
من عطاردم که بهر حال
من سوخته ز اختر و آروغ
چون اختر چه رفاهم از خاک
وز اختر شبانک که هر سو
بش را بگویش و گردن بر بند
تا روز از آسک دیده کله کوه
ببین اختران دیده که بگویند
کوه مقلد است مرا با بقی
هر شب که تو بر آید از گردن
گردن بر آید از قضای به
آهنم که احترم بود و نیز
ایات تو همان عدوت است ایمن

ز آن بس که بود زهره خفا ک
بهرام در چون بودم ۶ در
هر روزت که بر شش من بود
این اختران یارب با او ک
رایج بر آید و دم آید
که او چو سگ در زلفش در
از اختر و زلف و جان یوز
چون اختران کون بودم جاور
ببین زان شده پس کیم یوز
کوه صبح است ترا بستر
این اختر شوخ تر جانور
بسی و غم مرا پدر و مادر
چون اخترم شود جادو است فر
مهرت از اخترم از هر

مهرت نام

چرخ تو زلف

در سینه

چو عزم کار کرد هر که در آید
سستی که آرزو کند بخت و ز
اگر تا زدم کیم کلام که هر ار
نیز خیره کرد چشم من از بخت
بسیج حالی هر که نتواند چشم
چو در و کوه هر که در عین عالم
زیر تیران بره تا چه بسدیم

رسد بفرجام آنگاه کیم آواز
دری که صبح بیدارم به آواز
و که به آرام کوهن کوهم که آواز
بست کرد و پای من از طریق آواز
که بار که شهر مار و وقت آواز
ز طبع و خاطر از نظم و مراد آواز
چو زبان هر که کیم کیم آواز

مهرت از دم

مهرت از دم خرمی خوش
اگر چه از غمت می در بند
پاکبش به برنج و جوی است
دوشت برنج رسد تو روی کس

که در بهار خود سبک کیم برود
چو از بندت آن خرمی تو آید بار
و کار کیم بر سبک کیم برود
که باند تر شوی آنکه بر تو آید

در سینه

چند کوه که نشوندت روز
بمکن خود که طبع کرد خود
در فزاد آمدی کوه بر پشت
پس رکن و غیر خون برف
کمر از شمع سینه کوه در
خزجان تو بس بود با
آنکه از عدل وجود او بجهان
راست کن لوط و استوار کوه
حاکم هر که بقدر مرکز رو
تا پاید مراد خویش کوشش
که عقال کیم عادت جمد
بکم از تو خود مشور مهر
بر برین فراخ ده نادر
که در سینه با سحر کس
چند بستی باین آن شوق
از دل و مرمت رشک و کهر
بزمینس نامهای امید
هر که بای ایل مهنور

چند کوه در سینه پاید بار
نزد کم کن و آواز کرد و بار
برنج خرمی و روشی بفر از
در زمان سخن جور عد آواز
کمرت را بجهت آنکه کج از
دست به یار سینه نادر
سج که تا کشت و عود آواز
سره کن را بر او لیر تبار
نور محض با وج کوهن آواز
یا با زور زان تا تو ب ز
در کیم کیم خوی کرد از
پن و کیم کیم و آینه و بار
بروای شد کن بر آواز
بستی سنگ بکین و کیم آواز
شرم دارد و بگویش بر آواز
هر چه دارد در دل بدون آواز
پس مروت بهای آواز
اگر چه شش بود و صبح آواز

در صفت مح او حکر و آمد
مرکز سکر او حکر و آمد
حکما بر طبع شیخ کز آرز
نویس تر عه انبیه بر آن
در نوای کج خوابی و
هر زمان توش بود بلا
پادشاه بود المظفر ابتر اسیم
اگر از عدل و حق او بجهان
ای بهر حال چون عصا کفیم
هر چه بر آسمان شرف
نام تو برین دولت عشق
شرف دو دهان آدم را
صدمه مخم و در نوم بر نبات
دارد چو کبریا کمان بیداب
شده این موافقان بر بخوار
نه غم سحر تو ازین دل کم
چونستم که ولایت مهرت
کردم این کوهها همه موجز
روز غلبه مرا و خواجه لوز
تا بود صبح و شام و غام
برین نهاد باغ کلبه حلا
بچین درد و درد و مانده است
بجو در و طریقی تاب و کند

شکر کش ز غنای برش
علم و صفا و چه به لوز
رزقها کن تو هم میر انداز
تا بر سر همه مراد بنابر
رغوک و دار طبع را بپوز
هر چه هم یار بنده لوز از
آن زمانه نهاد که در معانی
سج گونا گویا کشت و عمر دراز
شیخ برانت مایه اعجاز
روز از تو باقی رزق بر از
جاده تو بر کس ملک طراز
بحقیقت تو که خلق مجاز
هر چه آید مرا طبع خراز
در هر که نخواهد است ایاز
شده برین مخالفان طراز
ز دولت سرتو برین تن باز
بر دم جان مرا از اجواز
که شکر تو است در سخن ایاز
تا به چشم تو آفتاب باز
تا بود ما و شعر و غما
زان شود داغ کلبه بر از
برخ و ده لبتان طراز
بجو سحر بهر سال و بنابر
ای کوه

بر عکس سپهر است امر
همه فدای تو به از امروز
بشیر خود ز فراق تان سیاه دور از
ز دور و صبح فردا سیاه و چه صبح
بر آمد در غنچه فلک سوت اکرم
من و جهان تمیز نیک که هر دو
مرا زین معشوق و دله و لوز
چه چاره سازم که عشق آن کجا دلم
خوار عشق مرا بر شیر افکنده است
دلا چه دار از نه بی و کار ساز
اگر سپهر کرد و در حال خود تو کرد
کسی چه دارد و غم کش بود صراحتی
صراحتی جهان سفت و کینه بود
بر سخت جانم ظلم و کینه خاک کفر
بر شرمیک هر روز جزوان بر کینه
کند چو کرم کند باره حق صفت
که نشستی جای ز آفتاب کینه
بجواب و بیت امواج اول زنده
بیدار و دشمن سپاه و راهی
کجا نماند دین کوزن طبع شیر
صدا کلامش فراتر است در کین
سبا و غالی این در چه کینه تو

در نکات شریف و صیغ سلطان محمد

با سوز زان تا نبوت راز
همه فرجام تو به از آغا
در از تر ز امید و سیاه تر نیاز
بشم چو خبر بسته در آتش غاز
پسور و زور دل کیم فرزند او از
پیدا و پنهان کشته مرا و اورا از
در از آمدن بش سپهر لوتاس
ز شا و ما فرزند و ما خان بنام
که بازی کشتم لبش از خوار
شایع چه کداری باز و لگو کداز
و که زمانه ز تو باز مایه از
بسان خرد و محو کوه بنده لوز
در کاه است شکر جهان لب باز
بر هیچ نیاز تو در بیدر و باز
پیش خانه او چون برین کینه باز
حقاب بر کوه کرد و ساس او پرواز
بر ان همیشه بود باقیه زمین جهان
ریت تیر تو داغ لقا بود از
از آنکه روی تو ز تو بخت دراز
پیکو ز بار و دین در و مهر باز
نشد بستان از و دل ان طراز
همیشه تا بجهان و در کینه است و جان

ز نریت و لمب و خرد و کاهی کام
بش و کار و عو و سپکرانه بزنی

ز چناب و برط و ناز و کاهچه و کاه
بکامرانی در ملک و داندان

وله

منم ام و ز نریت و کسر
هست بر انهر و کور
بر جهان دارم و دروا
چشم که مرا بهر دنا
ابهر کن بر و که بر تو
چیز ناید که کار در عالم
تن به طلب و کسر
انچه باید بگویش بگو
کاهچه که چنان بیا پیش

چشم بر و چشمه چو مار کز
بنت بر بهر و نیده و تیر
که به چایم بکون قهر
بدم رو و کار نیم عتیر
بره نفر و شدت فقر و تن
بخر و در که خاک بر سر تیر
در همه روز گشت در زار
و آنچه دارم خرد و خور
و آنچه گشت جان بر نریت

در سواد و عو و کجری و امده

در دار کند امید و هر اسر
بهر و خرم و سستی ام و چشم
ز غلط و خیم تو در سر تو
این چنین آفریده که جهان
کفک خند صد که دو و کسین
ای کفک شرم نایک این کز
مزه بر یکم از شو و کسان
پاک می ماند چو این که
سوا چه عبه الحمید بن احمد
کند و در این شصت کزد

کردش آسنت و کوز اس
باز رفیق تیر که جو اس
فدا الماس کوز الماس
شکل از انواع مردم را بسین
خوشه خردانه دار و دو اس
اچکانی بود نایک این و دو اس
سوی بر فقم از شو و سراس
تن و جان من از نریت بر اس
مغز کوه بر سز عیاس
ز کدنه و صفا و محیط عیاس

بگرناو

نیت به او جهان جهان چو نیت
ز نیت جاه که گشت چو ش
در او از کفک نماند خرد
خج آب و او را نماند
ای بنوده ترا خرد میار
تیر اهرم و کوه کان بجهه
بغ در تیر اسپه گشتند
در طعن و انجم مغز
ای لغت تو خا خرد و جان
از امارت دل ترات غذا
کز و سو اس نیز و اصل تن
دل من نیک کرد و مطلم کرد
رو چون غنای نام زار
کرد که چون ز تو ز و و چا
چون قلم زدم و زار و توان
با چنین حال و هیات و صورت
سخن آفرین ز شغل تو هر است
نیت چون من کس در جهان چو من
همه الفس من بر ایج نیت
چو ساس تو نیت بر سر من
بیشتر نیک و بد به نهم راست
تو سستی می که ستر مرا
وز روح لعنم حلان

بله می نایک کس بود کاس
در جهان نه اول که است ریاس
علم او از زمانه بر و ساس
آن دل و طبع آهن اس
ای نشسته ز راه نریت کاس
کج حس و نریتش بر عاس
که هر مرغ کفک شو اس
در کف تو کفک شو خکاس
و هم صراف و کفرت کاس
در زوارت تن ترات کاس
بچون نیک کس در و سو اس
دست از و طفت کفکاس
بهر شب چون فردی اس
کوت و خوش من بشال کفک
امیزین دور کار چون انش
باز نشاند کس ز نریتش
روید کم ز تو ز کفکاس
با عیانت جمع الماس
ز ان هر نریت و دار و امش
آفریننده راه از ساس
منم ام و زمانه در فراس
نشاند نام نریتش اس
و بر نظر ایام کس

از تو قیمت گرفت کعبه امن
دق کن فرق کن حد او خدا
ماوح خویش را بعد از این
مستتر کنو سسر کوید
این هتده دمن فرستادم
بورا زو یافت طلب بطار
بهر انا بدل شود در ماه
چرخ کوهان بود بهفت برقم
هست را چرخ باو عسلو

در شرح شاه محمود کبک

مرکبش ای شاه عالم شاه باش
شاه محمودی تو باشد جهان
مصدق ای پادشاه ملک
ملک هر ادو آمد تو با ز
عدل بینا دیت عالم ملک
در درک حرم ثابت کوه سوز
نصرتش از آنگون بودت
آباد او دین بود پانده ملک
همچنین عزم و حرم حرم زنی
عالم از انصاف تو شاد باش

قصیده فی الحین

شاید نظر کهرت هواریتخ
کردت پر نرد و دلو تو کمزورن

لله

لاکه کند چون رخ چون عجز آن جنم
آنکه بشود ل سندان نهاد در
در لعل غیاب عالم کس این
چون شیخ بخت ملک سپاسوا حق
سر سبز بادش که در موت است
سلطان عاقل است که ملک و
مخول کسادت و خوش شوخ ملک
مر ملک را ریش حصار است آینه
شیخ اختیار کرده عالم بدو هند
تا در رود از نظر آن میکند آن
اکنون بجز شیخ محمود بودت
روز در منم مردان کرده عذر است
در صف کار زار بر آمد و خان ک
اکو از تهر راه دور کوشاکو
چون می در آمد در در و دیگر بر
که بون کرد هر آرد و آثار ع
بوسه و سپهر بران دست خوش
ار بر هر غم که در دن و نور لخت
ایچره وی که ملک ز جان سارکت
تو کعبه و شمر و کوسیر دان تیغ
این غم گرفت جان بد اعدا کلف
آموخت و رفتند و با وقت زار
یکدیگر در خواهر کبر تر آراست

کر زوز از خزان کشفند بنار
زونی آوار صحنه سندان کذاریت
چون شد بر بنه چهره کوشید و اریغ
جاننا را زده بکشته بر مرغ اریغ
جان مدوی ملک شد در لختاریغ
در ضبط دین ما عاقل است کارت
بگذشت از آنکه آه را ز نظر اریغ
تادرت شاه باشد حال حسرت
چرخ اعرافش تا زده بر چنار
بر روی روزگار بود باو کار
از کرد مات مغر او اقیانوس
جا که جان گردان با کشتار
در لطف از نگاه خیر و شاد اریغ
باران چون کج می بون کبار
کافزون کند ز سلطنت خود کبار
کاهر ز خون قومی سازد شاد
چون از روی تیغ میند و کشت
بهم مواهقه بطیاب و بارش
در برج کشت عمارت و جانسپار
از اسباب خمره سفند بارش
کارنا شانه جرم عاقل اریغ
زار زو بود که دست کشت اریغ
دور و از این تیره کشت اریغ

تا صریح باشد نصرت طارنگ
 بادون تجسته دست تو زینا طغ
 تو قیغ با و نامت بر نامه طغ
 زهر و زهر که زین ناسرف
 نامه بچو و آنچه غیر شام
 ز با دشمنان تو در آب نم
 یک شتر سبب خلاف و خور
 ناز اول در شو و بارور
 ز مهر چو آستان هر زمان
 بمیدان کن در شاکه سببی
 نامه که خوانند آنرا چون
 کجا و جلد سحر و قمع رون
 ز بهر صانع چون در تو
 چکو که کنمشکر احسان تو
 تو آینه در روح باطن کنی
 ستایش گز مرام اور سخن
 تو داور مرادیت ظلم و سز
 کرا نید با چکین صفت روزه
 نماید در چشم من بچنان
 چکو که جانم از ایشان طلب
 یکرم سر او دایمی کسک
 بداد و زهر در کف حلق را

در قصیده

تا نوک کلب باشد بر حمت کجا
 کاورد و حق را در زینا طغ
 تاریخ ماد کارت در روزگار
 زهر از بزرگان جهان اطف
 غایب برابر آنکه کسی کسب
 ز با جویستان تو در ناریغ
 که نرسد شکمش چو پت کف
 با هر برایش عود شرف
 فروغ کرد و او را بایغ کلف
 بجلوس کن در سخاوت شرف
 سائده دانند این ناعف
 چو بنفاد کرد و جهان هر طرف
 همه کوش کرد و همچون صفت
 که ناکرده خدمت با در کف
 چو مادر پیر را اطف و لطف
 کهر صد مرام آتصف
 همه خاک سازند همچون هدف
 بکوشیده برین زهر صلف
 کشیده ز نظر بر شخته صفت
 که در حلقان میت ادر حفت
 اگر رای تو گویم در کف
 جهاد از ولله دادن از کف

بغیر از

لعینب ولایت از سخاوت سرور
 لعینب عدوت از سخاوت سراف

در صبح ملک مودیکه

ایر در کا روتوب رود کار ملک
 اندر در کارا آدم تا رود کار تو
 مسود نام هر چون نام تو تو
 چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان
 تا ملک را بکلمه بر این سخن غایب
 چون روزگار کرد این صفا کف
 کف از لطف آن که کرد و بر کف
 و اندر زهر و زهر که هر کس را تو
 بین است ویر حاصل تو با این سخن
 که بودت کشتی رای تو ملک را
 این را سخاوت عدل است از آن تو
 بودت نام کوبه شاه تو در نریغ
 تادست ملک یافت تو تو هر تو
 تا تو ز و ما را داد کاسا از صلاک
 با تو بنیاده خوانند جهان آفتاب
 اندر از استوار تو اندر جهان
 بهیست مجلس آرزو تو در نریغ
 برین ملک زین بولت تو شده ملک
 انصاف را تو آرزو زینای کن
 هر سخن کمان بر اندر سخاوتش
 شیر تو بجهت تو و سخاوتش جان

چو روزه در کار نما در کار ملک
 از بهر روزگار تو بود از طیار
 مسود فال کشت هر روزگار
 زیند که باشد از تو همه افتخار ملک
 و رویده ملک زمانه خفا ملک
 قیام شود بهیست تو کار زار
 بر نغم خشم و با روی سخن گذار
 از کس خون و دشمن ساز و کار
 در وقت منصرف دار دین ملک
 هر که کجا کجای تو که در این صفا ملک
 تا دولت تو یافت ز کون شمار
 در هم پوشاد هر کس و تو ملک
 شد پای بند سخن در آن تو ملک
 چون مهر و کین تو بود تو روزگار
 با تو شد بر طالع میمون سوار ملک
 تا حشر نامه قاعده استوار ملک
 بجز نیست از آنکه شرح تواند کار
 از است خیزمهای همه که کار ملک
 اقبال را تو دار لرز جو از ملک
 کون بر اندر آنرا اندر کار ملک
 آنکس را بجهت تو و سخاوتش ملک

اندر شکارگاه نازد از توج شیر
ملک لک عصر سخن شکار کن
ایکشته بار و دوزخ و شمع تحفه تو
فردوس من کشتان تا لغوی
در حضرت تو ناز و دل تامل نش
امروزه ز شهر بار و روز کنیست
تا تو بنهار سبقت اقبال حسب کوه
این روزم بر کوه ملک از خرد تو
گفته همسر ملک کسرت است
تا ملک از شرف بود از تاج و تختی که
بودت کرد و تخت مایون به ادرکت
تا عهد که مشبه بود و شرف را

قصه در سحر

سپهرت ایوان خرد ملک
باید کاک و بنا ز شرف
کند و در زبانت و سپهرت
نوشته ملک تا حکما شرف
زشتانی که است کار و زشت
یار و همسر تاج و تخت و کلاه
سپهرت و همسرت و ماه و شمشیر
جهد از پیشه چون بندگی
سایه از زون روز و دردم
برش از بهمان بشکر مار

باز از زبانه

باز از زبانه و مینار و جهان
پیکر کشید چون منبر م
زمانه ز بهجت شادمان شود
منزله باشد از وقت ناز و کاه
کشفین که خلق جهان عنقه شد
غلت سبب نیاید سوز
بناشد اگر بگری که دست
پس استن و بهمان که از کوه
همه تا جهان هست بر سر راه
هر از آخرین جهان آخرین

در سحر روزگار و ملک خود

کشتی باغ زبانه جمله جنگ
سبح و غم را در بهر جانی و دم
هر زمانه همسر مد دستر
زمان کشید شیخ صبح هر روز
کشته ام چون عطا روم ز جنت
آتش و کوه هم بخاطر و طبع
آب سینه زوید و چندان رفت
آب و عین نماند و روم ماند
مختم همچو بوستان عزیز
بشیرام بند ز نظر شیر
شربت خورده ام بظلم چنانکه
خورشید کشت خاک بر تو چو بار

عطی ز فزادان خسرو ملک
به خلق جهان خرد و ملک
پیشش تا جوان خرد و ملک
بود چرخ میدان خرد و ملک
در افام و احسان خرد و ملک
همه پیشش جودان خرد و ملک
چو کیران کیران خرد و ملک
ز پلاد و پیکان خرد و ملک
جهانمان بجهان خرد و ملک
بش روز بانی خرد و ملک

چون لطفه دید میدان کنت
ریخ پولاد و کوه و تر خد کنت
چو سپهر روز و شب زده و در کنت
که کشتن کشته بر کج جنگ
در صبر بودم چو ماه در فر جنگ
جس را نی بشدم مرد کنت
تا زو آینه نشالم ز کنت
آه شد کش بر نیز کنت
هر شب از زکریا کرد کنت
ببر کسرت و کلام کنت
فوشم آید هم کلام کنت
مسکرم کوه ملک شد چو پلنگ

خوب گفتا رو برهنه حرکت
کوتاه آن صورتش بود دیوار
بدلم داد و نه بوسه در روز
چشم آن شده زگره اند بگرد
هر چه چشم در حلقه لبش
هنرم هر چه در او پیش کند
لیکن از نه جو بگرد از باز
هر که او یک چون هوا باشد
مردم دیده و در لب باشد
مردمان زمانه بی هنرند
بست در کارشان دل زگر
بمست از دست سنگان چینه
دو رخ آرد پیش ایشان
لاف داد و گران بود چون کوه
حسنه رو و مبد کار همه
بارت نشسته بر سر جود
اگر نم چون آبله صحران
قطره آب کس بکشد
بیزم سو و کس بکشد با سر
نوش جوهر هر ریشخ کعبه
بجنگ با نه امدار و کعبه
هر زمانه در سر امان از هفت
کار بگو کند عذای منال

بدلم به نمانشی و در رکن
زده باشدش خامی پر کن
بتم کرده بود بخت آستان
پایان شده زوت تحت لکن
پیش با برش هر چه در کن
چنگ ران حنثه تار چنگ
کسلا در چنگ بر آ بکن
چون با او کس بکند و سکن
تا بود مرغ در چون زار کن
ز کعبه فریبش نذار و بکن
با یکا کلند و در همان چو کلند
سنگ دار و زنگش ایشان نمند
راست سهند نامه از کعبه
در صخره گران بود چون کعبه
طرفه رنگند و نادره بکن
رین بسبک شمشیر در حق کلند
جلد نیست رند به فرسنگ
که کوروش در سر آ از کعبه
باز و در آن جهان و این چنگ
عود چون هر پنج زار کن
دل سر چون مزار و زار کن
بار بخت تو مزار و مکن
راه کور کند زمانه مکن

بخواند

بگره ز جوش تو چون بگره بست

کعبه جیبش در دلش بگرفت

بینه مالمع

ایا فروخته از فرطت آوری کن
لبند از این تو نیست کعبه درت
ز لوز روی تو مانند زور کرد
برای و در وقت زار چرخ باشد عمار
در بدوت تو بر کعبه چرخ ملبس
بهر شیخ تو بر کعبه آهین و ولاد
کدام شاه که از او کس تیر لکان
سپهر خاگر که در تو زور و رشک
بسیبست تو شو و در دست زار کلند
چنان کعبه تو در دیده مکن است
سید و زکوه بر مخالف تو تسمیه
عذر ایگانا که بر کعبه مصلحت
کون در کدرش آسور بر ادرت
جهان برین و برینت چو لبند
چو لبند بر لب برینت بود از روی
کعبه از این لبند با او جوش
بجواه با ده کوشن شما کوشش
حذر ایگانا تا آسمان در کم
همیشه با او برینت جوش است

ز دود و راتر از این کعبه کعبه
حجته نام تو عمو آن نامه در کعبه
ز لطف طبع تو مانند آنگه در کعبه
بجود و علم دل را بر کعبه مکن
عده و نیست تو در کعبه بگام مکن
رهنبر تو بر کعبه مویست چو کعبه
کدام امیر که اوست ز دود مکن
ز نامه جزا بر کعبه و ز کعبه در کعبه
چو کعبه تو آتاه تنگ کرد کعبه
ازین سبب کعبه بود و مکن
فراخ کعبه بر کعبه مکن
سپهر و مرغ نیند و سبب کعبه
بنا و کام و سر و زار و کعبه
رین بخش و بصورت چو کعبه
جو در بار پر و دی کعبه
ازان پدید کعبه بران کعبه
بایک و نا کعبه بر کعبه
کعبه سوی بره کعبه کعبه
مدام با او برینت جوش کعبه

چو گوگرد مجنونم آرد رنگت
 هر چه زمان آرد با سپهر
 بر آورد با دم بران کوب
 بمسکیم ابطال سس خون
 صرا و نذوب با آبست مکن
 ازین اختران او شانه بر
 شد از طغمت خانه چشم کور
 درین سج هرگز نگنجید سر
 که من کشی ازینان نزار
 بکود من این کز بهر من
 نه خراب با اولان بودی
 همی تا بکم کرد با کف
 ز غم چه لذت بشناسی
 دو کون تو را بشدم بر لب
 چه با طرب خیزد آما ز دل
 برستم هرگز نم دیده کاف
 هر آنکه با کزین صهار
 هر شایه بندم کند بهت
 هر با طبع بدید ار شد
 ز زخم و بر شیدن آید پدید
 شد شکسته نوم ازین موده
 ازین که بر من عناد و بلا

که در خاک اکنده چون باور کند
 ز دورم بدم در کشته چو چنگ
 که بر کف چنگم ز خر چنگ چنگ
 از نو ما ندانم کونام باور کند
 چرا که هر سال در این بچنگ
 تمام احواد او حین در کند
 شد ازینتی پوشش ازین کند
 بعد چاره و جهیز کند و رنگ
 در دم دل بود ازینگونه کند
 کشی آب کین ز اهر کند کند
 در محله لیم کوه بنشین
 بیشت حشر غریب و کور
 طعم کبک شتر ابر کند کند
 تا که از نایغ بر آب کلنگ
 که اور ازینان فواید کند
 زنده و در کینه طبع ز کند
 چو درین نغز فوفه سبک کند
 چهره و زکارم ز نذیت کند
 تمام ازین لنده و آرد کند
 بی کوه شخ و نقش ضد کند
 ز آب مری از کوه شیره کند
 چو آبست که چو موم کند کند
 بی فتنان

یقین دان تو مسود و کاین شرتو
 یک سنگ شد در ترا زور سنگت

قصیده
 تا که ازین کون چون باور کند
 هر چه که بخت مرا نیت رنگ
 روز همه روز بنالم چو چنگ
 طبع که دانش روشن چو کند
 آذر برین بود و در کنگ
 تا که بگردانم چمن کند
 نماند سخن و کشیدم چو کند
 باید و باید صلیح و بچنگ
 آنگه نگران حلقه ز رنگ
 بر کش بر آب قصه کند کند
 کش کن دل نه چهار کند کند
 نه نور و هر هزار کند کند
 در پیکر کوش مجرنگ کند کند
 مات نخوانند عینش کند کند
 روز بر کوشش آید بچنگ
 در روز با ما و در کوه کند
 است مرا فخر ذرات است کند کند
 در با هر که نوبه بند کند کند
 که بختی از او می سنگت کند

قصیده
 که از کوشش سال یک از کوشش کند
 تا که انداخته شد در سوراخ کند کند
 در صفت یک وقت قرار کند کند
 ازین هر دو بنگر و بشا قصه کند کند

و روز دیگر باره با ما در کوه
پا آورده و ای کاش فرود ما هر
کردا و پیشه دل کو کیش میرت چنانک
این چنین فتنه محمود جهاد از گرفت
پند ما که در پیش گشته در و خند جانی
زده بخیز بر خیز از آن فتنه طق ر
از امر که درون آیدم و فرست
با در ایچ نماند که خشم تو شتاب
ای ترا فرزند و نماند همیشه
ای بعد را از با دیده ترا ز پرتقا و
چرخ که در نماند با دیده او که تو پست
نیز با بر ما دو کوه گنج نمانج تو
بر تن جانی بدخواه کوه نام عدو شده
زود با شد که در این شخ بنز که ه شو
این کار و لیستان فرخت خوشبو
زین پس نمانج تو سوی حضرتش و
بیل سببی مغان سوی شایسته طلب
را که در بنای شده از خن میان شکو آه
مغز و کلب را در کسرم غم و سستی
مغز ایشان در وقت سوی غم سفر
زرب کفار که زنده بدل مجلس بزم
تا میرت در پیش دشت آهوی سرم
در سج سلطان

قلعه آره آورد ملک را در پیک
را و بر شده ایچانات در خند
کند با دور ما در و نا خوش
بدلیه و شاعت بر کوه نیز گشت
جوی خون گشته زین شهر ایچ کوه
پنجانیست که بر در و نا خوش
طعمه را بر خیزد و خوره از کوه پست
کو هر ایچ نماند که علم تو در کین
وی ترا میرت کج خیزد از ایچ کوه
در کج است امیشا قیه ترا ز کوه پست
با و پوینده با هر کب بهوار کوه
خاک جوف خرس را از و مدینه
خرچون خا خندان شود و نه کوه
بجز همان و خاق و جیش بر و کوه
شکایت بود در میان ما در کوه پست
دم دم آید می از مغزین کوه
از دین فصل سوی خردون کوه
را که در سحر شده از چشم میان کوه
است چون سینه طوس و نه کوه
از پرتقا وین قول حیرت کوه
با یک تیر شینه و بدل نماند کوه
تا میرت از و بر و نا خوش کوه
تو تان در دم و در و نا خوش کوه
تاج خسته سنی در فر ملک او رکنت
مورد کوه

خوش

تبریزی

ماده

مغز

کوه

بکانه خوراک

خوش

بیشه دشمن با شسته دشمن مال
علا دولت سلطان با چو سود
نماند بر هفت فخرت بعد رقم
بما سرش در بزم او بر آورد
نماند در برستان ز و نا خوش
کشد کس که خورده تا بر کوه
زین وستان بر کوه که شطرق
جبال سخی در کیش روان کوه
بد کسکه می با هر بنی است
که ام است از در جهان کوه
حد ایچ نماند که باز خواهم
خر این کوه است بر کوه
منم کسکه می با هر کوه
باین دولت سلطان فی ازین
عفتاری که اگر نماند باشد از
بگوید در بن با کوه خور کوه
بهر بقیده که از نهری فرسای
بهر کوه در کوه درین بقیده کوه
بیل یک که در کوه در و هم سلم
عدای و اند که در پناه جهان
من آن کس که که فطم هم کوه
بهر شرف از ناطق و کلین
چو بزم شرف مجلس شتاب

یکت اور اور بزم در زم
که تاف از کس کس کوه
نماند در کوه ملک بر مال
بزم برش بر کس کوه
بفرخ اشرو فر و زنج و سمن کوه
ره فرخ فر و سبب بر کوه
ز با و یان در و نه کوه
بر و سکه ایچ بر کوه
بشک خسته می با هر کوه
که از پیش کرد و کوه
که هست و که عالی تو کوه
جوا هر کوه بر کوه
رسید و از ناطق تو کوه
بلج کوه بر کوه
بشمن کوه در کوه
بر کوه بر کوه
هر از و یان او کوه
کوه نماند از آن کوه
بیل ای ملک که کوه
غضا بر کوه
بلفظ و سنی کوه
بهر شرف ناطق کوه
کشت از ایچ کوه

بگویم که در خنده دعوت است
 و یک سخن بخت مینداید
 که در چنین برآید و در کرد
 که که بدست بودم رنجده سرا
 نه پایگاه من از خشمتر فرود است
 چگونه آخر با مردان لوداور
 در بزم چو با بان روشنی طلم
 شما ملک به نازش خوان شده
 جفاک پناز و برگ در لوداور
 همیشه تا زدی چو ماه تابش هر
 چو هر بگفت بخت بفر بگو

در آیه فی مضافان وضع سلطان محمود

ولایت ارفه پیمان بر زده شد
 با بر پای شیا لکن شد به بند
 چنانچه در دل کفار نور در مسجد
 کنون بر آید بگفت که گران شد
 چنانچه با او بر نیز سیف و دل
 خدا گمان که خردوان بر دست
 پناه شایر محمود شاه کو دارو
 حسام ادر اندر سر عدلست نام
 مشکته کردن کرد گمان که گران
 چو از نیام بر آید و بگردد تمام
 چنانچه در کرد او سر بر جلال بس

یا غنی

عزیز خلق بود هر که او کندش عزیز
 که با چه قصد سخن کرد ای عالی او
 بیشتر کرد و خالی ز اوامده و پسته
 چنانچه با او بارش و قصد هر شش
 خدا گمان که در خنده باوت نمند نو
 همیشه باوت از هر چه آرزوی است
 می افغان که فاین صهار بلا
 یک تیغ کران کی تیر سبک
 همیشه با در آخر دی ملک جان
 جلال ابدی با تو چون بنام خسته
 غلام گشته جهان پیش تو صفایا
 چنانچه با او بر جاده سعید اجل
 عاود ملک ملک و الفیخ مفرح غم
 از سلطنت افسران رسم آید
 بوده جاده عرض فیض چو غنچه
 ز دوده در آید ز سر آینه چو
 کجا کجاست با در او بر ز شال
 در صاحب است لیکن فیض آید
 اهل کوشای می طبع شاد او کوش
 ز رسم و خشن اسباب بهتر حاجت
 ز طبع صافی او هر جا فایم
 مرقی است در آید چو طایر صیقل
 به کجا یافت خود ز چو حسن لطف آید

دلیل مهر بود هر که او کندش دلیل
 ز شرفه تنی شد بر طریق و سل
 بیسبیل کرد و صافی ز کرد و نکینک
 دلیل با دور اجریل و نکینک
 ز کرد کارت با او از آفتاب جزیل
 همیشه با در از هر مرد و نکینک
 که در او خوام هر یک جدا نکینک
 یکا به پیغمبر و کی بجز طلم و سل
 همیشه با در ترا ملک بخت نکینک
 سعادت از دل با تو چون کجاست نکینک
 نصیب آید از ملک کثیر نکینک
 چنانچه عید رسول خدا عود نکینک
 که هم عاود جلال است دم عود نکینک
 قوام دانش و فضل لایم نکینک
 سروده را بر شش اصد رفیق نکینک
 سستو و همیش برین بر آید نکینک
 کجا سخاوت با بدو زنده نکینک
 نه عالم است لیکن بگو در نکینک
 رسوم را در کاف را در او نکینک
 ز ذات کاتبش اواب نکینک
 ز کف کاغذ او دید و سخا نکینک
 مصدق است تو کس پوای نکینک
 شرف گرفت مهر زده چو نکینک

بوده هیچ
 سر کرده است و از هر غیر از
 نفس کردن است و کس نکینک
 و سخن بر تو کس نکینک
 قوه لایم است

دش چو صفت مژده از تو صیب
چو جان ز غلت صفتش عجب عوار
کویین باشد با آن بوی کینه عسل
ز علم در او روز و وقت کسی
ایا بقل کفایت ز غافلان او
بجو و علم پشیر عجب راکر
هرگز نشود تا به هر چون جاب خط
کند خاندن کرد کفایت ترا
بزرگوار اکثر کلام دل گذران
چنین اوردی بجای هم از غیر حال
برغم حاسد تو تیرا روشن مال
مزد که بر لب زدی بدین خطای عشق
همیشه تا برون برع بگر رنج
مباد نام تو در دفتر حقان رسد

فقد تم در این صراع
مدان تقطیع زانچه
در سر صبح عزت
نمرد - نماز است
ص - ۲۰۲

بلا هر جا آید باشد جهان خاک
رو بچشم و در زلف کعبه ارس
چو هر کلمه که صد زود و حردی
ز بهر سببش زود خاک ز رخسار
نش طایع جز از نرم او ندیدند
هر چه است او بر عدو گذار چو کشت
بمرد خورش و سببش که جواب

در صبح طایف

کرفت عدل لطاف و در فواید
در ز با مرد را ز نما و بولک
چو مرغ مغرب است از در آید
ز بهر جوش روی سبک سیم حلال
ایستاد روح جز از تو ایاق زلف
با صفت او بر وطن یاد با
هر کسی را که را بدیدم که در سوال
مبارک است

نهر نهر که است بر سپهر
اکوهر در تو یک که ز کوا است
تو آنی که خصما چشم بر رخ غلبند
بجسته تو چنان شد جهان که نرزد
عدو در با رخ در چه حمید و چو کشت
زوال ز کرمی در حال و انست
هر از رحمت بر سال ماه در تو باد
بزرگوار خدایا کمال من سبک
و داغ کرد مرا دل نوره سلام
چو بادوی دم فرودم نمانم زو
دین حصار و زان سج تا بریم که هر
زیر ز کوزان چون بر یک صفت آید
کهر زینچه چشم که از بلا بطیم
دل ز غمت خون گشت تو هر که کیم
چو کشت روز مردم که چرخ هر گشت
تم هنوز برین است که بر سر
بران رفته در جسد من بنده بود
ز پیش آنکه ز اوراد بکشم سال
بغرض و حامد تو آنکه شدم هر که کیم
کجا کن چو کوشی زید و در جسد
غلام و چو است آنچه او دارو
من و غلام و کزنگ بران شده و قانع
چون ندیدم رو دیده و بر بنیسه

نهر لکرت میت در زمانها
بنام ایوه بر ملک شکر گیت
درین زمانه نماند چه تو که کم
نه زود که در برک و نه چینه که در مال
هر چو که نماید ز غم سهم تو با
کمال و کشتش بیت از مباد و مال
که در بخت تو با است و ماه عمر تو سال
که چون بگشت هم کرد و از بهمان اصول
و افاق یافت ز غم پیش از آن که بود مال
که دل بستیم است و تن کوشی و مال
ینار و آنکه ز تو کیم من ز دوست جهان
بدر و جهان چون مار کوفه و بنال
چو شیر حسته جیرو چو مرغ لبسته با
همه شب از غم عورت و در غم اطحال
در غم ترا زور و در غم شفقت
ولیک روی دارم چو روی زان زان
تجارت بدی گشت و بر بزرگ چنان
فشته بودم با برک و در حال و بر مال
بجیس با بدین خوش بود و شرف مال
که خوش و جا ندا و از بخلان شد و مال
ز هم سر ما هر شب فرود بود و مال
که هر سه روز هم با هم یکمین کمال
ز بس ضرورت قانع همیشه مفضل

نیز در
تو

بشتر به اسباب من خدا و خدا
چون عود ساف و او را بجا که هست
شامی من شود و ازین دین شسوز
صدای سخن و اندوه هر چه گویم گفت
ریز خودم به هر ترس و باک و یک
همی جا به تمام لازم است آن رهی
ز کس بنام جمله کن از هنر نام
شود با بکشت و ده کلو حلیت صفت
در آرم پس شمع جو صبح وقت کتار
کرا و ازین پس گویند خواندم شایه
چو شمع کندی سینه بجسب خاطر من
درخت من که هر سایه بر جهان گستر و
کنون نشخ من آن با دلمج خواهر جنت
مرا بلان که تو در پاسی دور تا ز می
ز بنام او بر کرده بهر سان کرد و
کوست و این کوفه بر نه هر آمد که است
بکند چرخت نمود و سهر نیز ممکن
مچو رزم که با روت را بیدینر و
کیم طبعی را و انجونی بنشین
په چرخ گشت چمن لیس می ستان بنتر
همیشه تا بره اول بچرخ کند شو و
بچشم بزم تو مدت ستان و تو آه و

شتم بخشش تو نیک و روزی بکونان
چون عود سان نام ز بندر خفالی
حدیث حاسد سکار و کوشن مختالی
در و خ گفت محال و محال گفت محال
مرا تو ای پیش شامت جها ل
محال جاده تو ام و صحت حق محال
از آنکه برتن من جز نهن کنشت و باک
چو در کلو من او کشت آب زلال
چو چرخ رود ز ترش من محال
درین حدیث بنام بر لغز و دل
سپید و بران کرد و یک صفای محال
شاق آب هر خشک شد با سیرت
بست خیز کن ای مدت مرا تو تنال
بنفخ و تر در او چون کس استقال
پایان حکمت است و زبان دهنش لال
بفضل تبت پس از فضل ای کفالت
چون کشتی از رنج و ناله پس تنال
مار باره که با روت را نماند محال
فتا ط جو ای که کم کن طبعی و نیک محال
که بر سپید تر شو و سیرت
در تو اب و محتاب از در جرم محال
بهر و کین و تمام نوازده حاسد محال

چو مهر تابان آب و چو صبح کردن کرد
کشاید چشم بدیدار ساقه مشوق
همیشه باو بجای تو در کمال شرف

درج ملک محمود و درج پیکر

شاد و پیش ای سون آخته بال
از میت کوس خورد که کوچه
بودی باریک وقت کتم مهر
دید چون بود از آن زوئیب
ز عفت و درودیت جو صفت
تو توانی رکاب شاه کیشد
شهر با جهان ملک مسود
میر و هم کاب او قدرت
اجل از بس او نموده حد ز
ایرانه ز توان کردن قدر
را اهل ملک سپرد که در او
غارتی هر سوزا منند
با کشتی و ابر در شب و روز
شاد پیش اینکند ز نماند
نه عجب کرد ز کنگر یک تو
کردم چرخ را بریزد و دم
نور عوسی شو و آبی هستند
بر تو شاه جوده خواهد کرد
تو تا شکانی به بند خرام

چو بر باران بار و چو سرو باران بل
کیشد و کوش باور از مطرب توان
از آن کمال شرف دور با چشم نوزاد

همیصل که کوب با سون بل
در وقت کلاغ خوزه باوشال
کود با سیرت که صید قال
کود با بر با جواب سوال
از یه پهلوی که شتاب محال
چو سود و وزخ کشت محال
که از وفات ملک عود محال
مید و صحنان او آفتاب
اطلا ز خود او گرفته شام
خند و بکلیع ابر نوال
بمع باد بر قدرش محال
کوهها که هر سپهر مشال
که نرا ندان تا بنو غلال
در جهان بی نظیری اسکال
چون بنامید ز رزم و دوال
شیر که کن بختند چنگال
چون جهانرا کند ستیان زلال
علم این تو خودی مضر حال
حوش و غم دل از نماند محال

شاد و خرم بنید سگین بوی
بارسده مو بود سوز
شکر کوه بر مقدمه رشت
راه در بر که شانه چو باد
برکت ده چو بر شکران چنگ
بهمه کامها و لغز هست
فال زو بنده و بر بینی رفو
تو طلب جوی از کوزه و کوزه
همه بامیت خسته گشته بشت
در تنش کرد و آتش کوزان
ملکا کینت سجده خیم ترا
و کسی خیم کردت شایه
تورشان عصر همیشه
که چو شایه خلاف تو سپرد
کنند بارزای صید غم
شادان تو تو لغزین و ترا
پادشاه منت بر دوش بر باد
چون طاعت ملک بگفتم
طایر شاه خامه است ترا
و بدو روشن زان زانید
هر بایش گفت آواز آنگه
دعوت سار و از حمت
تورشان در او پیش او

می ستان ابرقان مسکین خال
گندت حق نصرت آفتاب
سی هزاری بدید از ابطال
روی داده سوی هفتاد خال
بر کشیده چو زنده پیمان مال
برساندت از وقتت خالی
فال این بنده مبارک خال
بهمه حال در همه احوال
بمحو عینت لبته زنده کباب
شرفی که جز در آب لال
و کبکی گشته است حکام
که گشتش برین گناه کمال
ختم ناچار باشد از انعام
کنی قصه او با سینه کباب
کنند شیر عزم زخم شکال
همه شایان بنده جز عاب
پادشاهیت افتاد زوال
کرد عدل تو بر تو ملک عدال
که بگیش کس بنید راه
صبح کاه هر خان باستقلال
گردی و در بادت خویش نهال
از دراطاف ملکت هر سال
بزرگ از آستانه کنی در حال

همه غمزه

مال نجیبی و خواهر اریست
جان زبهر تو خودار و از خواهی
تا که مهر منی تا بدست
چشم روشن بدوئی که از تو
ایزوت رهنمای و هر چو من
دوست یار و در هر یک شکل

در صبح سلطان نمود بویه
ای اختیار از تو دار و از تو کمال
مسعود شیرازی که تو عدل تو
کرده نهال جاه ترا دست ملک
کوید تر از زان و خواهد ترا ملک
عزبان نیز بر بر کند از حشمت تو حکمت
بسبح سبح گذشت که جان بود تو خرد
آور چند مرده سال آن ترا
ش با کباب بنده با وج کباب
تا کرده چرخ موبک دولت تو تر
شست و در سنگا رنگ من بر زود
اندک شدت مجرم و پادشاهت عم
از کام و جود زودت از زیندگان
در چشم صغیفه ازین خیم بر زبان
شیر مصفا زخم پر دل تو بر سینه
از چند گونه بهمان بکن نمندون
من خود زانها که در غم گشته ام
ش با کباب خواهد در بر بند تو

توج از تو ترفند بخت از تو به جام
بر ملک و در کار چو نام تو شاد نهال
آورده مار عدل و سما سخ این نهال
بر حسن ماسادت و خورشید بهار
پران عقاب بکنند از شپیت تو هم
زان پس که بود برین و بر جان او مال
از ملک پیکر انداز عمر زوال
کرد در کار بروی شورید که کشت کباب
نال همی زانده چون موبک زوال
زان پس که بود و بر همه سندان در حال
از ناند که وصل از بیمار علی
از بول مرگ دشمن و از بیم خردت مال
آدمی قوی تر من این شتر با کباب
و زخم باوه کوهان بدول ترار کباب
زان سکنه که باو زبان خود مال
باو هر در زخم و با چرخ در صوال
از کار این هر کس زود من و در حال

از نان و جاده چاره باشد هر را
که از روی آنم کن ملک مستتر
که بر بنود صفت بند به چو ت
هر که بنود و نیز نباشد که باشد
جز در مدایح تو نیز ذرا سخن
که ز آب خواهد آید از آفتاب
چون دیگران تو آنکه کرم بکنی
رونی خلق کنی اندر نوال
تا هر دو سر باشد و باشد در جهان
دیدار تو چه غیر از بنوم چرخ
در حج اول ملک در سلطان بن محمد بن محمد
یعنی ایروزشش روز شرف از نوال
که شتر با لصد و شال تنز از جرت
جهان عدل پادشاه آن بزرگ ملک
اول الملک ملک اسلامان بر بنو
ز بهفت صرخ ملک او پادشاهت بهت ایتم
چه روز بود که پیش از نوال چشم مهر
چهارشنبه بود و چهار گوشه شست
همه ولایت بهم کرد و زود هر دور
هر اکیلیت حاجت نه و فدای مین
خدا کانا تو ملک بشتی
همان قدرت از نوال تو گشت آن

این هر دو بیاید که کتب و مال
در بربع سر ز کرم و فقیر کمال
هر چندش عازرا که بر نوح حاصل
از سفر در آمد و از توحی منال
بجز بر مویب تو باشد هر سوال
چون بکرم نباشد ز و خرد حاصل
از اندان مرفه که دم ملک است
پایند جهادش در کسب اس نوال
بینش بر هاشم شجاع و دران بر نوال
ایام تو چو قصه بیار از فضل نوال
بر آمد از ملک دولت آفتاب جهان
ز هر سارک ماه و ز هر مبارک ماه
که دین دولت از ویادش فرود آید
که بگرود و عادت دگر نوال
کیافت ملک ز نایب ایروش نوال
مخالفان را شد عمر و جهان و جاده زوال
گرفت نصرت و نایب دولت باقیست
همه عدوت نهادند رگه و دست نوال
شده بهاد هم در جلد جلیب تحال
بغوغ اختر و پرو ز روز و نوال
عقاب خندان در دمس بود و نوال
بایستاده

نه اما ده میباید بنو زخم تو است
چو گو تا ف تو شد ز فرار ملک
چو بود ملک پس انبال با لصد از جرت
بقای دولت شاه در جهان شرف
بلال ملک است این با شاه براده و
بهشت تو کیتی بگمته اند و
چو ابر کاهی در زم بر گشت یه دست
خدا یزد جل چشم بد کرد و نوال
چنان در آمد در جبهه تو ملک جهان
اگر از نوال با لصد بیرون در دم
ایمید که جز از تو آید و ملک
همیشه بر کف تو در جیب منظر
سبب تو شد و در خلق ماهی روخت
برادری تو شد با فدای محس کرم
همیشه با یکن مهر و زود با لصد
نهی بهتر از ز زخم آن اول
حکمت و صف تو چشم جهر خرد و کف بر
اگر بنوی او صاف تو کج هر کرم
شبه سیاه زیات چو در کشت سپید
فروغ طلعت تو روشنا دل بود
ز بندگانی تو کفغ تر خدمت تو
چو شبت کرم نام تو در جریه مدح

تو نوی ملک پیک زخم شک در بال
چو در و جلد سوس ز خود تو بال
بدانکه با لصد و جبین تو بال
بیاغ ملک چو جهر و ملک تو بال
بر اوج شاهراش ز بهر کوف تو بال
چو بد کرد و پیش تو این جسته بال
چو شتر و قمر ز روزم بر تو بال
ز ملک است ای ملک مال شش اعدای
چنانکه قیصر و کبری شاه تو بال
کنند پیش سپاه تو بهر اوقات
دروغ بود و دروغ و کلاه تو بال
از آنکه لطف تو در زرت تو بال
مسبب است بران داد تو بال
که روز ز زامیده و وقت تو بال
چو مهر و جبین ملک بنا ز تو بال

قصه در جنت
چو در کواکب کیهان چو از بنوع عدل
مجوی تا و چون خدا عود بل
شرف کفر از روح با لصد تو
که سینه بسته ز لطف تو کرم تو بال
عجا ز کرم تو تو تا چشم اند
بناخ آرا باشد عطار تو مرس
کینه لکم بر نام هر که جز تو بل

دماغ در روح مراح توغداو سحت
که کاهت منته و لفظ حجت تو
بهر بودی اندیشه را که مدت تو
اگر بودی در گوش و طبع خاطر کن
زین تو افغان بزل و زین معانی بگر
بهر نام تو چون در هم سخن نطق
رود ز بهر بیخ تو هر دو جنبی را
اگر میستی کار با او اسپر
بدان حقیقت هر خدیج دست ختر
ترا سازی از بهر آن تا ستم
بجس تو شای کن ایچنان باید
عزیز بودی ز تو تو این جان بگر
بمصطبر الفاظ آن بدل کنز
درین هر کرم کا فید کار جهان
همیشه تا بنو خاک را فروغ ایتر
آب دولت تو رنگ داد و بود و جو
بکام خویش رسم کرمین سیاه زو

و گرنه که برقی جان ز کوه کوه عسل
بست طبع برون آمد تمام عسل
بغز و کام و دهبوی سنگ و طعم عسل
سکو فضل تو هنگام نظم لاجبلس
که کاه افظم شود که و طبع من غلذ
که ام بندم در موح تو بکار اول
هزار که نه خصومت هر که کرد بیدل
که هر که بکندت از اعدال غلظت
هزار چو بودی که حصه هفت
که هست یکیک از آن نوع باقی بود
که از غراب و جرت بدان زندمش
اگر بودی این لفظهای مستعد
اگر بچند بحال الفاظ آن و چند
بشت صورت و بیای و ج کوبل
همیشه تا بنو دها را علوز حل
بجاک در که تو سر مه کرده با دستر
برسم هر سال آن حرف آخرین عهد
در اندوه کینه شلین عمر من قید
بچون نیاز تره و کس چون اول طیل
بر سوک هر جا مفرود که به سینه
طبع از شکفت خیره چشم زلف لیلید
کشم بواهد از در کار کان سجد
چشم

چشم سید بود بر شکم ش دراز
این دید که بلور اوست در جهان
روز از دصال هر در که بود مقام
خون مور و پشم صغیر هر که کند
زند و جمال دوست سیدار دم چنین
که بگذرد ز آب و چشم کلیم ۱۰
نه سوخته در آتش و نه غرق در آب
ز زودت و مریخ و دوش و دیده مرا
چون تو خیر بر آرم یا نه ستم
او رکناسم از نهه جوان که غلظ
تا که دلم زین خواست شود جریح
هر که چون بگذر چنگ قصا سکار
یک چشم و سعادت کشا و بخت من
نه نه بخت اندرم آن حال زین شد
پدرام و رام که در مراد ز کار بخت
آن در هنر یکانه و آن در غز و قام
افعال و کینه و آثار او بلند
ایر که تو بقده خواهند کان شده
هر که گشت خواهی از حال بخت
حکمتت حرم تو از کوه میتون
طبع تو در رستان باغی بود حرم
جز بهر خدمت تو غنیمت من بجه
بر برک بوی تو در راه آستانق

دید و در تخت نشسته رسید
با او چرخ خواب باشد غلبه بخند
بست و رفاق و صلح در آغوش سید
کردون بسلسله اندر یام خوش بویل
کاید هر برم شتاب از بوی سید
که در شود در آتش دل را چون خند
کون و هست بر تن او بر جبر سید
زبان و دوش مقص و زبان و دیده
داود و دار که بود در مرار رسید
در آتش نه که بیارم بر و بدین
تا که تم زنجور زمانه بود علیل
هر که چون یابد تیر قصا قتل
کش در زمان نه دست قصا و شیرین
کان سوی هر سعادت دولت بود
خواجهر شمس سید الواعی بن عدلی
آن در سخا مقدم و آن در سبیل
اخلاق او حدیث و اقوال او جمیل
که در ایست بر روی صفایان که کینند
زیرا که تو بگرمت اندر نه بخند
صاف رست عزم تو از همه ضعیفند
فر تو در هر زمان طبعی بود کلیند
رود ز ارگت ده شود پیش من سید
سوی تو بر دو دیده روشن کنم جیل

نوشته سید
(دانش)

پراکنده - کرون
بلند و پام چو بکین

بیرم

تقدیر

آنکه دست در نیاید چون صغیف
هر که چشم سخت درین سخن کناه
کوشم بدان بود که سلام کند بهر
تا دید کاف ابدان جانست در راه
تا چه خواهد بود خاک رتبه را
بودت بزرگ با همه مصفا

آنکه چشم چرخ نیاید چون دلیل
در چند هر دو پایم بندت بس نصیب
چشم بدان بود که عظیم کسز برین
باشم ترا جان و دل و دیدگان خلیل
تا ملک را صبر بود رخ را صلیب
بادت ساد و بهر دولتی کینند

ختمت ایچیکر سخنم
ادب و دیس و مشاج زنده
از فخر سخن ایتر مس
آفتابیت همم که چند
بارگشتت دست بر تن من
رود کارم نشاند بر آفتن
هر زمانه بست بهر هر
گاه در آنج خنای باشم
گاه بنهار خود شوم طیره
بچو آتشده شدت ولم
که زلف دل از او که در
مهر پیش خنای درونم
منت پکس بخا هم از کت
کز خوشبند روشنی خوانند
ایکه بخواه رود کار منی
نوا که چه تو که می ز تو

که بر آنکه هر برین مسکنم
من از دانه همز کسکم
که بنایت همید سخنم
عزیزت همچو یاید تم
چون توالم میشد بر منم
صبر تا که کنم بر اسکنم
کرون آرزو فرود مسکنم
که خوش شود ز خویشتم
کون اندر میان انجمنم
من از آن نیم دم هر بر منم
پدر آتش میبود و بهنم
که من از بکر سر و بر چشمم
بنده کرد کار توالم
دیدگان در ابرخ و ن کج
شادمانه بدانکه منم
من اگر چند مخلص ز منم

در سوال و جواب

من که مسود و سعد مسلمانم
بیز با نیت تازه روی کسکت
بهه وقت باغ سکر ترا
ناروار نوح تو هم طعم
و انداز کوله از اماوی تو
بنده کرسی بر بخور
در این ایضاقن میگویم
در بیا هم رخصت کون
کفلام قصد حضرت عالی
تا بهر محبت تا که یم
راز دارم از کارم تو
هر زمانه دانت را بر طبع
در کوه هر مرا نیاید کم
در فصاحت بزرگ باوردم
در شنا آفتاب پر نورم
چرخ هر چند جو که بو من
لیکن اکنون ز بهر سرفروز
اگر آن التماس من رسد
در تهاون رود و خواهم
تا دان که آم ز کت دل
با دراز عمر در تن است

در کف بود تو کرد کا غم
من بر او عزیز جها غم
بنوا هزار دستا غم
باله از مهر تو سهر جا غم
مجله که کف شوا غم
تو چندان کسین ترا غم
بیحقان دان که ما مسلمانم
ما را داره کربیا غم
برساند بفضله زوا غم
تا بهر محبت شایخا غم
همه معلوم خلق کرد غم
بر عروس مدحیت فشا غم
کوز در بگردوز کهر کا غم
در بلاغت فراخ میدانم
در حجاب ابر بند بار غم
در زیادت کز اولعصا غم
سخت بیوش و لب پر غم
ویکت در خور عظیمه دانم
من بدان رود زیره دانم
کرم طبع مست در انم
کسین از عمر تو تن است غم

در چه بود

در چه بود

در چه بود

قصیده

در چه بود
در چه بود
در چه بود

در چه بود

ای آنکه چون زجاه تو بر تو باشم
هر که که گفت نخواهم شرح تو لطف خویش
بخدمت که هر چه باید علمم که هر کس کند
یکبار من لبالب در روی چون لبها و جان
نزد یک تور خازو کی کمتر از آن است
نه نه نه نه است که هم هر که دل و همراه
هر خدمت تو در وی قیصر کفلام
بخدمت کفایت که کار هر تبر بوم
پیرا ام از خدا و فرستاده خدا
چکانام ز فردی درین بهر چو قوت
از بیخ و صفت تو هم هیچ فردی
خویشد روی که درم هر که پیش تو
از خواندن مدح تو ام چشم بر شوی
چون رو رو نشد مدح تو گویم هر دو هر
کو دیگران بخدمت آریم و در کند
آدمین سعادت کایم بنزد تو
وقت دعوات آخر شود ترا خدا

کیه ز نور خاطر خود پر صیبا کنم
چون با دار نقاد و چو آب از صفای کنم
چون کوه نکه هر چه چشمم صد آنم
از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
در سال صفت تو چه خار و گیاه کنم
کز خدمت زمانه خوار چه آنم
مانده نماز خرفضه وفا کنم
یتیم عیب از او که هر خطا کنم
که بر جزوای تو بدل از زهر آنم
چون بار ضای تو دل خود شستا کنم
در پرده هر مزاج بود که انوا کنم
چون مرغ لبت خویش بگفته تانم
کونده در هوا هر تو تیا کنم
خویشد و ما را اهلکد بر کوکم
از خاک من بد وقت تو تو تانم
بر من شاکنده چه بر تو تانم
درد آنچه بایست بچشم من و عاکنم

در مدح سلطان محمودیه

بپاکه زمانه زمانه شد بدرام
امیر عازن محمود سیف دولت و دین
قوام دولت عا و عمده الدین است
همر کرد و جزو سرداد او افلاک
میان بر بند و پیشش عظام سپهر

گرفت شاه سگین و حمز در آرام
که بر کینه شاه هر نوشته تا بوش نام
پناه بیضه ملک است و عدله اسلام
همر باشد جزو مینار او ایام
چوبت پیشش ترکس سپهر و عظام

نظمی بنام

مخالفت را اندر کشد اجل برین
فلک ز پیشش پیش روز بکنند و بنزد
بچه پیشش بچیند دست او بنید
اجل بزرگ چون شاه رات کونان
یک پای بجز در سر مبارز جانی
مخالفتان و رار وی که با نام است
چو ملک را آرام داد خواهد تو
بر بزرگ شود خوردن عدلش حال
بنام او کرد ایرد جهان پرست
ز هر ملک او آفرید هفت ایتیم
بزرگواران او را می برند بحد
خدا یگانا هر که کلام حسد بود
که ملک از او چو کاند از تو دید شرف
خدا ی چشم بدار خالت کرد یاد
همیشه شاه و زنی را بهر بار ملک افزون
رنجست دولت بر پیشگاه مایشت

چو شیخ شکر که در حلقه بر کشد زینام
جهان تمیزش بخش بر روز ناسلام
بجای کوشش رخسند ه شیخ او بهرام
قضا برسد چون بزرگ رفت حرام
یکایکند و جز در دل و لیر مقام
ز هر کس و همت آن چیزی زنده ام
بر و خواهر از شیخ هندوی آرام
بزرگ مردم شد خوردن بر جزو ام
همه روز کون می اندر از ل غنایم
ز بهر خدمت او آفرید همه ایام
جهان ستان شش بر کشد ایام
راز و شیر و زهر نکند روز کرم
که همت از او چو کاند از تو یافت نام
که کرد دولت تو بر سر زمانه لکام
ترا زمانه شد پیشکار دولت ام
ز قدر و رقت در برتوان ماکرام

در قصه خلیفه

اینام تو بچیند بچیند ایام
از امر تو و منی تو که کون و زمانه
در وقت سار تو عزیزت مکرست
جز همت تو بنید فلک را کند نرم
با با و بود او تر آنچه ناهمید
چون نام تو در سپهر بران بنود بیخ

اقام مکارم را بخت از ان نام
میکو بکشد کردن و پرون نهد نام
بیدانش طبع تو هنر مینت کفر نام
جز حشمت تو بر جهان را کند نام
با هر بود عوان ترا فقه بهرام
باید تو در مجلس کردان نو بهرام

احکام برآدمسته و ما بر کس
از علم تو بگذرد و ما بر حق زود
و عاقل طهارتی تو بطلانی حشمت
پرست که او دست ترا خست
چون برک فروری زش گشت گشت
چون کریان بر خود ورزه خند
از خون بسطراف شود خاک صفت
چون خاکه بود از او برت صفت
از قطع سر سرج کند دل را و عده
بر سمت قصاست بنیاد ایل
الطال چه بکند در ایند باطل
بر نفس طغری خنده لزه معلوج
چون پرخ بود بسکلی بندیز تو جوال
ناز و بد بردن جان رخس ترا دست
اگر که از زندان آئی سوی دیوان
کا مزرکف کاف تو را نعبت جاش
روز و شب انصاف و تم روشن خیره آ
در کفرت عاقل منحل اسرار
از زنده اثر کند او در دل آ که
اکنون لبر حال جویم مرغ ز تو
چون در هر گشت با فلان با طلال
به جهد ربا نیدم از رخ بهر حشمت
بر که شرم جود تو ایچده رادی

تا طالع تو شود کند ما بر احکام
در پس تو بجا پیشرفت اقدام
اسلام فروری تو بریزد از او اهام
هر طبع که او سگر ترا نمود اطام
چون بار خند اگر دوش اندام ز اندام
چون صدان بر منزه جگر که بر حصام
وزگر دینده جرم شود چرخ شرم تمام
چون صرخ درین ایچده راست در کام
در مرک لب شیخ و ده جان اینعام
در دشت بلا سخت کند دست ایل نام
اعلام صف آرای در آرزو بلام
بر لفظ سخن کوی زنده گشته تمام
چون صبح بود چهره شمشیر تو بام
خامد ز تو خولون خون شیخ بر کام
از خلق تو عقد تو خیره شود و نام
پیراسته و آرت شد دولت اسلام
زانی بیکر چون صبح و دان تا که بچشم
بر ساحت میدان فرودم گشته اندام
وزمانه جز ناد و د او جان بر تمام
با طالع میمونم با دولت بدرام
کردی تو مرا زنده با جان و فلام
بلر رخ رسایندم از بخت بهر کام
پیش که کنم سگر تو ایامه اگر کام

از غم تو

از نعمت انواع تو هر نوع مراد
در خدمت تو نیز شکستم نه بدخل
اقبال تو بگرفت مرا باز در دست
از دست می بکنم قوت است
تا ز تو هر منده خون عقد بود عهد
چون شکست دولت باش نه و پیشین
با عیش مصفا زده با بخت ساعد
نوشتر بهر عمر زامروز تو فرودا

خوشم کوی اقصای خوش پیام
بیزدن اینس لطافت هم
همیدانه ایز که باید مرا
ولیکن همیکه دشوان کدر
پریشان از ادا کم گرایه بکنج
برین کوه پایبر را روز و شب
نه بر کوشه و بیزدم قنده
بیرا اندم بچو تیر از جان
کهم جفت آن تاب و کف
گر از آن برین این گم و زرم
همهستی او در خیل و ف
زگر می چو سیم شده در دولت
من اندر عرق راست مانده ان
مذام از آن گودا یکد رنگ

ایضا صفت خوش

ازینها

یا زده - دار

جفت باب

زیر

بش و روز در اندن و تا سخن
بر این بازی را مراد چسرا
بگردن این شد دل ریدگان
بدنها همه در دو توای زره
بدنای گذارم هر روز بکار
ولا زلت اسطو اکتب العریین
و ماصی هر حبت خواهر نفسه
سوی شهر آزادگان باز کرد
چکوی زول اسبح یاد مکنی
چو آسجا رسید در سن
بزرگ که از نامه او مرا
تو کفحه که او آرزو مندست
نه نام تو لفظ او را محال
صفه نادر او کشف پیش من
کریمیت کا ندر جهان سیکس
سپریت گونده در حل و عقد
سکایش همشکر آزادگان
بر جواد کم ز خاک و گل است
کفایت شود چهره و کامکار
چو دست او زار کردت کلک
همتا بندر ز نذر بلا کف
محلش سنی با دو نعمت همنی
بیت کز خواه او خار کله

خود خواب گشت برین آرام
نه این بختان زان طالت م
که از زویشان مد کند نور دام
و بهنجا همه در دو توای گشت
و نامول غنی منیع المرام
عکاکل خشم الله الخضا م
رین کرد و خواهی همی بز کام
فروفت مرادست و برست کام
چو این آرزو گشت بر تو کام
سینان این پنج باب اسلام
برو عاشق زار کردی سپام
سخن را نظم تو س زلف نام
نه بی ذکر تو عیش او را تو ام
که خور زانست و جز اولنا م
بندیت چون او کریم ار کام
سخائیت بارنده بر فاضل عام
که راوش دانست و حس دام
اگر ز ز پختت اگر سیم خام
سخاوت سفق فرم و شاد کام
چو در بنوم او خوش بخت مد عام
هم با تبره کند باغ لا م
جهانش روی با دو کوه غلام
بچشم بداندیش او سبب شام
نور باز

تایان را
ریک
غمان فریال
تر نامه

کامیت
نظ

اراد

نرخا

نیم

تقریر

نیم

در بیان نامش خود

روز تائب رخم دل افکارم
بدل بخش جان همیکاسم
روز و شب یگان قرار گشت
از دو دیده دو جوی کشارم
همه یکان همیشه نه
بته این سپهر ز آسم
کاس نیه یکیند بزم روزم
نه بدان علقم و مجوسم
سخت بیمار بودم و حکمین
میت از جمله اجل باکم
از تقاضا قرص خوابت
هر زمانه سبک شود کن
عاجزم سخت و حق تعالی را
نزد که در همیکو بوم
روزی نیم حوزده جلیم
که تو سببی کنی برون آیم
در نیاید کارش تو مینق
که من هیچ مرمکون هم را
در چنین بجهان حق خدا
وین سخن که برت میگویم
از دو دیده هر شکسته ام
همه شب تار و زنده آرام
بدل انگش خون چیدارم
رات کوی بر آتش و غارم
بر دو رخ ز غم آن همیکارم
کره سخت و ناله دارم
خسته این جهان قدرم
وانی تیز یکیند بدکارم
سبزان بجهانم که چارم
جس بودس نیز بسیارم
میت از بند باد شه عام
بند اندوه و رخ و مقارم
که غم و اوجا گران بارم
بمهر شمع می آرام
نزد رخساره چیدارم
که بد دوام کرده بکارم
از عمر کا نذر و گرفتارم
سجدار این از تو آرام
بسته اختر کمون نارم
که بجان مرگ را چندانم
کا فرم و ز غذای پر آرام
چون زلفش تایت دارم

نیم
نیم

نیم

باز ترسم که آگه برسد
من خیال ترا بجا پسند
بر دو دیده سر بندیش
با مبارک خیال تو هر شب
تا بریدم ز خویش عشق
بهر تو که زندگان را
تا جز ندیدم کسی معنی
سنگ نعت باز شد
خوشتر هم سپهر سخت تو
صدا که درین صفت شد
در بنیدم چو تو از رفت
از غم و رخ بر دم که هست
چار اندام گشت پریم
رو ز تو دارم آنکه در سال
گر گزینم دست از تو دارم
ناله و ناله ام نزار و بود
در تیغ خان شرم که رفت
آن بن بر سر زخمی بر رخ
چیزه شد بر جوایم بر سر
تسلیت بکنام آنکه گویم من
بر با با جو باد که درم
تا مرشدی شدم خوش لب
جان من لطف ایست که است

تسلیت خویش با خود دارم
چون به شب زنج پندارم
هر شبی صورت تو بکارم
غم ز دل ز در زار بکارم
تا بدایم ز غم تو فارم
زندگان تو سپهرندارم
کاش که کاشکوت بازارم
که نیست کس کس در دارم
در صفت از جهان دارم
چو جهان بر لب دارم
میرود در زمانه اشارم
تا برین چنگ بندم دارم
موی بالیده گشت دستارم
در میان طایر بیارم
کو درین گشت سگ چو دارم
ای شب سدرت بیارم
مدد دل من بر بی اسرارم
که بجان مرگ را چو دارم
عازر شمشیر و شمشیر دارم
بخط و دلیر عیب دارم
پای بر غم چو که بخت دارم
ز آب دیده و سالی بکارم
راکنده کشتی تر ز تر کارم
فکر آن

عاشق از

زانه آن

بیر خنگ

کف ازین دروغ دار و خاک
که بهر قلعه زندان
بکس را درین کنی هر شب
ز آن هر جا جرم در گوش
و شین خوشین منم بی شک
دی بر قدم برسم تا امروز
همت من هستی ز دل تو
چشم بنده این فتوی را
شاید در زمان جویشتم
محض دیوانه ام ترا هر وقت

نور زو سیم امید که دارم
در دو کز پیش نیست رخسارم
رنگه زین کند کوفتارم
که با چون خودی به چکارم
از ناله سپهر ساز دارم
بهر محنت ساز دارم
من بخت ز دل گرفتارم
و صیبت از غم و لطف دارم
وز دو دیده به رخ فو دارم
کس نکند سپهر شب نام

در صفت از غم و لطف دارم

ترویش است بر دل و حکم
که بدینان که در دم شود
بگرم پار و است دول خست
ز خیز میرسد از این
با کس هم اسپر قلعه
که کوه بانگ است
در بندهی حسن و شکر
من چو خواجه که آسمان نیم
در بندهی دست و کفی جان
از غم دور و چون گل کس
یا ز دیده ستاره می بارم
در دل من سده است بر جان

غزوتی و ختره پسر
غم و یقار ما دره پد
از غم دور آن دل حکم
نه بدینان همیرسد خرم
سود کم کرد با قضا خرم
بر میان در جودت شکم
منقطع گشت از رخ نظرم
سرفرد دارم درین کرم
بیت مملکت که برین دارم
روز و شب با برکت نام
یا ز دیده ستاره می بارم
من چگونه ز دیده در سرم

دلی ز غم بر کم

دلی ز غم بر کم

دلی ز غم بر کم

دلی ز غم بر کم

عاشق

عاشق

گشت لاله زون و زنده بود
همه اسواق من و کز کون شد
که درین تره روزان جا
همه کوهت و رودل آنم
پیش تر کاین زندانم
هر صیانه شربت خون ولم
بودم آن کون از روز گم
نه از آدم و نه از جانور
درینم خطا چه به خودم
نشستم بکوه و پیشم راست
محت آن کین شدم خاک کون
ای جهان سخن تو چند گشت
کاش من جدی و بستر
بودم از هر کز آن که گشت
بسته از رخ زمانه چه چه بود
تا گردن این جهان چه بودم
مال شایسته این لاله زنده بودم
این همه هست نیستم و میوه
پادشاه باطل نظر از کس
کز ملک جوگر کورتن من

شده پیشه ز زخم دست برآم
رایت کون سکند و کام
که هر دیدگان بی سپهرم
بزم کوهت سخن من شکرم
بزیختگرا آن زند سپهرم
خون تره سه ستاب سپهرم
بودم آن کون از روز گم
پس از شکرم بر از خرم
برینم هر چه به بعدم
چون سپهر و زمانه کور و گم
کننده هیچ محتر از شرم
دی خلف عوده تو چند حرم
چون بلا است جلد از بنم
بس چرا آن ربانی زمانم
رایحتم بارمانه سر برم
از هفتک منتر بنم
رفت پیش ما زبان نه بظلم
که شاکوی شاه داد گم
که زنده حس شریک شدم
پادشاه عادلست علم تو خرم

چو روی مرغ شده از مرغ
که عزت محمود سیف کورتن است
در سجده آن محمود
نظیر شاه مرا کرده داد ما نسیم
ابوالمظفر سلطان غلام ابراهیم
چون خرم

فرد و چمن دست و دست عالی
بنام فرخ او خطه کرد در چشم
یک تمام صبح کوه الوان
بشم و دیده سیاه و بر پشت سر
در آب چون نشی در به چون باد
کجا کبش جویان کند بجهت خون
حجسته با داریا حلقه سلطان
بمکان همه کشنده کاین دلیل کند
نه در روز و نه حلقان کند بر بن
ببال خرد این شش کوف کور کن
که پادشاه هر صبح جوان شود به چنان
هزار شکر بر سر خدا را
بیار ز که هیچ زیند و نیزه او
اگر و ای پیش کشد بر فیک
بیز تو شتابش با ای نر عبید
خدا آنکه آن را این تو گرسند
شده برین خون جاده کور کور
کون بدوت و ملک از یاد
بزه عیشش نزد هر کور و تیز
ایشته با این کین کوان بیان
بر کیم سعادت با زمان بیان
زین ز آن تو با و این تو کور
استماع 2

چرا در ملک سندر ابد و نسیم
نهاد بر سر آتش ز شرف نسیم
علی چو هر کونم صبح لیل نسیم
سیان و ساق لاله زنده نسیم
کجاست کورن بر شپه نسیم
کجا چسبند برون جلد نسیم
کجا مکار بر سر کتک نسیم
کجا حکم سنج با ناله دست نسیم
بنام سیف دول خطه نسیم
در آن کتاب که کردت نام نسیم
چو سال عبرت بکشد نسیم
که داد پادشاه بر کور کور نسیم
بر سس باشد سس چه به نسیم
در کایه آید پیش کند بر نسیم
کی رسد ز شتاب ملک نسیم
کوان براند و جاد نسیم
شده چه عشقش کوره با نسیم
کون بفرود سینه کون نسیم
برور ابر نار و کور و نسیم
چو می وهم شود بره کور نسیم
رخت یکت با و اژون نسیم
جهان بندل تو ساند نسیم

علی چو هر کونم
نسیم
قی و بین در نسیم
۴۶۹
کوان براند کتاب و عدل نسیم
پیشینه

من بدین آینه زبان مسلم
یار بیدیش کرد آینه تمام
درستان در جهان در است
همین عقلت در بایه تو است
جایگاه هر چه در است اگر
که جهان روشن از کجاست
همه زبیر و خان بود آتش
که شرف نیستی بر کس
عزیزم هم از قلم یا نب
سرمه دیدگان گلشن
حدت دست را در صاحب
جوابه مضروبین سید کشت
اگر دشت وی بر حمت وی
سنگ چون لوده در هوا کند
که صبر با دم کار از کس
ایدل تو خزینه اسرار
بر یقین در جهان یقین است
بر چون کبیران سهر وقت
مهرمان هنر قلم باشد
قلم تو شهاب باران است
بجستت توان بدین است
آسمان برین نزد میدان
خاطر عالی و قازت کرد

کشف خورشید آسمان مسلم
تا شود در کرب روان مسلم
یفت یکستان چو آن مسلم
تن پر و سر جوان مسلم
یفت منزه از آسمان مسلم
بس عاقله شد جهان مسلم
زیر آتش بود دهان مسلم
آسمان نشی مکان مسلم
هر که شد لبته جوان مسلم
آن چه بود سید جهان مسلم
لبته ز او از زمین بریان مسلم
عالم از روح او پان مسلم
لبته که بدی و زبان مسلم
با هر خون خور و دندان مسلم
رو که کردن توان مسلم
خان کوه اشکان مسلم
کس نداند که کمان مسلم
با ویزدان کا بهان مسلم
تا کف دست قهرمان مسلم
دیج در کف آسمان مسلم
همه با دست تو قرآن مسلم
که قرآن هر عیان مسلم
کج آنکس در همان مسلم
بناچار

ببین شکایت بگریه و نه
ز آنکه در کربان تو آراست
راست که کجا که بگریه تو بر
چو در و دود دیده است فرخ
است جس من از زمین ترا نه
منم امر و خسته که کجا است
درج در و میخیزم بکشت
که پریم تو خفته ام
هم مسلم سو خواهم داد
دشمن مرا که کشت
فرش تو نیست در راه
بم تو ز بنده من است
تا قلم است ترجمان مینم
با دست پاره دشمن تو
تا بجهت زهرمان دوست

تن بر کوه ناوان مسلم
همه در دست کاروان مسلم
آفرید آینه زبان مسلم
هر مراد تو را که آن مسلم
تن زده چو خیزان مسلم
ز زنا که کمان بان مسلم
تو که پویان در فشان مسلم
هم برادر در امان مسلم
که چه قسم هر زبان مسلم
کس چون کج است کمان مسلم
بمیان من و میان مسلم
تا که در ک در همان مسلم
آریان است ترجمان مسلم
پیش تو چون سر جوان مسلم
تا که بگریه هر زبان مسلم

فیه فی قصه در کتب کتب

تا که دل خسته در همان بندم
بر نا هوسای زغ زسد بر من
ملک تو خنده بوستان کرد
اقله خیم جواهرس چنین
دین لاشه خسته بیف بره را
زین سر سخت هر هر است
چرا زله وصل در آن اتم

جوی که کم با این آن بندم
هر که دوش مرغ در زبان بندم
کرا آب در هسل خاک آن بندم
در قامت سرد بوستان بندم
از دم رفقه کاروان بندم
در وقت خاطر جوان بندم
دهم از پله بود در زبان بندم

مجموعه اشعار و کتب
کتابخانه

وین کتب

وین دیده در سواره در هر شب
در غم خود گشتن با سپیده دم
هر که بود بوی مقصود
که بر نظیر طایفه او
چون است ز دیده بوی
خفته در سنج لاله گشت
ار که لیدی شوان با دم
بزن بس که در کجک آرم
و زینف خان نمم که تو اس
دو طنه چو نیز نام که پوسته
کار از سخن است ناز و آتاک
در خوابم اگر دایان بندی
یک سیر نماند چون کمان گشتم
ز دل بسکم شود در اندیشه
شاید که دل از همه سردارم
منصور که هر مزاج او را کم
اگر که تاملش مرا غامد
بر دین من گشت گشت
در وصف تو کشف بران سارم
بر سق و دونه آن کورت را
از سار مع بر کجیت را
هر گاه که بگویند با
پر گشته سراج صلب است را

تا روزی بر آسمان بندم
در غم با نیک با سجان بندم
هر تیرتین دور کمان بندم
بر چهره زرد بر میان بندم
باران بهار بر قرآن بندم
اندازن زار ناوان بندم
امیدورین تن از جان بندم
چون کفک که بر استخوان بندم
ز ندام که چو خیزان بندم
چون نیزه که بر ایلیان بندم
دل در دستان باروان بندم
مانند فرآید دره با ن بندم
تا که زه چنگ بر کمان بندم
هر گاه که در غم کوان بندم
در صبح بیکانه جهان بندم
بر کردن حلق و طبع جان بندم
بر با و بنده بران بندم
بند ز کفرت همان بندم
وزفت کوفت بران بندم
بر نظرم چنان بود در میان بندم
بر مگر کجیت روان بندم
ز دوازده نیت بران لای بندم
بر کشتن بر کوان بندم
او در کوی انار

فردی
ناراض
باید چو کاش از دره
باید کاش از دره
که کسی از کوی که
چو در دل کوان بندم

تا کوی با بار و
کوی بر سهمات گشت بد
بس خاطر اول که سخن کرد
صد آتش بود جان بر این گیم
در کرد و خوش من پیش آت
کس نریناقت تو کتو بند
من که هر م چو جیب پوسته
دارم که با در است پندار
ناچار لید کج رو چون کن
آیند که بر استر همه نعت

در کوی قهر سگان بندم
چون هست خوش دران بندم
چون خاطر اول با تان بندم
چون آتش کتو در تان بندم
سدهی سلمات و ان بندم
بر باروی شز در تان بندم
در نعت تو بر میان بندم
کورت بر او زبان بندم
و کیند کج و کون بندم
در صحنه خدا غریبان بندم

در احوال

من که سود سعد سلیمان
ز آنکه حواجه مرا خداوند است
همه وقت شکر او گویم
هر شانه کفتم او را من
هست معلوم او که در نعت
خودم شکر که شفا هست
کفتم آن لعل ابوت این
چون کفتمش میار نمود
با همه کس بگفتم این هسته
کردم از نیت و مردت او
خودم تا قباله نویسم
چون بگویم نامه آمد کار

را آنچه کفتم همیشه غم
خویش را غلام او دانم
بجست او بعد روی او غم
همه جای میخ او خوانم
من کس سحر در دستم
هست از آنان که من همی گفتم
ز سر او در ناره کرد انم
بگوید کفتم بس فراوانم
کس از انان دیوانم
کس از آنی چنانکه من در انم
بالی کفتم ر مبت غم
رفت چو ز کفتم توانم

کشم آفرینش مبر نام
بیز دریش و کفن رکشد
مرد صسته شد که گشته ایمم
چکنم قصه زرد شد رویم
بغل دیزه ام زدن دست
پس ازین بهتر ادا میخ
سوا بدلی هر اولیعی من اند
کر که بر بجان بخورد
که هر ستم پهلای سوخته دل
کارکن ز تبی رخا بسکم
حسنة پنجاه کار کلام
بر من آن کشت بس امکنند
در غم خیزه دل بنا ویرم
تن سپرده بکلم دوارم

در دل این مقدر را بر چاهم
خدا رفت بر رو نام
گذشت شیر کشته و مذا نام
چید هم شرح رکنه شد جانم
یکم بر بخورد تخت چیرانم
خبر و اکنون شرح چه عیانم
که کجس فلان دو بهای نام
تو چنان دان پس از نام
چون کل شکسته خند نام
رقم بردار بر ترسند نام
بسته عیال و کسب نام
که بطلع آشنای هر نام
بدم حصص تن بر بجان نام
دل بناد و افضل بر ز نام

در صبح بود افسوس گوید

افشار ایل شیخ ایضا جابل نام
ای این شاه عارفی صاحب دیوان بند
ایمید ملک سلطان با الفج ایل فرج
کج دانش دایم از بخوردت پر کسراست
چاکر کلمت تو گشته بنده رایت شده
بدوان لکنه لبان کجا جابل تو
ساده و بر صبح کجوان سبر آه روز این

شرح و اوت عیب خور شد هر ارشم
روشن از زلی تو نیم کار و بار یک چشم
ناصر دین و امانت جوانمهر رستم
باغ فضل این طمعت کشت چون مرغ نام
هر که هست اندر همه عالم در بخان محترم
را نمک دار در داغ ایران را در تو کار نام
سور و بر جزق مرده بر نهاد اندون نام

استه

آب سهر و سناست خور دوزان کشت تو
ناصیان پرسته از فر نواش دو بی گشتند
چون تو در عالم خیا بر صحرای داد و دین
تا دلت سبک کز لفظ تو دور و کهر
تا دزد او دار داد و انصاف و داد اندر جهان
نامر شیخ دولت تو تو بروی خطاب
حضر اشک رگش در ملکات هم محبت
نیست همچون شاه عالم محبتش شاه دیگر
سید آفران حویثی در کفایت او فیض

خونی بر جوانت خور و در کس از آن کس
حاصل آن را بقال تو همواره و دینا و دین
کشته از داد و دین اندر همه عالم علم
خارش پیش دل و دست هم زرد دورم
کشت چون شرح پنهان این جهان بودم
دقتر شده عمر دولت بس از زور رستم
با چون آصفه اوله روز و شبه افضل هم
میت از ارکان دولت همچو کوش محترم
بچنان چون صاحب گردان پنجاه رستم

قصه در صبح

در ز طبع تو چو که هر حصص در
بسته و ضیق نهر و کین تو آگه شد
هر که بر راه خلاف چشم تو بنهاد پای
ایزد از خلق تو آرد و جهان میله بجا
بچو تو گفتم ما ند فضل را آرزوی پی
ای چایون طبع تو سراسر جوده هنر
از تو زیبا تر نیاید در جهان صمد
طلعت این شهر از روشن تو نور کوه
نبده بر تو گفتم صلح در پیش ای صید
بس فرادان چو از فر تو گشته خیز
از تو سخن در بند و ستان من ایتم نام خو
و حوالی طوف جوهر کرد بر بکام دلی
تا بود چه قدر دوانم زنی سلمانای گشتم

که هر عقد و هر دیکور است از دورم
آن فر از محبت گشاد این محبت است تو
رفتنش چون در بر پشت خیزن است از شکم
ندان چوین آمد ز آمد او تو کز خرم
ببین چو گشته ان صفت ترا می بینم
دی مبارک خاطر تو با یفضل و کرم
از تو و دلا تر نشود در زمین بهر فنم
هر که آید روز آید شود روشن عظیم
را نمک بر بند زین چرا خفت به هم
من هم از تو گفتم از غم تو هیچ ذالم
در پنجه رایت از تو شد کی بد بر ز عالم
تا کز هر خواهی شاه از دولت سلطانم
تا بود در پیش تو خار جایدان صفت

بر بساط مردانه جاهاون دام بان
با همیون و مبارک رویان عهد خلدند
در پشت نجات دل دو جاویدان کیم
دشمنان ارگن لبان کوسند و کا دم

در تعریف ابرو عجب کیه

از ذرات سایر معیوق بم
آنگهان سخن از که تا بر است
کوهی بود در زینس که از
گفت و از گفته برینا و سخنان
ست عرش کیم شد و بر کر
بزیخ نو سک چهره سوار
در سر او روشن
بس از روز فضل و در این علم
که کند پیش از روز و کشت
کناید و مان بطبع دوات
خساک شد خساک عرابان
قرینت کردی تو آمد صبر
که نشسته است و آید و بجد
جان را از ای بنا لداقت
نک اهل فضل خان شد
محمدت راسی فرو شد
آفرین بر و کار را فصدت
شد زنده می گنا جھان
پس چکس را اسدش مان
چون عدم در وجود پست

جهانگیر

چیزه شاد کنیز پر ابو جوح
سپید و غم پر اموری بعدم

درد مشایخ

زینت از هزار سرد عالم
حشمت در جهان کند آواز
محمد را ستوده
در پیش تو هر دو راهی
بنیانست سخاو و مهمل
نیک بود تو و جملی تم
از زینت هر کند پنهان
تو خویشد سرور و تانی
بر و اندیشد کفایت تو
آسمان به کوشیده آید
لفظت از در بوی کشف شرار
ختم از سرخ تو آینه زار
ای زخوت اهل شده در
ساخت اندر پناه طبع تو جان
مفحوت را و نامدار را
آفرین بونهار جو رباس
لا اله الا انت
خنده و باغ بین و کیر و بار
ایچرا بجا تو مار سس
صد رحمت بر زمین باد
همه احوال ما تو بر نظام

جز بحدج تو بر یازم دم
همست بر فلک نهاد قدم
کرمت را که از خلق گوشم
پشت پیش تو قهر کج
به پانت سخن بود بهم
ز لباس تو در و غارستم
ناخناز ابر چیده در چشمم
از تو بیند و جهر تر محکم
راه جو را در و جوی علم
آفتاب ز نور میدم علم
چون بوی طبع پیکان تو م
در پیدار تو هر جزو علم
دی ز عدلت ترا ز کشته ستم
مردی و را در و دنا و کرم
بجز از زینت تو نیت علم
راست کفر و خلد شد عالم
مینت جز زده آن مجتهدم
که پدر زنا و سکر لانه بهم
با در خنده بر تو سخن عجم
جهانت افزون و عذر سخن کم
همه ایامش تو هر م

در شرح صفت خودیاری

شاهان پیش از خود بدست
 است او با حلیفه بخواند
 گویند خردان زمانه بهر زمان
 ملک هم بر برج بگردن منظم
 ز کوه عدل با سخنان عدل
 از آفتاب طلعت کسرت فرزند
 ای رسد کس و کسرت کجای حرف
 تو را در کج بخش و روان تر چند
 بر نامه جلال و جلال شرف
 دست تو وقت را دی طبع تو کام
 حشمت کعبه که در خنده تو زود
 همچون جبین باشد برت تو با
 از روی صبح بود نه سید شکر
 جوهرت بر خزان و کعبه تو عدل
 از غنچه و خشم تو تو نه است سوره
 هم کشت اصل در سپهر از غنچه
 کرد جهان ملک تو نطفه تو نطفه
 در مجلس لغت تو کرد و تو انکس
 در ساد و شکر دانش و دم تو بهر
 که کل این چهار ایامی که هست
 زرد و دم غنچه تو زود خزان
 دین زود این که جوهرت این نهاد

یا هم از اوان

یا بسند ز ایران تو در غنچه تو
 چون چشم اسپاه کنه جنج سپید
 یاد ز کرد و در کار یک اوسس
 که کج بود بوج زنده زنده بخون
 که هیچ شیر نامه است از هر بهر جهان
 از کوه خورشید عرب کیه چو در کشف
 خشت هم ز کج بر کوه بنس دور
 در پیش سلوت تو جلال کند سوز
 جاه ترا بر شرف در یک شرف
 هر لحظه حکمت را نظر و وفقر
 کشت از بنال عدل تو کسرت خشم
 شاد و رحلت تو جان که خلق را
 چون ملک شود در تو تو آید بشد
 جوهرات زنده که جان تو در آن
 زینت این که است سر سبز تو در چرخ
 از کوه ز کوه نمت در حس حس غلط
 چندان لطفه ساخت را بازار کار
 همچون سخن رسد باج با و
 که آفتاب هم بهر طبع جهان اگر
 هر که بجزت هر چه باشد مرا
 نه چو عدالت افش حشمت بود سوز
 از همه ضعف تن کند خاطر مرا
 که بجز تن بریزد این باشد بس

ماست پرورد با برده جامه منم
 چون بشود مدای با سره و صم
 که در شمشاد برین کوزه اینم
 بر باره ترا رسد ما مار و م
 از نیز تو که کج کعبه در کوشیده اجم
 هم کسرت خورشید بریز تو علم
 تیغ هم ز نوق بر آرد رحم و م
 بر خوان نمت تو ال بر کند سکرم
 لفظ ترا بر زلفم در یکی لغتم
 در تو دور و دور که از عزم
 بر دستان خزان کند دور ساد و م
 که از زنا پیش کینه نام عم
 شاه و ملک تو با می تا حشر لا جرم
 ز دولت جا جوی بر تو در قسم
 پرده زده بگردان با تو چون خرم
 در مجلس تو مت شده فاق حس و شرم
 باستانی خیش ترا کرد چون ارم
 هر کس خراب ابر طرا از بد چون صم
 بکسره کار در اندام این آفتاب علم
 نامه بدل که کردم ازین کوزه محترم
 که در کوی تو شود از خلق محترم
 در طبع تو بجز و تحقیق هر قسم
 و زود دل این شرح میفرم

کاشاده بود از منی سرخ سر رم
در بندگاری بس جوهر کلک چون جواست
سارم عمارت عام بودار عمارت
در دوزخ با بندگی و لعنت شد
تا در ظلم بجهت علمیت بر صومیا
اند ز بهار عشرت ما خرمی مسار
بودن طاسه در بزم تو قطع

بجان دهل و جانم چون کرک و زخم
بندم میان جان و کشایم بوج ضم
بر اندم رعایت تو از اولم
زونی بس در دوزخ جوش اولم
تا از منی باطلغیه هر نیت شود ظلم
دل اندر سرای دولت با فرخی بسکم
باید که چو زردم از منی زردم

تم از رخ کرانبا کن کو کسکم
دل ز عشق تو تراست بیخ و درد
برین از سخت کشده کند از صلواتی
خارج تو سازه کلی بر از و سجد
عهد کور که ازین پس کیم با تو عفا
صعب بودت جدا تو بهر عهده مرا
بدر دوستی کردی او تو را مرا
کبر چون بکسی عذر از آن کعبه کوا
من بودا در دل از آرام هر زده از عشق
شیر بازی هر جای بار از تو شتر
ای ماری تو چون جان دل دیده عجز
بمنزل بر لطف تو در تو تو شتر
جای هر تو است دولت از نهر لهر
تو هم رد و داسه و مار عور
ای تن آسان دل آسوده پناز بر بحر

بهر کم چون دلم اظهار کن کو کسکم
تن تراست یعنی را در کن کو کسکم
آن در از هر سمان کن کو کسکم
آن کل کنون بجا فار کن کو کسکم
کدی این بار در با کن کو کسکم
بچنین در در کار کن کو کسکم
چون جز داد بر کار کن کو کسکم
بس ازین بر کنه امر کن کو کسکم
از بهای من نیز از کن کو کسکم
با دل از در تار کن کو کسکم
نهد صبر از کن کو کسکم
روز روشن چو شب تاری کو کسکم
بس دلا از آن او در کن کو کسکم
سرم از آن خود ماکس کو کسکم
کامی بزم دوزخ کن کو کسکم

این دلم که هر مهر و بهار او گرفت
این دل خسته با دانه دوزخ کشید
کم شود مهر چو پادشاه ناز بست
ای برف در دوزخ چو کلک پار بست
که کو آن دانه جز تو شرم و شو
ایدل از چو کشد شتر اند و هوس
عاشقا جو رو بجا وید هر کز من این
که خواهر هر گل تازه تو خار شود
غم آن ترس محمود ز کور کور م
بس کس منت که را تو کند خا برداش
در نظم که از عشق تو ای خسته دل
او دلم که ترا عشق چنن بحر گرفت
بند عشق هر جز او صف را بهمان
بندگی شاه جهان کن و از عشق ما
شاد بود که چون هست او با کنز
علم و فلسف را که نیست خود هر کس کنی
ای ز عدل ملک عادل در عدل
ای شخیص نظار نامه از مجلس شاه
ای خندان تو که در دخت شرم کوبید
که جاد هر شاه جهانی خواهر است
صفت هر هر برادر بر شاه جهان
در تو قیسه کز بزم ملک را در سر
در هر نکته در خلق خوشش با کنز

بنم و انده پادشاه کن کو کسکم
غم این خسته دل ما کن کنس
ناز با عاشق سپاه کن کو کسکم
دلم آکنده بر از ما کن کو کسکم
کینه بر لاله رخ کن کو کسکم
علم مبه کونار کن کو کسکم
مار هر عهد چو کار کن کو کسکم
یاد آن عبت فرخ کن کو کسکم
هوس آن کل بر ما کن کو کسکم
بکس این آینه یاد کن کو کسکم
پیش سلطان جهان کن کو کسکم
حوس از بود از زهار کن کو کسکم
بکس این بندگی اظهار کن کو کسکم
جذبین بندگی از کن کو کسکم
یاد آن کسند جو کن کو کسکم
جز در یاد و کعبه کن کو کسکم
کلیه چرخ ستم کن کو کسکم
جمع جواد بخود کن کو کسکم
جز بندانده اسرار کن کو کسکم
جز کفایت را معیار کن کو کسکم
کتر از لؤلؤ سوار کن کو کسکم
جز مار بسته کلذ کن کو کسکم
صفت از کعبه عطار کن کو کسکم

گر بخواهر که ترا نغز اندازد زک خون
مار ز غیبت بر صفتش بسج کوه
که هم بدحت شه گفت خدای بسزا
در تو خواهر که گزیده را در صفت

در صفت کوه

گر کوهان کنز صفا صد و ن گنم
تو ز عشق با بنی من دعا کن
گر آب دیده تیر کند دیده مرا
کحل عارضی دلای کف ز من
خار و یک چو دانم لاله است و وصل کل
حالی دکن من ز دل و جان در پیش
گر بکنم دل از تو بروم از تو مهر
ز آن هم کاشناک و چکانا کن
ایچون بود الطیف بزنج هولای تو
این هر صبر نیست همی دل کند باهر
چو در جفا کن که بخورد و جفا تو
با تو بید و جانم که تو به کسز
که بسج چاره کردند از غم ترا
هر که خدای از تو بچونم که تو مرا
جانم زش جدا بود ازین بچوخت
هر شب و در بر آید من زار زور تو
بر ناله و در بیان زار زار خویش
و صفت کوه بر زبانم که هم جران

بهر کوه
بهر کوه
بهر کوه
بهر کوه

وصف این تخریز زین کوه این گنم
دست زار و دین با کن که گنم
لفظ هر لولو به او کن که گنم
بجز زوارت احوال کن که گنم

در تو جفا کنی به من کی جفا کنم
من جان یارم و نه جان ما و جانم
این دیده زار خفاک درت تو تا کنم
در مرغزار آن کل لاله چو کس
از بهر هر چه هست آب و کس
کز ترا از بهر دل و جان خطا کنم
آن مهر بر که گنم آن دل با گنم
دل را همیشه با هم گنج آستان گنم
بهر ما دست خویش هم بر بویا گنم
کی راست باشد این کله از ما گنم
باشد که بر تو از دل خسته و جانم
در پنج دور و در کرم ای رحمت گنم
این دل که یا مشت پس تو را گنم
حالی ز جان خویش مدانی حرا گنم
یک لحظه جان فدای تو تا گنم
تا وقت ضعیف بود بر ما و دستا گنم
ارنا و در زهره زهره را گنم
بر شاه برین غیب همی دنی تا گنم

کوهان

مسعود پادشاه که فرخ قدر من
گر بر هر چه شش نصرت روان شو
روی مرا ندید و پند عدوی تو
بأس هر کوه دور وقت کارزار
و انگاه نیزه کوی من سحر با کفر
اقبال شاه که یمن کیمیا گم
کوی هر طسیت در دهر خلق را
هر روز با نادانی از غم خویش
کوی هر چه که از کین و مهر شاه
کوی جهان که رو نشند عذر تو
خوای نه بشیند هرگز و اد
کوی هر چه عیال کینه است قصر شاه
کوشم همیشه کوی نجات مبارکش
پترو کشته بودم بطمش گنم هر
من بنشیده کویم از خویش چو ابر
اقبال شاه چو ن رخا و سنا کس
در کس است دولت و دست این آن
من چون رشته کوی با وقت مش
دشمن بنم نفوس کرده است کاظم
چون کرد که خدای ارار سم من
گر چه کوی در کله زودتر وقت
من شرح مدح شاه هم در کس هر
دست حقوق من تا مراد او کند

رر لولو که مدح چنین پادشاه گنم
انز و عاکه روی بوی و جانم
ز بار ورم رور عد و واقف گنم
نیزه بدست شاه جهان از ما گنم
پنجون عصا موسی عمران با گنم
کز خاک و دل بدولت او کیمیا گنم
از عدل شاه ما نشودنا گنم
مرصق او رس خوف و رجا گنم
در عالم ص شدت و عیان ز جا گنم
زیرا که صبا ج که چندت گنم
زیرا که طرک که بر چشم صفا گنم
هر ص حتمه باشد در رسوا گنم
زان نجات که مرده کم که صفا گنم
چون هست کشفه من که ار تا گنم
چون کوه نه که هر چه شیدم صد گنم
من جمله آفرین علا و سنا گنم
پس آفرین هر دو بکن و سنا گنم
یا قوت را با زر که از کهر گنم
زاف نوع هر که خواهد ازین ذفا گنم
تا کرده ام چنانکه ماس تا گنم
تا چار چون نماز و نصیه قصا گنم
نه کار کرد خویش هم بر ما گنم
هر که کسپش شاه میگردا گنم

افغان شاه که او را دو خان و مان
کرد و زمین تا کنمش بر مغلب
در باغ و صفای جلیل زخم نوا
و آنکه که گویم که توانی نزارش
گویم که مرا که عیانت ماست تو
چون تو ز صفا شوی بوی بلج بیست
شاه زمانه که بدین ستم شد
کردی قضا من اندر جهان ملک

بسیار شکر بگویم ز او
در سال هزاره در خدایم
و الهای خلق بسته آن خوشنوا گنم
بر اوحت یک مدح جواب ملا گنم
حدای گنم و جانی عد و ما حکم گنم
من سوی تو لقا و چشم رضای گنم
در پیش و کم بدولت تو اقرار گنم
حکم بقار شاه علود و بجا گنم

و خبر

زبان دولت عالمه و او مام
بدان دو چهره زبان چون شاه
که دولت کو پی هر که بنده است
ز سر ملک تراف که کم شب و روز
هر سج لکه ما که سر که لشکر تو
همیشه کینه تو کشم ز دشمن تو
بر اب و او و حجام بدت نصرت تو
و گرفتار طاسکار که تروا باشد
بدید ملک تو و تو چو صد هزار کار
توان سلطان شاه که از بطلالت تو
او الملوک ملک ارسلان بن سمور
تو بهشت کوش که در صف مخالف تو
ز و زهر تو اکنون هر آید بیج
لصنتت ز کرد و ز سخته بر چیس

که ای ز او و زبانی ما در زار
ترا تا بخواهد ز جهان ز خانی ز غام
که تا ابد بنم هر بند که تو مقت
گنم بمصلحت تو بجه و جهید نام
ستارگان سپرد و کردش ایام
رویت که کنشی بیغ کینه کش نیام
ترا چه حاجت شد با باد حجام
که بهشت سرشته کنون ز غام
حور و گویم در سپهر آینه نام
گرفت شاه سرمان و بافتش ایام
که بهفت کوش دست از زینار کش
ز بهفت چرخ شده بنمایا بهشت ایام
با و در بر اندیش تو رسید نام
چنانکه خط مخالف کوشست به نام

۲۰۲

بدانکه بدان و بدین گنا گنم
فک تا کند حسنه و ابر و قر
ظفر پیش سپاه تو تا نزد کرد
سپهر کردن و بر بناد و حتم ترا
میان بنده پشت غلام و در سپهر
زمانه خبر را وقت بر نیار و م
ز او گنم هر تو صده کا سرح ابر
خدا یگانا هنگام عشرت و طرب
بنده حوازه بنادام چشم و طو
بنال باشد آفتاب محبت شه
بکام زین می خوا و از آنکه زین شه
جهانی ستان تا هست تو ت و نیز
برات جوش خازم درین صیده سخن
اشارت است ز دولت بمر و ملک
بکام گاری بر پیشاه ملک فین

که آفتاب که امت و بهت تو که ام
چنانکه دار تو باشد کند ز ما به عام
اگر سپاه کوشی سوی صبر و بهر و ش
که سحر و صوفی و محو مرغ بسته بر ام
چو بت پیش بگویم کس سپهر و غلام
سپهر خبر صفا تو بر نزار و کام
بدین بر و در فیروزه نام در زار و ام
فنا ط با یار کردن در این چنین هنگام
از آنکه آمد وقت سکون با و ام
چو در بزم کفر بدت زین نام
بگشش تو نه سیلانت ز اور و بام
ز دست نروای ایان و وقت اسلام
کنفتم آنچه بشنم ز محبت زرام
بنا عیبت جوار این جسته نام
ببینی از سر ای عدل فرام

و در مدح کیم

خدا که با بگرام و بان ط فرام
کینه و سخن چون آفتاب بیج بجهت
بر این عیسان تیره تو که آرد و زخم
ز بهر تو حقیقت عوف و لغت تو
فرو شده همه محنت و بلا دشمن
لعیب تو ز زمانه است و علو
همرستانه ملک هم گذر کار

ز بهر لغت دین و موت اسلام
شده ز لغت آن جمع عمر و شمش
بر او و کویان بشید ز تو که آرد و کام
قضا ز و ده سان و قدر کشید و حجام
بر آید ز همه همت و مهارت کام
که از غلوه لغت در کاد است نام
بکسانه و اقبال و ایزد الهام

کشد بسیار انصاف تو بجز در به
فروخت نوزول و طبع تو در به
بسال و در زلف بخشش تو که در به
هم مانند شا او چه صد هزار لک
ز مهر و کین تو یزد هم سحر و غریز
زبول ز مهر تو چون ابروی کبری
زلف آتش سوزان باس سلطنت تو
سپهر خیز ز اقبال تو فروز شرف
ز زینت تو کم آید بی با افعلاک
عدد زهر حوعلج حلم و طبع تو دید
چو شیر کوفه گداز که در کوفه کن شبهه
زبول سبب پشت زین و دور هوا
سرو کوه سیه رود در کشد خورشید
ز کرد و چون سبک این همه را با جلی
به طرف که تو از غم که زینت لاری
مبارزان و داد ز زینت نشاند
زین نسا همچون دل شده گلین
شده در آتش کجا گوشت کجایه شرف
دعی حس بر اجسام گشته و او در اج
مانند خورشید با تو جهان مانده
که حکم عدل چنان آمد ز شرف حق
ضرایفها ناهر ستم زینت افعلاک
سرخس زارم اوقوت شتاب در بند

رسیده و شفقت تو و تو کمال و به کام
مهر با نترک و عهد تو در ختام
برور زینت کند از خلقت تو که در کام
بچشم سحر ز دست تو صورت تمام
ز عفو و بخشش تو زاندم هر صناد و طلام
ز مهر تو چون گل هر سینه و به کام
هم رسانم که آن کو کو آرزایم
بهان ملک ز انصاف تو که در طلام
ز دست تو کم آید بد و ربا ایام
کجای بود که دارد اجل بر سرش ام
عقیق کند شود بخیر ز غم و کام
بچشمها بهترین نماید و صر خام
ز غم خود چون کام تو کین بر کام
سیاه و سرخ شده رنگ ز دور و کوز کام
بخیر و است از زرم غیره کام
که دم آب که ام است و کون کلام
هو از زنی همچون سر شده بر کام
و ملک در بر چنده کوس همچون کام
پنجم شع تو سر از گشته از اجسام
میان بخت تو بسته دولت و کام
که ملک بر تو حالت در بر لو که کام
عصوتر و عدای رسیده شفقت ای کام
ز خلق طعم لذت از شراب و طام

زلف

نشت کلام کجی که بر سر که بهت
ایزین نهاد استام در حال و فتنه کن
زین شع بر زرم خاطر است در جنت
صبور و صابر گشتم و پند از سر
بکویم در این حساب و محنت خویش
امید و مژده ز نور کار زایل شد
تمام روی گشتم سو که گشتم من
همیشه که آن تا بهت پایه ای کم
په چختار در روز غم ز غم بر جو ز
بر کوه ملک تو خرد تو در مجال و به ار
خدا ز صر و دل رفیق و نصرت

خدا و زلف تو بر به ز کبر و ما ز قدیم
چو بود عارض تو طالع طبع رنگ
بهای و یاد در فروز شود ز علم
رخون و لبا نظر زلف نامه حسن
رحم مهاد و اعراض او چه شد کور
ترا شفقت مبد و کل کرد و یار زینت
سیک صبرم و در دل تو بود دوست
چو بر شود مبد با هم زلف عشق کی نه
ستام شب با حرم کج ز نظر و سر کش
ای بگسرت و جرت زنده کی که زیم
و کولم زدم سرد گشته است

زینک و عازر او یار و وار و در و به کام
صدای داند تا چون شود مرا فرجام
که مهربانیت کجاست مکتب تر زین کام
زمانه دارد و از ملاطفتی ای کام
که شد بر رو و غم و رخ طبع تو تن رام
که یافتم ز بند و یک روز کار اعلام
ز زنده است و کجاست نصیب خویش کام
همیشه ای کام تا بهت نامه احکام
بکجا مکار و صحن مملکت بخرام
بهر پیش کجاست تو کجاست در سجود و کام
زمانه بنده و کجاست هر دو کجاست کام

کرات دست بر آن مشک لون عیال
کرم خود مرا جگر طبع ششم
بهای و یاد در فروز شود ز علم
که آن بکلفه و خالت صوب و به کام
بجزم کرده او را چه ابود عم
صحت بر جمع عیب و کوز اهل خدم
یک فروز نشود تا او که کرد و کام
ز بر چشم فرو و آیدم چه باران نم
چو ز بر زین کشد از پشت باره و کام
از آنکه با زینت دم همان بر کم ز کم
نه سرد باشد و نه کم کور با هر دم

نقشه

اگر درم شدم از زور کارم کوزم
علا و دولت بوسه مایه هم رسد
مضای غرضش بر در بر لب خج
زهر فروخته و افراشته جوهر و سپهر
قوله را در و انصاف تو بکند و ببت
ویم بخود چو شانه کف را در تو بود
ترا سکار و نماند و هفت خاطر تو
زور و ناله هست صدف ز ناله بی
پیش تو زیمه تو ملک را اسلم
چو هست صدف از ناله تو بطلع
چگونه نباشد زنده مخالف تو از آنکه
باز که ز سرش تا قدم فرود آید
چنانکه مهر درم باز که زوار و عشق
سکینه است این طبع است که کبر است
هم در صفت جنید صمیم از رول
همیشه تا رخد و در عقود است نشان
نش طرا بدل و دولت تو باو امید
ساحت تو شکر شسته خون بخار عیب
بشکر و درت تو سر شسته طبع و زبان

از کرده خویشش پیمانم
کارم همه بخت بر جانم
این پنج بلام من میسکود

که ز خودت حواصه مرا کنده حرم
که بدید ایت ز کوهن و کتفه عالم
بنات حرمش در منزه کوه کوششتم
بنا ملک بجز جام و نوک مستم
مال چشم باز و عدل دستم
همه پرورش نباشد همیشه هم زویم
که رهنمای وجودت و پیشوای عدم
تو بود که عرض از کوه بر آیدم
بزدل جان تو مرجع را بدم
زحل شده بود است و دور ماتم
فرو گشتهش در تن ز بول کین تو دم
دوخته کرد و با چکله و خون چو بقم
درست خیز از روکاه ضربت تو دم
همه مناجات تو است ایرو محکم
همه بدهج تو کرد و زبانم اندر خم
همیشه تا ز طبع بر طبع است رقم
امید را بهر هست تو با دوستم
کفایت تو سر شسته چون دارم خم
بال و لغت تو سر کرده آر ششم

جز تو نزه و کز نمیند ادم
در کام زبان همه صحنم
بر خیزه سخن همه چه کرد ادم

در امانم

وز دانشش هر چه بر چسب
که خسته آفت لومارم
ناز نهادم ای یک سخت محبوسم
یکچند گشته و دست بخت به
چون برین علم پرسیدم
بر منورن ای سپهر پر خست
در خون کیشی تنم زار و میتم
حمله چو کئی که کف رسیده ام
رور و کبالتیا و شنیدم
بسیان اندر اما بگوید کس
در صحن کد ایدیم کا خ
زیر خشم نه زیزه بازم
ز در صد عیون عمالم
من ابل مزاج و کنگه در بجم
از کوزه این و آن بودم
پوسته کبیر نعمت ایتم
آهنت همه شاعر محفلم
در رشته کشده عقود کفتم
شایان هنرم نه فاخته حرم
چو کوه عقود در دانش را
نقصان کشتم که در هر بجوم
از کوه بردانی فروریزد
در غیبت و در حضور یگریدم

و جنبش کند سیر کورم
که بسته صفت حرمم
مامل کوه و قضا را نام
در بخت و در بلا اولو نام
بگرفت قضا و بدر سپاسم
چند این چه لذت کس رسد نام
در قف صبری دلم به سگاسم
پویه بود هر که مکس مد نام
بس بس که فرودت خشانم
تاس هر سر ارس به سگاسم
نه ز شتم و زالم و نه دست نام
بصلح بر ختم به ش نام
باز عدد و وجهه عیب نام
مروغ عصادا بنا نام
در سوز این آن بجه نام
همواره بهین منت آنم
دو کوه سخن نه است نام
بر دیده نهاد و بنظر اولو نام
طولی سختم نه بعد از نام
جاری نظام نیک در نام
خاله توتم در در ادب نام
که اسر ز طبع لبش نام
در انزه و در بر و دیک نام

دعای
مهر کرم آفر - ط

مجلسه

در طغیان عجل و دشمنان طغیانم
ما عالم برقت رحمتی بازم
و آنکه کشم بهر و غار او
پس با بگویم و برکت
پس درین پنج سخن سخنانم
این دو اندر هفت سخنم
و در گفتار چون که در سفر و گفت
که هرگز در زه گری باشد
بر پیوسته بار چنگا کشتم
سخت سپهر بار چنگا کشتم
در بندت سخن روح میکا هم
بیش نیم و چو پیشان باشم
غم طبع شد بقول عنبر را
چون نایبم رخسار محبت
ما حوره رحمتی که
اندرون زمان چو خوشی چشم
در زانو برده روح و تاریم
کوه رسد ساه یکدم
که امره جان ساس مکارم
من سخن تسخیر و دل قوی چشم
با طعن کند ز نام ز نام
هر که که بنظم و صفای بارم
خیزد من از غایت در پیش

در رحمت تو آید در راهم
دو در سه و سه سر سخنانم
بکنز چه حریف آب و دردم
ز آن پیش در زبان بی برکتانم
پس پیش در بیان چو چینیانم
در کینه و دید آسکار و خوانم
بر خزه هر نرسد بهت
درین نرسد بهت سلام
آورد قصه بیج ویرانم
بگفت ز نام باز چنگانم
در دیده در کشت معمرانم
هر غیر سخن و در بیان مانم
خون آمد لکنت ز بار بار نام
از نایب خوشی هر اسانم
با کوشی غم گرفته چو کمانم
شما کوه در در پستانم
با پیرویش سبط حلفانم
خو کسیت که در روی و در نام
که آتش دل با کسیت نام
ایند طغیان وضع میفرمانم
من بنده رو کار هر نام
و آنکه که چو جانم فرود نام
با حاصل و سگانه امکا نام

در راهم

در دور من از تو آید در راهم
ای آنکه همیشه هر کجا هم
بجز جرم کند صوف و افشارم
بر دل غم و اندوه پر آکنده
ز در که تو میبرد و کسبم
مطلوبم و حیرت از تو انصافم
آخره فقر بقوت جا بهت
از نعت باز خواند یکدم
چون بخندد بر اکران مشتم
از نعت چو بیت اندک کفتم
پرسیده چو آبر و شمع می کرم
فریاد میدم ای میلانم
کرسش ترک و سخن میگردم

در نور عطا و لطف احسانم
بر جوان سخاوت تو تمامم
دانه که کون کلور خیرانم
جمیع خاطر بر پیش نام
در سایه تو هم فرو جانم
بیمارم و باشد از تو درمانم
من دور پر خرخ تعلیه ستانم
کر چند بیت غم کرد کمانم
دانه به بهر جانم از روانم
که چه سخت لب بر او در نام
و سست حور و دل و کوه نام
از نهر خدا که مسلمانم
هم پیشه هم بهر سلیمانم

نقصه

او صاف جهان سخن میزدانم
ز آنچه در نام می گویم
کرتن بقصایب سپهر
از سوزی و کجک در انهم
بر جاییم و هر جا یک رسیده
از نعت چو بخت کوه
در ای مردم سرد و آتش دل
بعضی و هر خون دل زانده
بگفت چون فاخته عالم

از بیم جاکش که تو نام
بنا کند بگویم هر چند نام
وز دل بلا خسته جهانم
از نعت بلندی بر آسمانم
کوه ز دل بخود آن کاهم
بگذار در حرب عشق نام
چون کوره نعت بود نامم
بگفت اخلاص بهر سوزانم
زیرا که درین ملک است نام

این که چشم آب و خون بیا
چرا ستم از خون و آب دیده
خون ما چه رسد ما که لیراک
در و که طبع و خاطر من
هر که در حد استان طرازم
سخنم چون خوارم در غم
سزایش ثم ثمره که ختر
امروز هلاکی بر راه سری
جز غم هر جا که هستم
بس با که هزارم هر محنت
ایگان بر او روانم دی
در کسب من عجب با نی
دانه در باطل کوی بنده
کفر جانان در دیده بودم
آنگه نبات و ده که دیدی
بجان و توان خیف و زردم
از غم چو جان نکلنده سخنم
خون هر که در صغیر
هر آنکه سخت در شرح دارم
هر چه که پر شده ام محنت
بالله در بخورم و بخین
باغچه آردگان نمانم
در مکره رود کار دادم

پوسته من این مپت را بگویم
چون نور کلمات و من کمانم
پس چاره بر افش بر نیانم
کتر نژاد زانکه بگردگانم
کاره بهر که در داستانم
این صرخه بیا سینه که انم
چون بول و حال عمر جوانم
پس چون ره پریش کار دادم
امروز من از عمر بر نیانم
مبتون من ازین عمر ایگانم
بچه بودم در جوستا
در صرخه من عجب با نی
دانه در کسب من چو مهر با نی
یک بهره بوده مهر با نی
در چهره و قامت هر چه انم
کوته نمیشد شاخ خیزد انم
در صغیر چو ناله خنکند جانم
بر خاک کینه هر که انم
با این عهد پوسته ناتوانم
در عهد کینه تازه بستانم
بس خرم و بیگانه دانه
مارم آردگان پانم
با هر چه هر آرد و توانم

مانند

مانند خرد بود از کلام
برقم که کینه و یکی حسام
دانه که مرار هم کوی بیار
بیادت بنه نامی من کسبی
کیرم هم از دور کار نامم
دانه که رنجور کسب
در جیب آرایش خیره از کسب
در هیچ خواهر حدار روز
اندر دم دولت دین بدیم
سرتسنگی که هر جا با رم
فردا حقیقت بهار کوی
در سفر موی و چون و دریم
انده تو به پیش چشم دارم
ار حوکه خود در توبه منم
رسم که خانه تو جوان بس
توسک بکافور رشانه
در کسب من خیزد ار
دانه در چه باید رنج منم

بچه هر سر کس از خانم
دوم در زود و ده سالم
سینه کشیده و در پانم
که چندین از دیده دانه نام
امروز من جیب استخوانم
کز عدل نهفت دور نامم
بر نامه نماند است بر زمانم
ای سخت چه انضا فدا ستانم
کر مرگ کینه دوم رود انم
در سنگ مولا و خون بر دم
امروز کز آن اگر خزانم
که کز دم از راه قلب با نی
کسب چه در اندوه بگردانم
بر روی تو زین کوی پر نامم
کز رنج و خاک شود توانم
من حاجت نهاد و درشت نام
در سخن من خیزد انم
بظن و نثر تو رس نام

دشمن من زنده از آن در کسب
شخصی به از علم گرفتارم
بدولت و بیگانه مجوسم
در دام جفا کسب تر خرام
خورد و قسم آفران پنا دارم

در کسب کسب رسد کارم
در کسب کسب رسد کارم
در کسب کسب رسد کارم
در کسب کسب رسد کارم

هر سال ملازم موسوم
بقی بیتی بطلب رنجورم
بجویم دیاعت موسوم
بوده نظر ستاره تاراجم
امروز بغم فروترم از دی
طوبه زداقت طبع کن
باران کرده دوشم روزی
بریش آسمان سوره آید
زندان فدایان که دین کم
بندیت کان بدت واپارم
بجوس هر ششم نمیدانم
ترجم عقل بواله خوردم
آه فرختم من دهم بد کردم
مردی بستم تا کردش عو
جز بدحت شاه و سکر و سوش
هرنت حط و خ دور خاطر
رسدش رطل گویم
بسیار پسر بود در طبع
قصه حکیم در این باشد
کارمند فلک مرا چونین
صد روز از ای صبر اولی
آن تو ای که در این باشد
گر نیم از جهان زدگان

هر روز عباد هر روزم
دی بقویت علاج بیمارم
عجزارم و احسب خود خوارم
کرده ستم زمانه از آزارم
و سال بقصد کمر ز پارم
حرفیت بر آستی ز طومارم
امروزه شد که میت یارم
از که بخت و ناله زارم
ناکه صدقا نمودم دارم
شاد که بس ایله و بسک دارم
دانم در نوزدم و نه طارم
بر اسب قاله مانی دارم
مانند ملک بود سر آوارم
ببدر باشد محل مقدارم
یک پیت بدیکس در شمارم
بمزد خطاب و چشم شوارم
کفتمم و دلایع کونارم
اولی ای می باد بسیارم
چون میت کنش تهمین
در حل قبول صد اجارم
کافزوده زینش مقدارم
در هر کلهما و لطف دارم
درستی اردو است کفتم

ببدر

کرند بشما میادکیم لب
ای کرده که رحیم از کون
جانم بسوت خود این کن
بر سوخت بقصد کن کردن
است تو به با هزار جان خود را
ایقوت جان من ز لطف تو
شبه بر سر حجت است اکنون
در حق که بس و این تمام تو
این عید خجسته از الجبهه منی
بر خور ز دوام عمر که عالم

بست میان بند زانم
از رحمت خود دور گذارم
کار و دشت آسمان بار زارم
زینهار قبول کن برینا روم
با کینظر تو زنده نشا روم
به شفقت خویش مرده نگارم
کند از چنان برنج و تیمارم
رین خم بد به خلاص اولارم
بر جضم تو تا خجسته بندارم
در عهد تو کم کرد و آزارم

در هیچ چیز اولی هر یک

خواجده بولچه بر اسب هر گم
می باز در وان آدم ارگند
از بر فضل تو نامه ارجوب
در جهان کیش لبر در دین
شد زستان و دو بهار آس
در پلای تر بار نیز و کیت
شده از دوست رویار
بر چمن بارور کند بر ش
پنهان روزنده و سکه آ
پیرش ز باغ غوث خار
چشم خویش که بر بسکلا
دور کاری چنین تر و تاره

گرمت در جهان تو علم علم
چو تو است خوارت از بی آرم
دی ز اصل تو سر ز از حرم
بر فلک زها شاز دستم
تازه شد ما ز صوره عالم
که کما نازنه کند رسم
شده اوله کوه بر سرم
شاهرا عوان با دو قوت م
دل صبر دار و روزگار درم
چونما کس کس در علم
بودی خودم از این ایستم
نوجاری چنین تو کس ایستم

ی ده دق خور و مال و نماز
از دین کوهسار چون گوهر
چون کهر سخت روز بفرودنی
من بعل اندر روی منم
با فرخ و هفت بود آرزو
و شمارا لعف که بر کف
جان ستان چو کوسی عمران
پس ازین نیز امج هم مذ
در سر کک تو کند خشم
نزد حکم صحرایم تو چو
سنگها برسم و قاعد
بکش تو لطیف هر مسک
همه از کان سردیرا مار
بر بر خلق باز بکش
فضو در زو صحرای عباد
بخی برادر ز تو خشم کشت
حضرت ما دکان دوی کلف
رخا رویا بر مهر شرف
که زنده است کند زانه خشت
قصه بخت خود بخوانم نیز
هر جرات که بر زنگارم گو
کایه تویم اسیر خرد بخت
این سخنها بگویش من سستو

که چو عیش زان نماز و کچم
اگر امر و زمانه بر کم
با جهانه بر کجا اعلم
که جهان ز تو کردت عدم
پیش تو چون سخن بر منم
دوستانرا لطیف و شادوی دم
جهان و هر چه عیسی بریم
پشت جاوید بر آسپهر بچشم
روزی لک و سپاه و چشم
نزد چرخ جزا بر تو دم
نیز برین برسم و بس محکم
بر فرودی بر او هر مهیسم
لشش و پاکتی و مهر درم
در افق تو کلب منم
مال بخشش تو صاحب کرم
از زار کیتی بگوید شکم
صدقه سالان و هر بسکم
نام تو بر تکبینه جانم
که بجانت خود سپهرم
قصه حال خود گویم اس
سوار قبال تو کند مرا سم
در نهاد و خود کون و عد
از چون روح چون محرم
داکتر

و آنچه دیگرگان مرا گویند
تا باغ ارم زنده مشل
بسته بر حشمت تو عهدشانی
باقی دگر که مرا نه جنت

هتما بابت و قصه مبرم
با کجاست بفرمانخ ارم
زنده بودت تو بخت رقم
بمرا دوزش و مانه صنم

در ذکر و معنی طایف گوید

کار و پنجاه آمد بکند ارم
دل روزگار کیتی بر کبرم
چون سیم میقم در کبوتر
آرزو که جانور بودار تو
لیکن زوت چاره هر سیم
و طفت زمانه همیدوم
و کار هر چه پیش میگویم
بر جا خویش از چه بیکوم
گویشتم که من اندر ش
از غیر خویش سر شدم هر چند
چشم هم نشانت بر جوانان
سرزم مهره انده کوم
کان تن جهان صیغه از تنم
پوسته ازینا ز چرانالم
کردید ام سدی فانی
ای سیدی کجوت کوی کای
آرزو کس تو نم از هر جز
روزه را حق رسد از رخ

غم اینجا کند ای یکب ارم
تن در کجک ای ز لب سپارم
خود را عذاب خیره حرام
چاره بنا شدایدون بند ارم
که جوسته بنا شد بی ارم
کوتاه کور ستاره سیارم
افزون هم کز ده مقد ارم
کونی که ای تراور پر کارم
پوسته تو خود ایره چارم
زانی از زو که دانم نامم
در ره رستی بندهی عارم
من ستر خود چگونه کند ارم
کا زردلم به بند ارم
چند کس دودید که بزم
در من چنین زمانه شد ارم
منت جلیا بر آنکه کوی کارم
از کستان بی ارم
در طعن از غیر بند ارم

که اسب او مراد و خواهم
در طبع من مراد و ترا
محمد و سیف دولت و دین امر
سیف سیف عدل همسکویه

در صفت نایب

ترا بشارت باد و بحر ایمن غم
پیام و اومر اولت خجسته بنو
ترا بشارت و اومر ملک شمشیر
چنان کند بلخ تو خجسته بر منبر
بهر ملک بامت روز سحر عزا
روان او سپاهان شد از تو در
چون قوسه با این شمشیر جهان
برای مکت حکایت تو عالم
بر مذبح تو کسان کند در سواد
بدوستان تو در روز باد شمشیر
ز دست بند تو در جهان
چو شیر یاروشی و پادشاه جهان
میان هند به بند و ابر و خجسته
چو شد در آن جوزیند در آن
رغبتی رخسار عدو که در او
چو تر ناک تو با کمان سپید
چو آفتاب سحر است در آن
کنون در هیچ تو مانند بر خون بود

بهر کلاه

بهر کج که بگذرد درایت جلیب
شود ز آرد و رهن مبارزان ماند
سخن ملک اکنون تو شوال کفر
بجو باطل کوی نهادت عالم
بر اندک جز رقم بندی کشد بر خود
جهان فلک بر تارکش فرخوار
همیشه با بجهان اندرون غم و شکایت
تو پادشاه جهان و جهان تو یاد
همیشه در تو عالمی و بخت تو سرور

قصیده

هر آن جواهر که ز دربار است
بدست چپ بر من که هر که بکشد
چو تیر هر جان خواند که هر تیر
بدانجهت بر کس او چون پیش تو
سخن نخبه جانت جان چرا که
اگر جهان هر دو خواهم ز دست
باید بر آن گویم که ای کجا
سخن ز قرآن آن است باطل
کسیکه خواند و خوش نماند
سگاه عدت بر دستا چو بس
چهار که هر وقت اختره ازده
من ازده ازده و وقت جار کند
علوم عالم دانم ولیکن اندر هر

بدولت تو نامد شوخ و دولت کم
ز خفا نه زشت شود سواد
که کرد و چون سپاه خسته را رسم
بیتن باطل کوی شجاعت رستم
بروگش ز خفا دست روزگار
اگر بر آرد و جز بر آوری تو دم
قوت دباوی و املو تو پادشاه
هوک هر ترا بنده تو ولی نفس
همیشه هر تو از فن و جاده تو

چرا درم سخن و عازار زستان
بهار صد که از دست است لبان
چرا درم سر کوشه جو سپاس
که من بدست دول و طبع هر وقت
کمان بر که چو روانه دشمن جان
همه چشمم و هم هر گم هم ارکان
از رخت قول صد او در ایفران
باید طریق روم را که اهل قرآن
بلخ استی خوب پوش حرار ان
چنان بزمیم کوزه ابره میان
هر آنچه بنی من صد هزار حدان
هر که بگردد باطن هر یک
از دودم و نامم که نماند

خود نشان نمود رخ کفش و مسرت
سزود که فکر کند روزگار برکنشتم
خدا می دانند که شتر نام جویم و بس

زنج کفش این مهر کن لپشتم
از آنکه در کن از ناولن کبشتم
و کز نه فریبناوت زبان نکرده ام

خون سرب همت بر دادم
چون در ز پار ه المسم
لبه دو ما و دو حه دو دو
ما هر آ و میت میگو
من که برم از آتش دل برم
نه که کفک بود نه
روی سفر نه من و در زوش
ا برم که در و لولوفشتم
از رستی چو تیر بود چنم
زان شتره اسج جا به نیر دارم
بدم بر نلم و شتره نام
مقتود می نیام و می جویم
بر عمر و بر جوانی می کریم
با چرخ در قارم و می مانم

فهم غمی کرد و از زدم
حون رکحه در دین کازم
مکالم صبور کعبه نازم
در غمی که افتد انجا زدم
یا کاهی آبتکار بگو دارم
و آتش اشتر بگو دارم
که در جازو که با هوا زدم
حون رکعه در جهان مکه دارم
و شش کشم از آن چو پندارم
کازا سنگ پشت بر دادم
مشکم بکف و حونه خانم
مقصده می بینی و میا زدم
کالنجم سته فلک ندیدم زدم
وین دست چون مکرده بر بازم

از خفته و بوستان سازم
از نگرش چشم باخت او زدم
نه تر رویت بوستان با نه
در باغ رخ تو ز رویت

وز خد تو ماه آسان سازم
در رلف تو با منم لرن سازم
در روی تو رخ چو از جوان سازم
دیدار تو راحت روان سازم

به آنگه غنی

چون عشق تو است کاش جانم
از برنگت کلاب می زدم
تا قامت بچو تر تو دیدم
از بند و طلع رخ داری
میل تو هم بر بخران چنم
تو سخته دمار بر بسوسن
کرانده عشق کارون کردو
فروقت بیفتت ای منم شستم
که باشد دل ز تو پور دازم
چو نشد ز نامز بفرین رستم
بطعم کهر رخ اد سازم
بد چشم بهت می می دروی
که خوش چو صاحب جهانم
از بار کاش باغ دل دیدم
با بسکیت طبع او د زدم
از نغمتم چرخ اگر که ز با بم
من خور کارانند کیش آرم
و انگاه بوی زهر به شتابم
ای که نه زلفت و زلف تو
بس روی تو در وقت فرست
در دل زبوت روشنی ارم
زیرا که زنت رستم حامه
کردت مرا ایچ تو پسیدا

رخسار ترا عذار عالی سازم
در دیده می کلاب دانم
من این ش از جوخ کجایانم
در بند مکان خود از آن سازم
از رخ زبرات بخران سازم
من بار دوومه باز روان
من در دل جا کارون سازم
خود را چه سبب هم جوانم
تا هر چه شد شتر قران سازم
کردی در بند خان خون سازم
سکفت اگر طبع کانی زدم
از خاطر چش پهلوان سازم
زبان از در صاحب جهانم
مانده روضه جان سازم
من در طیش کهر کران سازم
از نغمت او رو مکان سازم
وز ز ز ک ک کش بر بیان سازم
از چشم در و مان زبان سازم
من در تن منو استخوان سازم
بر چرخ رعاه سان سازم
بر سر نکات طیب سازم
در خانه هم از تو صبه نال سازم
چون با بریدم تو نمان سازم

کس ترا در میان آتش و آب
 باز شناسد از جلیت و حکیم
 فرو گشت عصرت و درند
 مانده بودن جهان سیاه و بیم
 کعبه و لغت خج آنگار
 تا بود مقتلم بر ابراهیم
 کجا بود که بارینم باز
 آن جایون تقاضی و بیم

در معراج ابو الفتح در زیارت

آمد صفرا و در خورشید محرم
 این شاد آوردت از آن بود محرم
 تا بچفت ماه محرم صفرا آمد
 تا دیت فزون باد به سال و عتق کم
 ای بار خدایا در تریار باشد
 در عتق و در کرمت از کعبه آدم
 تا هست تراوت و اقبال ما پاید
 تو جامی لعل مرصع و ماه و دم
 من بنده غایب کونم خواهی گشتن
 اندر خورایم تو ای سخن عالم
 خواهم رختا تا بگویم کوشش ایام
 بهتر بودت حال کوه فرستد م
 ای بواجری کفح مانده آجرار
 وی بو بصری ز نوشته لغت محکم
 ملا حرم افلاک هر گوید و ایام
 اجنت نه تر نو که انامه ر ستم
 همواره ترا دولت اقبال آید
 تا بجز خدا و مذر و ادر تو نه دم
 باروی باقی باد چون چشم سز سز
 با پشت باشد چون لطف بان محرم
 تا شد و پیشش من صبر و پستی
 کا مزل اعرار عزیز و محرم
 همواره بر اعدا تو ایام درم
 به حمت بکنند و ما بر مکتب محرم
 روز تو با نواح همیشه خوش و محرم

بیت در معراج ابو الفتح در زیارت

هر جا که رسم سوزد تو را ند
 من قبله خویش خاک آن سازم
 هر در که در و در و کون تو است
 من مکه خود هستی بر آن سازم
 در خار چو کت ششم
 در ویش هست عیب و آن سازم

پایه کوزه بر ایام در معراج ابو الفتح در زیارت

ای نسیم صبا بخت من
 برسان نزد حواجر ابراهیم
 ای کز چون خلق او ندانند
 در بهاران باغ بوی نسیم
 ای که می که در کرم خون تو
 مادر کرمت ز زود کرمیم
 ای ز تو برده منان نیست
 وی ز تو بر صد مان تقدیم
 شده کسرت خون دور او جمل
 کشته که چون کون تو در جهم
 روی وایت بهمت توست
 چشم و کون تو در حتم
 بارین شهر چون نم گرفت
 مش بر عزم من سبی چو چشم
 بیکل ز بر آن کسبم باز
 در کت و پوی چون خدا بایم
 ز چنود شتاب بلع سفید
 ز چنود در رکند و رای حکیم
 پس زایز مرا بود خاکند
 که کنم و صفا و طبع کریم
 شوازم شمش کرد و سنج
 شواش و صف کرد از پیم
 که اگر و صفا او بر اندم
 شود اندیشه را میان بدو ستم
 رو کنم حکم سبک و بدو بر دست
 که هر چون حرف بر حقویم
 وانی و صفا و دل اندیشه
 تا بد و در طبع را تقسیم
 هفت سیاره در سفر گندم
 چکنم چاره چون من رود
 تا شده همیشه بخانه مقیم
 هم برون آتش تپان سینه
 چهره غم هیچ و بخت ستم
 ای بر مغزت که در کسرت
 عزم از دور شود با تش و ستم
 ز آتش کارزار در آسجام
 کرده مرا ایگان ز آسجام
 کینه چون در رخو باب عضم
 کینه چون در رخو باب عضم

سپاس از تو که مرده ای و میمیدم
چنانکه در اینم او را جفتی که باشد
چگونه انگار دریم هستی او را
چو میخان شوم و حرام خورده ندایم
اگر کوه استه یکسان ندایم شاید از کوه
زینج بر ما خانه لبان زلفان شد
زبان دویده فضل و فصاحتیم از آن
شد است بر ما کردن سپهر سدا کی
هر از و ستایش شوم در رویت سر
نارفت با خلق ابر کجما ن
اگر ز خاک نمکت خوب صورت ما
اگر ندو بداند سحر دمان و دوشان
بجان کلمت ما ندوز جو رسیدیم
چنانکه تابش خورشید با بران ما
وصال آن تب خورشید روی دومه
مده جو کشته امیر عاشق استم
ز عاشق صنایع عاشق کشتم
کناصه نامر سو و شمس ناصر هر
اگر ز نور و شانه رستایش اویم
ز به حضرت عربین و اهل فضلش را
لبانی آدم دور از قلم ز حلد
چنانکه آدم از کوه دستان شد
پوشش همدم آمد که همیشه از آنک

در اینجهت مکر و مکر و دل نکر و ایم
چنانکه باشد او را بودیم کی در ایم
که با هستی او را دلیل و بر ایم
ازین سبب هر ساله اسیر و حرم ایم
نه آویسم با صلح ترا و یک ستم
بدست آمد ازین روز اگر کوه کاهیم
چو دیده و چونان دیوان زایتم
از آن چو مگر که بر جام میفرود ما تم
از آن ز خلق جهان چون ترا ستایم
چنانکه کوهی ما هم چنین از آرزویم
سکینه است از آن میان دوایم
چرا چو هر دم مصرع کشته حرامیم
بجز دانش ما ندانم از او ایم
کهی بوزر ستانم که بر بستانیم
چو به خاطر ذر حاق و عضا ایم
نمده و وصل ما مده بدست بحر ایم
راز کاس و دریم دور از او ایم
که با پیکار و چو چون تن و جایتم
یقین بدان که سر اهل سید سلایم
عظام دینه و کز کبر در ایستایم
از آن زلف و نشان طهر و در جایتم
ز کوه های خود ام و زمان پشایتم
ز به کس چون برگ پهلور ایم

بمغنیام

ز بنده ایم خداوندش و هنریم
امیر غازی محمود سیف دولت دین
قبس که بر ما در حرمت است ای سر
زنده کار ندایم بسچگونه کلمه
جواب نامر سو کس کفتم ازین
کلزار فیصده ما حاصل آمد امین
عظای معوس روشن از تو عالم حکم
کنون که چویم از نور و دروای تو
عجب ندیم از نور کاه چویش که ما
سرنا ز راه اس که لب سده بچو
تا کنونیم الا حده ای کاه ز ما
ز از نور که در کف نشکر خبر دریم
سخن بر تو نیست از آنکه دان تو
بشود و بدایم را و ما تو به

کوبندگان خداوند شاه کبیریم
که او چو احمدی و ما چو حسیم
که کف در آتش است و ما کلمت ایم
که سخت خرم و با نعمت و شایم
که بهر آن سخنان چنین کرد ایم
زبان مزار و اگر قافیه بگرد ایم
تو آفتاب و ما در راه اسر ما ایم
چو ذره پیمبر احشمت عدل پنهانیم
ز چون در کس در کس در او ایم
که مکن شردوی خاطر و سخن در ایم
که ما زلفت او ز برود حسیم
سر معنی عرو و لهرمان شاخو ایم
که ما دست ز چون طغان و ایم
که با چو او بدایم و او دبستانیم

دلنی اسبغ

دلت جوان و ملک جوان و ملک جوان
ای ترک با جنت برو کن یا کسیر
بنمود خسران جهان از آنم ز غ
مسود پادشاهی که ز تو ملک او
شاهی که خوش او را دولت بود ملک
اندازه کائنات با کسبلد یقین
تا چو او بر اه اهل کشته برده
در اندک عالم در مر اسرار او

ملک جهان کز قافان و دادان کز کوان
بر خیز و با دوده بر رخ جنگوان
یش عطا دولت وین خنر و جهان
از کس بهار سه صورت هر آن
شاه کز تیغ او زلفت بوشان
و اندر پل یقینش با یقینش کانی
کسبت کاروان مکارم کاروان
از دل بی باصل استی کز صفایان

رسدگان بی فطری را امید او
شایرین بهتساقبل ملک تو
شوخ گل از شام و لغوز بزم تو
این است در فوج ملک تو که رسد
دست هر زین بچسبند ز زر
موجوشد بکوشش فوج شاهوار
ملک تو عدل را بر سخت یک بخت
از دست تو ندیده که شیخ تو بلا
گیر ز کار کرد تو بید سسر جبر
چند حال است تو که دیدنای تو
ارکام ز غم باره تو در میم و می
توسوی شیه تا شمه از حرص حدیشر
برده و در غم جرم یک سوختن بکار
بکشدشان و در روزن جانگناه بره بال
آغا کرده خاک زین را ز خون این
این از موده کاری دندان عمر خوار
این نیست بچه گشته از آن باز در قوی
حفظ خدا و تقویت جرح و سر سخت
تا فتح جنگوانی تو در دستان تو زد
ریش بر کوفه و ناگاه پیش تو
ای باب غر فضا شخه چون جد و چون پدر
بر باره ز نام که از روزن تو زد
در لب کرد خوار کردان چه کرد با

بروج اعدا و نویس خط آمان
مکن بود که دست برادر آسمان
و جب کند به جلا و زاید بویستانی
عدالت در حواله ملک تو قهرمانی
تبعیست هر جور را کار و دل کند ز جان
مردم شد بکشش تو کعبه سبکی
عدل تو ملک را پدری یک تهرانی
بر کار و کوزه مگر کج تو زبانی
زیرا که دست بر تو بیند میرعیان
که چون روزگار تو بچشم و بزبانی
بر کوه لاله بسته و بر دست صبران
بر خیزه ز در وقت باز و با حقانی
کرده و دویشر شزده یک جمله بر دوان
بریزان از آن در روزن پر خون جوان
اگر داده شد سیه را از خون آن
و از ناله زاده یار چنگال جانستان
وان کند شک مانده از آن خجریان
بوده ترا پناه معین و کانیانی
کم شد حدیث رسم دستان زوستان
مردان کار دیده و کردان کار دانی
چون جد و چون پدر مگر فتح بر میانی
شد صیقل و اختر سیر و قضا تو کردی
بر عطف طعن و ضرب تو چنان چه خیزد

ولی

خوش بکشد جو خرد ز پنجره همین
هر دم ترا ز فراق گشته لب سپر
را ندی چنانکه خاک تو زید بر زمین
ناده راهها و تو زار و زنا اثر
که کوه زیر پای تو که ابر زیر دست
آن کوه را که خاصه ترا جابجک لب
بر کوه روی زور و در کیش کا فزی
پر دختی طریقه عقل بهفت روز
خلق نه مردم آرا دمی سیر
ابجا شراب بیخ چند نماند تا
آن تو که هر که خاصه ترا جنبه جابجک
چون بکشد بیدستی بود پسر
لبته مگر ز بهت و زیم شیخ تو
یک خرده مادم آمد وین یک خرده است
مزه ساخت کرس که بود آرمه
شمیبه آمد تو در حین قند و زرد
از خون تازه یاف وین لعل معقنه
کشی تو شیر سپاهی یک لعل
میگوز حرام تو گشت آن کرده ا
در بهر تن بر آند آن بر نانی پر بند
شد سخن در غار زلف یک آینه ز خون
سعد تو بر نمودی ملک صعیف
جسته ریش شیخ تو و فعل رخس تو

باز ایستد بجای یک تار ریشمان
عزم ترا بکوش رسیده زه کمان
بر چرخانده مرغ بچند از پستان
ناده کرد ای بر با و باستان
که صرخه بر کاب تو که دم صحنان
در پیش سجده کوفه هر کسیدانی
ساله هر باره مینامد باستان
بر کوفه مصیقتیایل چو غیب جوان
با دیو هم بیت و با غول مهربان
و در کجا غم کوس شید مذکمان
در پیش سجده کوه بی کسیدانی
از راه کلهک نش تار او کلهک نش
جریخ آفتاب میخندد بر نورانی
شاید که در کسرم این خرده پران
در دو سپهر کوان رنگون کوبان
در نشی و با سانه از کس و وفان
و ز کوه تره یافت هوای طبلان
شستی رنگ و در ترک جهان سیدان
بر پشت دینه لاله بر چرخ جوان
خاک کران بر دید فردا بر پیرانی
شد سخن در پیش هم کوه کوه کوه
زخم سبک که از دم هر صحران
خوش بنزدان شد و در کس تو

خاکستری شدن که در آتش نبرد
روح الاین فریختن را کف کشت
این چاشنیست شربت شیخ تو میزد را
بخت جوانی گشته با رای سپهر تو
اکنون کی بر منگه مهر بر لبش
بستان چون روانی و چون کار با ده
شهر آوده میزبان و تو همان در درگاه
تا دولت جنبش کوهن و آفتاب
از حرج حق عذر نمانست بر زمین
از بخت مهر آرد که خواهی مهریاب

دو دید بر آمدن تیره دو دو مان
خوشنود کشت بار خدای از غنای کن
باقی و بد که باقی باقی تو جادو دان
ای کرده باز هر چهار هزاره جوان
یکصد حص جنگ ز خاطر فزون
زان کش شرح و لبت چون گلزاره داران
لبسته میان بگذشت مهان دینان
تا اجبت کردش نوزده مهرگان
وز در هر امر و منی کین است بر جان
در در هرین تا که خواهی می بران

در شرح اول المظفر سلطان در کج

همه زمین و زمان حرم است و آباد
اول المظفر سلطان عالم ابراکسیم
خداکیانی مشور و دگر اولت بیع
ز دست فتنه بر آمد بر زم او چنان
یکصداری کیر و چور کشتید چنان
بگو بر آنکه خلافت خداکیان جوید
نگاه کن که جو بر خورشید بچند او
بدش فراموش انحال گامه (تاجرم
براه مرکب او بوده پر لاله خری
هر تیر او آنگه کم خورشید
برس نیکش پرم و با طمش خاک
بفرودست با قال نه بر بار اجل

بهاره از اندک

چو یافت از ملک شرق زور و مهر
ز زنجیرین او دش چهل هزار سوار
هلایلی که بدود و دست و عالم
بطول بود زمیاره تا آب سرد
چو با رحمان بودی ز حدیثش رای
چو از قبایل سبقت بر لشکران کرد
بدان سپاه بدان خواسته و پیشه
برین ساعت که آن زهر پنهان داشت
بیا بیار بند بر شدش حال رکاب
طلوع فوش چون بگم و بگم نام نیست
موجب خروش محرق چنین باشد
کدام حصن نهند و حصار خود بر کشت
نه پند بودش در حال صلح بر پی
ز این ستاد و دایرش نزار نمودن
ز راه بران در لکان لشکر داشت
چو در چهار سینه شاه رور کرد بد
ششش فراموش احوال کج و کین
همه وقت کردن فراخت همچون شیر
عز تو کج خنرو چو کج و حصن کجاست
ساعت کمال او را در کشته چون
سکوه کج که کرده چون کمان تیرش
رور و سارده نه نگه دست و فرامند
چنان آسرا که چون مکرده بود قویک

بدید و ملک مغز از هندستان
چو تر آخته قد و چو نیر لبسته میان
بمرض کوشش تا لبستان
بمرض بود ز کشته تا لبستان
چو بر کمان بودی ز نوک تیرش میان
شدند بر هکله از غنمش نی شبان
بگشت در مهر پیش مغز از حصین
سحق شدش آرمی چنان کند کفران
بگردن اندر طوق شدش ز چرخان
عزوب باشد از سر از طلوع بدان
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قرانی
که نه بدولت سلطان برودش ز مغز
نه عرس خادو را نه بخرد میان
چو ره گرفت و چو راه کرد بر لیجان
بران حصار بر افراشته ز صحن کبان
همیشه طواری اند که دست و بود میان
فرود کشت بر یک و قبل و دست میان
همه کوشش آتش فاشه چون لبان
گرفت بخت کربان جلا و فدا کردن
بغل و دست هم جز است نینهار او
کلوی او بزه اند کشته همچو کمان
کین و حصن ز نوک در کمان
سپاه از اکثر ندیده بود کوان

بهاره از اندک
چو در از اندک بود در اندک

ز دور و درین دور زنده در اسلام
چو ریت ملک بجایگاه سیه کف
میر خود که از بنود پیش و فرز
صدراعظمی و جل نفیست و او که چرخ
بزاز بنگه بهر یک هزار ساله فرزان
و کرم و فتح ملک و چون تو آنم کرد
بگویم اکنون زمان حمله حقیقه لطفی
نسخ بود کرده کی خطبم درم
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
نگردد ایشان خورشید و ماه کشته سپاه
و آب حبت جوهر را کند و آب است
ز بهر جنگ ملک ترکین چون رست
نشسته در سگم بی هیت سوار
براکشی خسروان چو شقی نوح
چو شد زنده اندر میان آب حجام
در آب غرق عمر سپاه چون دغوان
عدو کشته و سخن ممد فرود خورده
نسخ خورده ز حال محمد بخش
پیش جیب حسنی و خواسته حصار داشت
چو کوه سلطان اسوده بود در جلش
راز فرزند ز بنی او برون سرباز
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
ز بس از خون راند آنجا سپاه خسرو کشت

نه در پیش بوی رسیده از ایامان
ز نامی جو کعب علی بن ابی طالب
تس نمایند که از آنجست جان درویش
بخسروان گذشته داده بودند
سپاه خسرو کوش پیکرمان ویران
که عاجز است ز اوصاف او مان پلان
که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
حقیقت که افزون بود در صد دیوان
تا بلیتش کووان و زور باد و وزان
ز بار ایشان ماهی و کاه کشته کردن
که شیخ خسرو حرکت رست از دژوران
نخستند در در اندکشان با آب روان
بزیار ایشان نمان بر آبستان
زین گرفته نشیستر بر او طمانی
فروخت آتشی از خون و جان شرک و کفر
ملک مطهر کشته چو کسی عماران
بدست و جهان آن تمام چون جهان
چو شرح دادند ز اولی لصد بر زربان
که بود کوه کوه پس کشته از سر طمان
چو شرح کرد آن چنان بود از حدشان
ز بربندی بالای او زده بارانی
چو حلقه بسته کرد آن حصار کلان
جبال غور هم بر شایق و نسمان

ز دور دیدم ز اورا سیرت ان ملک
صدای راند تا آن خزان ملک
زهی بد دولت و ملک تو شرح کرد چنین
نه چو رضای تو اختر همکینه تا سیر
کدام کار که رایج نبود از کجوان
کدام شاه است از شاهان و کان بزرگ
همیشه تو بود از زمین طعام و نسیا
چو آفتاب تاب و چو نور بناب
خدای عزوجل بتاب گردان و

بپای ملک آن پیش خسرو ایران
از آن حصار چه شوک شهرها جهان
نه بی بصیرت و فتح قلم کرده همان
نه بی هوای تو کوفن همی کند و رانی
کدام کار که حاصل گشت از تو رانی
که او نویسد آن فرخنده شاد و روانی
همیشه تا رسد از جهان بهار و جوانی
چو روزگار بگرد و چو کوهساران
بچرخ و حوت نمود سبزه سلمان

در صبح بوالطیر از بیم کوه

کوهی جان نای پاک چو جانی
زده بر روی چالیک
رویش کرده بر روی آتش
در دو صد و روی و سیقل
نه بیند روی او به یقین
رم خون او قوی زید صنیع
چرخ رنگت و چو چرخ بد
پرونا سپید و مشتری و در راه
مرد روشن چو شعله آتش
طغی حرب راز و دود و شهاب
روی آریک با پروشن
تا بش او بقصد راندن خون
بر کند جان و پیش چنگا ل

کوهی پر رنگ هر الوان
سود بر روی اوسی سوبان
ملکش کرده هر صد امان
زده الماس یافته مر جان
نه بداند صد او بکمان
دست خون او سگ ساقان
دلسته بهر صلاح جهان
فل بهرام دلو نه کنوان
بسر و آتش چو شای ازیران
دین زنده آتشده بنان
کار و شوار با پروشن
لرزه او ز غرض کردن
بجز و عمر و پیش و مدان

بچرخ و حوت نمود سبزه سلمان
بچرخ و حوت نمود سبزه سلمان

بوده که خون عدل را جویشید
چرخ قدر و بلی بدست بند
دوست روز رزم و دشمن با
آلت یمن و گوهر نصرت
یار و یاور است ز روز و روزگار
پتقار نیست با هر ذر در آرد
قراد و جویبار بافته ز
ریش از خاک و یک کوزه پیر
سنگ داد و کسب و ریش را
باز کرده و این سخن گوید
او کند مشکل خاک را حل
نبرد و در پر چرخ پوشیده
رقطن راه را در حسته بس
کار و کسب همه سر آیند
پادشاه بود المطفی از بیم
انکه از زهر ریشش آفسر
خندوی او چو آسمان برین
دشمنی که بکویت مرگ آید
سگش چون فرو کشد کباب
از همه سقطنها شدت این
ای تو زنده ملک سلاطین
نه چو تو مهر در حاکمیت

گشته دعوی ملک را بر بنان
سود عمر و عدد از دست زین
اصل قیامت و با هر خندان
آفت خود و دشمنان
پکری در روان و زار و بول
نوا آیمت با هر از لوتانی
سرام محراب و دوده سنان
شش از آب بافت در جوی
لور خویشید و طهره بارانی
که بود بک بار کرده و مان
ز شو بوم زماره مانی
راز او را ز روزگار نهانی
خدمت شاه را است بدتانی
هر دو دست خند و کتمان
آن سخن خند و بقی سلطانی
و انکه از پر چرخ ساندش بودنی
حاکمیت زو چو روضه زمزانی
که از نو جایز است با دورانی
با و پایش چو بر کشیدغان
که بکند در نیایدش حدان
وی تو تازه است و ایمان
نه چو بود تو با بردنیانی
سرکشانی

سرکشان را رسول تو شمیر
روح بر جان تو ثنا کس
مقالی حج تو هم علم
خسته تیغ تو برفت و بخت
آتش تپت بر آب باشد
طبع شیخ تو سر و دخت آمد
زخم بر چرخ تو پست زوات
بیر تو از ختاب باید پر
از سخای تو سرگشت روا
نه عجب که سخاوت تو کون
یکتبه بر سخن هر چو ترا
ای یقین که بختی شده خند
خند و از زنده باقی با د
شخصت ال تمام خدمت کو
که با طراف لجوی از خنک
دشمنی هر دو درم پسری
دختر از پشت دیده ناپنا
سی چهل تن ز خویش از پند
همه خوانان ملک دولت تو
ای را مانند خلق از غلام
که دلم کشد طبع مظلوم کرد
روز عیشم چرخ شدت

خند و از احتیاب تو در جان
عقل بر همت تو مدت خوان
با ملک باره تو هم جودان
خسته رزم تو یافت ایمان
اخته و آسمانی ترا و دغان
زان شدش سخن گرم بر زبان
بدونیم چرا کند سندان
کوک ز او چرا کند مغان
شغل صراب و پشه درانی
از زروسیم بکنند مملانی
ز یک عده خند و دکان
وی به از قبول کرده صفای
تا بقایار بقا بود بیجا نی
پدر بنده سید بن سلمان
که بدرگاه لجوی از زعیان
با چو خواهر بوم هندستانی
پیر از زور کار سرگردانی
سبته در راحت تو خاک و دغان
در سعادت زینفوجان
زان بلانده را تو با زغان
پسکی بند و ظلمت ندان
بیره چون ظلم و غم چون جبران

جرم من که چه سخت پست است
باید آدم بجنبت شاه
مادح شاهم از که جویم عز
تا کند لعل روی لاله بنار
تا بود بر سپهر هفت اختر
مک عایت با دور بیت
شد باغ دولت تو خرمین
سر طایفین پر درخت

دزه رحمت تو صد چند ان
راه زو بر آمدن حرمان
بنده شایم از که خواهم بن
تا کند زو در کن بر کنان
تا بود در جهان چهار ارکان
صرح کرد انت با دور فرمان
گوده با عدل دولت تو خرمین
سر طایفین پر از خرمین

در صبح محمودی بپوشیم کلاه

این نعمت دین رب تین سلطان
محمود بپوشیم سینه شاه جهان
روای که چو ابر باز که مجلس
بیشتر که تفت و رانخن و چنگال
ای که بر تیغ تو مغز نه چو مغز
توسعه در زنت کند شسته ملک
در بنم ترا بجزه عیسی مریم
کف تو دلا را که جویم جانت
شاه تو سلیمان در دولت و ملک
فرمان تو بر خلق روانست عایشه
اوجوب روان داشت ترا که رهنست
افعال تو بکویت بهر حال جویت
هر دل که شود حسنه سرو عزم داند

فرخنده کنایه و ایزد بر خرد ایران
آن داده نیوان دول دید پیمان
گودی که چو شیر بنا شد که میدان
ابلیت که زانت در قطره باران
دی که بر تیغ تو خشان چو خشان
بر ملک بنا شد بکار سیف بکنان
در رزم ترا معجزه سحر عریان
ریخ تو عدد و با که کوشش شبان
هر که بر بندیز تو چون بخت پیمان
بر خلق جهان جمله روان باد قیامان
او کشتی داشت ترا بازه در اوان
خلق تو سرتوت بهر جای چو ایمانی
جز رای تو آرا کند از دورمان

بهاره

هر جای که نام تو رسد در همه کس
هر که زنده فتنه افکندش هر
تغوی کند گیتی هر نامه که او را
موجود شد و بهری اران آمد باقی
چون جلینش و در آتش تو کند و بهر آ
این خاک کران آمد و آن باد بکشد
فان شود از خیر تو و کین تو ز غمنازی
ارام تو بر نامه جیشش تو زین
زیرا که که زدم جلین سوی حمله
آن چار و کسان ارسای هر که
من بنده چو مجلس شرح تو سر ایتم
هر بیت که تیر با نام ز من رفت
سحر است خداوند از مدح تو شرم
با اینهمه عاجز شدم از وصف تو آری
دادم چون عاجز از مدح تو کس
این خلعت فرخنده ترا وصف گویم
افزون شود جاه و کرم مدح تو کند
ایشه تو چون شدی و چون شد جهانست
آراسته کشتی بن شاه کورا
ایشه هر شاه ان زمینده شاه هر
تو خرد و کیمانه رشاد تو خلق
دانه خداوند جهان سلطان از تو
یک دزه بر من زنده تو تن ا د

که چند خرابت شود کبر عریان
آباد بران حاکمه از روضه خندان
محمود بپوشیم بلبوس سحر خندان
و انکار هر کس شد از این عهد انکار
هر جا دیدید ار قرت زود
این آستان آمدون تیر تو فنا
از آب همه لاله شو فان و دوران
از باد همه خاک شو عاف و دوران
جنیان شود از ذکر نام تو که کوران
آن چار طبع بشو جمع و کرتن
که سحر بود بر شرا که در تاوان
در وقت زنده بر دل خواه پو کمان
زیرا که هر عالم از او کرد و دوران
عاجز شود از وصف خدای که کوران
مدح تو بجز از او هر کس پستان
کت کت فزون مر مر تر خندان
در مدح کنویدت لغضان بنو خندان
نزد مدح زبوت شود و نژده لغزان
ناورد و میاز و جهانی است هر فنا
زیند که بیند لیلی از کس کرد ان
شاد و لوری که هیچی باشی شاد ان
شاد و نژده تو معجزه او را بر ان
خاست در امر شایسته تو خندان

آن کن که بود در همه سال بوی تو
خرم شدی و تازه ازین دولت عالی
تا از خاک کردان خورشید تابان
بادی تو چو خورشید و ز تو گشته چنان
فرمانت روان باد ابر عالم و بر تو

دختر حسن سلطان محمود

دخترش کرد شاه زین
تا چو نفس چو آب باشد پاک
ز ناله عطف و رنجی خور و
گیرد آئین خروان زین پاک
بوست از آن کف بود که کرد
بوستان از برای شاه براه
گشت بگلستان زلف حجب
شاه از برای خدمت را
لاله از برای شربت را
سجیت کرد شاه را در تسی
خروانند از ساینست
تا بر وید ز بوستان کوسن
تا بود زلف یکوان بر رخ
شاد بود ز ملک دولت و عمر
فخ و اقبال مرز اس پیش
بر تو فرخنده باد و فرخ نادر
دولت چنگار باد و نای

در وصف محمود بن بزم و پادشاه

و از زین چشم و روانه است
چنان بزم که در شمشان بخت سیند
مخروم ز عزم و پیمان بر عالم
زینک و خشف بدان جای که رسد تم
صبر کوشتم و دل در بر آستان کردم
بساند شرف در نامه ای که به پلا
بر زدم رسم چون سوراخ در کوهی
بنود ما زدم از شرم و دوستان کربانی
ز در و دانه چنان گشت برین
ای کجی که در میان صبح را که در آن
طلایید رسید ز در که در گشت
مراد گلان که در زور ما ندانست
در آن کفر نامه و دم در فرود را
از نامه بخت آستان و در اندکس
گشت با و سحرگاه در پهن و افق
بگشته ام هر شب ووش بودم ناگهان
گشته بودم که در خیال اونا که
مرادید چو کعبه و خنجر چون دل
نرس که گشته زلف و زین که را دم
مراد و در از چشم و زلف کردار
ناگفت که از دیده من است که زین
زین منظر بودم که سپهر کبود

کرم برف ناط و در آن برف و سن
چو با دم آمد از دوستان و در وطن
بر بهر آنکه نشان منت پرا این
که راست ناید اگر در خطاب گویم کن
بجاست آنکه زین دل جواز دل این
جهانی من بر تارکایه چون چه شرف
شم چو سوزن و دل چو چشمه سوزن
کوزدم از بزم و شمشان میثون
بسی سیاه تر از زوی و رای هر یمن
که گشت در از زهی که در بر بود من
ز دست فرقه سوری زین سیل من
تیز بر رخ عذاب و در بگرم و خرن
بگناه این بخت تیره چو خادیم را دن
که با که چون سپری شده ز یاد آستان
فریاد است آمد برین از زور دن
خیال دولت کواهی منت و کج بر دن
چو ماه روی و چو گل عارض چو کیم دن
مراسف چو کبار روی نالان تن
کجا چو در شمشان و با چو کیم حاش
زینک و کوه و کوه استن و کج در دن
بهر کفتم که زلف من کیم کیم
ز در و طلعت محمود چو چشمه روشن

چو رای خرد و محمود سرف دولت دین
جهان ستادش ای مطهری ملکی
منوره اند با پیش سروران طاعت
بنام و ذکرش است بنر خطبه
بزرگ کن شد وقت با او راه
خدا یکجا نرفته کی بود تو یافت
چو بگره جهان دولت تو فانی کرد
اگرین مهر چون صبح برین شود
و چشم دولت بدست تو بود اگر
تو ناز و اقبال خون دل بر دانی
پشمان بر روز سپید روشن است
چو روز ز تو بر طایمان حرام شد
بر کین شیخ تو شد ایها دور با سبز
حرام باشد خون بریده خنجر تو
پنجم شیخ تو دشمن نماند در کین
مگر کذات تو جانت کش نماند هم
چگونه باشد دست بجدی گوهر
سخن و دستم از او صاف تو مهر مشور
اگر در او صاف تو را ایاری
همیشه تا وید از روز ما تابش مهر
چشمه مجلس تو بستان و خدای ناد
بخدمت تو همیشه ملک بستان میان
سهر سخته از نهر دستانت باج

که باوشه دین است پادشاه دین
که رام گشت حدیش زمانه نوس
مناده از نیرنگی خزان کردن
بغیر و جایش آراست باره و گردن
هزار دور باشد روز باداش
و بیایار و کشتیش هیچ سرمان
بهر دیوانه گردن زمانه زمین
تو سس است چو درتس مهر حق
زبان دولت پدید تو بود کن
تو نماند چون روان بدین
سیاه کردی چون شادان کج نمان
ز خون چگونگی کند ذوالعقار و کشتن
ز نهر آرزو در نماند ایسان جوشن
حلال باشد در کار کار چون دشمن
ز کف جو دو گوهر نماند در صدایی
مگر که وصف تو عقلت کش نماند ملن
چگونه آید تحت برزم بد دشمن
بجلس تو ستم چون نظم کردم من
چگونه یاشد در جور ثبات سخن
همیشه تا وید از روز ما تابش مهر
در و کیشده صف پیکان چو مردمن
بخدمت تو همیشه جهان کش و دین
زمانه در خسته از نهر دشمنان کفن
دعا گوید

همیشه موبک تو ستم و حج راه داد
همیشه در که تو عدل و ملک راه امن
و صفی با روح شویار
مقدمه چو در آه ز کسرت نیانی
باغ دایت عایش سرو از اوست
کن باغ ز تو ستمه سحر سر سرت
زین بکسره و اینزه هر زمان مغوش
مش طایک پوست تو تو خوشاب
بجز کل اینوی خود مانده ابر
باغ عروپجان می کند حرکت
مان کاشانی زینک خاند کشتش
مگر که باغ بنیان چو ملک ماکر کشت
ایر خاند ز محمود سیف دولت و دین
سهره قری کورا متابع است سپهر
سرا و در او بر زم دولتت نمان
نماند زیند با او نه هیچ در حشر شد
نه جویند از او نه سر که ز نهار
که ام بند که اوران نام اوست کلید
سرا و خانه کیونگی کالی و در خوش
سکه حیت که آفت تیغ آید یک
در آستان که بندار روش برابر شود
چو پست ما چون پست کین است
چو سایه کرد وقت از رخ چون چو شد
ز بول طغی و او خنده نیزه بارزه

باغ ساقه برون راه از سناه خزان
بکوه مطرد کنیش لاله خانی
میان باغ ز تو ستمه عین بر پیکان
سهر بر کشته از نهر بنانی ایوان
عروس کلین بر بست که هر الودانی
بکام لاله در از کین با ده ماندانی
بشخ عیبی لی رو و منزه دستانی
چگونه گشت همه باغ پر کازستان
بظلع و خاطر خوشند و خرد ایران
که هست پیش بر نماند شرف عنوان
جهانی ستاد کورا اسوات جهان
حسام او را در رزم نصرتت زانی
نه خلق باشد با او نه کشت با برانی
نه لغص با او نه غیب در خزان
کدام در که او را نه ذکر او در مان
در شیخ سرش آباد این و آن درانی
باب باشد و برانی جهان آبادانی
سنانش برق در خشنده و جل برانی
ز روی جوشن و کسوفان همه میدانی
چو خنجد دل در رزم چو تابستانی
رسم صرب را خنده برین صفا خانی

حام و در دل هر کس چو ناز و کوره
خدا یگان بین اندران زبان کوزه
زخم نیش خون با و دهنش باشد
زینش و حمله او در چشم دسترا
بگرز بر سر چشم و با نیش کند
زین دیدن و گفتار با نیش کفشاه
خدا یگانا آن چه چون بر آشفتر
اگر ملک بخواند کار نامه ملک
سپهر شود چون کنند حر تو باز
تو چو بختی باشی و پیکار شد تو صرف
زهر پاک بود تو عدل تو بگفت
زینش تو کند خردی بمهر که سود
زین و دو پیکر کرد و ز بس که در حمله
خدا کند بر تو چون از خفا بیاید
زینت تو همان اندک که جای توست
اگر بداند از آن که خنجر تو از دست
و کرد بداند که هر که بهر افسر تو
ز ترک چو که زاید ز نهر حدت تو
ترا سعادست چون بندگان کند حدت
چو بر باد و بعلت هم کو شمشیر
ز امیر از آن مانند کشته حام
اگر بخودی دیدار و ملح تو بودی
همیشه بود از زهر بر نوز خلد

محمد بر سر هر یک چو پیکت بر سندان
هر از و از دول یا هر از و از دو بان
پیش صله او در تن عدوش روان
چو لاله کرد و از خون و زرا از زبان
پیش و کند مش تر ز چشم دو بان
درین رنگانی دیده در آن ریح زانی
که کند مهر فوج برتری زگان
سخت نام تو پند بر سر دیوان
بهشت نه شود آنکه کس نتواند
تو به رنجی و در سخن از تو شد در آن
کرا از بخار ز تو سیم بگفت علال
ز دست تو کند ما دمی برزم زین
ز سر و دین کند سخن تو تا پیمان
چرا که کس او در و خاکند همان
بر و بار پیش تویش در روان
بجا هر چه از بطع را از هر حال
سدا آفریده زنده در نخل اندر کان
چو ملک را بد بر جسته در بسته بران
ترا جلالت چون جا کران کوفران
بگر و ملح تو ز زوشت از کفار و منافقان
ز بار شکرمانده خمیده همان
و مان چشم بر دیده و زبان زانی
ایشته تا شود از آب بر روی خندان

۲۰۱

بدولت اندر چون زمانه کیت و دار
هر از شهر پیکر و هزاره جند
بگشت ترش من کنار من
مانده رموی روی چون کاش
چون سرو و بر و بر زهر
آن روشن و تیره عارض و کزین
بر بسته سمان دور زده ما و ک
کشمه کس بخان کس ندی
ای همه بگشت ته چون گفت
ای سوخته تو خاصه و عام
شایسته تر ز خاتم اندر سر
بفغان سران هر لطف را از کرد
با دیده تر گشته از کرد
گفتا که سر دور لطف کرد و بگفت
کرد سینه منشته عازنی
آن بار خدا خاتره خنجر
ای آنکه بگوش و بخشش
پند زشته ناصح و حاسد
آن در مجلس بران که لاس
ای ترن سوز کار و ازینت
آهین شد بگفتا برست
ایند بگر زور او کبیر

بجنت امیر چون هست روان
هر از قصر برادر هر از سال بان
باموی سمور و باغ از دکن
چو مانند ماری نماند فرمن
چون ده با به بکلی و کوسن
چون در بر سر و در این
کلبه ده خان و بر صده و من
ای بر سر و ار کرده تو شمشیر
چون حور لطف عهد من کس
در سینه گشته بر تو ترونی
بالسته بر ز خاتم اندر تن
وان کرد ازین و دیده پران
از کرد و زلف تو شود در کفن
سگت غیر سرور لطف من
محمد و شه لیکنه در هر فن
آن بار خدا ای باره و کزین
و شمشیر ملی و ناکر او شمشیر
بر ملک و حام دیده و کون
این در میدان بر سر لاس
بر کوسن تو جهان جویران
پیدا است نازد و کس
کار امیر بادش که زاد و خ

نقصه

با بسته خیز و جسته
اکار مس ز دوش
ایش جهان تو بر کاش
دشگر کن و طغی کرد
بهاست ترا یک بند
کش و برود ز بند خفت
بندی کرد و در کار بر لب
مادوم طبع سگ مقش
چون آهن و سنگ بر خیز
جفت تو همیشه دولت عالم
این شعر بدایطراق کهن من

دوش و بجهدم به شب من
پشتران پناه را دیدم
امرای سخن بسی بودند
زین پس کار هر یک نبر
بیکم تو شمع با شست
همه شب زین چشم تره چو
بعب بر سرم نبات لغش
دم من همچو بادور آفر
ز کس کل شدم که کشتیم
سخنم هست بر زمانه روان

مادور کج

مادور سخن مهنه رسم
خطا موبوم ز تار یکی
باز مرد شدت اندیشه
بس سگه باشد با باشد
خیزد از آهن آتشی هر چو آب
آهنم خلاف را کند هم
بخت من ز بر فصد شد
بجھت چراغ را باشد
نوشم فاضع عدو هرگز
با کجکشت را برودمان
راست کرد و سپهر کج
کنم کار و کار فرمایم
چو شمشیر که شود ماسع
زانی من کج بی بو عب
کجا مذاقده می بطبع دل
که کجا اهدا یگان دین
پادشاهی که زیدش که بار
نوبهارت که کاوت او
سائل منم او سر زحام
چو طغان در دو غار کین
ای بهنگام حلم صد غف
زین لای است خرم خرد
باطن و ششم چو ظاهر غیبت

که زبان مرا کند
امین جنس کزت روشن
در دول همچو چشمه سوزن
برنج و تار من ز دانش من
می شود که احده آهن
درد دل جینش بر دم دشمن
را که نیکو گشت در هر من
اگر از نهر برود شور و غن
که چه بر آسمان کند مسکن
سیر و بهر اهدا کردن
رام کرد در نامه تو سن
هستم اندر دو جای می خون
بیر کردم چو اوست و چو شش
ز اندل من هر دو کج
کجا در کیم می بغر مسکن
شاه محمود شهر بارز من
مرد خورشید باره در کزن
هست بر نیکو آه او کشتن
کشته زرم او من در بهمن
آتش بر بکاه روز غش
ای بهنگام حرب صد ترن
دول او صاف ز غار طن
باطن من چو ظاهر حسن

خود و حدن هر چه بود
چو بس رسته هر چه
سکتم بچو سر دور هم باب
پیش سخن من بچو بسوز
تا جو ماران بنابر چه
سخنانی که آنگذ صغش
که اگر من شوم ز دانش
چون صدف در همه جهان
که هر از تو هیچ حدت و هیچ
پر دانه سخاوت و موت خرد
در چشم بصیرت را صنی
ای چو کعبه و خوش با همه
یست کعبه که در دیده تو
تا بخوابد بر ایند امرش
بند و اندر ز صاف کوفان دل
تا فرزند در جوس آوز
چرخ ملک تو با دبا جو نشد

سردین هر دور کس وطن
بموزنل خود چون حدن
اول سرم کج بود
دو دو غلم برابر از زورن
برین دانه داردم چون
سک و زلف اموان سخن
بچنان چون صدف بجز
چند ریای مدح تو معدن
قطع دارم ز خلق پاداش
مازه ام با حسب سر کن
بهرم زانکه در دست سخن
خلق را حق و در کت من
بنده را زین بر او بار من
پیش از آن کس که در
سکست بر بند امیر من
تا پرستند در سهند و دوش
باخ لایق بودا پر کوسن

با دل پر آس و دیده پر خون
تا هفت از دشمنان شهید
که پنهانی کوه و دست تو چون
کازند راه بر صوری سخن
فدایم بر کیم ز نهر چو کسرم

رفعه از نو هر خرم سرف
گردان از عشق احسن توین
سوخند زور کار و همه ز کوف
کاه کند بر دل و فراق سخن
بر سر مشغول ز لنگان تو سخن
الذی

این تن و جان از فراق تار و کون شده
ز آن لب و زبان سخن چون طلب و فنا
هر جا که زاده ای منامم و آنجا
هر جا که زاده ای بنامم آنجا
منت عجب کردین ره ازین لایق
که کوفی که مر مرا دریا بن
در دو که بنده هر یار کسرم پرورد
باشد هر که که با بنیم و دو بس
تا که با نهر جو عشق ام اینجا
هستم آنکه هستی آنکه جان
عازین عیان مرا چو قالی رویت
بسته میان کت را بر آه گاه
که بندی آتش و لم بحقیقت
از غم تو پیش این دیده گریان
که من این که در آن غمک مدح
موسس من مدح او حسره و محمود

آنکه بد و تازه شد نهاد سکندر
جهت آس و آسمان و دلش جو شد
ذکرش چون نام کرد کار جبارک
ریش چرمی که او کرد و هر کز
تبعش مای که زهر او نوشد و غم
دو شاگرد من بچسب عالمی

با غم اندر و در شد چو قارون
کسرت زود زاده و کز جو عرو
کسرت از خون دیده نام سخن
کسرت از خون دیده نام سخن
خاک زوید نبات فکر که بطر خون
خیزد پناه بجاده و در از سخن
غبن کرد و کار کسرت مهنون
دو رخ گلگون یار و دولت میگون
تا به نهرم زود و بچو میگوید
تا به نهرم از زمانه نوار و نی
برک و رخسار مرا چو پند فون
بر غم عشق از دو دیده لبه و سخن
روین از آب دیده هستی چو کن
تا به نهرم چون کوه کت و کوه چو نامون
تا به نهرم شمشیر نام ایر و سخن
تا به نهرم خلاش سر ز بدانش نامون

و کعبه و نامه کت جهان زندون
دو پیش از زاکا چو ماه بر افزون
خوش چون سیه های جامی و نی
باشد با هر کسی بغض و کز کن
ازین بر جواه او بدار و افزون
هر که ناورده ام عقیده مد خون

یا نه نام زبانه مهرم
و تا نام زبانه مهرم
در دست و سلیم کس
ز نام از کس است و نشد
سوز زود و آواز کس
دایم از زبانه مهرم
بایر سخن زبانه مهرم
دو زبان گویه و سخن
بکسرت
بستین کت زبانه مهرم
بچو مهر زبانه مهرم
سبحان
سبحان
یا زبانه مهرم
دو کسرت زبانه مهرم
سبحان
سبحان

مخبر و سخاوت در هر حکمت
تا برود کوفی که عروس بدیعت
لاجرم از پرده لب تا وسادت
ز تیر تار جهان شای تو گویم
ز غفلت این کجا تو آنم رفیقان
رحم کن ای پسر عادل و مشهور
سگرت با بقول حاسد و غمان
تا پس بمان بود همی مرا در
ملک تو پاینده بود دولت مسر
روز تو خنده با و غمش تو خرم
بادت اقبال تابدت سعادت
کاهی شکر کشی بر بت و بلغار
کاهی کبری و در لف کج خاقان
داشت با و چند کاهت و روز
بنده ز هر نیمی فرستد شتر

دست باقی نام و نام و
حاضران کلمه باقیست
ساعت سمر دولت حال
با جلاله سمران
برستی و بر او
نسخه ای از نسخه است

از صدف بر عقل کردم سپردن
جلد بیارم بگو هر مخزن
پر دل نامش طبع که در کفون
دارم در خدمت تو سگرت مقصود
زانکه وجود و سخاوت هم مبرون
برین محروم قول دشمن مکن
مشور کن حدیث هر صلح هر دو
تا پس تیرین سدی می که کوفی
دولت عالیت را جلاله مقرون
و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
راست نمی که جزو انرا قافون
که سپهر آری بگری در آون
کاهی بیسی لبان زاده خانون
بودم از اندیشه هم مبرم همچون
در وی هر کج که تو گوئی مکنون

در بیان محمد

خدای عزوجل در ازل بنا و جهان
ز یک محمد کرد و آسود
محمد خستی و محمد به سر و ز
و زیر زاده و زینبی که از قون همز
کینه باه از طبع است بگر محیط
نهی بجاه تو مسمو کینه دولت
تو که چشم وزارت چو تو ندید و روز

که جمله از محمد بود صلاح جهان
ز یک محمد باشد ثروت آبادانی
که یافت عذرت دن و ملک از نرف
ز وصف لغتش عاجز بود زبان و بیان
کوبیده پیر از قدر است هر کجانی
نهی لصد رو تو نبی قبله آسانی
تو که واقفانیت چو تو ندید و روز

زاده سگرت تو در شرق و غرب لشکرگاه
خطبای تو را در هر بر نهاد
فروغ عدل تو ایام ملک را نورسند
هزار در در ما خودی نشسته مجلس
بر بعضای تو سپاه جمع و هر آنکه
بگره متنا و است سرت تو جوارز
دلوخ تو بنی حکمت و نزهت کیت
ز تو بر دیکوانی سعادت بر جیس
صبا و زمین تو یازند ز شمه خورشید
براحت تو خرد را میمند باری
کمال را بد با تو تیر شد با زار
هنر ندیدم در ایام تو فتور و خلل
کش دود و تو بر زخمهای بولکین
بنشته صورت مهر تو بول اقبال
فلک معالی جاه ترا مکز قیاس
همه سزای تو را در است حق سبحانم
بد هر با چو تو دور کجا بود مطنوم
بجیست تو جهان شد چنان و با چنین
زه که پان طوفت خون آزا
مسرت تو در شر و خیر لب و کت و
فری زوی آن بند که بند ملک
بر کند بر کفر آن کشته بله قرآن و دما
بد و زمانه شو کشته بله سعادت

کند این تو در بر و کشت دروان
مثالهای ترا بسته ملک بکافی
مضامینم تو در هر ملک را برمانی
هزار عالم فصاحتی در اولانی
بر و کای تو شود در حکم جرح است
باز زده که است بهت تو سنان
که از بخار ز زخم لکن علالی
ز تو تا ند بر چیس رفت یکوانی
لیتم خلق تو نیز ز ز و ضنه رموانی
سخاوت تو امل ای هر کند مغان
یاز زار خطای تو کند شد و ندان
ستم نیفت ز انصاف تو جات و دان
کشیده بر تو بر کرده که از کمان
نشسته لشکر ختم قدر دم صد ثانی
بجهان معانی شرح ترا ندید کران
خرد طوی ترا پاک و بی چون ایالی
بلک با چو تو سما کی شود ویرانی
که حاجتی بود پیش شیخ ابغان
که پای سرون اردو ز در عیضانی
بتغ صفا کفر و ملک کشته کتی
شود کت و ده سرون که از دوش زندان
دو نده با سه مکن هم چو باد قرآن
بر بریدن با جو کشته بله طغانی

چو مردم هر کس شد طریقت تو
بزم کانه در که دلیل خلق شده
چنان که در روی که گویش خاطر
بجمل عقد و با برام و فسخ رکعت تو
وزان حال که فویذ جان شود شیر
زند ز خاک زمین بر هوای وقت و ذوق
سپه کند شب و در در شهاب شیخ کند
کوان شود مردم بر خیمه سبک
چو برک لوده رفته بعضو های زمین
بکوش بر شواری که نه سزا
شود مطلق کوی زمین خسته بدن
چو زهر کرد در کار که حالعاب و من
چنان که از آب کانه ز آتش ل من
حسام روشن رود زان گذر تیره
بیش و نیزه دازد سگوه بگزاری
بران چنده پوینده و دنده بطبع
بارک الدمازان باره دست کرد
پال کون دریا بداد و ایت است
چو دست و پایش بر کار و ایت است
برود آوری باستی نشسته بر روی
برست فرخت آن آب کند ضایع
ازاد رخ ز فایلیک خورد و آید
تو که در آید کلان تو درین لسی

چو هر چرخ همین شده بوده زمان
که شش سری پست و سر جان جوان
که کوش لبش زوش ایت عایت گمان
ای طراز دوس از مصالح کهمان
در آن پیشی که زندان تن تو خندان
چهر زاده هوا بر زمین دم لعلانی
شال مردک چشم همور شیطانی
سبک شود دل کردان کبر زار کوانی
چو سرم کرد و بخیز ز دیده همی زمان
بتبع برود از خاک لاله فانی
شود سطح هم جلت خسته روان
چو با چید در با لهاد و ال بخان
چنان که آتش خیز ز آب شیخ دانی
کران را کاب تو رخ اجل کند از زانی
چو شیخ آخته که جو نیزه لسته میان
که در در یک بعینت و در آب کمان
مش کوی پیش کبوتر کران
برشت و پیلو بشناسد او برت ان
هزار دایره صورت کند یک چو
کز صنوف قصاصه در لود مارانی
کران گش خیز در رضا خطه مطوفانی
دو باره که بیک رخ تارک سندان
بقا شد و خانیست قمرت در لعلانی

باز می

کم از بند عقل تو چرخ بار خست
بزم در زم کند جبهه بدل و باس تا
همه رضای و سازد هر کجنا ز بخت
بفخر دولت بر دیده بالان نامه
می نظر نوزده دیده را سوسر تو
خلاف نیست که از ترن مخالف تو
بزرگ بار خدایا شنیده بسبک
بسیخ بودم عسری پرخج بی بخار
دل ز شرمم که کرد راه دکن با غم
بیکجا اندر بخوارید مانده با طفت
بلای روان را غم بخت بار غا
زبس که دیده من روشن بخت با
بنوم که کایدش رتبه نا که
گرفت رونق شعل جوی در رونق
همه ملوی من آنت کاس سپهر آتا
بر ستانها نظم قلاده کلان
کند طبعت مینا و لعل سرور
رودت باقی زمین گویند ز کسان
براکند هر کوه دپه ششتر
چو عوسان باید کس پر اینه
بمجن مبل قمری ز آبهای حوی
بر ایدار مدام بخوازد کیر
اگر باب چو آفتاب کران باشد

کم از بزرگ عقل و تو بجز در نقصانی
روان حاتم کله در ستم دستانی
همه عیای ترا بند آنچه زاید کان
که از محمد به روز با شش عنوان
که نثره همه بر یکسا شود پیکان
چهار خطا بود و دشمن چهار کارکان
که از لایستی چه دیده ام ایمانی
بر درانم قرنه پرخج بی فرمان
چو کمان میخیزد جان حیرانی
بطلت اندر خیزد که شسته با خدایان
فغان و روان کز بود صفایان
نماند آتش و فویک خلق شد حلفان
مرا ای طغش شاه و رحمت بخوان
بماخ و ج تو بوسته مرنم دستانی
باعه ال بشت و روز را کندیکانی
شود ملوق باش عله منانی
هر کجا ابر و در و لولو مر جان
نکار کردم چو آشی بند بستانی
بمردن بهر دست موش گکان
ز باد و ابرتن شیخ عاقل و عیانی
کند بید دل خلق رازهای نهانی
چو مست عاشق دلم گشای و فوه رانی
بزم هر یک بار اس لسانی

بدان امید که اورا بمهرش در هر
بقصد حضرت سوی مرغانم روی
بهار و تابستان غم خدمت یا
بنفخ تا برسم زمین در که تو
من این خدمت در دولت تو محروم
کم سپهرش همه باشد از تو هر
بنده ام هر زبان هرگز نبود چون
بوی نظم در ده لطیفه صد معنی
گفت من رسد صد هزار حدت کو
چون مادی با حق مرا عزیز مدار
خانه خدای عینی مرا بهر مجلس
قدت و وفای برین نامز اسو
وزان باشد حمایه دلاله از رسم
چگونه میگز و کا در نوم سعادت تو
گفت کس بهر بود عادت انکار
حکمت در زمان این بدام نیست
همیشه بر بخرام و هیچ رخ در آزار
درست در دست تحفه بر جنت ای کو
همیشه تا بود از بهر حکم کون و دن
ستاره در بر اقبال عشق و عشق کن
هر آن مرا که حوله ز رخ بافته گیر
بطبع دولت با محبت تو در دست
بخی صد انکس چنانکه دانم گفت

سکون بر کند و زمین بحر جان
چو مهر مر عله ارد بر ابر میزانی
بهمه سلامت فصد بهار و تابستان
بکلام باز به بنم زمین بندستانی
چو جلالت چو بخت سر زدن جان
بصیبت هر کس بر ذوق و لطف من بعدون
بکامه زبان کین اندرین میدان
بود کشف من یک قصیده در دیوان
که هست را در من صد هزاره جوان
چون می در بر بند مرا پیش برانی
چنانکه خواهر بنم مرا بهر میدان
که سخت رو در صد بطالع از بران
بمن رسد خزان بخارم از ان
چو کوی باشد در صد قصیده طمان
مذی کس در اجابت همه کفای
که دید هرگز در در و در و در
زیر بجز نمود چون عداوت و در
که راست گفت سارح من سلطان
ستاره در هر کاس سپهر دره رانی
سپهر در زایام کار ادران
همی با طه دراری ز در ساطردانی
بطبع نصرت بهت تو در پستان
شاد و مدح تو نمودم که برین سلمان

بهار کرد

بهار که در برت چو این قصیده پیش

دین بیخ

در نهی شد کین گشت چو کتر جوان
سر از جوانی من جواه از از جوان رخ نه
خانه اندام هر ایزه زیر کین بگر
از ابر ما رنگ رنگ با سمان شدین
بنا در در عواذ بنا ز در چو سار
در بر لطیف با دو کور را در کس
که در بلایان کرد در به جان میان
کام زیادت مجور کار نیادت من
بس بود از کفر ز در سخن کوی بزم
رویش سرید از کسر دید چنانکه
سپه پهنش ز غیخ بنه بخش رنج
لنگ و لنگ ز نیست ز در کین زشت
نیست عجب کرد کوشش جگر کفر
همای جان را هر چه پیش کرد از انکه
دوش در در و لطف بهت کوب من
همه در کفر خزان که هست اندام ز در
ریت کرد و طبع من هال کوشش
خنده ما زین همه شاد سخن محمود
خفته ز آواز او در پیش بر اول
جان ترا در ستار اول بر که ستاره
مهر و ممتای طبع لطف بهت عذر

بمن خواند ابو الفتح غلب الی

دین بیخ

دل چو سبک شد عشق در ده رطل کمرانی
چو از جوان با ده که رخ کند از جوان
نکه نه طبع نهاد ز بر و ز بر شد جوان
در کشفه بنم کون کون کون کون
بلفظ در دلاله زار بنشین در پستان
مر عذر کرد و با غلاف و آدوی جان
ز در خطا کین با ز لفظ خطا کین مرانی
سخن زیادت کور خلق ز نماند جوانی
سر و برین بجز بی پرشم بران
کردن تا عهد نهاد کوشش انکسکان
حکم پیش ز موز و پهلوش از خزان
گفت و کز در جوش ضم و سنا کون
چون بز کوشش نهاد که استخوان
همه کس و در کین حواست او در رانی
از ان ستمش فرو بهفت بوده میان
اکون شاد می بدول ایون ز غم آری
نماند کین تا خسته سسان
راند و کف بلبر ز کف و زورانی
کودک و ز باستان که بر نزد پستان
طبع بر ستار و در عقد تر اثر جان
بمهر و ممتای لطف بهت دینار جان

بر لب او در تیر و دل نباشد در او
دکنه بود که زبان را کشته اشکار
کوه در کجا رچوب ناخن از عقل و کسب
بسی است که نهاده که شودی همسکن
بیش محمود و سید بر سر کوه اسیر
بنا به ایتش پیش فانی سکر مزی
تا به کوه قیاس مهان خوشتر
در شرف خیزد بر سر تپه قین
تیره جهان رام شد مکن جان دول
مصاف و شمع بدید که حاسد بدوز
سپیده مانند تر آید و کمان سپهر
مضدوران نامور که ده یکسک عکس
پیکر بیجان خلق ز رحمت عام او
درخت اجتر را همچو زین درخت
نقطه از غم او کینند اندر صمیم
چو بر که اید جانان و هوش بوسه رکاب
هنر سواری دلیر که در میدان از او
تمام در در و در که در دیار و دهانه
مخالف سردی که در کوه زو تافت
ای کشف از خود در نورین را اسیر
در کبالت یکبار در خانه بجانک
پوشه او را ز لایق باره او را بگویم
ماه و فخر او کوفت نماید ز غم

در اول سخن خلقی نانش کند در زبانی
هست زبانی نکتت که در زور و در
کود و کوشش کرد هر برادر و صفائی
دو چشمه با بدی با او جان و دروان
حق را باطل مکن یقین کردانی کمان
چنین کن اگر ملک جلال مکن لوان
چو همه از بریت رس حرم مرمان
بارش با بدت نهاده در پیشانی
سر فلک نرم شد سر شورش در ان
ششمین کوشش است آن ریشانی
بیز خود مهر و خودش از کمان
نداشت در نه و هر نژاد را تیره کانی
که در هر سی کوه و کوه و کمان
بنای اقصای را همچو کمان
کشته از غم او نیاید اندر میان
چو نماید رکاب چرخش کیر و دغان
چو کاغذ از لنگ و زلف کوهستان
روز جزو شد که در کوه و کمان
چو بر چمن شده در کوه بوی پیچیدن
دی بدل از جهل طلم خلق جهان را از
نام تو کرد آتش را در جرح کمان
طبع چو ماه و در کوه جوش در کوهستان
کلبان چو تیرا خار کشت مسکن

کوه راه

کوه راه امید نشسته بر میان عهد
چو فونهار کین خسته مر از نه ملک
مالی تو یک حرف است کج تو با پادار
وصف تو چون کوه جهان بر او چو تو
هر که شایسته از حد و نهایت که کشت
کوشش این احراق به از روان خرد
که هیچ و لکر در ادم انصاف تو
افرح و غم در فرخ هر دو در جنت
تایم از بر نه آن صفت اندر کمان
مهر بر آورده غم بر سرش در من
از کشتن نا توان بر سر را در روان
زین و چون غنای صبح سر نیت
سخته خاک کرم او از کشته کد است جرح
اگر نبرد یک خلق عازم دایم کبار
همه سیاره چو بر بر سرین هفت چرخ
بمنزله اندر کشته از حکم در کشته
چنانی فادان در آن چو خانه در کمان
مرا در آن از تو که اهو می کشی
چو کوه هم بار کوه ز بهر تپه
بمن خود چه در روز سوسه مر نام را
سمه و طبعم بغض بر کوه صلیع عسل
تا به دست جهان بهره و بد خلق را
صحن سخالی چو چرخ روشن و عالی کرد

که کاروان نیش کبک از کاروان
چو آسمان رس المنزله از زبانی
رود که ترا بنوده در حادی و قهرمان
اگر جهانی سستی ما در نا مهرمان
کوه و عدل را کجبه جت میان کوه
که نیت با آفتاب در تو کوه دران
رای تو باین کجوه حواس همه استان
عز تو تو از هم ز بهر چه داریم در جوان
در محفل صورتی ریخته بر بهرمان
در غم موی سپید موی کشته تو را
مرد در هر کوه و کوه و کوه و کوه
کوه مراد و کوه را خاندان آسمان
از آتش جز در راه از زرم جود خان
رود ز کوهنا مهربان برین و شب سپان
هر چه بلا از نده ای خود مشهوران
جگر کشته حاتم نوک رخ و ده سنان
چنان کشت آن از کوه کوه از پرنیان
بمن خود کوه کوه کوه کوه کوه
چو ز بدین و بدان نه در اریایان
بصد رود مانندی چو کوه هم ز کوه
جز کوه که دید هر کوه شیخ و صف
آتش اندر بهار نیش اندر خزان
کوه و خانه کوه که تا بسکن جان

دودش طو کرم سایه عیت حکت
جهان و تائید با بر است روش
دژی جان تو با این سخن جافقو ای
که ما ز خواهر چو جان جا بدین در جهان

در معجزه حضرت زین

چون بنان کشت همه روشن
شب بر آرد ز کوه لؤلؤ
از نیش و در کینا ه
منقوش بنات نش آرم
بیت و وار و ما را گو
شب تا یک سر نه بود
من کشته ز خاک و مورخ نش
کشته از ضعف چو جان نری
مولف شمع و هر تن کریان
است او در مثال ز جبار
چو جان نش بوش دل
بر کل لطم چون هزار آوا
رحمت صاحب اجل مفضل
اکت در آفرینش عالم
از پی جلیش آفریده نش ط
آسمان که چشمش بوی
زاده در نستان زرتیغ
ای کزنده چو علم در بهر آب
خلق و طبع تو که هست در نیت

برقی اعرف

چون به سحر ترا صیغ کند
که بجز نبه کرم لوعینه
که هر که بخواهد بر آرد کرم
دوست تا که بزم جدا است
دستان چون جفا کند بهر
که هر دو دم ز مجلس سب
بچه قمری باخ است تو
مر بر آید شاد به صحت تو
تو هر روز می رخ را خوشند
دست تو سوی جاها می چند
اصل جاده در جهان وصل می

در معجزه حضرت زین

پار کز دیده در جهان
از آن ماه پر دره مهرت
چو بر کف آفرینش کوی کمر
چو بر لب نهادیش کای خرد
از کس و آن ناف آب کوز
چنان باشد اول که کوشش
چنان کرد و آفرید که کوشش
چو کرد چون بر بوده چمن
زین را بدینا پار شد
سر کوه با نهر اردو شیش
چو غنیمت چو شمشاد از کوه

حسنت تو کند مرا دامن
تات برین به کز دامن
از بلا کار نامه زین
در برم و حسنت پر این
من صدمه دارم از دشمن
من ازین حسنت دولت است
استم استاده و کلاه دین
طوق مهرت کند در کز دین
تو هر ریب با خوا سو سن
چشم تو سوی بستان حش
حج کل ازین از کجمن

کویت جاکر آیین آکن
که از ناهق در دار مهر جان
هم بر سر من بکشد از خوان
کوا آب نارت با زردان
که سر زهره لصد سر زین
دودل دار و از آب و زهره توان
رستی شش را بر اردوان
همی بر زین بدست جوان
که رویه هم لاله و سینه ان
تن باغ با کویست اردوان
زهره مهر خرد از خردان

عربی

اگر دیده او شود است و
چو من ز غم آن زبک و بیخ
کنون لب ز خنده نه گیسو
مراوی گیسو تو جز لب صغیر
بهار در بنا شد مرا باک نیست
تو ما هر صد زمین از تو خاک
چو بر و آبی تمام روشن میشد
چو خنک و شاد راوانیم
بره می نما و ما و اندام
چو تا ز بزم سکار عدو
چو خردوان در طمع و جود
کمالش دو پایت در شکر است
ز شمشیر مرور کف بگشند
هر اس که بر دور و دلدار
هر سایه ما او بر او رود
بر بار خون کشتی جانور
بجنبه چو که ارادار کباب
لیسک اول از انس مور
خود شده ز عدس جوان سپهر
یک برینانی رنگ پرند که
چو از آتش نعل این منق
تو کوه در بود که روزگار
ز محسوس برتر بجد و کبر

شود که شمع خون دیده انبوهان
و ما ز آنکه زهر آستان
چو در آن تنی کشتن از خیزان
بمهر تو جانیت کرده دشمنان
که قد تو سر است در درازن
تو حوری و بزم من از تو بنام
تو آنرا قرین نه در نه خونی
با چون گداه و زهر آستان
ریشیدین و پرویز و کبریا
چو دیوی بریز ز سبستان
چو کوه درون بر مراب و طاق
ولیکن گشتن چو تر از زبان
سسته شود سکنای کران
و کز آب را نعل لبین توان
یکه سبق اگر نه بر دربان
رکاب عثمان لنگر و دبان
بپر و چو باه در خوار خانی
بر در بار پادشاه او پریشان
و حسنه ترش چو جوان بون
که سگ است بازم او پریشان
ز کوه سیه سر بر آرد دغان
ز بوجده سپهر کند بهر مان
رسول کمر تو در دمان

بمهر آستان

بجز کز حسن و یقین جانیت
صفت چون کنم گوهر بر او
شده اسوده از قبضه او کفم
کنون بجز ترش گدایم
دل انان است در آتش هم
ربان درت اگر گداه و این
پس او منده باشد از زمین
اگره بنانست نام نیست
که او در جهان زبان و دل است
اگر اسخو امیت از کوه و کند
بفرجایت لیکن با می
بما کز استخوان خورد و مهر گوید
چو عینت در بوستان حوز
اگر گلشنی بحق خدا
ازیرا که در مدح خاص ملک
مهر که در پیش مه اراکاب
ترش که هر نفس را بطبع
کم از نایه قرا و امش پر خ
نمان کردی در ص کتر زود
زهر در آتومیه هر مشعل
نه یکا که عمر تو کسب است
و مان و کف بر دو خورشید
نه این از آن در پند آرز

تا نماند عقل و جان و صفت آن
فزون از صفت است و در زبان
از نام خیان زنجیر و مانوانی
که است من باشدش زورانی
دل و کف است در آتش جان
کنده هر چه خواهم بکشان بیان
که لبته و دانت کفنه زبان
در آن در پیش عمر مران
چرازه زبان چون بود بر جان
بهر اکث از دکان تر درون
بیازد بیخات سود و زبان
که فرخه های ما در استخوان
سرازمیده نامه باستان
کس از دیدگان ما سرشکان
بجانم بهم بود هر کز نمان
مهره جایش روز آسمان
چو خنک یا نیت سیه بیان
کم از نایه چشم او به چو آن
اگر که در صفت او چنان
زهر بود تو اصل هر آستان
نه کوه زه بود تو او است کمان
که آن در جاست از نغز آن
نه آن از زه این تابان آن

چو جاده بود عدل را بر هر
شود در راه نخل و سبزه
برخورد تو چون گشت باغ تبار
نخواهی شایسته عطای تو
بجوید همه مایه را هیچ سود
غبار سخا را بعامه سپهر
تو یکمیت از در خاله چرخ
کفشم هر چه ایست و بس
تو از انصاف ده چون کلاه
جهان بر زر که تو بشکفا کرد
بوصف تو ای کعبه بیخ فک
مغز عریان در آردم
سر بر سر کز لطم من
ببازنده آسان و درین
که در بنهر بخش کونم تا
نه محکم بود هر گز استی
فرزندت ده سالی من کون
نه دل بندم لذت تو بنهار
من آن خوارم از جهان کفایت
بجس حسین امرم از دست
رض و سوزان روی بر ما شد
اگر مرده ام هم باید کفایت

چو را تو شد امر را دیده ای
سخا و عطا و تو در هر مکان
کشته سباه و زده کاروانی
سینه که ز با بود در ایکن
نه هر سخت چنانک بازار کان
چو حلال بر او افکنند نشان
بناشه کز ایر دستمان
که جویدت بر کج تو چه توان
که در کج در زند ما بر نشان
عطا تو کج بودت یگان
بدرج تو ای کعبه در حق جهان
که لطفش بکنده هر دو توان
که در بار دست بر او در کان
طرازنده تو بنهار و در آن
ترا ای بخشش زمین و در آن
چو پر کار باشد بره سوزان
بناج ساسم نه باج و مان
بشاید ممت هر مکان
هر یکو کند از دم با سپان
که چند حصن حصین همان
که هر که کعبه چون شد فان
و کرده ام هم بر سرم مان
اگر مرده ام

اگر گوهرم چند خواهد گرفت
که در آتش جس بکند از دم
مرا جبار گوهرت و اندوه کویا
فلک بر سرم از تو باد کمون
نه در بر تو ندان آن صنیع
سرخ از بکام عالم ز خم
چو کورس کیتی چه چیز از سهر
نه در زوشت روزگار کیتی
زمانه در چون سر بکنند
رض و دستان دور بر مکنند
و کز چرخ کویا این دین با چرا
جهان را پس هیچ در زند میت
بمکه کام دلخواه از جلال میت
ز زار تو تو چون مهر و ماه
پیدا و تو بوی هفت
بدلت باز و چو جوت پنا
ببر باغ چهرت چو گل آه روی
ز جلال و انصاف هر ستر
چو اختر همه با رنگها با ب
رض صد که کند انوارض
پر کشته جهان بفضل عزانی
بوسانیت بزم فرخ او

عیارم چو زین سپهر کن
چو بر بسکت تو هر کند از قنات
سم از میان دو کوه کلان
رین زین سر زده شرمین
نه با زخم چکان این دل جان
بفرخ از پریم تو از هر آمان
چو کعبه است که ان بر سر او
سرشته در طبع این عزانی
چرا حواشش عقل بسیار تو
نه کس میا رویه کس جز بان
برین کعبه صبح باند آسمانی
بمن بر چراکت نامهربانی
همه داد بر بر وقت ستانی
نخوی تو صدر تو چون سنگ و ان
ببنا و جاده تو در هر جوان
دعوت مال و چو عت مال
بهر بزم طبعت چو ناله
طرفش او نهالین
چو کعبه همه از روی بر آن
کاین المده صبر بجان
دل تصدیق
سید با جلال خاص شاه جوان
روده ما در زبنت میان

رو کاغذ نقرین چهره
کل لاله است باوه سوری
دست خاص ملک چو ابرویا
عمده کرمت ریشیه ملک
اکتبه پیش زمانه بگشا
دوده و جگر چو در انصاف
شکست بنیده تا بن صبح
تارش کشت روی چیت او
هر چه در آن کذیب است او
دو پنجه اباد کوه است او
گرد چو شومر زمانه کوه
ین سبب بخش کردت
ای ستوده جوهر مجلس
سخن نیست بدین از کوه
هتر از خدمت تو نیست پناه
ساخته در آن بهوار تو اند
گر بنوی در حق خدمت تو
روشن ازت عالم اقبال
محمدت را در جبهه تو یکتا
از خای تو می گردید ابر
پای درت بود که در سیاه
هر چه بود درت تو دوری
داکمه زب چو ابر جاده تو است

مطربانند خدیبه ای
یاقه بوی این دو کوزا کن
کرده بر باغ کرمت بارانی
نوسواخت چون زعفران
صفت درج لریان درین
کرده در دینار ز ادیان
سودش بنیده بوی زین
کد شکر صبح را در دلت
کرد تا پیش ملک ویرانی
کنند در کوشش ابدان
از روی علی تا جهانی
ای شکر باره زانی
دی بر زده سوار بریدان
پدیس بیرون از کیمیا
برتر از خدمت تو نیست بنان
این مخالف شده چهار ارکان
کالبه کی قبول کور جان
تازه ازت روضه احسان
کرمت را بطن تو آملی
در غلای تو می نالند کان
بلند روی دمار کی گوان
بنت ملک با شکر حرمان
پنج کدنگ از دوازده شان

داکمه زبانی

فاکنه از بنس و سلطنت توخت
داکنه از نصرت تو خالی نماند
بر کوه خواجه تو طمان صفت
شده که بیت حرم تو که گفتند
بتر معنست عزم تو که مرا
عدل را با چشم تو
مگر انانه است سرست تو
صورت هرگز که در کرم
هر فراقین که عالم است
دو تا آن را کف کای لوی
چو در هوای کوه چاه کرد
در جهان حست آمدت را
چون در آن لغت کثیر افتاد
از برای تو آوند بگر
همه انعام ایغور یا شد
گفته و کرده ترا هدیه
چون کند شیر دشمنه چکار
کنف چه در حش حسام
این گران بر تو در حرم سبک
بشت از چه بدست کج رزه
تاب کرم حسام چون آتش
مهر آریس مرگ کجا رود
تو بر این ز قاف باس نهان

داده موکش زمانه امان
بهت کز بر دانه امان
بر براندیش تو مهر آریان
لرزه بر کوه بابل و سیمان
نصرت و فتح صیقل و فشان
که کز او پیش ملک سلطان
از نهر سلطه و از نهر حیران
دیده تر تر و کیشم چنان
دو حده رای تو بر تو همان
کرده بر مهر جهان نادان
سز کف کوشش بر آن
جز بر کاه تو نبافت فشان
بگر که در از زنده کرانی
هر چه کس ای کوه سیمانی
هر چه را حق تو در بندش ان
لغز اجبار است قرآن
روز باره در جبهه سپکان
بگر بر بند شهاب و رسان
و ان سگدل خورم کرانی
کوش که کند چه تر جان
موی با کشته روان چو جان
مهر تو در دیده تو جان
آن چون آسید ملک جهان

زاد نماز که او چو خواهد کرد
باوس کن که نزار کاسب
کفایت آن آبدار آتش زخم
بزنه بر میان منفر
بین چنین سجزه تو دانی
پوش بوالطفر اراکسم
شده زو تا زه عمر سگذر
چشم او قف آتش و رخ
هر چه از جهان به دست
گشته بر بد کمال جلت او
عالمش در سوال خندین
هر چه دل کند برود کرد
در بید بکزه بد کرد
کز او بار خویش کی یافت
ار سر ایگی نمی بیند
تو که کنه جانان ایشان
رید را زه کک دریا به
کرار بر طوق طاعت شاه
کرار بر نه حق صنعت او
ای جهان از تو بد شده
تو بر با بر استیم
دل دین و دوران بنده مرغ
فدایه احزان سیاره

داو ندانم که چه خواهد کرد
که کرد آن کنی برت خان
کاسب اول کند خورشیدان
بخشی تا بدین سخنان
شور زای سپید سلطن
که نزار و چو هزار جوان
مانده زو زنده عدل و نردان
عفو آد آب چشمه جوان
پیش او رسد و او سادو دل
هر کستان که بود حارستان
و شنش در جواب گشته بیان
ساخته دل چو دانه نمان
چشم او چو کیش از بیره قانی
بهوس گشته آند میان
کام آشفته از دای دمان
چه رساند با قبت طمان
چون کند کم ره سره شبانی
گشته پرورده کون همین
عالم را فرود کرد کزانی
همه آثار رستم دستانی
تو بی با هزار شیر زیان
همین ملک را بر دومان
بر با تش هزار سال ضمان
بر آرد و تمام

بر آرد و تمام رفو نه ویر
بر زود و حمام آب چو باد
باغ چون کنار سائل تو
هر چه گوش بهار سوزن تو
هم از دیده خون بالا به
می بخواه و بخرمی بیشین
داد کبریا در اندر جو د
دشمنان را بوج مرگ انداز
سگر بر افشایی برکش
مرغوزن طار ایداد
انکه از گوهرش بچرخ شنید
شرح احوال من زمین بشنو
بنده ام مر ترا بطوح و بطبع
در حق تو اعراس میمنه
سخنه بدینست هر روز
بس کران میفرستش بهما
خرف مجلس تو میخواست
که جهان با حق به امر
جامه از دین هر سیم و در ز
از پیش صدای سکویم
یست جز حرا گنده از بطعم
شوم گشته خیزد و فر
حسدان گشته خاسر دمان

شکر شاه ملک ملک و جان
بر چنین موی کند خزان
بر زود ناز که با دوزان
سر با سر هر کند یکسان
بکجه ز بهانه و هفتان
و انکه خواهد بر بندگان بشن
داد هر ما ز غزب استانی
دوستان را با وج مرغ سنان
عالم را زینتی برمان
توز ایران بر بهستان
رقت که هر بنی سیمان
چه شمه از فلان دوزخ
نرسیده ز تو تمام دمان
صفت تو در کف استانی
درج در و طوید مر جان
که بدین می خرم ز طبع از دانی
نه کفایت من از بهاد کران
در نیاید چشم جو تو ان
که بودی بی شانی حلالی
سگر نای مکارم او ان
بهر موج زو دین و زبان
نام من گشته تیج هر دوان
دشمنان مانده خیره و حیران

آنکه هم به حقیقت گیر
بش در روز و در راه
تا بود بر ملک طلوع و غروب
بر همه جنس است نصرت
در شرف چون شرف تاج و کلاه
بمن ابر و در لؤلؤ با
کوش و کوه بمن حینا که
بسته پست کمر و سپر و دار

قصه دولت از بنده یونان و جملک سینه

چو کعبه از بند آید نصرت عین
سستی شد بمن آبتن و نامزدی
بند سیاه بر ناموی رنگین و سبک
حنین ره و جیب آتش قصه و قدر
سراشت یاقین کرده بر لغت و دروغ
چو پنج جهان از کوه سنگ تو بر تو
که بدست شد جملک من صرصر
نهول تن مقلد مرا اینم و غرور
بلای طبع مرا آب داده به آتش
سخت چشم در راه لعل که چند
بران بزد که در زو جان و لعل تو بزم
عاد دولت تا عالم ملک رشید
سوم ملک نهاد و طوق عدل کشد
سپهر دولت او را هر چه تسلیم

و آنچه گویم هر مجاز بدان
حد و درون و کشفه نادان
تا بود در دین کاین مکان
نزد فوج کام بهت ران
در طرب چون جهان سپاهانی
بشرف مهر دار زرافشان
هوش تو که بقول مدحت خودی
بت مسکوی و لعل شان

قصه دولت از بنده یونان و جملک سینه

برای مجبوری بنا و دستم برین
ضعف سمع و بصر که نه از جوی
چو پاینده از وقت ممالک زمین
چو سپه داده و نیک و چو تیر و کوه پایی
سموم روی هوا بسته از زمین
چو دلف جوان و خوش آستین
که کوه سدر مر کاب من برین
زیم جان تیر مرا همان یاقین
اجل روان که لعل که لعل لایق
زریب و سنگ بسی بود تر و پایی
شاد و مدحت خاص من اهل یونان
که پاره ترش سپه داد و عین
بهر نهاده و دست بر امانی زمین
جانت کز آن در هر کس که یقین
بناگاه

بپار چاه هلك را کشیده زیر کباب
شتاب عرش را سبزه به باد وزان
چو روزگردان دیش جورا در دشمن
ز خاک و باد نماز اثر بخونم و بجزم
عمر زلفت به خوش کبوه ز عیب
سپهر بدولت تا کین در نصرت و فتح
که یافت در حکام عمل چون تو حکم
نهاد وقت تو بر سپهر که ن پای
بیامت تو ز آب روان بر اردگرد
بوجود تو شرکست و جلد عباد و
شتر بخود تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
اگر لطف تو جان و بد لب لباب ط
ببهر رخ تو دشمن تو تر کند که درون
چو از مردم درم غراز بهمت است
بزرگ بار خدا یا کمر شمشیر
ز بهر مرع تو تو نام کوش هفته شنو
سرمه پیش نمودم بوم هندستانی
سرمه آشته ام که کربیب و حش آو
ز شک پسته او کم برون سدر سخن
کوه برین کوهان که هر چه دست تو
عنان بخت که تو بر او مجلس تو
دعات گویم بر سینه بادل کحقیق
بزد و طاقی و المله در سجا بت این

دست امر جهان را گرفته زیر کین
در کمان خشن اقباله کرده گویم تین
چو کوه و در او معاش ملک الکین
ز آب و آتش که بر ستم بهر و کین
چند شب ز دستش مجر و کین
ز بهر نصرت تو پدید آرد هر کس
که در دست در اطراف ملک خود کین
فکند و طوط تو بر نصرت از کین
کفایت تو سنگ سینه بر اند کین
رخش کوشش کشت آتوز کین
مدد خلق تو چو پدید آید کین
سرد و سبب تو جان بود در سخن
ز بهر شیر سمر بود و کون برین
از آن روی تو ای سدر کیم کین
که خست کاین چون کن ترا در کین
ز بهر روی تو دارم هر کس کین
اگر چه بود بخوبی جور و جلال کین
بوی رخ تا ز هفته در کین
به شد پسته او بهر ابرش کین
مرا داشت زمانه که تر و کین
هر کس شد مرا اما نصرت تو کین
شانت گویم همواره بهر کین
بزد و طاقی و المله در سجا بت این

همیشه تا بر عاقبتان بود و در صورت
پرخیز نور و در زنده و در خوشی
همه را در خواب ز کرده کارها
نموده طاعت امر تراقتنا و قدر
بلند قدر تو با او جرح کرده و آن
جهانت مایع بود و در هر طالع درم
توانی کرد و عاقل تو برین زد و

در سجده بر زمین

بغض فانی کیف و بلف ما معین
باغ بوی و پندل و کل و فلین
همه شطوط و در زنده کارها
نماند کردن حکم ترا شور و ستاین
حجسته فال تو باکم سوخته درین
زمانه بنده و جا که خدا را در میان
هفته شیکان ز آسمان کشنده این

تبارک الله بجز سما سبته بجان
بلند راهی علی خاص خرد و ابرایم
همه ستان و در هر نصرت اسلام
ز زود بار و کون نشاط سکسک
برای خویش کند کار چو چرخ بلند
زمانه باشد معتور چون بگو حسد
فصاحت و در چرخ ملک پر این و
بر او چو چرخ کار با نماند انداز
نه با نماند چایش رسید سج یقین
حجیه مجلس او را از دولت لباط
کمر چو کرد و در کار جلال مساک
چو کشته انداخت خطا بد بختر
عمید و خاصه سالار شهر بار اعل
کشته تار از نوی بندگانش کم
بکار در شرف و کوه باز آید

ز بهر خدمت سلطان پسر سلطان
که نه بدهش چرخ و بگوش کان
همه کوشد جز بهر قوت ایمان
نه خواب بود و درین شب باع کران
کف خویش کند صید همچو شیرینان
سپهر باشد مامور چون و در فرمان
زمانه در علی خاص باشد شمع جوان
بطبع بجز کار نماند بگوشا
نه ز کار نماند چش کشته سج کمان
ز دوده بخور او را از دولت فسان
بر سج خط و نیز صند و شیخ عیالی
بجان و نفس او کشته در خندان
سخت ازین کوشش چو در شکران
نه با کشته ز سر کاشش زین
برای روشن چو در شرف چو آن

پایان

شده سپهر او را در انقار او در سر
سپهر کردان را در مار که او جزه
نه نور داده چو پیش ز کرده برق درین
چو در مصاف بر آینه ز سر کشان سپاه
زلف و باغ چو شید ز بر هر معطر
بنور روی و لا رام شد و در آن بین
چو خواب و در سر روان مرد و جتیم
نه چار بافت هر دو باغ جز خنجر
به او خاک زد و در خون کون و دین
حقاقت در قصا بر کشده تره چنگ
بزرگ کار و راه چو جید ز کردار
چنان نمود هر چو پیش ز نیره بخار
چنان بگشت که کوش بر او در اول
بشد ز جای زین چون فرود گرفت بگاش
زمانه در هر کشته هر صیاق بخار
اگر از زین و کوش را کار شد
و کرد ز نار ان او یکا بودی
ز هر ستود خلق خدا فرود جل
ز دولت برای تو ملک را ربت
په چو در هر صند و مجلس
سپاه غم ز پیش و دولت
حسام و نیره و تر تو کز زده که چشم
کشته گشت تیغ تو کز کف

شده جهان از کار زار و دیران
بجویم بمان از زحام او دیران
نه گوید که چو خوشش بهشت با گردن
بزن و دوه و بر و کرد کس و درون
بر خوش گشت بگو یاره ز بر هر سخنان
بگشا روی معشوق حرم گرفت کمان
چو در هر در اول کردان کرد و در شکران
ز راه بود هر سوی جز کمان
نقشه بطر گشت لاکه نمان
نمانت و در ارجل این در مان
برت قصه آن تو را انقار ملک بمان
خاک کله آتش سوزند و در آن رخانی
چنان شافت که کوه از او در مان
با نذر چرخ ز کوش چو بر کشته مان
اجل نهادیم بود هر چه دید ز اول
بمع حال سختی ز نیر او حد مان
یا فرزندش به سج روی مان
ز هر کز دیده خاص صدایک مان جهان
ز دولت بر روی تو نیر بار اول مان
نه با نماند در کرد هر کد و میدان
خلاف نماند را بهر بود خندان
زمن ز روی دل سکن و پسر سندان
خواب شد سپاه تو کز کف

بگردد؟

بسی که سرش جادو در آنه خون گشت
بدرخ تو ز تر بر بند زهره
قام گفت مرا نم تا در حمت تو
زبان بگفت جز از بهر حمت تو سخن
جوی وصف تو تا در هر کجند طبع
براه که با حخته استقیات
در غم داشت ششم ترک تر از خاک
ز تر در برده عشق گشت ساحت باغ
بلخ غم کلبان میفند کله
بزرگوار آنکه در جهان چون تو
مرا کون تو خداوند در تو تو خبر بود
یک کجایت بشود حسب ملک هر
بر ز صدار ما ستاره باشد از
تم نشسته و پریشم ای تو پای
گشته بند و پاره از گرانه بند
بلا می من بود از زجا و از محمود
و کز ازین کس اهریانیاید
نشسته بودم در کج خانه بد کس
بهر صفا کجی حخته دایت تو
گفون میوم کاحان تو رفتن پیریه
بدلت تو مرا نیست انده فقافت
ولیک گشت مرا طبع این بهار سخن
نذیر کیت در با در سخن تو آخ گفتن

زنی و آب بر کند جانان و در جان
بوک و شمشاد که بود شد کوان
گرم بود و در آن کای بود زبان
ظلم نیست جز از بهر حمت تو سخن
سود در صبح تو چینه هر سار و عالی
زشت و کای روی تو خرم و خندان
ساک کرد و برین ز اطلاله در کبان
رنگه بر رخ معشوق گشت دلستان
بمنظم روح تو بیل هر بند دستانی
بهر بند هر صبح جبار طلق گشت
گراست چون تو خداوند در هر کج کجانی
بمقدس سجده و عذر است عدل ازین
بچشم عشق بر منم احراق و ذرات
چنان مرگ روان باز کرد و چون تو بین
صیغه گشته ش من زخمت نه از آن
که گشته با این هر دو هر کس مردان
که هست ما رسو و همین سلمان
پر دلت تو مرا بود و بسم و جامه روان
شدت و دادم برین مرگ احسان
که چون حاکم پر شود و عقد بنان
ز طاعت تو مرا نیست جاده طغان
و حر گشتم ازین مردمان سال
نمرد میت در چهر زانو شیر توان

الکون

چگونه عالی من اندرین زمان
کسی سان گندم روزهای مرغ کبان
حساب شد همه بیاست و زدن و مکلان
که چند باشد یک لحظه صبح زاده ران
بر صفت لغو کم من بود با آن
اگر بجان بر هم نین سموم تابستان
که چشمهاش جوار است و لاله چون
که حال کیتی هرگز نینداید ام یک
چو جان شیرین پرورده مرد و کوه کلان
که من بقلعه سو نام او بندستان
خدای عزوجل را اسکار و دهنان
چه در آن کوید یار بختیش بازسان
بهر تو گفتم حسب حال خوشمان
نیز تر شرح دهم پس محنت هجران
همه موافق اوصاف و مختلف اوران
اگر قصای تو است ای کوه سبحان
نخواهم ازین دور تو اگر کین شود آسان
همیشه ما رسد کوز هر سس ازینان
شود چه شده زشت خنای زبا و خزان
بناز ز آتش جوی و بکام و لستان
بجابه ملک فرود ز برای خندان

اگر بنوی چاره هر بهر ای
که صفت گندم حالهای کوش مرغ
مرا صحت او بد در ست علم نجوم
چنان شدم که بگویم ز بهر جان بیست
چنان گفتم در سال اگر خستم ستر
سر رستان مجد و سمت اشا
اگر بنوی سماز آن صیغه زلال
مذای و اندک غم نهاده ای بوال
ولیک ز اطلاله در کجی رحما
سببت ادا هر کز خیال و نیشید
بهر کجواند آب چشم و بار زاری
در آن بی خرم من هر ششی تا روز
دل منی و بند زخم از فضای ه ستر
نیش یاد گفتم بهر پنج و شتر جیش
صیغه مات تو ستم هر منافق تو
یعین شدم در کوش ز رخ نکرده باز
چو هر وقت کوز کی تو کم رنج
همیشه تاپس میان می ابا ر بود
شود چه در چندان و عمار از بهر بار
بتبع لغو نیاب و لغو کیم کیسه
بجو دو یکا کاره لب ل کار کردار
شب سیاه چو بر چهر از بهر ادا
رفه ده گشت زین از بهر اسن

درین لغوه

بزرگ و شاخ در حاکم که برین افاد
چو یک رنگ از دیار پاره ز
سیم روح فرا آمد از طریق دراز
اگر چه بود که نام ز دیدگان دریا
یک چهار نویسن سگفت از پیش
چگونه در می بود آنکه بر لب دریا
هم بر سر کلیم قصیده دیدم
حقیقت شد چون کرد من مواد برین
که هست اثر رشیدی حکیم بی همت
بوم شوش بشستم ز رخسار کای
چو بار کرم کفوح لبان دیدم
چو خند کوه بر غنوم بقدر او اعلی
چو آسمان بر زهره و دونه بر دین
سره بر مویش نهان از آن
رفو بلبل مرا چون حسام ره میگرد
بهر جانرا بقوت ساجم اسز
بهر چو در خزان که زده در هر باب
سخن خرمتم ز در خنجر ز دوست
مرا بر این رخ برین ز دستگاه خانه
شهرها بر سر من کار و ز
بزرگم کار و نه بر او جهانی
نزد دلم را بشکر خانی طاقت
بسان آب ناه و زهر در بر روز

فزع مهر به باغ کرد بر کوسن
اگر بخوای توانی از زمین چو بون
بمن سپرد یک دوج روز عدت
بماند جزه در آن درج هر دو بین
که آفتان مکنارید ابرو بر کهنه
هم بر موم جرجان و دود کاشن کن
چو از زمانه بهار و جوار زهار کن
ز لفظ معرآن شد مظهر و روشن
برین بر علم شایع بلند سخن
ز نور بوی خود گوهرت زین سخن
بیخ چهره و ده لطیف و روح بدن
حکمت چه بدون کوه آوا حسن
چو آسمان بر لاله و گل ز نرسین
که بر هر شد از لایستین و پر این
فروخت مانی مرا چون چرخ فرا روشن
که کرد قصه بجا نام زمانه ز زمین
بهر چو پیش بر سر سوده در هر فن
که زد و آن بار او تو تک و کن
و که نشتر خود در زشت پادشاه
رمانه سحر و دس و کس و کن
بسیار سپهره نه کار ساز من
نتر خرا ما تر آن دیان بوشن
مرا فراید و کاه بر روز نشتر
انفون

نصفت کشته تم نوزن در نهاری
چو خاشه شب که هر یکم زار
نبغه کار و بر روی من طبا کبر
نقار و در هر سو استم ز دولت حوس
رمید که شد ازین فزیده طبعان
زینش بودم بهم دیدم دشمن دوست
نه دشمن آید ز من منم بودم دوست
دو سر در ابر بر سر روانی باز
بخونیش بر چون چید و دین کرد
کرند که در بار و درام چون غنوم
او دل طغر سلطان عالم ابر ایهم
شیده بودم که هر دو دار و آهن زار
در آن ضیقم انچه تا پیش خورشید
بشم چو چهر لبه در زخوش عاز
بایستاده و بنشین پیش من همه شب
من این قصیده هر کفتم و هم کفتم
که ادست و شیر ز آن جیکاست
حکیم هست که او نیست پیش او دلف
بهر خرا هم زانچه بر روز و شب عا
در استقامت احوال وی بنامیه
رینس که کفر اشا رولس و ستاری
سکفم آه از آن کاسر عاقل تو
هم زمانه همقام شوکتش از آن

هم بشم شرکان ایستاده چون نوزن
چو کلبک سگ ارکوبه باشد مکن
چو سانس بر و دیدم از دیده کان هر دو بین
کمانه بوجه خواهرش بود عمر سخن
بنا که آمد کوه نیم جزا هر بین
برنج دو دستم اکنون دکامه دشمن
که از دانه درم نهفته در دین
گفته هر سر یک باقی من بر این
چنان به چم کم بر شوه رخ رسکن
هم بخوانم بروی میخ شاه رمن
که مرغ جوسد من محب بنده و کوزن
مذیده بودم که هر دو دار و آهن
میاز و آینه نزدیک من جزا زوزن
علم در از مرا اندر کفتم چو رسکن
چو بنده سر سنج و چو بار یک لکن
چگونه هم به دوستم برستان ز این
که کرده بوی قهر بر و برده بوی طین
فصیح نیست که ادبست کوفه او کین
که پیش از آنکه به روز دراز کین
مرا با یون ویدار شش ایخه امین
بضاعتی رنتر فتنه به روز عدت
سخن چگونه تواندش کشت بر این
که در شیند کس که درم هم کین

بداد شوت از طبع الکرم را
لبان فاخته شتم در شرای ترا
چو آرزوی توین شرفه امیر سوزانم
ما که شرفه آسیدی تو آنکه کرد
به چو سگت و آن دریم طبعمان سخت
سکفت یست کزین که گاه در دیده
مرا پندار از جمله دیگر شورا
یکانه بنده شام کینه چاکر او
هم سام از خورش چو ماه سما
بجای اوست مرا رام رو رخا عرفی
رضن سازی سوارو هر نه لکار
کونجوان و پندیش و بجز سر کن
چو دره کو هر در یک طبعه پیش کن

در معارف شوق خرد گوید

چنانکه بوی دلم بگوشد عشق
همی در طوق بهوات در کون
شود لنگارم پر در ز دیده و ذوق
که رهام بر در می کند در من
همی در کرم آردی سخن بکلیت و ذوق
که آب و آتش ز یاد رسکت و از آتش
بشرفش نهاده از برکت طلق
بدوست عیش صاف روز از نورش
همی سالم در خورش چو سر و هم
بغز اوست مرا بنم که لاسن
هر آن قصه ده ز کونک تو قسم من
مرا جوارس و سگوه و سکن و سکن
چو ز پیش هر جا بیکاه پیرا کن

ای کونندل ای عزیز که ایامه یار من
دختر و کلکونه نیام ز غم خوار
مهورم و بر در زمان تو جفت من
خردم و صفت تو بی باده نشا
دلم در یک و از در فضل دست من
برده ز کار کشت خردم ندو هر بند
که چنانکه هست اندر روحان و ششم
کزین سگت و نالیدن چون ابرو فلک
که بجز کرد او بود تا یکس من

آن کوه هم

ای که هر دم که کوه هر که در در امد
و ای سبم ای جانش که کوه هر که در
که در هر بوبه هر کجوت چرا
بر در کوه رفا صلی باشد نه از بر
ایمانه یاد که رجا از اهل فصد
هر که بنده است من در خوریا
ای چو کنگار من و م نهان من
یکه چو پیا من و کوه که غنم
ای کجور ادم در ابرو کن بیکر

در بیان احوال خود گوید

وان آشم که کرد و آتش شمشیر کن
رو به شوم شیران در در غار من
کوهن بکلیت مذند عیار من
که او کند برستی و حق شمار من
بس باشین قصده ترا مار کن
هر که بنده است من در خوریا
دانشه نهان من و آنگار من
وز بهر خود در از در ابرو فلک من
این شرفه چون کوه شاموار من

ایزین دور زده چم رسیده که بجان
صل و دو نوازش من هر شب در روز
بداد تو بر سر اول و آفر
چو شخص جز ناهر و شد بخت بهم
هسته سلطان من هر کجا در دم
اربان ابرو کلین چشم او
سینه بهد پس آست عیشت من
عجب ز نمان دادم از کلمه و سخن
مرا چو عجب عجب هر سر بر سر
ایکله و قس من بر بان و قس نه
بجز دست و ذوق بر نغم از کلمه نه
عجب ز دل و هر اسم در دست من
دختر خورش است ممد او در سخن

که بچ دیدم از هر کجی بد کوسان
چنانکه چشم از کوه رنجور برمان
بیک لک که برادر در کس من تران
سخت است ز دوزخ بهین امران
هم در کوه و ز چای روه سلطان
هم بخایه رحمت یکن دل نمان
اگر چه دارا است قسمت و کران
کجا و اون بر شمه مید پذیران
که در آن نشوید ز دار و دور بان
هم ز ندم بدم بر نمان چکان
چیزه بزمه لوم ز دونه نمودان
بهر بر آید از فاه و چینی چکان
که هر زمان کم از در و اهرامان

چنین دور زده بشنم مرم است
بجگش آن کم پیش و آنگه در پیش
چین حواشوشن کج کلون زید
که با هم رک خویش بذاتش توان
ز امرشان بدو یک رعیت سلطان
ایردل شد همو و همی سمان

در این قصیده

تا بود سخن او مرامان
چون آفت کز نه می بینم
کوفتیش ز آفت کار
نه غمناک فانی زمین
جله کون دف و عالم را
روز ز اور دست طلبت
اگر پس کند که مبر آرد
بچین پیش و چنین دیوار
که کز نامایدی خوش شد
بکج که او شد سینه
آدمیرا چه جاره از غایت
از نرا کجا می آید و تمن
حاجت کوی پیش چشم گداز
ور زویران شده براندیشد
از درخان دیوان بر چین
در بنامی مردای مسکن
کس کوش خلق سوا
سکونت صدای عالم را
که همه مردمانی همو درین

بگویی

سعد مسعود را همان داوت
از بابت که سمان

خوشتر در جهان علم کون
تن بدستار و هموس بستن
حسبکین چون در خشم خدیجا
و دستار او زیر دستار
دست با رستی زدن در کار
دل و جاز اهل طام و شرب
از خلال و مرام جا به راز
لقمه لقمه ز آتش و در رخ
عمر ما در جمل ششمان
یاد ناکه از سوال شمار
اگر او کوی بود جو
تن و جان در خصومت و نبرد
کوش بر لایب بچو نیست
گرم از چکش تجر و نیت
بپنیر در دراز روزی
نیت از عقدا که بر اندیشی
همه چاره کز و ثواب
هست مسود سعد باب فرد
بکج ببول من که کرده ترا
هر مردمانی کوی از آن کار

قصیده

است بر خویش تم کون
دل ناندیشه جای هم کون
بر تن خود رستم کون
بر دل او رود و تم کون
قامت راستی بکون
نغمه کون و زیر و کم کون
رور و شب خسته هم کون
اندیزین مردی کم کون
در پرستیدن صنم کون
خانه پرور و پرورم کون
سازد اندیشه عدم کون
عقد را در میان حکم کون
هر ب مردان هم کون
عادت چکش کم کون
حکمت نیست هیچ دم کون
کینه بر تیغ و بر قلم کون
چاره این سمره و کون
دل ز کار جهان در تم کون
بشده اولد کم کون
خند باشد وقت تم کون

چون سید کو خاک سپرد این
کیوان کار شد که
آزمین رود او در از جوار
از داری چو لطف امثال
الشم و ستاره در شمس
چو سحر مجزه بر کوه
هی عازت کوه باند از پیم
زان کجا و در آن بفرج بلند
من بدست از از چشمش
مهر کنی چو در کوف شود
چو شود چغت بگزار سوز
که او را در کوه ز نور خورشید
باز کرده دهن سخن گویند
پس از آن گوید بچاکه بیخ
کا و ملک راست پندار
چون توانست او در باهر
چون زمان کشت ز جهان نبرد
که شهادت سخن از پند بود
بند بر پای و شتره چون با
مقصود مصالح کار جهان بیان
در حبس و بند نیز از در شمس
برده شده بر در و بر بام سخن

بشکافان کوه بر باده امن
و اندر دور بنات سخن درین
حکمت زده داوید و جوش
درینیا هر چه در بر شمشک
بدخل تاب و مغذ و درن
چرخ کردن در دیکار سن
طیلسان در مرغ و درین
حسم سوز می فادش طن
لبت سگد هر زین تن
بلاکلی معانی آتین
را بداری معانی روشن
چون نصیح آمد و بیخ زین
او شود کف با کف دهن
سرا راه بری از کوه ان
که بر بر اندیش هم آ این
که چنان لاجرت و پردن
همچو دل کشت در مان بدن
خورش او زرای اهر مین
تره در ابراهیمیل مین
چوبیس و بنیان تن بر کوه
تا که درین نباشد دهان نمان
با یکدیگر دام گویند هر زمان

باز آید

خیزد و بگریه مبادا بجا دلی
این بر جید زده در حیت کوه این
البته بچسب سینه ز شد این سخن
چون بر بگو بر وزن و چون کند و در سج
من بادل کشیده و باوید صغیف
وزن مهر اسند آنکه سالها
گیرم که ساشه شوم از بهر در کار
با چند کس بر اید و طلعه که بر من
پس بد صلاح حکم که کنم کوه
رنگ که سخن کشته از بیخ آن
دانم که کس کرد و از من کرد من
جانم ز بیخ و حقیقتش در بخت
در حال خوب کرد و حال کن از کوه
حزیند بر کشان جهان طه بر علی
ایمان جوان که چون تو میریت صرخ
هر که فزون مهر تو بر خوشش همد
بجو کشت تو چه میرا چه کوه
دور و سپهر خوانده مهر ترا باز
بالای رقت و کشته مهر فلک
یکما بهدوات تو کشته بیخ صرخ
که در هر میان جهان از عطای تو
نه چرخ خلاف دکار در همیر
پس کس تره و حکمت ابر و آفتاب

او از شکاف بام بگره آسبند
که آفتاب بی کند از یاد کوه بان
کاین شام محنت خود کیت در جهان
نه مرغ و موش کشت این نام بقلان
سحر چنین نغمه و بند سخن کوه ان
زینان ای می بهد در کار حکموان
پروان جهم ز کوشش این سحر نمان
بیشتری شوم در کار که و بیلی شوم دمان
هر سینه را سپر کنم و پشت را جان
چو کمانه خسته کشت از با محنت آن
رینگو به شتر بر من چون شود همان
یار بر بیخ و محنت بازم زمان کوه ان
بر جانی من دل لعل ملک مهر بان
آن صرخ با جلالت آن بگر کوه ان
یادت دار سر بر او دولت جوان
ز آنش سیمران دبد و عاز از کوه ان
با رخ حنجر تو چه سدان مهر بر بان
مذبح زمانه را نه کوه ان
بهنار سطله و زبده مهر ملک ان
یکدوزه بخشش تو داده است هیچ کوه ان
خند و هر عطای تو بر کوه ان
نه ملک از رای تو در از کوه ان
وان لوطه در شان تو دست ز کوه ان

جاده تر امدت سخن روز از انبیا
کز نه ز بهر نعمت بودی بدان دست
از بنهر دیده دول بدخواه تو فلک
مهرت چو بیخ مهر بر بند و شستن ترا
از تو توین دولت و اقبال و نصرت
هاله که چشم چرخ جهان دیده به چو هست
ای بر هرات خلق هر سو که رود من
چون علبان نای شایه با سر کوفه
آن روی و قدر که ده چو گلزار و ماری
از و لوح حضرت چون عقیقه من
اندر تم ز سر ما بفسر ده خون من
اگر ده دل چو نادر و نهار هر سه
چون ناز پرینانی هم از نادر عزیز من
تا مراد حلقه شدت بر هر پار
بندم هر سو که آمد که روز مرا
چنین و تو غنچه شاد که سگرت
در سپهرت به شفت زینت کورتال
که یک نگاهم که بر شوی بب
در هیچ کجا که از چو یک بست
این حق بود چگونه تو ام که از درون
در داد اندام مرا چرخ دزد و دار
چون دولت سخت مرا محشر فرود
من است خود بگویم چو کتب بهر دست

غم ترا کفایت چو بیخ شرافان
از فضل با سال بنور ترا خزان
سازد هر جام در دوزخ هم رسان
که چون قلم جبهه شست میان بکان
ملک علاء دولت در صبح صبح در آن
نیچون تو بنده دیده نه چون او و فلک
بر ایام هرات چو اگر دهم زمان
تا که در روزگار مرا اندر ایشان
با یک رخزانی شد و با صغیر خزان
و از هر دو در اندک در آن عین در آن
بداخت با دم آتش مثل نوزاد خزان
گشته چو نازکده و اشک چو باران
مانم بهر صورت پیمان برینانی
مهرت از دود و کوه از خون و غم
بسته شده پای بیک آریمانی
از روی مهر بانه بر روی لورانی
هر بست کند نیادت بر من و پیمان
در جسم کاما قدر از راه کفایت
که از دم هر صبح لیتیم بران و کافان
کاین هنرم کند امیدون بر کافان
به آلت و سلاح بود راه کاروانی
چو کوه خای شکفت نخست کرد در آن
خود راستی نهفتن هر از کجا بر آن

بگویم

بود چو چنانکه سخت باندم که را
بر که در زخم کوم دور پیشه صفا درید
هر صفت رو کوم بجا بهشت با
اقبال شاه بود و جو از وقت نیک
در روزگار چشم تا پیش من بخت
کودن هر از کافان سده ازین بخورد
انگونی درین مریخ دور بخت
رشتن مرا از بند برانوت یا بدست
در کفرم ز زنه ان با آه سر سمن
سبک جوار در دکنه دینت کاشتر
ز ننه در است کفم که بود چو تو
خونم هر مردانم با تو به چو تو
در بر بی در چو در کینه کان نیک
این کینه کان در دیکونه دیکه
معه در در پیش کفایت مرا زنت
وز روزگار کوه زادم غلامت
مسود سینه بنده سی ساله خاست
کاکس که بنده کندم که رضاد هم
ایدا ده جاده تو بهمه دولتی نوید
در بارسی دتاری در نظم و نظم کس
بر کج و بر خیزند دانش بنده اند
اگر چه با یک من هر کوشش رخ نسند
من در شب بام و نام من آفتاب

را زدم همی دولت سلطان کامران
در علمه بر شامم از پیکس غان
از قصه با سخا اندم هر چنگه معشوران
امروز هر چه بود هر شد خلاف آن
در روزگار جیش کاریت کالان
هر چه آن بر روز با شه کوم کفان کفان
بر بند خورشید چو بر صحنه باکی
تختن چو صفتش کفایت پستان
هر شام دعوات باشم در پویه انان
چو چهره بر روی مانند رخزان
دیسر هر خازم دور تازه بوستان
کوه بود در غنچه باطل شو فلان
مسود سینه خدمت کن کوسیلان
بر کند در کفایت بر این غان و غان
نه بود هست بنده تو کسب کفان
از هر چه کوی مرا در ارا که ان و ان
تو نیز بنده من این هر را بر ان
کودا بهر محشی اند بهر ساسان
دی که ده جود تو بهمه جیتی منان
چون من نشان نزارد کوی و در جان
چون طبع و خاطر من کجور و در جان
اندرش فصاحت کوه روان روان
من در هر کج و کج هر خبر ترا

تغیبات

چرخن که کشت خواهد در خور و دوش
از لیز بود بسیار شکری چونست
ای آفتاب روشن با بان روزگار
که چه برسیج جنس نازم من این عیب
مغزول نیست طبع من از نظم اگر چه هست
خوف نیست بر قلند دست هر آسپد
باد و دست و بخت که دلها از آن درین
هر چه می زودت شمع کز شمع روزگار
که ز پنهانی تو باشد ز پنهانی من
تا زنی با بد و ز نسیجی با پای
در هر چه چو نهند بدای تو در خلق
بیوشش نغمه من و آنگه گویم و در
تا شکر گویم ز تو غم غم غم غم
چون سکر من تو نشو از نسیج سگروی
تا در روان زبان بودم در زبانی تو
و کوه به شاز تو باشد زبانی من
ای باد و بهاری وی سگروی با
بوی طبع راوی آنگه چو آید این طبع
درم تو چون بچاند چه آسپد کشته

در سجده المکمل طایرین

روخت رایت ملک بعلین
تغایر نغمه المکمل طایرین

چو تو که از سبزی کنی کمان
در برنم و مجلس تو بنور روز و مهر کان
کردت ز دکان زمره ابرام افغان
ز هیچ خواننده ام از نسیج و سستانی
مغزولم از نوشتن این کلمات با ن
بجز از با نرت باشد بدو کمان
جمود هماره باشد پوسته شادان
هر لطف بخت بهمانه ز کوشش
از زده آن چه فایده دارد در دانی
تا خرم بماند در غمی با ن
و اکنون تو در خلق ز دولت بهرستان
بخشیش از برین برکت کم نشانی
تا شرح خوانمت بزبان همه پانی
چون مدح من تو نشو از نسیج سگروی
ازم زبان سگرو شاز تو در دانی
از رویان به مانده و در در دانی
آنی شرح آنگه بدانی مشکه سانی
با در سرات خوانند یا با وقت خوان
تا صحرای حکاک و دلو ماران

بهار کوه زبان دشت کوه زمین
که قوتش دلوست با در دل زمین

سپهر تو بر روز که بر عدد و ط
جرم ملک چنان گشت زان جهت او
نموده ز روز زنده غمنا و فرخنده
امای جان بغزوه ز کوشش بتابد مهر
ز پنهان باش و هر صیغ حقد را در کمان
کمال او دل او را که اهر نماند
بهر سپیده دی و بهر شبها کمان
ز غم طبع او بر روزگار کمان
زهی ز دوده و افزوده دین و دنیا
هر روز جز زنده پیش چو در دانی
بگرد خست تو کار رایت و مگر
ذکا و دین تو بر سبب دامن و عذرا
در آتش اگر بگرشتر آفتاب
و گزیده خردان سگروان بر دوا
در یک غم تو در منزه که بینه دجای
اگر بسجد علم ترا سپهر کمان
دل و عددی ترا آید سبب
هر که ارد چون زین روز در آفتاب
اگر باشد رایت را سپهر دید
کشته غم جرم حقیقت که
بعضی در بطاعت ملک زید چون آفتاب
زبان بخت بر او زین کمان
برین شاه در ستاد دم و تر اند

بغز و نفع کرد و هر سپهر آسپد
که بنده و در بر دمسجد و شکر دانی
نشاند ز کده از زنده مهر او بحیثیت
بنا بر عیب بود کوشش بچوشت کمان
ز پنهان باش کند سخن بر دهر کمان
که نیت کند او را بوقت علم لغت
عروس و زده کثیر از دیکه بر این
بجز صفت او بر نهد کمان کمان
بر ایها صواب و بد و تمامی مین
هر از صحن کشته کرد ملک حسین
نمود خاندان تو حق چو زرد پنهان
سخا و طبع تو در عیش حسرت و شیرین
بنام جبهه تو پیش دلخ کرد برین
بر نفس نام تو زادی ز کمان و کوه کمان
شباب غم تو بر پشت با بند دین
ز کوه قافش یا سنگ پدش این
که است اصل حیات و ممان از آن و دین
ایم کمانه چو نسیج را مین
و گزیده غم تر از نماند مین
کشته به عقد طایفه پرده مین
بجی و حقه حرائر زید چون تو این
که آفرین همه دشمنان سگروان
که تو در خلق کزین داین ز من کزین

مجلس بهت داد فخر التسلیم
بغالی اهل سعادت و نور چشمه مهر
یقین بر آن خون گوی در هر پست
توشت چندان از تو لبستانه
شوم بدولت مخصوص اگر تو مخصوص
چنان کنم پس این مجلس تو در روی
مهر روانه اگر از زنده جز این در رم
زلفط و طغی که تو در دم خوش روشن
بجلیس تو چه پوسته جای دولت باد
بزرگواریت زین و روی هوا
زبان و ابرینیب و روز زنده و کو
چنان تر زوالی در فرشتهای بوقرن
باغ عاقبت و شوق را پوست شون
نار بارزل و جان و طبیعت آورد
ش و کاهی چنین در آره انکور
بعضی جرم هوا و بوی مشکبست
لطیف با دانه در زودت لبستان
زنده و قدرت بر تارک سپهر فرام
همه سیاه تر زنده همکاهات کن
مخالفت تو ز آفت هوا و مهر کردن
نفس شاد و لفظ میترن حسنت

ممالی شرف کو دهن در مملکت
باوج زر عیاست و قدر و زین
یکایا نبویا که کرده سدها کین
عروس خاطر من جز رضا تو کاین
بگناه انش و از لفظ تو یک کجین
در دست اکنون راه فردین
که در رو و چشم خاک در که خوان
ش کوش صورت پیش و چشم شورین
پان کم هم هر حال چو شرف پیش
بر کند بوی و گشته ز نور رخ برین
بر کند در دست نقش نهرم باین
فوان در حاشای و زلفها جور کین
ایم شکوفه و بنزه است بر تو با لیت
شاد و لفظ طرب لاله و گل نرین
بجوده و لبان از دست یک کسین
بر کند چشم فرس و بلغم با دمیان
لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولتین
بعز و طبیعت بر دیده زانه زین
همه سعادت یاب و همکاهات پن
سازخ تو زانند و جواب رخ برین
رض و عاهد لفظ سبحان آیین

در مجلس سلطان مسعود کوی...

بگفتند

اچرخ ملک دولت سلطان داد و دین
در بر زدم در زدم نور و داری نه
با در بوقت حمله و کوی وقت حلم
این خفا پس تو موی شو بر آب
تا بید یافت نعمت و اقبال غم
در صرخ ملک و عهد شرف روی در ای
مانند ما کران او بار کعبه را رخ
برسان و نور و روان از نور چشمه جرم
دین بر آن سو که بر شیشی غم
از خرقان حقیقت و اکتت ملک تو
بر سخن در هر جا و عریض تو هر زمان
از طبع بر و بار و خوکا که
در رو ز کار عدل تو سخن شود
گفتمت جو دو عدل تو ای جو دو
نه عدل یافت بر آن ملک تو پناه
از دست تو و بخش یکبار و کفایت
چون ابو در بر چون مهر در شرف
ما در لب سپاه حشمت و جو تو در جهان
هر نفس از مثال تو بر تر و نصیب
هر جنبی ز دوات تو غم ز و مصیبت
چرخ خود را گذاری بر کعبه قهرمان
کردت چرخ کوهان از دم تو
سکفت اگر بزم ماستی این بار

مسود شیر مار زمان خرد ز بهیم
سوزان تر از آن و فرود زنده تر ازین
مهری بگناه مهر و سپهری بگناه کین
آتش ز طبع لطف تو آب شو مسین
ز آن طبع و ریاب تو در راه رین
ما بهت یکنار روشن در آب بس این
اقبال را بنام بزرگی تو سرین
خویش را عصابه جا به تو برین
تا به او بر تو نشاند با سستین
کش اقبال مصلحت امیر شرفین
از این که در کف تو حشمت حصین
این غم کو هر روید همی مسیت
در روی حوض سینه زان بدین
در دهر سپنج مغلغله در غلق یک نرین
نه ملک یافت بر اهل تو دین
چون یکتا بکنیم ز روی تو زیارت
چون شیخ در بر تو چون شیر در خون
از نصر تا به نصر و از زدم تا کین
هر لفظ از خطاب تو زری بودین
هر کلام ز طبع تو را بود درین
هر چند حشمت جو تو کج تو را این
در طبع خاک و سنگ ز زدم را درین
بیزا که روز جنگ بکات منین

مرف شناخت جوین ترا ای
ماور شد ران در اون سال مان
از بلع با بارت مهر و درم
که هیچ عریب بد خواه ملک تو
مهر زدم جنحت از خدا روزه
هرگز کلوزمانی بر دار دست تیر
آن اکب رنگ تیغ تو چون رنگه جوز پرت
رخت بدست عهد چو بکوفت پارخ
لصرت بناد تا که روح ترا سنان
از غم تیغ برادر در جواب
روی بود که دیواران تو سیاه
چون جوارزهار سینه شو
در غم سینه ماند چون گنده از بتر
شیر تو چو رق کبک در مطرف
نم ترا چو کند لفظ زو زکار
چون جسم روح ملک و دولت شد جوش
مجدد ساد عاطف و درج دولتت
از آفریده باب جان تو تن بخت
گشته سرور از عزیزانت بر لوک
جاده بر ما خواهر از زکار ملک
که حسد و پس بود آفر ز نامه را
تا جان بر نذ که با بر تو کفند
در بر شاد دل جان مای سمانی

که اندک شکر کج یار ترا ای
ماهر مهر تو نشسته چون کفن بکین
جانم قبول گویند در حق
بر جان او در غم سنا نهادن
را در غم خنجر تو دشمن لبین
سویاه اگر هر آید پوشیده پسین
تو بود چو یک جفن عدوی دین
تیغ تیغ تو که بر اند بزم این
چون تیغ کرد قصبه تیغ ترا لبین
بر جوش عهد پار در در اول برین
فاک ریختن بخون دیران تو جبین
این لولن لاله کرد دکن رنگ بهین
وز کر ز مغر که در چون جامه از کفن
سه ز تو جو باد بود در ملکین
از هر مشر آهتر از کند برین
در پیش آفریند در حرف بیستین
از آفرین که از در سعادت آفرین
چون آنکه بر بخت سرور از شدتین
ماهر بر از ناز جو زوز نامزین
پسنگ تو بود تو هر آن حسد پسین
تا می نشو که هر می را بود میانین
از دست لکتمت بجز با مهر و عین

ای ماهر

ای صدمه صدمه در غمی حرام
هر کام جان عزیز تر از روح حرام
نعت با نذرت ان و زما زوار
بر بر ملکانی با شرف سوخت
شاهزاده اسما که شاد تر از عدیل
یکت رام و کج بیام و ملک عظام
از سده هفت کوب هر هفته سرا

در صبح سلطان محمود کج

ای شاه از غمین ناکه رده پسین
در ریز خان توان از ملک جولان
پدیده چو کج زانم همه شب چون
از صبح سرور از آن در حکمین از آن
شاه و همشاهان فرمان بر تو گشته
سلطان جهانگیر رسو د ملک شتر
استی تو هر کج ز هر بنده بر پیش تو
اجوان سپاهت را ختم تو کند ماری
عدل تو بزدل تو سیار شده و جبار
از ز تو هر ملکین روشن شده و خرم
ایمانه قدره جاه سیراید از زوع
تو زو در مع آید با فتح و حلقه همه
از بزه چون یفا که است زین خوش
از شاه بر نوم تو مهر پادشاه شد
همکوشه هر شاد در باغ طرب حرم

و یزات فرخی به در فرخترین
هر سوه کمان نذرت از سلاح کشتن
ریش کن نشا قافوز و طرب کزین
در هر نظر کجشم طرب دور لوبانین
دولت ترا هر روز که متر از این
یزدان دیل و بیل مهر طبع و ملک مهران
جستی عجب در شرف ملک همچین

چون که نصد اندر بر کنگ زندش این
در سرور کاسول می تو م اکین
کرده جو بنات لغزش آن سکر خور زدن
پیش تو هر چند سربا تو که در زو کین
بر عرضند ملک تو در ش تو چون فرزند
کت قدر فلک بر بخت کجرت ز غلظتین
چون رستم و چون پرن چون فو ز و کج
اطراف مملکت رایح تو هر سکتین
ای عدل ترا سپهرت در بندل تو در این
در جود تو هر بقعه سپهر شده درین
ای صفت بخت و تیغ دی تو طلک کن
بجز چه خوب است با در هر روزین
در کلین چون در پالست هوادین
بار بخت خلد آید بار بخت حور لیس
هم از تو هر نصرت در هر شرف بنشین

تا دور کند تا نو در هر کوه کس
هر چه آید تا از دل هر چه شود کس

خطبته شریف سلطان محمود

ای شیخ شاه موسی که دست کار کن
چون نام نهی کن ایام نهی یار
از نهی خون و نفی تن جیدر تشاه
چون باد خیزد آتش بکار بر فرد ز
وقت نماند است دست ملک بخت
خدا بر شایب خود دق و خورگ کشید
آن قدر مبارک شاه جهان موسی
از ز ملک و نوبت حضرت موسی
بفتح همچنان امر و فرج سو
برکان رسا عد و ورشاه را
شاه جهان صهارک دست و پا کینت
در دیده عد و شرف خون رسا عد
برای مندر او هر برانی سند را
تجارتها بود و بتان را کون کلش
در دست نهی یار بیم جلد و در بند
در کار کوه سلطه سلطان رود کار
کوهی بود موقوس کوه است کار در زم
در کار زار و در هر چه مشغله می
مهره زشت و کوهی را ایان کوه ترا
کوهی فتح خوار کشش موم بند

تا سزه بود لبستان تاوی و شیرین
از ملک هم آن ران در کجست هم این

در خون کنی رنگ چو دریا کنار کن
یکس ز نام نهی ترا نهی یار کن
در دست او همه عد و نفی یار کن
چون ابر بار و راه مظلوم غار کن
در حرفی غزالی را خضر بهار کن
در کار زار سخن جهان لاله زار کن
زادنی خفته مبارک او هم از کن
حضرت بر زنگاه ملک بنده و دکن
با خویشین بجزمت او دستار کن
بدر کینت دولت و نفی یار کن
بر دشمنانی شاه جهان از صهار کن
آن کل کل کن رت دران دیده غار کن
در پیشها تاف و پلجا نثار کن
در کار زار برستان کار زار کن
یک فتح کوهی کوهی اکون هر کن
بای کحضرت و نظیر در کار کن
ای دستار کار در وقت کار کن
رغبت نماز و دست سوز کار کن
زادنی مهر کوهی سخته ما انگار کن
خون ران و دشمنها هم بر چه چار کن

چون حور و در حور کوه است از ز کند
از رخ و اصل بکده گنگ را کن

دره هم چنین درو بداند پیش ملک را
در منزه بکمال فرود شو چو آفتاب
در عدل ملک پرورد و عدل یار کن
قه عد و زبول و حور جبهه مار کن
ای شیخ جانی کفار وقت کفار کن
ای آید از شیخ بنده آتشی فرود ز
بدر کار زار بهر کوهی کوهی کن
هر چه عد و در در و در صهار کن
صافه حیا کوه هر راز آتش نبرد
ما در کوه خواهر خوش ملک بوزم
او پیش را نماند زدی که محار
در مرغزار چو شیران شیر زه را
در کار زار بر میند و از فرج
تو فرخ بر ستاره و از کوه هر ملک
ای نور چشم کوهی کوهی کوهی
اگر زخم دیده مارت کوهی
آن کوه کار و سارت با سهار کن
تو آید از وحش جهان دار تا بهار
اما کما کوهی کوهی کوهی کوهی
چو شیخ و صف و صف بوی خوشتر
امروز دار دولتین در چار کن

تا خون حور پر خون بر لبها کن
آنگاه بقصد بکده هدا کن

هم طعم زهر قاتل و هر کف غار کن
رویش کوهی کوهی کوهی کوهی کن
وان لغوت لغوت لغوت پرورد کار کن
اکون بر شرف بصر چو کشته زار کن
جانها رت پرستان کوهی کوهی کن
افاق جمله بر زد غان و شرار کن
شکوفه ساز و زور و غنای ران کن
هر قاصد که در دودین سوار کن
مر ملک کوهی کوهی صافه حیا کن
بر ما رت پرستان پیش تا کن
منزه سران و بیان اختیار کن
پلکار چو چو سر و دچار کن
مردین و ملک را و شمار و شمار کن
مانند صرخ کوهی کوهی کوهی کن
و می، فصل خط بادیش زار کن
از زخم کوهی کوهی کوهی کوهی کن
اندر صراف باران کوهی کوهی کن
از بار بار لغت آن آید از کن
بر کام و دهنمت ملک کوهی کوهی کن
اندر بیع کوهی کوهی کوهی کوهی کن
بازده و جایب حق جوار کن

ای پتو در کف شمشیر پادشاه
برای خرمای ملوک جهان همه

در سجده الملوک ملک بندگان بنام خود

لحظه کن بزرگد جا به این ایوان
نشست سلطان بر تخت با جلال و کمال
ایو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
سجده گویم و بر ای مهر بنیر
زانه در اندر زانه شاه پرست
حرم ملک چنان شد ز عدل تو ملک
بپادشاه بر عدل سوگند تو
لحظه کردم یک فرج عدل را است
کنون بصر تو با عرصه تو جا وید
پادشاه زمانه و چرخ دیگر تو ام
تو دایه ای صاحب توان در این گیتی
ز غرض خود تو در کن مهر بخند زرد
صدایگان است حیات اندر شمشیر
ملوک فانی که لفظ شاهان نشنودند
درین بقیده ز مدحت گرانه گوهر
هر یک ز شای تو گفت تو افر
اگر بویید عروت بود چه بر پدر
نداشتاید و طبع دول عزمیت
بیزم سانه تو است را ده خاوتی
نترناید کن خرابه از زود بسیم
بزرگیم بنایه مهر خردن ترک

اطراف را قرار و دل را قرار کن
بر تخت کوشه ملک پادشاه کن

که بر کشته برخت ز تارک کیوان
که در باد چشم زوال از سلطان
بهر قدر تو قدریت و زنده تو
بطلع بحر محیطه بقدر چرخ کیان
که در خواست بر رخ تو زینهار روان
که بر رویه کلاه ک ک ک شبان
کنز هرگز بر عدل مسج شاه زبان
که فرخ کردیم بعد تو بیشتر روان
بر از خرمایه سپهر زین و زمان
تو تیر با جوانه ملک و تخت جوان
رخسروان تو تو صاحب جوان بید قران
ز نیم دست تو ز زبانی کرد کانی
که شاهان را میگویند بنظر پیمان
چشمه در زبانی زت ملوک جهان
از یک بلع ترا طبع او دیدگرانی
بجای خرمایه هر یک که زبان
ز بهر تقویت این دولت ایمان
سینه باشد یک تو که بپندستان
بر دم یاد تو است بجز خاقانی
باید او را شاه در خرمایه زبان
در تیرت کشته داده در تیرت کانی

هر چه بماند

چو بندگان همه بر تکان چرخه دستمان
جوگشت و روان بوم و بر بخت راست
بهر عینت خندان بدست آید ترک
بکفر کفر ملک و تمام در سر مرز
بر ز ملک بکار و مال مرد سپاسی
تو است در این خند کنده هر چه هر مرد
اگر بهجت خودیت است کار با ز
نه متعین بودت غرور اگر نباشند
کمر بند دو آرد و بخت بر مال
ریش ملک شد از عدل و جو تو خرم
یعین بود که ریشیت توه ملک ترا
درین ریش که بارش سببانه
ز هر بهادر رساند و با لهار و بند
چار کس که زنده پس است از نه
دولت هر یک در مایه آرد و شرف
ز نام پیش تو آرد او چه دید بهر کمر
تو شریف الیخردی بجا و بهر
نه هیچ شاه چنین بنده داشت ز ملک
کنون و نوبت این نیست و در قضا
بپوش با دهه با باد شاه کایست
جهان دولت بین و بساط خرمایه
بجان و طبع خنده و کمال و آه است
دیگر بکار تو درین مایه کن گشت

کشته بید لکری بوز سهندستان
کند بای بوم و بر بخت جان
که بیکر اندر سپهر فراز است هرگز آن
یعین شمره چنین است رسم این جهان
لحظه داشتن ملک فرخین توان
بجان بند و پیش تو روز جانیان
ز بهر عرصه سپاه هر چه بود بهر روان
بترک و روم کش این لشکر سپاه گران
برسم حضرت صد زنده پیش سلطان
چنانکه باغ ریح ازینم در این روان
که چو وقت نه پند که زادت خزان
چگونه انداخته حضرت الودان
یعین بدان که نشود هزینه با گوان
که گویم با و ماند و صحنه در روان
که گاه که رکاب بند و گاه با دستان
چکفت کف ز هر که کمر سپهان
ریش پیش تو مانند ستم درستان
نه هیچ بنده چنین شاه داشت ز غلمان
شاه کافر چنین و مطربان پیشان
ز شاه کافر با ده کس بنده تان
هر هر ملک فرود زده است ل تان
بنده تو طبع و سعادت رحمتان
هر ارسال ز نو هر از ملک بان

زبان که ده چو سوسو پیش تو باد

هر استگر سر اسرار در هزار مهر جوان

در شرح محمودیان کوی

آخرین بر دولت محمودیان باد آفرین
آخرین بر جلالتی کش هر زمان کوی
چون مانند آفرین ای کوی بر ره کوی
قلب من سیف من و جلالت من بر کوی
ای که در مردی شجاع جانش زور کای
خلق و خلق است و در غم و غم او دست
سینک زاده در بخش سر فرزند زور
زیر تیرهای ریش هر دو قدرت ملک
پای کشتن آینهاده بمن دولت کوی
کشته بازده بوی صخره حدش ملک
هر کجا این رایت میمونی او باشد بود
ماه تابانت کوی با قبح حکام بریم
ماه تابانت لیکن بر ملک او را ملک
ای که او مردی که کور شد خود هر ترا
تا جو مطرب همیشه با چمن مطربش طا
دولت تا بنده باد و ملک از آینه باد

که فریض آفرین تویش داد آفرین
آفرین با آفرین بر چون تو دولت آفرین
کش جو سیف دولت یار زده در کوی
دین او عالی چو دولت دوست صیقل
و ای که در داد و در کجا دستش زور
لطمه و نثر اجداد در او و لطف آفرین
بد کمال او پیش جا که از زور کوی
زیر در مرغ ریش همت و همت
نام تیغش را نوشته قح و نصرت رحمن
کشته بازده بیزیر سم شد ریش زین
ییر دولت بر یار و یمن نصرت برین
ییر خرافت کوی با ملک او را ملک
ییر خرافت لیکن در ملک او را کوی
از بنیاد طاعت مانت کرد در ملک
تا بود شادی همیشه بخیز تا دان تیش
صد تو تا بنده باد آفرین رب آفرین

در شرح ملک کوی

بنام امیر چون بخت بر حضرت سلطان
ملک محمود ایراهم امیر عادل عالم
سرت بسته خازن چاه ملک بود تقسم
بهر آنکه ادوی حضرت بپه در زور بودی

ز هندستان برود آید میر شاه شهن
که سیف دولت و دولت و دولت با
که خورشید جلالت او پیش حضرت سلطان
گشده رایت علایش بر بر تار کوی
فرغ سخن

حجته طلعتش تابان میان کوی که کسگر
چو خورشید در خنده و نماده دور ز نور
سپهر سلکون که در اس سلکون توری
بگفت روز ز تازش ساه او در کوی
بش تو بگفت از کجا ز تازش کوی
نشستی خرد عازی بفرخ ز کوی
سار سر و کوه از ام و کوی که چشم و کوی
رو زور که تازی که پماند جهان کوی
بیشی دست بر کوی برین ای اندر آوری
شایه به سعادت ستایش را امید اوی
تو کوی با طاعت از حدش شده معلم
چو صبح کاوینا فرقی تو در کوی
ز راه نزلش بودی که نشسته میز
چو روی که خود کس زور را کوی
ملک زده سه عازی بر پیش کوی
بمان تیره شب تاز بر روز روشن کوی
ز نور طاعت خرد زبانی روز روشن
سوکد شی در جاسه عقل ندی شدی جاس
په باند شده پیداکه کوی اندوه سنگ
وزنده باد و تازی خرد و راه کوی
بجوش از زنده کس چو قطره دران کوی
نه جز خازن کس زور کوی سیه کوی
سکرم حور سرت سکرم حور سرت

چنان که ز کوی که کمانده او زنده تابان
شده پروانه کوی که کوی که کوی
رفین که کوی که کوی که کوی که کوی
درفشان روز کوی که کوی که کوی
ز در بر شای کوی که کوی که کوی
بکوی که کوی که کوی که کوی
جهان بیات رفین طاعت قرمه کوی
تو کوی با کوی که کوی که کوی
ذرات رای بستن ز کوی که کوی
بروی کوی که کوی که کوی که کوی
تو کوی با کوی که کوی که کوی
عمو کوی که کوی که کوی که کوی
ای کوی که کوی که کوی که کوی
بروی کوی که کوی که کوی که کوی
نه کوی که کوی که کوی که کوی
چو کوی که کوی که کوی که کوی
در حاجت نامه کوی که کوی که کوی
رویش همبایه کوی که کوی که کوی
هر از ان کوی که کوی که کوی که کوی
حوس و دود کوی که کوی که کوی که کوی
بدست از زنده کوی که کوی که کوی
رعد و دران کوی که کوی که کوی که کوی
بر اندام کوی که کوی که کوی که کوی

چو یکدستی می خوانی که گویم و صحت پیدا
برید از کونی چو ریش محکم و جان
ز زود

همه که ریوان کون جدا شده و رفتند
زهر آینه که کشتی و هر دشتی که پوستی
شده غاری ملک محمود این برین صبر
سخت هر که او دای بر ملک زار
بد و عالی شده و هلت بد و صانع گشته
شود گلش می افزون و بد بخش برادر
همه ساری و رماند و کف او اندک
صنیع خویش خواند امیر المؤمنین او را
همایون بود و خنده بر لبش غوغا
رسیده باو علم او چه بود و هر موضع
حدود مذکور آن شاه پیش تو باشد
زاد خویش شاه یک لفظ نهر مرفی
اگر ناک خود کند عصیان تو بد
همه تا مشغله او درین راه پیش کشم
همیشه شاه درین راه بر وی زاده خوان

اولا پادشاه که در کعبه نور سیدستان
بهر شهر که کشتی بدین شهر آمده
ملک محمود او اسمش محمود محمود او کند
کینه داریت تا با جوج السام از در

چو بگویم چایان گذاره کرد انورستان
مش کشته از پای سیرش کند سترگان
گذشت او چون زین صبر بر روی عین
بهر لای توان رفتن چه بانکه بر کوهان
شده سکن اندر و لولوشد بر یکدستی
ببصر روی برون آمد نام حصر سلطان
مذا و نکر و کشته و ترس ملک زین
بد و پر ستم مویک بد و آراسه لودان
کند و هرش می خردت بر در حصر زین
همه در شاری عالم به مشاع او است
شده لکن او افزون که تا پیش زین لکن
همیشه هر دو جاه او چو پیش با جوادان
بر افزون با و کینش را از اولیوس بران
سخای حاتم طایه و زود بر ستم دستان
اگر جز بر مراد تو کند چرخ ملک و لب
شود از دروش اکثر بابت کفایت
همه با تربیت باید جهان از طبع غایبان
چو سکنستان و دیم خست کچه غایان

در صبح ملک محمود با برین کون محمود
که از فر تو هندستان خود آراسه سستان
که آمد بر اثر اینک رکاب حضور بران
چون شاه روی نسبت مار کند که در آن
خسته طاعت حضور چو ماه چارده چرخان

بپای

غزوان کونی

غزوان کوس محمودی چو رعد از دنیا
خروش می رود مش و کون دفع شمشیر
اگر از دفع او بدین کوه می رانده
خداوند اید کیترا اما مور شد
کون ریوان بهستان ز تو کلام باغ
جهان و تو کون زین تیغ تیر کیتیر
هر آن بقعت دامن آن بر داند سر از کلا
چو بگوید برقی کین تو که از زدم خونی
زهر پیشه که بگذارد ز نسیم فزود نار فو
بر کشتی چو کار آمد بهر آن مش آیه
که بپوشد زینت آن چنین شاه چنین
خداوند جهان سلطان جبار فرخ فرزند
فرستاد تپه کوه زهر فوع و هر صحنی
سلاح نادره چو دراز آورده از عالم
غلامان همه کارگی بزم و در پیشه
همه با تیر حرکت و همه با تیره همچو تیر
دراوانی که می آید که در همچون کشت
بتبع که چون رنگه در صحن کشت از تیر
همه با ساز که بر لبانی صبح بوگ و گک
عابر ز تیر بهر جلاش از تیغ زهر
نشته خود مشورای مارت را و اموی
که بیشتر اندر روی صبح کوه که هر
پسای برشان حد کس صحن همه حره

سپاه کرد و بد کردش چو با بر شمشیر
که از در زار کافاده در غم زین کین
کنید این فخر صحرای کار اهل ملک را و امان
که باشد در همه عالم که برودن که از زین
بجو و از پیش تو بدین فرخنده درون
رکابست و زهر فوع را مدوی سندان
بر آن بقعه فرود آید و در مش و درون
زین از رکاب را و تو شو چون ملا لکن
بر زود بر رانان صحن به کشته شرادندان
گذر کن چون برین صبر بر روی عین آن
که بدست از جهاد از آن چنین فرخنده
که کوهت آن اگر ام دامن اعزاز و زین
ز خاص تو کس حلقه تا که فر ملک از آن
تیغ و تیغ و کوز و عمود و چون چرخان
هم چون سرد و مجلس همه پیش در سندان
همه شمشیر عمیره همه با میل همه در آن
همه خود را بر در دشتن همه چون فرخ چون
میانی آب چو فرخ میسان پیشه چون میانی
پرازد کبک بر از زوق بر از زین زار کونان
همه دو کوشش از زهر صبح کوه تپه ای
زهر فوع زهر صحن کوه کرده بر روی برمانی
که دین از زبان کیش همان از کونان
تیغ خود بر در روز عالم نشانی

که کس این میوه را با سائل دیگر خورند
بدت است و تر او مانده باشد
کنون زین پس تو هر کس که هر چه و طعمی
ازین پس بهرت می خورد روزی باشد
سخا در روز قضا بدرگردد و در کس
که از چشم قوی است سخن نگردد
همیشه تاهی تا بد زور مرغی است
بقا با دست بر سر و مرغی و بهر مرغی
جلال حوت دیدم سلطان هر زانی افرونی

که سوی غوغای قوت و اندازد
ز زبان خدمت و لغت ز تو خروج
شود بر ما هفت همدوم و همایوان
صحن و یاد تو بخت و دلیل نامزدین
سخای عالم طایفه ز در رسم دستانی
و روز از تو قوی هر نودی با هم
همیشه تا میرسد بخت و چهار رازگان
ترا هر روز از تو غوغای زور و خشم
جلال دولت سلطان کبیر مانده جادیدنی

در وصف خزان و مرغی محمود کبیر

طبع هو اکتت و در کونند جهان
دو در سپهرت رعای چون ز
با خزان همی جبار بر طرف جو تیر
با آسب میوه و میوه ز شاخ کس
کنون ز قبول با خزان کس دردی
رویش چرات ز در کنه او آن نشد
تا قی ز نهاده بر بردخت بست
با آب جو مار جو شیخ ز دود شد
باشه جو روی قات را در برگ شاخ
تا رستاره جو ریشل با خوا چمن
کنون که برگ شاخ ز خوریشد ز ریشد
چون کشت شاخ پر نهان کشت را ز
از آری جوان دسر میدون چنین بود

حالی زین در کشت ارکشت آسمان
کافور بود بار و برین دوستان
تا پیش شاخ کلین هم کشت چون کمان
چون روی تسلیس هر دو بوستان
بر کش جو خزان شده شش جو خزان
دانش چو آتشش اگر کشت ناوان
کلین بچکش که روز ابر بیان
نوشد اگر در با نیم آن
چو زنده رسم دانا و دلستان
مویسته قوی طبل در باغ باستان
جیل جو باستان معول کشت از آن
چو نماند زو پیدا که در جوان
کافی را ز خود بدیدند و آن کشته نمان

فولان کلام

کوه کاروانه از زرخوان پر
با دوران همه چندان کنون آری نشا
بر حشش جمال بر ابر سر مانده
محمود سیف دولت دین ادا شده
شا هر کشت زنده و تازه در ادا
با حلال دین کران چون بر آسبک
بر ملک او سیاست او کشته بارینه
چو در میخ او هر چند زانه لغض
ابرت و باد بک بارش در بزور
ارسم او زین بر دستها اثر
تیتش بر روز خوش مانده صحرای
چو حقیقت پرستاره و ابریت پرست
اچا دوشه عادل و الهی ابر حق
ای کاه بر دمار و راد و جوار و شیر
الدین را کمال تو جو چشم را بصیر
هر کوزه ساختن که کوسار بر سرش
در ملک و بیگس این رتت و طرف
در وصف که دانا تو خزان شده چمن
آه خزان فرخ شاخ با بخت مست
در بوستان بجا کله و دلاله و کس
که از خزان ز باغ شده هم با کشت
فرخنده با در زو نهان هر کمان زهر
تو بر میر و دانه ترا دست در سرد

آید باغ و باد بر در راه کاروان
کش نیت سکرانه و پیر ز خزان
کوه دست ترکت نشه جهان
تاج ملوک و خرفتن خسر ز نمان
دین رسول بر نبی و آئین باستان
با طبع او بهای بسک چون بین کران
برین کوه خادوت او کشته قهرمان
سرونی ز رختش هم بود جهان زین
کرار بر کاس بود باد باغخان
رژه دار و پای در کوه شمشان
ذکرش با علم اندر کشت و آستان
آه میت با حرکت و نایست با دغان
ای کس و مظهر دی شاه کاه مرانی
وی وقت کاه کاه و در هر جوار و دانی
وی ملک را جلال تو جو چشم اسوان
از خزان کاه و شش آن کاروان
در وجود داشت پس کس این تو توان
دینت داد و داد تو عاجز شده بیان
شد بوستان و باغ بدیکر نهادوسان
آه برین کس و کس و باغ پیکران
می خواه از خزان بر یاد از خزان
بگذار در کس طه و صد مهر و هر کمان
تو با با خورشید و عدو مانده در جوان

تو سر فرزند خردش ایان برادر می
جاه تو نه بعهد بایک تو مستقیم

فی البصیرة و صبح

مگر که جوان هست از چهار طبع جوان
دل پر آفتاب کردید و گشت دید هر آب
بر و جانم جانان در نده ماندم کن
عجب نیاید اگر نده ام در تن من
چو شد عمارت عشقش برین دل جانب
اگر عمارت کمر شو بر پیش خون
بسی گذشت مرا و جوشش در زان لب
سینه بود و دلکش مرا سیاه نمود
کشم آنم هم آنم که سیاه و سپید
چنان بود چشمش مرا ز در در برت
چو چینی برین از آسمان بدید آمد
خانه دل بر دوی من کجوه خوشتر
زلفش در در دمای او دستم
چو گشت تو ای آن زبان هزار آوا
مگر چو گشت مرا گشت مرا در رخ
بیخ کوی که فدایان دکامی و او
سر ملوک جهانیان خردان محمود
ضد ای کفایتش هر کس در دست او
بگوشش مانند عیسی مر

تو شد ایان و دکنه تراش و شد ایان
عزت تو بکاره و عمر تو جاودا

کجا طبع جهان در دهر مرا بجز این
مگر چه با بسبب گشت در چو خاک گران
که دید هرگز در دهر ننده تا
مگر گشت ز بجز این او چهار ارکان
دینش دو دیده گشادم بر کل سران
چو عمارت من شد فدای زلفش آن
سیاه و تیره چه دیدار و فکرش طبع
سیاه باشد خور و ز عایش جراتی
حکلم هر چه هم بود آنگار در نهانی
مرد و جاهر کوی که هرگزش پایانی
بناش نفس نهانی شد ز کسب کردان
مخاد و دست بران روی ز روان دیوان
هزار دستان کفر و مینه دستان
کله در او گشت لاله نمانی
که خرد صومعه و سیرت سلانی
شراب خوام خوردن صریحان جهانی
که هر چه کوشش از من است چندانی
گرفته چون برکت مسو چون حسن
بگوشش مانند عیسی مر

دوست

دو دست او بکنم بر دوش من
زینین شده چه بود بر او و چون
خدا بیگانه است تا که توان مکنی
زمانه هر زنی سازد همی از آن نامه
بکشوری که بنامت کس نه خطبه او
هر آن بنا که بنامت بنمندی پیش
هر آن دیار که دیر آن کند سیه تو
ز روی تو هم بجز این هر بدیه
برش دست تو سوراخ لاله مکن
همیشه آید در آسمان زمین ساکن
بقدره وقت مانند آسمان باوی
سپهر با تو کرده بکلیت بیعت
ببود دولت عالم بدستان بسیار
برین باغ جلال برای برده فتح
بسط خردی اندر جهان فرود گستر
تو شد مانند سلطان اعظم ابراهیم

در بخت جود صبح

بخت عید را چو روزمان
بوی زلفش بوی عین سارا
گده ب زده با سینه طعنه
لله خود روی ابر چه مسلسل
مکن سانس بر طعنه منفز

حسام او بکنم درم بر بعد و شب ن
چو شد گران و سبک شاه را کاب عیان
که در کمال تو عاجز شدت و جوشش
که سیف و دولت محمود باشد رخ آن
در و نه بنی ندر خطه و ازینا زلفان
بهر ما کسند دست ما و نه ویران
کفایت اندک دلش هرگز آید آن
زلفات همه کفایت صبح عیان
بشریف تو در شور و در زکار است
که بگذر زمین آسمان هر چه ران
چو آسمان روان بر همه جهان زمان
زمانه با تو بسته بجز روی پانی
بیتغ نصرت کس ز دشمنان بستان
در دگر زلفان و جمل شاد و دان
علامت کجا از سپهر بر که زان
بکلام دلهر پای و سوزناز بانی
بروزگار تو همواره فرم و شادانی

در روز و شب اندر آمد جان
زلفش بر دوش بر کوی لاله عانی
گروه به منزل لعل سسی و هر جانی
سوسن آزاد بر زلف برین
بهم سپیش بر زلفه عانی

ماندم جیران ز در حوب مرا در
کرمان گویان کجا که گوم دردی
تینتم گفت و کرد عید مبارک
برنج آرد بر زوم کلاب تو کفر
گفتش امروز تو ز چاکر زمین
گفتا بر خیز و سر خدمت شتاب
خردم محمود شهریار بجا نیکم
هتس بوزان زده حسش در بند
ای کجش سان عیسی مریم
گفت توان کرد که در بد عورت
تو بخوا در بولی تو بگردان
بسته امام را لطف تو را حست
مال فراوانی نیز وجود تو اندک
کار جلالت ز ملک تو بر وقت
سایان دعوی کند بر آفتاب
ست شودت و پای شان چون تو
ای چو سلیمان بجا حشمت و ربوبیت
رفت نه حرم و عید میون آمد
عدت فرخنده با دو طاعت مقبول
با تو کردار عمر لطف ترا عسر
پتر ترا جوت سانه را بسبر
بوی بند خرم امید بهر حقیق کن

و در مصلحت خود و بند و جگم

هر که مندی بری نماند جیران
دید من که تا که حد آن حد آن
گفت چون رو ز عید خدای همان
است کل صرخ زیر نظره بارانی
و آتش بجران چو در زان نشان
تینت عید بر شمش بر خوان
خردم محمود شهریار جهانمان
و در دوشش آینه در همه کجمان
دی که گشت لب لب موسی عمران
میگ توان کرد که بگرد سعیا
تو بسلام و هم تو بگرد جهان
خسته افلاس ای کای تو در مان
مدت اندک بگش تو فراوان
شکل بزرگی بدولت تو بمان
تو کنی دعوی و نماند بر آن
سخت گزیند جنب بر کمر آن
بارد بسند ز تو توشت سیدمان
هست بشه بشمار فراوان
با دول و عمر تو ز دولت شادان
با حجام تو بر عدوی تو طوفان
بیخ ترا نصرت خدای انسانی
رکاب خرد محمود سیف دولت دیدن

لحم

گشاده تر با یون چو آسمان لبند
قرار برده بر بنده چو مندی
رنگش چو آفتاب خیزه شده
چو تاب دار و کچره آه و دوا به
مذاکیه این دهستان مردوست
هزار بنده ندارد دل خداوندی
هزار سرکش هر روز با ما ادبک
همه غلام تو اند تا که در خواهر رزم
مگر زنده باش بر او رسم شکار
بگردش از ز جهان که گشتن تو
تو آسمان بری و پیمان با شد
نه کار آمدت از بهر رزم شیخ و عمو
جهان کبری بی آنکه هیچ رنج بری
ز بی موشی محمود پادشاه بزرگ
هزار بگری همگام بزم و سینه
ترا بر تران و کزین صفت جلوه کند
چو بر فری و رنج آتش اندر بند
بهر چه صد گنی مرا ترا چه باک بود
بهر کجا که نرسد بر آستان پیش
بهر هر چه در بر هر تو فری بود
نه در پادشاه که کلک هست ایتم
هزار شهر لاله زهر با بی زرک
همیشه با در پادشاه تر زهر میر

گشاده رایت با باج علیین
رنگه و دیوم بندر المکتب
رشم هر که از ز لاله کوش زمین
چو سوی دست فرامد زین شتر غنیم
هکودنده بفر خود اندرین لغتین
هزار رنگ ندارد دل کی شایین
پیشش خوش تو بر خاک می بندین
همه بی تو اند تا که حست هر کین
یا عدوی که بوی بندر حین
در جهان با حشمت و ملک را شین
شاد گزیند آسمان برین
نه نتر حاشا شد بچو ز زمین
بگرم صادق و عزم درت در این
ز بی مصلحت و منظور بهتر با زمین
هزار شیرای همگام رزم در بندرت
که هر غلام تو صد بر آید و صد کین
بهر فارس زودم و آواز بر زمین
چو هست این دیوار با دلیل و معین
موضوع و نصرت موسته برین رو بین
گزارت در همه آفاق بهر بر این
چنانکه بند خودم ترا برین کین
هزار نامه تخت او سوی غنیمین
همیشه با در پادشاه تر ز لاله معین

عی ورتت برونده بهر سپهر
بها و هرگز عترت را فایا رب

بناش ملک تو پسته در شهر و سین
سبا و هرگز ملک ترا زوال آیین

در اصول خود نویسی

بشد در زوره هر وقت جانانی
بمان مردم در پیش گشته زده و زار
مرا و دیده پستار که کان مانده
بنات نشن بگردا رفت گو کس بسیم
ره دراز و دره بی جای خج لبه
مرا ز تو اول در هر لاکونه بوس
ز روی کینه خضرا نهاده بر دین
چو روی خمر و محمود سیف هلت و دین
سلفز شاه خرد می هدای و دین
شهر هندی شاد و زوالان بهشت
خدا را که نادانانه بنده تو چه کرد
هر آن عقیده کفیش را شدی یک ماه
اگر نه هم تو بودی شهاب حق خدای
اگر تن را جنگ او قادر اندر ستر
یا بیکر کفر این درت بود
چو با یکم دیدند ز دشت بنه
پیشش پنهان تر از آفت
مگر با یک خویش بقتند مرا
بیشتر باوی اور ملک مکرانه عزیز
نش طکن ملک بر سماع آمانی عی

چگونه نامزدل چکونه نامذ جان
اگر نزل غمی تن از غم بهتانی
که کله بر آید نه که کله شو و سطلانی
که باشد از سینه می با جو رو که آنک
درین هفتک کرد در راه که کشتن
بکاخ خویش فرودمانده جابر و حرانی
به چهارده تان شده زینم لیان
که افکار زین است و ایشا ز زنیان
به جاده که پیش بگذشته آبر از کزوان
چو روی داد و در غمین لبوی همدستان
بهر غمین باش عوانی چهره نانی
جواب کفتم ران بدیده هم بزبان
که کوشش را بکنده می زانم و نشان
ز نشنیده دیدن تو ظاهر و بران
اگر کوید میوه و سبزه سلسلانی
که در کوشم بر او جاده و رتق امکان
بصه ترا رانی پیشش و ستر و سانی
بپیشش شمر میوه مرا کند زینا فنا
بیشتر باوی اور بخت با جوانی شادانی
بند ز کین خوب بر کنار آب روانی

بصورتیکه

چنانکه شرح چندی تو پر شرح نیای
چنانکه نوه نامزد تو چکونه بهمان

در شرح نظر المصلح بر بی غایتی

نعمه المکر اصدای جهان
طا هرین عا که از زایش
رونگار از طبع او بوی
در هر در کف مینقت و می
تا کشته بهار دولت او
روی چشم عدوی او بسید است
بجا هر دانه بزرگی را
به دل او سبامت و مصلحت
ماه به نور و شمع به آبت
ای غمینه تو فضل را معیب
از کمان تو جرات بیابن
عدل را از تو نیرشد بازار
از تو جان و بزرگی و حشمت
از تو کفایت ای که کشا در دید
چشم ز کس بدینست بزرگیت
تا که ان گشت پند جودت
کشفت از سخاوت تو که
کز رو سیم را کز روی فرج
هر ز رو سیم که از دید خدای
در کف تو خود بخندد جام
ز آنکه چندان عطا دی که هم

جان

آینه من تو منقطع نشود
 شد روز و زود زنده است بخوان
 شدت در کار سکه صواب
 است بر بار کعبه و زان
 عرضها بر کشت ده سوه
 آساخت ترا بود درانی
 بد احوال تو نیست هیچ صیغه
 بد ما تو نیست هیچ مکان
 صحت تو گناه دار و دور
 لغت تو نماند در و حوزان
 جود آن میزان در دگر
 کوههای مطلق را احصالی
 راست آن میزان در از تو
 حاسد و ناصح تو قدر و اما
 بخشش از حدت تو یا شده
 کج بر بخشش تو کو زبان
 خلق و خلق تو در همه منزل
 راست چون دین و مال حوالی
 نوبهار و باغ تو سینه
 افشای و چرخ تو یو اوقات
 فقر جاه ترا گشاده در سر
 دولت از سخن رومند میوان
 آب عز ترا کشیده رهبر
 لغت از قدر چشمه حیوان
 لفظ و دست ترا بر بزم و بزم
 که بهر نوع کرده که همان
 صفت اوطاف عیسی مریم
 سبزه دست موسی عمران
 کاین بزم کو مرده در از زنده
 و در آن بقیه کرد چو سبب باقیان
 فدی که تو کم از ضلالت تو
 استماع سخنش مطلق و بیگانی
 صد ابر بر جان بود بر جیس
 پای بر بخت تو شد کجورانی
 هست بهرام با عدوت بگفت
 هر دو دست ترا خزان
 همه از راز تو ستاند نور
 در کفش زان گویند بهستان
 نردار وقت لود تو تا امید
 هر چه خیر آن زنده دستانی
 تیر جاده که کنار سخن
 شود از تو کلک تو بحران
 هر عزم است ماه که است
 برده از اختران بسوق رانی

بگردان و غار

گردان و غار و بار و چرخ
 نام تو بر بند برین و برانی
 زیر نام تو مور کرد و کعبه
 هر که غار و اول سزدانی
 خرد ترا بهر کوه چاسر
 هزرت را خود ندگر کن
 از بیخ تو عجاظه فهم
 و صفات تو خبر و کت پان
 چون بگذرد قهقهه از سینه
 قند و شبنم تو خبر خندان
 چون بداند بختها نام
 بخش بدخواه تو خبر برمان
 تن بدخواست ار شود بود
 برشش ترس تو شود بمان
 در کند قصه آن که بگریزد
 کوهش پرست که در تن زندان
 از پله کارزار دشمن تو
 بر گرفت چرخ تیر و کمان
 است و باشد کمان و برش را
 از بلا قصه در ابل کمان
 چون بخیزد ز جای است تو
 یک امز زینا پیش مراد
 و هم تو چون زنده کعبه روی
 شواکیش و در چرخ تان
 غم تو مقام که در کعب
 غم تو میر ما و خفان
 نه عجب که شود که ز کعبه تو
 از کمال شرف سپهر کمان
 پس از آن نیز بر سر راه بود
 راه تو چو راه کاه کشتان
 آن بهر است از می ساسی تو
 که کند کرد حکمت و برین
 راست آن بخیر است که ز کعبه
 حاجت نیاید بمان
 مرکب کرد با و کرد و است
 چون با و رود که جودین
 گوید ابریت بخت و بقیع
 ام در او صاحب است و هم طمان
 در نمای تو تر باشد سخت
 که است تو که ملک و عهد بان
 در هر اس تو نیست که د کند
 پیک پیل دمان و شیر بان
 است تو هیچ حال ندید
 فتح در عزم و هفت در پیمان
 خاطر تو بهیچ تو خوان
 سورت سواست بستان

بکش و مثال در بن و
 به سوال و جواب تو نشود
 در زنی ای بهار به وقت
 که بهر و بجا به نوشته اند
 ای بزرگی و حشمت نوشته
 مردان نشستم کنده مرا
 در دل من بودا ماند است
 که کشد سوی تو هر که در سر
 چکنم من بودم آخسر
 که کشد دل بجز تو شود
 رویایم ز غم مجلس تو
 بوانم ز جهانی جویم تو نش
 دارم اینچا بولت شربت
 هر کس با بر نه نام و نامی نوشته
 تو سبیدیم بجا به بلند
 از پس گفته بود با من
 از فوایدان کارم تو سبید
 این گفته ماند به بوم تو از
 برکتی یک سخن بر من
 در بز که هر گشتم و این
 مرده بوم که گویم زنده
 به روان گفته بوم از محبت
 معتمد هیچ جوشن و حشمت
 متبر هیچ حجت و برهان
 شاه پیش ابواب هر میدان
 رود که رود سپهر با بدان
 اصل بختین و پایه از میان
 با همه کس جدل زدن توان
 دزه از بولای بهندستان
 دل مسود برین مسلمان
 تو آن قدم میر و سامان
 یافته و در نخی تا بهتانی
 خوشترین رود در گنم بهوانی
 باشد اندر جهان جویم تو از
 مال از تو زرع و نعمت از اولی
 من رفاه تو نام دارم و با
 تو را میدیم رنده کردانی
 برتن و سر هر کجه خلقانی
 گوشت من بپلس بر کانی
 محترم گویم بر اعیانی
 در اقبال مجلس سلطانی
 بر کشیدم سراز به اقرانی
 از پس فخر و حمیت تو افانی
 مر مراد و دولت تو دورانی
 عالم در نامت

عجزم در ثنات که در مرت
 این که گفتم همه حقیقت گیر
 کا فوم کا فوم که اندیشم
 در مهران در عراق هم
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 حرد نامی است این که شرح دهند
 به نافر و عوس ثنات
 شاید بر برید کس که تو من
 ای کجا که تو شایرا سوده
 که زینانی جهان شو حرم
 طبع کس که کار ما را کنند
 لاله از غم با کجه و این
 از بی باغ در شها آور و
 شیرا که ابواب دارم دست
 به هفت صرکتان نشد
 چرخ از کلین و سکود نشد
 شه کما بعضی سوزن کوه
 دیده و عقده از نقش بهار
 داد شادی به به بام منید
 ماد و موس بهشت از بجم
 چرخ را به خلاف محکم باد
 همه لایق است یاری این
 با طرب نیز فغانا طیفین
 لفظ سبحان و منی حسان
 و گفته گویم ای جازم در
 نعمت وافر ترا که زانی
 عاشقانه بر نه همکارانی
 همه اندر رهوار من میانی
 که طغان شد بسر طغان
 که دم از در و گوهر در طغان
 جان فشانم در ز تو در طغان
 می برای تو وقت ابدا و ان
 ای کجا که بجز من نیست
 بر چرخ بهشت که تا در و ان
 ز گفته شد غم نه بهستان
 از برینانی بقیعت منی
 سر لیستان غم و لیستان
 برینانی کجه تو فارستان
 سخت بر تو ز باغ تو ز تو
 هر کجا بود صنعت یکانی
 قدرت که در کشت عیانی
 بار فواید از زبان بستان
 درین این مختلف چهار بار بانی
 در وفا تو باری تو بانی
 همه مرت بکام دولت روانی
 در ظرف های در بزرگ

تویمانی بیهوش شد ملک
تو کشد و دهان قفل و بقیه
ببت جاه تو سپهر محمل
باد فرخنده عید بر تو باد
پیش تو در کار بسته میان
و هر در میج تو کشد و دهان
سلطت بس تو نام و روان
از تو مقبول طالع میبمان

در معنی ملک طاهرین

کرده چنانی ره مندره روان
ثقه الملك طاهرین علی
آن ملک سر ستاره محمل
مهر ادب و کین او دانش
دکشا و پیش الهی است
کرده در زردت و در یقیم
گترین پیر این بر چس
ایچه او شاه پشاه هر سه
زنده گشت ملک کجینه و
بهتر با کرده و جو می
نیزه از نصف تو روانی
در حال تو جنگ پوست است
کرده از وقت فاله شتر
هر زمانه میباید شست
تو که کسان کشده در پیش
خیل غم ترا دانست دلیل
و در بایست که کله و پوست
آزبان آوران هر شده اند

بلا کوز

رخ بگوشت ریزند جهان
هر کس که قدرت و همچو سواری
همه در کرد و زود پندار و
دینش عرض آفتاب جهان
همی قضا میبخشد بر خلق
گفته نیز هر خواهم که
بر من تو نیست که ای م
بعلی المهر که می
است صرخ بهر عمر ترا
دست بخش کشید دار و پندار
باید ناک و سنگ خیزن میت
کشد که در زنده عطا
نه بچشم که عطا کتوم
کوگر و قاف زین برین
دولت را فدای خود می
دور باد هم آنگان بند و
از زمان جو برده بود روی
بگوانمونی در از پند برنت
بر هوش و که فرا زوینت
زیج که عرض عشرت تو
سنگت از هزارستان بر
اگر این هیچ کشیده امن
کل ندم چون تو کل چشم

دور و صبح در عیش بان
چون سرگشت بر فنا و روان
همه در بودی کندی روان
شوش طول آسانی میزن
که بنار و لب لهما بارانی
شاه عیسی با شد و کجانی
دست تو نیست هیچ در احسان
شایگان کنجایگان و دهکان
صد و پنجاه که کعبه نمان
بگناز اهر عطا یک نی
سخت نیگوش این بقید پرانی
رزد و ثقل نماید اندر کانی
که کند و زار تو هر رانی
در نماز جهان کرانی برانی
آونید و چهار ارکانی
که نماید ره اندر و صفائی
آردت و کعبه آبتانی
چون پراست با خرافانی
دش و دولت و ملک کان
کل و دسال ماه در لمان
یکم از مع تو نند و ستانی
بر تو که فادامه گان
عاجز است ازین و دیده ازین

دوم آمد که هست سالی سه
که کز وی زنده یاوشی
و کشفان تو به عرش کوه
مطر است ز کعبه های رهی
کرده بنده بشکر نعمت تو
بافته از تو ماه را زلف
که رکاب عیان تو بکش
حال دیگر ندای شکوه کنی
بیچ پنا بود گشت اندک
و پشم و پوست و پاره بود کن
در بسیار و بنده پنجه
ریش مانده در طمان عجب
گفت هر سستی به بو مرا
کرد و ام سخن و گفته ام دست
من چوستان امید و ایندم
در عمل نیست یکدم با تو
شاه و او است هر دارم دست
هر جا کفتم و مرا بعد من
من میگویم این و با کفشت
لاجرم بر داشت کبر و بط
هستم ایست درین حصار بیخ
روزها که گمان برین آسار

نه زیادت ازین و نقصان
در چهره پیش آن ایران
مرح خوانان چو عدل نره زان
بر کشیده با سمان المان
بر بدیده ترا بهانه بران
حلفت و نور زان و بران
گر او بهار و مادران
اینچنین است حال مرغ کنان
حال و شمار بود و گشتان
ار بودم ز بجه را چنان
مال انواع و نعمت ایران
تا سجدی رکعت هر خوان
شواد که کس کند بهتان
و ندید است کس چنان جان
از چپ و راست بر کشید علی
برین اینچ و به در دوران
صنعت و نعمت آنگار و زبان
داد و توقعهای پس طبعان
سلب و ریش کنده کم جان
گشت سانی کار چنان
کنده و سوخته رخان و زبان
بسر و برین برین زندان

پای من خاک کرد بجا م
موی بر فرق و دیده اندر چشم
سگم از پیش من درین بکال
یا بخت این و یکد بر لب ک
مشکله که بچایم سن
در بود در جهم کجاست چنانکه
هر زمانه چنانکه مرده بود
بس بود از سر گشت و کمال
در وین مرده به پیش چهری
اندرین بیج کار من شب و روز
نه بندهم سسر و دوات فسلم
من با او چون هر خوانم
بزد و سرح تو بوج زنده
گر زبانه تو آمان باشد
حکم و فرمان خدا را است با
در دل پاک تو جو کفند
بلند فرم او بر خوانم
که هر آرزوی من مان است
حلقه ام در هر خنده خویش
با این بنده را باران
منت هر طمانه سخن خوانم
صورت این همه سخن بیه
هر پیش هر کجاست دست برست

چشم من روز زانده برین
پنجه تیر و صورت لبان
والله ما شت جاده و نان
درش کسان و یکد بر لبان
نیزم جو کرده سول و حلال
کودک سیر حواره و رستان
کوید این تا ز روی زندان
اندرین کوه در لاله منان
کندم یک چشم چون مکان
مرح سلطان و صورت قرآن
نشو ندیم هر بغیر و حنان
یا دیگر و زود را دوران
بوم ایران و بخت قرآن
دیهم که در سن زده ان
اولند حکم داد و هر فرمان
که بروی آید کم ازین زمان
که آرزو را و چشمه حیوان
نان چون منقطع نماند جان
که این پیش و او در زان
این سروتن با طس در کاف
که بخواند است بیج دست خوان
لذت این همه غذا ز روان
نشو در جهان و مان بدان

تو شوه و دست چون تمام
که بود از تو ام نسبت سکو
بس نوشت از روی من با
تو در بخت را بار تی
با تو اقبال هر جزا تا کید
شاه صاحب جوان بخت قیم
ماندیکه از روی تو ام سوخت
اینها دهوی تو بجا سس
تا جان سخت کردوش کون
آمد آواز زوش سلقه او
هر که کوید مراد است روا
یار بآن روز کار خوار بودی
تو صد او نشد و در غم زنی
در بزرگی چو اقبال بابت

من زبانه کشاد چون بجان
بنو در دست بلخ زبانیان
تو بدین آرزو در ابرسان
رای تو بر باد بخت جوان
با تو تا سید جابه را همان
تو شیر و تار حکم خزان
شاد بنیای و مطمان بنان
به فرمای ایچ شش از خوان
که شوخت برمش و مذا ن
بچه آواز بکت برندان
دوستی و دوستی تا نادان
آن چو طلعت و در موربان
تو صد او نکام و در لکان
در سعادت چو در کار بان

در وصف شب و صبح کویه

دوش کهر زبیره که بشت من
زشت چون ظلم و بکر از تو حرف
مانده شد مهر کوه از زرقار
بچه رنگ ز خورده آینه
که ز کیش میفتوا نشستم
چرخ مانند کوه زلف که بود
اکتف از دردم بوجه سیر
مهر چون آتش خورشید درو

رأف صورت و روی اهرمین
تیره چون بخت و سیه چو حرف
بیرته صبح کوه از کشتش
می نمود از فراز من رودنی
اندر روی صبح او دیدن
اندره در دوه کوه کوزن
آب این دیده کان برده کون
پروزد و در سیاه بخت ز من

کز نو و سیاه بود چرا
از سیاه پیش چشم من اعر
از دلم تر جهان نه کملکی
در دل چون شب سیاه آورد
کرده است این است از چه سبب
کس نداند او چه عجز ز او
بهرش روشن و کشتن پرتش
بیر خار کرد و دو چهره
دشمن اوست آینه زد کشیدند
بویبار در محراب آرد زو
زبان سیاه پیش چون دل لاله
بت نماز و شد کنار پرست
سواد به مضروبین سید که کرد
اینگاه تو در جهان سیر
بجهان در نمازی خانه
و عده تو ندید هر کز بلبل
نیست پادشاهان خار ترا
تو حق بر کوه و بهر
بوی عجز و تیغ و دانش را
بکه آتش از حشمت
ای بجزه وزارت آرد و
دری دور و ظلم و نتر ترا
از دل و جان زهر خالص توام

زور و ان گشت آید من
و پیشش زبان من اکن
چون زبانه بگشت و سخن
از نماز تو اکب روشن
ناکس کوه که ز او نی
انچنین باشد آرزو آید من
کیمی غیرش چون در من
چو کند بچو ج که در آید من
کس باشد صلاش از دشمن
که از دهن رابو کلشن
پرسیدش بچو روی کمن
صاحب از نهر کن روش کون
ز زه انار احمد بن حسن
دان که کردار دی کجاست من
از هوا جایی کیمه سوزن
بجشش تو مدانت هر کز من
نه سخا تو است پادشاه من
بارش حسام فتوح من
ایم تو صیقل شدی ام تو من
باقی ماند گشت اصل من
مر ترا سر و سرخ و در عین
کس نداند درین زمانه من
تا مرا جان و دل بود در من

در دیوار توام بسته میان
من بختاوه ام مراد در
خزانه که در آنجا ملک
ای کشته سازگان را
سرخ بر آرد و زنجیر مهر
باده کیر کلف دلارانی
که نمانده است بوسه و گلست
مجلست مرغ باد و خوشبخت
باد و ستایر کجواست تا ج

در شمار توام کشد و بمن
بارانده از تم لعنکن
کل سر روی چون رسن
پشت اندیشه را هم لعنکن
سر بر آرد زنجیر و چمن
لجتر ما هر دی زهره و قن
عاصم و در درون کل لعنکن
ساعت ماه و بی سیدین
باد و مرغ عدوت لعنکن

در معرکه ارباب کوه

روزی که در ملک رسلان
جهان پیشتر که تا نید او
ز چند خشمش در کلف
تو آن قدر داری مبارک
تو آن دستمان در دین تو
که دیرت هر که چنین نهر بار
هم روزگار از تو داروش
با پیشگاه امانه عدل
تو آمدن ملک آخر پای
همیشه تو خرم و شاد باد
زین شهر بار جهان ادوی
رضا جوان آوازها جز
ز چون حشمت حشمت آید

شد این قدر عالمه از آسمان
میدهد است کشته شاه زان
باید یقین دلش را کمان
که آزا بنامد کبیر خزان
ز هر پسران است سرور دن
که دیرت هر که چنین بوستان
هم از تو گوید ملک داستان
تو خرم و شاد عدل امان
تو با منبع جود جاوید مان
شرفه عادل ملک رسلان
که کلکش جو است بخوش چون
جهان از دست صاحب جوان
ز چون نیستش عدت آرد دن
جهان از دست

جهان و فلک شرح و فغانش را
ز چون دولت او جهان فرخ
ز بخشش بر زوایا بگرد
ز جودت بر کج از کاه ربه
هم تا بدست دمانه دل
فلک پیشش پیش بسته که

کشده دانات و در میان
ز چون رقت او سپهر کمان
ز جودش نماند هر کوه و کمان
ز عدالت بر ملک او با سببان
دلش با دوازده حکمت آرد مان
ز نماند پیشش کوه مان

در بخت عید و معرکه

ای تو از آنده صنع خود لرزمین
سیف دولت ترا زین شهرت
صحت شمس الظفر که لعن مرق
این بشارت تو عین ز امر تو میکند
بخت زبنده لغت کهنه شایخ ترا
هر که تا بر آید عوار و شاد و ناز
هر کسی است یکمید و ترا با عید
ز آن کی این عید خنده که می آید
فرج بسته باد می چون این بایون هر عید

همین باد اجمالات زبندت
عزت لغت بر آردن کوه لرزمین
بجز از مرغ خنده بر سالی لعن
بر نوشته بر هر ز خویش روح کین
این لغت تو آینه کون خردن کین
این لغت او کونان و حشمت کین
هر چه بارش عدل هر چه شاد و کین
دان کی فرض لغت کاه ترا کون کین
هر سالت شاد باد و بر این شایخ

حکایت پادشاه و کوه

شاد باش ای زمانه زمین
تن از روی او دم کجوار
کوشاید بر لهرم بکوب
هر که افتاد پیش در وقت
بازم اندر بر طایه اکلندر
اندر آن خانم که از تشکی

بکن رخ آید از نو در هر فن
نشت اگر سکنه کردم لعنکن
در نهاله با دم بر کن
من جو بر تو ختم مراد لعنکن
کوشیدن بکنوا از تن
بکندم با صبح پر اسکن

جهان از دست

کز شکی اگر تو دل سگ
نور مهتاب و اقیاب عمر
رستم آید که دید تاریکی
دید تو نام از خلاص بود
ببین گشت از پنجه بست گف
ز آن کز آن همچو چکان عوز
اگر از فرخ بخیله بر بخت
پس برباد ز کف است مرا
اگر از تو بنار راوی او
اگر دانی بر دمنده سهر
ای بزرگ و فضل را ما دا
پنج لفظ تو تو در زبان
هر جودی بر تو تو سلفه
تا هر چه برود بخت
در جهان در سلک های تو
تو نام هر موصوف کن
با بخت تو جوت میمون

شودم در دید سپهر این
بش و در دینم از زردن
انزین جس چشم روشن کن
بجو خفاش چشمه روشن
از دل دل بای من آهمن
دارمش زیر سایه و اسن
این همه دوستان عهد شکن
خواه سید رئیس حسن
بجوان رست در جهان کون
دلانه دانا از دلگشا سخن
وی که می رود جو را مسکن
بهر کلف تو آبرو در بهمن
هر صفت بر تو تو اهل
تا هر سر دور چه ز بهمن
که شده هم نفاذ دستم
مردار زمانه زمین
با دیار تو ایفوا لمن

تخصیص

راست کن کارم که استمگش
بر جهان شایسته تو جاده
بازدی دولت و باج شرف
اگر در صفت کس تر شرف میده
لطف خلقش با تو ایستادش

با دانه

بگذر خوش که چرخ بود مقصد
دست بپوش را نامید تو آره
رو بزنم رویا دی کن از خاتم
با در دولت تا عقد بود در

بگذر و ز چشمش که گره کوی خوش
فرق عشق او نیشد نزد کن
وقت رزم او در کمر ازین
با دولت تار و ج بودین

تالیع

دو ساعه یاد و ایم حبت بشم جز باقی
با این بس جوین با صورت غله برین
دوستان دار ندایشان هر کی لب بر
دوستان اندر ایشان جلگه با ده من
آفتاب و آسمان دو در دایر این
کاهشان باشد و آره کاهشان باشد
با بکاشته اقبال تهافت زمین
شاه محمودین ابراهیم سیف دولت آینه
عرفت شاه غازی آینه از نایب بخت
پادشاه چشم در روشن ریش از روی
طرح او چاکر از سوی هر لغت دلیل
دوستانش از آن هر او چون تو بنام
ما مدد او پیش شیخ از رسمت
ای نامه در تو بر تو که عیون ای
حلقه داد و بخشش آن از غایب خوش
کرد بر کوشش نوشته دست بر دین و غو
هم چنین او در هفتاد رمانه هم چنین

سحر و رمانه آن دین چون کان مردود
با جلال آفتاب و با کمال آسمان
عاشقان دار ندایشان هر یک با کمال
عاشقان اندر ایشان هر یک کسرت میان
پیش مت مهر نده و شیر خوان ز بران
گاه بر مرکز تو نده گاه بر باد و زلف
یافته نیست ز زلف تو بار کامران
ناور چون او هفت شرف در مودت
پند بگو آن شده هر پر شمشیر مملکت
هر بار بر حسد عالی بنشاند روی دل
حضرت او بندگان اسوی هر کس در
دشمنش با بهار آینه او چون خزان
بچه بیاب از بهن نشاند کمال ازین
همت عالی تو ما مشرقی که قران
از بدایع همچنان چون کوه کوه بوسان
نام تو خرد کردی در جهان صبا جوان
فرخ و در خنده باک خوش جهان

تا کرده آسمان تا تابد آفتاب
شاه کیر و شاه بند و مال بخش و داد

تا سپاه بر که در روی برید از چو
دیر زنی و شاه پیش ملک کیر و ملک

ن اجمع

ایک یسر دل پلایست
خز و محو و سود و فلک
دولت در صفت و در صرح تو
رخش تو بر خاک تو نشاند کام
شیخ تو چون گشت بر بهر کجاست
پیش بر بیستان از غر و تو
کوید را در صاف تو کرد اذی
بر فلک کرد ان بخش بنات
باد تو بزه جوهر فلک
ناصح تو متمد و متمش

صفدر کشک کشک شیخ زانی
بر سر تاج تو شده از کجنگ
بسته نهالی است گناه ده دهن
دشت شوگر گل و پر با سمن
چو شن پوشد ز سرب اهرام
زین بت ماند جان سمن
خامد و شیر زبان و سخن
تا نشود جمله جو کج پر سخ
بادی بالنده چو سر و سخن
حاله تو مندم و محتمل

در صرح او الملوك كلكا بچند

ملک ملک ارسلان
شاه زمانه هند و
بریت و دریش بلند
هت او آفتاب
مطلب راه بر زانی
نی ملک عد
آسی بدل اردو سیر
بزه امرت سپهر

سکن روض الجنان
خز و صاحب و زانی
دولت و بخش جران
رقت او آسمان
رودی پشته بخوان
بچندها الیزان
وی حوض اردو
بسته ملک جهان

ای ملک کاهن

ایک کارا ن
دوش بجزاب اندرون
آمد زور هر
گفت که مسود مسود
دیوی عدلی که کرد
دیوی کابو کرد
عدل کعبه او الملوك
در صفت عدل او
در صبر او و زهت
چو کردت تن زهت
تو و صف این عدل کرد
درین معانی بشر
ایک مال و
سیاست ملک
جمع شد از هر سو
جمله بران هر یک
در سر پر پیل مست
برین سیاست در رفت
قطب چو باران نشاند
حسنت ای پادشاه
دشمن ملک و دین
خلق جهان را
بجود کردی غز

خز و صاحب و زانی
وقت سپیده دمان
ردان نوشیر و زانی
شاه چو چهره زبانی
یاد ندارد چنان
جهد رفیق و زانی
شاه ملک ارسلان
در صرح کج و زانی
مش جنان و زانی
درین کردی بکافی
توصیف بکونی
ببازده و ده داستان
خز و کیر ستانی
پیش تو در یکرمان
دولت کوه رودانی
ماژ و مای و زانی
گشته پر پیل بانی
ایک کارا ن
حسنت تو از جهان
شاه کیر و زانی
چو بخین که زانی
فودک و پر و چو زانی
بدل دادی امان

زایل کردی سها
جانان دادی همه
خلق بیکتر ندید
زین پس در ذوق شوق
میش ترسد زگرک
از چو فاله نرا
عدل تو در ملک و دین
چون تو بودت دینت
عادلی و عدل تو
ش با عدل و ملک

در بخت عید و مع ملک بودگان

روز نور و روز ماه نور
تا جهانی ساخت کجای نارا
با و خنده بر عید اجل
عده دین و ملک بودان
اسی بزرگی که رایست
بنه کار که ملک را نامت
هنر از رای و بود تعلیم
عزم او از مضارب و زرن
آنی کار را زمانه ز بر کاب
نور و طمعت بود عفو و بخشش
ترنج که زنده را دین پس
شاد باش ایچمانی بر در شاد

سرچو کاه

سرچو کاه بنم ابرها
راست کون ز نهرش و علم
بنده خویش اموت کن
هر که خفه هر همیشه شام تو
بش بخشیم هر زنج و عن
که برینستی قوی دل من
از تو بودی چه مهتد من
جان تو در او بر این ارفون
بجز آنه منیع و ملک او
که بیا تو عریک لطف
سازم از تو تو صنایع و عمار
برو چون بروی تو کرم
خونم آن بس بود هر روزی
تا بود بر کف طلوع و غروب
با و صرخ و محلی در هست تو
با و بیغی شاد تر هست تو
خز مبارک زمانه و بند پییم

سرچو کاه روزم شیر عین
آفریده شد این محبت عین
ایچها ترا شده بدل عین
بنود در همه جهان عکسین
نیست حاجت مبرود با عین
چکر ز نهره من مستعین
کا محبت بجهنمای حصین
ازین حسن مینداز عین
نامه از گوش زبور و عین
رو با کم ز نیت پس این
یکرم از صبح تو فرین و عین
شاد در تو ز روی تخم عین
بر لب طینم بجز چن
تا بود در فانی مکان و عین
روشن از ماه و زهر بود عین
عزم از لاله و گل و نرس
به چنین بودم چنین آتین

نقصه

گر ز ناکه کاه شمشیر کلان
در نشه با و زار که ز بیخ او
راست کون منبرم که از جهان بود
ابر که بیانی شد طایر تو بها ز نهر
راست کون بوجیل مع جان تو بها

چون کاه شاه جهان بر چو کاه
پس چرا شد سوسان و یار زار با و زان
چون سپاه ز نهر نیت یکت ز ز پکران
کت نامه او اند ز نیت با و زان
چون خوان او شد از نهرم خوان لاله بان

زخیران اسباب و بر خنده راستین در ست
چون خزان بر بستان را زخیران داد کشت
یزیدیا در دوش با پشت او بکس
روز لغتشان کرد اکنون بگویم بکس
اب رویش کشت و صافی چون ساقی
قطب مشیف دولت نیز بر شکر
شاه ابوالاسم ملک محمود آن کز به پیش
سخن چون بر روز آتش آذر کارزار
انکه از پیش بریزد آنکس بر مبر
انکه در صف او بگذرد آنکس بر او عین
فرخنده رای و در جا شایسته
هر چه او چند بود ویدار او عین شویب
مشرقی و زهره را هر که بوی حکم سم
طوفانی سارنگ و ندر در خست این
ای جلال پادشاه مروی طالع خرمی
چون بکوشد آنکه صیر ملک و تیر خواهر
کز قبلیه دولت بخت جوان بخت
که بوی ابر برای ساز او بر نام سر
مهر گانی آنکه بخت سهر یار کوفت
به چون زنگ نوا از نوا می بودم
ای بزمیون و فرخ رو که در خردی
هم چنین با در پیشه زو شایسته خرد
تا هر وقت بود در دولت عالم با نر

هر که او خندان باشد خنده اش از عجز
بن چو با نایب و از خنده بگوش
هر چه از خنده بگذرد نامی که در روز
بخت پیغام بگوش چون بخت با نایب
شاخ زنده و خنده چون بخت در روز
تاج شاه عرفت خرد گیتی ستان
لرزه کیه که در زمزم و عین و آسمان
جان بر خوان کرد و بگردان و زمان
و انکه از بولش بدرد زهره شیران
و انکه لغت او دنیا بکس از کجاست
کسریه نام او در نامه دولت یافت
هر چه او گوید بود کفایت او بخرمان
که بوی حکم او با هر جوان کرده دران
کرده که در هر یکی را گوهر را اندر
هست از در جاه بخت او در شاه
خوشنوم در زمانش از آن همه آفرین
پس چرا که در بگوش دولت بخت
در نامه زو در باره زاکره زاکان
در بیان بستان بخت و بخت شاکان
فوش کن از دست خود در بگوش
بر تو فرخ با و بگوش صفت شاه جهان
هم چنین با و از تو ایام شاهان
تا هر وقت بود بخت با نایب

ملک آفرین

ملکت آفرین بود همچون ملک بفرزگار
اتجار تو بخت ایام کسب الملحق

شب آفرین در جهانی بخت
بخت صورت مرا چو در پیشه
که بر اطراف چرخ زکامی
ارینا هر شب برکت و بخت
ریخته ویدیر بر صحا
چرخ که چون چو خردان کس
چون خطاره در سپهر کبود
که شتاب و جبهه بر کوه
چون بدیدی در صبح بزرگ
تا دگشتم چنانکه در انستم
طاعت آن که نور طاعت او
پادشاه المظفر ابراهیم
ایستاده چو فضا در باب
پیش که ناست و اوست
ای تو خلق چون فرود زو
نیست در ای ترا طمان و خطی
مجلس تو ز تو بخت و ز بخت
سند از روی تو بزم چرخ
مجلس بخت خلاف را پیش
مجلس شد فک زیر پای بخت

نقصه

که کردوش رو بر پیران
شب سیر سیاه پیران
بگو بک بد خوش دامن
بوی چو ماه مخف در دن
چرخ پرخ دو دو در دن
دره که هر نماند بر کوه
بگرستم چنان خادم طن
وزدیغ است بر ملک کس
در چرخ ستاره نماند
که چه خوشه داده خواهی
ی فرود زو چو آفتاب کس
آسمان خود او در این
و ان که نماند چو فرزند
موم که در دوش مهر آفرین
عفت از هر کجاست در دن
نیست چو ترا چنان
صفه تو ز تو شده بکس
مجلس از لفظ تو چو بخت
در کس بر نماند زان
مارخ در کف عدد کس

دشمن را نماند یک تن دوست
 بود خاک کشتاب دور کف
 در مصاف تو از شهاب سهام
 که عده می تو آفتاب شو
 با سر مشغ کوه کز ت
 از نینب سکنش در بستن
 نایب مع تو در اندوه دست
 ز کتافان و بیخ تیغ تو
 ای یلان پشت زرم منایند
 ای کز از آن ملا جهان کید
 ای صحر کرده حق را دایم
 هر که هست از جهان کف شرف
 از خطار و ضعیف تر بود
 که بر پیش منی مرا چون موم
 در صفات تو ام بیخ مش
 که مرا دیده زبان از تو
 این از آن بگوری و کسکی
 تا بکشد در بغل و درین
 شاه در باد طبع همچو گل
 شاه بودی طبع همچو گل

دوست را نماند یک دشمن
 آب و ناز صحران تو نوسن
 شواخ کجایت اهر یمن
 کندش چشم تو بچرخ برین
 سر سخت و کون کون
 سر کزین محنت و کورن
 هر چه رویی که از پیر آردنی
 ترک و خجوبت علیه و جوشن
 کز زرم ز نینب بهمن
 که جهان از دیدن شرف
 ای بر افکنده رو در کاشن
 با از تو شرف کف سخن
 چه وصل کرده مرا از کفن
 در دراب ایظم تو خجین
 میرایم چه فاشه بچرخ
 زینت از در جادو کون
 با در زمان کشت چشم دایم
 سوسن آید مبار در کفن
 تازه با در بر روی تو کون
 تازه با در بر روی تو کون

در سلامت مجلس محفلت
 برادر دین دوزخ است

روز همدوم مهر و سخن فرخ مهرگان
 مهر نغمه ای بجای مهر جوی مهران

همچو روی عاشقان منم بر زرد روی باغ
 آن عروسان بهار بر آینه که از پند بهار
 تا جهان بود بر سر و حقیق و لا جورد
 سکت بودی خنده که نور بودی پیش
 حمل بوی مسک بودی سکنجا بر سکنجا
 تا هزاره با دوسوی پستان سکر کشید
 هر که کاکلون ستر باغ و دببان کبری
 از جبار با دو ناری سبک برک و خج
 خود می ز رسا ده بر کشید از غلاف
 ای بودی کشت باغ و جان ماوشد زرد
 شد چو روی در کمال مکتب برگ و خج
 سیف و دست شاه محمود بن ابراهیم
 خضر و خرد بر آرد و پهلوی سینه آس
 پیش علم از زبان همچون ابراهیم کشید
 در نینب که ز او در چرخ کرده اند
 ای که چون فریادون کاه کوش کشید
 در زویدون و جناد دار و شیر و درون
 کوه بگرد آفتاب و آسمان تو ام ترا
 تو بکاه جل کونی باز که علم
 رخ تو چون بر خور زدی برمان که زرد
 جن فرخ مهرگان آید بجز تیر ترا
 جوشن در کبروان حر با برس مشن

باو باد بوسه بر چو روی دوست
 با چاه هر جلوه که نماند از ریمان پوسن
 قو طمان بود بر بر او از پند بر میان
 در بردی به مر که نور بودی سکر کش
 بار مر و از مر بودی کارون در کارون
 بر سر کشت ز روی پستان چون نون
 دیده ز رفعت می این کران تا این
 در صفای رگناری شده جوی رون
 بی شمار آب داده بر کشه از ریمان
 می نازد و نماند خاندن ز مضاف و در خورن
 باشد آب جوی همچون شیخ شاه که مرانی
 جان شاه پستان است کفن شاه را درون
 سهر بار بود کج و پادشاه اشن دران
 پیش طبع ادب و همچون یمن باشد کران
 بر سر شمشیر او بر ماه هفت نشان
 ای که است از دشته دی چشم آردون
 زنده اندی پیش خجست بود به زندان
 کوه و کوه و آفتاب و آسمان بکران
 کاه خجست آفتاب کاه قدرت آسمان
 منزه است بچو نماند و پستان استخوان
 خردان جام لبان بر بنای خردان
 کاه ای که با کسک لشکر با دران

دولت از قضاوتان و لایحه خوانان
 فسخ و فسخه با دست مهرگان در روز مهر
 با دولت با تو کرد صدقانی می توان ملک از قضاوتان و لایحه خوانان

ای جز در ابراستی قانون
 دست طبع تو مایه دریا
 فضل از قدرت تو یاری کرد
 بر جان من که در جهان باشد
 بکمال ایضا عتی منوب
 از سود است نام کیت تو
 بر طبع سلفیت که است
 کرد اقبال تو یار و کشت
 هر زمان که بر سیاست تو
 جمله در غم نیست تو اسیر
 هر که از مجلس تو هر روز
 خون می کرد و دینارم گفت
 با چشم تو می بدولت است
 چون تو حرر مرا بدست بود
 تا کند ماه و آفتاب اسیر

نی با دولت بهار لعل
 با دولت لاله روی تو زونی

با این سبب یار و یارم ز تاب او
 این روی پر ز تو در دوش من بگفت
 از زلف این آفتاب که بر روی او رسد
 کت این آفتاب منصف چو آفتاب شد

به تمام

چون کوشم ابرار چه خودم چه در جواب
 بر بود سوخا دم ازین و لایحه خوانان
 خودم ترا عیب کشی کردی و من
 چند عیب از من و پر شد روی
 با پیش روی و خواب سیاه لطف
 دیدم که هست به اینین او دلم
 چون ز رخسار تو رخ چون سیم خانم
 که ز آفتاب نیوت کند امر
 بر عاشق ای کفایت حجت کز کز بود
 شد که آب او بر تو شود دست
 محمود سیف دولت شاه در جهان
 هر کجا که او چه در ادان بود زمان
 شخصت سپهر و خلق روی تو بود
 کفش عجب و تار از دوستان
 یاد فلک در ملک وقت در ملک او
 باشد در آن چه سبک شمعان او
 آفتاب در پشت حاش بر زنگاه
 صاف شد است آب جلال ز آفتاب
 در دیده مخالف ملک است لاله
 هر بقعه مرکب او پیر در زمینش
 در دیگر خار شقایق ز جبرش
 آثار مهر اوست در بادین زمین
 کم با در بصل می و با در قرون

بیزانم هست بر لب آه جواب او
 پوسته کت کون جوابم نجواب او
 از سر من است خمار شاد او
 زمین رخ تیره ز چنگ عتاب او
 دریم با او شده لرزان عراب او
 هر ساعت فرود آمدن خود تاب او
 زان آفتاب بیان در شتاب او
 نقصان مرا شود زدم از آفتاب او
 بر آتش فراق دل چون کباب او
 زان مجلس شسته کتی تاب او
 شامه است از مهرشان خجالت او
 محمود شاه باشد ماکر تاب او
 خشمش اثر و پیرش روی نه تاب او
 رحمت غیب و صاحب از کتاب او
 کبر درین شتاب بچه شتاب او
 کوه درین کفران چه سبک شتاب او
 روی زمین و چرخ پر از تاب او
 از وقت آتش است تاب او
 و از دل معاد درین الهاب او
 کرد در کلاب عجز آب و تراب او
 باشد بکار سبک کبر در کلاب او
 با شکر کین اوست چنین در عراب او
 اقبال ملک و دولت عمر سبب او

فی چون باغ با همیش آسوده ام **قصه**
 چون خدایا درین چنگ و بار

ای اختیار عالم در اختیار تو
 بر آسمان دولت قبل کفایتی
 جز شیکت است که آن روز تو
 تا در وجود ما هر از عالم عدم
 سده ملک هم نشد ایشار خویش
 چون مهر سپهر بود که تو سوار
 که آن سر فرشته را در دست پست
 در تاملین باد و شوخند سوار
 بد چو شد ز زکمه و عاهد جهان
 که آن زکمه تو پیرن بره کام
 در یابی چمن خوست ز موج سکار تو
 چون چرخ و باغ حله پارت ملک شاه
 عدل لبط تو بچه دارد مهر سوار
 در دفتر سخای تو چون بگزم کعبت
 هر روز صبح و شام بر یاد دست
 مست شراب جودی و هرگز بیخوفت
 شاداب در سر فرشته تری باغ عمر
 کویند باره بر بنو سرد و دست است
 در مجلس تو چون مسیه چگونه تریحیت
 ای خواجه افشاره در کشیده زبان تو نیز
 در کرد فرسخ کفشار کرده راست

ایم بود

دی پر مهر سوار بیدان نام و سنگ
 بگذارد کار دولت و بکش در او دن
 بر خواهر در شتاب و کیرت و کیر کیر
 کرده و بیعت تو سر مرد بار و
 آنچه هر خط شده بر عمار و مهر
 اندازینهار خوردن کتر بری شو
 ای بیشتر عزایار که در کرد
 بر چهره عدوی تو کشف پنج کلک
 من کو عرصه ما در این هیچ روی
 در طبع تو نموده هرگز بدر کهر
 چون افکار که تو هر چه بود است
 آن کوهری که شاید برتر اصف
 ش که در ملک بگویند تا در آن شسته
 هر عمره است بود در نماز من
 کنت کشیدار داند جو از من
 از غنچه رشت شاد و دنا من
 بادی لرین جهان به وقت یادگار

در باره **فی** امر و زنی بطبع ترابنده تر زدی **قصه**
 امر و زنی بطبع ترابنده تر زدی

یاد صفا شگاف مدار و عجز تو
 کبرت ای باری جز که زار تو
 از بهیبت در یک تو دو کار زار تو
 صحن سراسری فرخ تو در زار تو
 هر کجی کوفت در دانه عیار تو
 هر کویا که کرد در زمینهار تو
 یک شتر شزه بر طرف مرغزار تو
 که در کوش برنت را زینش فار تو
 کو بخت مستی بهم وقت باز تو
 کان سر بخت تو نهند در کنار تو
 اندر زمانه از چه بند افشار تو
 آن آتشی ه شاید آتش شزار تو
 آموز کار است هر آموز کار تو
 تا هست نام شرف از افشار تو
 تا جانی من فرزند بود در جوار تو
 تا در حق کبر است شاد و دنا تو
 هر که جهان بماند تو یاد کار تو

ای کس تر بود حکم است آب و
 سینک و برین ز فرزند پست تو
 هر که که بر آلا کوید ملک بهر
 آرام جاوز همه در اضطراب تو
 پیش و ک جهان ز درکت و کتاب تو
 اینک نیافشد بریا لباس تو

تا روز ناله و گوش لیم اسیر
تابت از خیرین تا چشم رسد
تا بختون چکاند بر کی ز تو هر که
کز صل رندگان ما که هر چه
کوئی بطبع و شکر در آن چون شکر سوزان
ای کوکب جوان غلطی تو باغ در رخ
اچرخ بر ستاره که با جواب دیده
ای پان فلک با از پند ما ندیده
فحشت هجاب تو در دنی خلق را
منظورین سید و ارشدم روی او
ای خجری که آب تو شد آبروی تو
هر جا کزیت در بنه افروز در صاحب است
آن است علمه باشد زمانه را
چون خاکه مرغ نیست شکر سوزم تو
ای برهنه بود بیدان کرده
چرخ فلک نمایدش عیان او
چون شب همیشه اصل زمین گشت در تو
افراخت گشت چرخ ز تو بگرد
تا بخت بیدر سیر و در گشت است
سوی تو خشم و عفو جهاند اگر از آن
در دولت الهیانه کباب است ملک
جز نبوده و در ارت نماید نصیب تو
هر که که عالم را کسبیم بهر ما

شفت فغونی بر لب مکر با جواب تو
تا چشم تو بر بخت بر دور تاب تو
کلبن معطر است بطبع از کلاب تو
بغلیانی آب آتش باشد عذاب تو
جز که کس نداند او را جواب تو
پر شدی بر کف نایب حصاب تو
کایدون و دام است بختین نهان
افاده کسسه نمود و طباب تو
از لک صاحب است مکر حجاب تو
خوشید ماه روی گشت در حجاب تو
مهرت دیکه در لایقید و دباب تو
صاحب چگونه کون بار حجاب تو
چرخش تو بر آینه مات تاب تو
چون سنگ بگره تو در شراب تو
در مادی برق حست محمد با تو
کوی دین بگرد زور کاب تو
چون شب مایه خرد آمد شب تو
درد حست فلک بای جواب تو
بار و کجه اند حجاب تو
دوخ شد و بهشت عتاب و نایب تو
باش خزان تو همیشه حراب تو
پشت تو است رخ و در از نصیب تو
جو و تیر که در من باش تاب تو

باوئی بوی

با خویشین بگویم که در رخ شد
سود از آن چو با زبیده او فاده
چون خانه حسن نالد بد خواه تو هر
الفه زده که در پیشه که در کاف
ما حجاب تر باستان و هر
انگون نیست ما در چیز زنت کس
ای سید پای لبه در فقه تو کربت
آن کوشت پاره گشته از بنجر بلا
وی تیغ رو در کار ترا در نیام کرد
از خانه چون پاره بطبع رخ رفته
در کتاشدی که اندازد برون شدن
آخیز چو اصفیر تر هر زمان بود
ایشه دل کردن تو میدول و مرغ
ای آفتاب ای جهان از تو نور مند
دانی که کوی ام اندر سیم که
من باو جسته ارم و طبع نامی اس
کرد حجاب است همه اوقات دهر
و خویشین نکشت با ندیم کزین بناد
هر که میند و نام و در با بدیم ملک
ای یار من دعا تو تو قدر ترا کنم
جو بخت با کوی چند تو

زنی مردمان بخت تو اسیر تو
بیر از فل در چه بود از جواب تو
زیر از آتش تو برش الهیاب تو
بگشت چنگ بخت سر حجاب تو
بین رو بر ناسد از هم کان اجبار تو
دست تو اگر دور بوده حجاب تو
و جهت اگر برسد از تو کلاب تو
که تو بر اند شکر و تاب تو
مانه ترش بودیم از حجاب تو
کاذریمان لطف نباشد ایاب تو
از دولت تو دعوت بحاسه
چندین که در کار بهی تو و تاب تو
آخیز فلان که در آن ساز و کوبی تو
خفاش تیر چشم شدم از تاب تو
دجک چراغ و روم نور تاب تو
و اندیشه هیچ که بنویسد عتاب تو
پس من چرا فرود شد نام از حجاب تو
روی سیم و اندک گشت انجاب تو
کردر نیامدم خرد و زود تاب تو
گویم که سر به باد جهان از آب تو
آب حیات با و مرق شراب تو

در تهنیت
بلخ بهار با در از خرمی پند
قری و غلبه بوی حجاب تو

بر غیر خیش کریم یا بردنات تو
رفز و هست بر جا از تو شای تو
ویدی قصاص اول بر وفا رزق از جهان
مخلوقی تم گشت و جهان را سیر شد
کرستی بود پر تو در خانه تو بود
تو نا ایدستی از غیر خیش
ناله میرزای کریم بر بدر و
بر یکس مانند رحمت کرده
مانند پیش خات تا کرد کار از کرم
چون چکر زنده بر وفا الهه مبر
کوبه که با کویم اکنون غای دل
اندره من بروی تو قوی ک کرده
از ملک تو بشر جز چون کرم نیست
جان تو چو خون دیده ز دیده بر زنی

در کون صفات خویش کم یا صفات تو
ماندی در دیده مانند تو کرمات تو
آیدیه چهره تو بین و بنات تو
زین در میان حرمت و غیرت کات تو
بر کرسی شاد و طریق مصلحت تو
نومید شد بهر جا از تو صفات تو
اکس و یا فقر صدقات در کات تو
کر خمت او خنده از مذوات تو
شاد بر تو ابرج بر از زیجات تو
مسکین بر او تو سید از ذوات تو
از که بشنیده غلام خون و کت تو
و اندوه یا فردک من از خطات تو
و دشمنی تو خلق جهان از لغات تو
که ایس کوه و لوی سجات تو

قصه ایوه عطا بادت و در ارجی
یکه گاه همچو هم سبب است تو **فی المبع**

ایشتر ز هم شیر شکاری سکار تو
دیر شه شیر مزایان را قار میت
کرده تو افکار ترا پقرار نام
ره روی که بر حصار بنا شد کشتن
از پیشه شیر ترسان از روان تو
ای خورشت در قلم زبهار تو
آرد بدوت تو تبارج باج تو ای

باد و کشتی شان همواره یار تو
از غه انصار تیر کش میقرار تو
ایس که پقرار بود و انصار تو
بیخ حصار کبر تو باشد حصار تو
در که عقاب از آن از بار ذرات تو
وی باز و برت طراب کتار تو
کر خسته ماه از تو تبارج دار تو

در پای شاه چمن بندر بند کران
قیمت کجواب دید تو آدرمان جنگ
پدر شده جواب ندیدیش در ریخه
بمبارزه باد دولت و ما مدحت تو **فی المبع**
بر تو حجت باد هم روزگار تو

ای بخیر آن تو در روز غایبان تو
خویشد روشن بخش ماه در خون باج تو
بجوی وجود کف تو در نجات تو
چشم ملک چیده شده از پنجر پر نور تو
بیر عین عاجز شده از کت میدان تو
در هر سپاهی هم تو در هر دیار و قسم تو
شخ و لطف نهاده در سرزی باج و شیر تو
پس نیست خون ای کئی ز زای آن کت تو
ز دفع باشد خطا در دم پیکان ترا
رستم کلاه مو که بسیار پیمان ستر
دخترش ای بین شاه ابو ستر تو
باز در تو چون رای تو در تو چون تو
در صف غزل آمد پدید آمد سستی تو
حاله جانست که زای زایل کرد و کت تو
اسکام نرم تو تنها بر زده کمر از جهان
فرز کتان در بجه تو در دکان تو
یلد زه بود مکن زه روز شای کت تو
شاکر داند جهان تا عالم آبادان تو

کرید از تو فرمان سلا بار تو
وانی تجرله زوی کف بجز که از تو
از مهول نقش خنجر حاکم از تو

بر مان که در امر از جهان جو خنجر بر آن تو
رهی مجوه خوش تو صبح برین ایوان تو
چرخ خوش شیره تو در زغال ایوان تو
کوش زمانه کشته از نوک غزلان تو
مادوران طرح به لوبو یکران تو
در هر زمانه سکر تو در هر دلی پیمان تو
روح و لایک پوشید بر بچون چشمان تو
بسی نیست خون جولان روی یمنی از لایک
بناشده پیش نه قصاص کون کت تو
باشد قوی از روی تو در زو که دستالی تو
از زرم و بنم ایام به لایک ز هر پیمان تو
ریش تو چون لولایم تو چون ایمانی تو
دشوار پیران جهانی شاه جهان تو
از بد سکانان هم تو در سکانی و ستانی تو
از لفظ تو هر بار تو در دست و دستان تو
بر پادشاهان علم تو بر خردانی فرمان تو
آنکه در دل بند زدی لایک از چشمان تو
حرفی و آبدان تو این عالم از فرمان تو

بس نه باشد خرد از نصرت و آسند تو
باقی عدد و این سخنی باشد همیشه درینستا
کتر از همه شده از دولت و اجاب تو
عز و شرف در طبع و تو بود لب در صد تو

فی البصیرة

لاله رویا نیکو شکم آینه در هر مصلحه
شمن لبر زنده زبون دل بسا در سید
بر کن رخه دل و لفته و باغ از بهر بود
همدردم در نیک و ابرغ نبوده بهر
در و در عین نایب به آتش دل است از
من در دید چیب و از زکون آن سیمایش
رخه کشته نم و کوشش بر هر طایفه
آفریند بهر هر که مرا کوی و واسطه
از بری سر تا به رخ زادن بخش ای شکوفه
عز در بر شاه جای نم گرفته شن نامی
بجز خرق آینه بر تارک که و شد
من کلند ز رخ را طایفه است بخار جلد
انگه تباست کوشش وقت از هر ناما به
صحن نامون روی دریا کشته از نوح فنا
ملک دولت و بعضی و بطاریش معتدا
بصحن و طبع او که در این باغ بر نشد و ماه
در جهان ارباب و خشمش زلزله جزایم
بپیشش چون با کبر عالم در لای الحاکم تو

تا به صفت کوشش تو که در دو چو پستان تو
صدافون ای کفیر هر ساعتی بر جانی تو
سلطان تو تا و جهانی چشم سلیمان تو
مخ و طغی و پیش تو زل با در جانی تو

بس با در آفرین در مستانی قافله
رو پیشش رکفته دل بر و کوم یله
شده سیه و کوهل آه جهان در مشغله
مانند چشم روی عارض زنی کله
کام طبع جمل در حصار کف حلقه
دستها و کلنده در هم بچو کوی و لفته
کوده از بهر انش بر سر خاک هر مصلحه
اندر هر راه هر شب ماله فاصله
من چنانم در عق چون کوه کانی در راه
با در ابر کوهسار تا نیک چکله
رنگه خورده می شب رنج روشن مصعده
مدحت و سحر با تو کرده زاده در راه
و انچه بر بند هر آتش راه بر هر بازگه
شکرت پر در خار زین سر سطله
دین و کف در کل بقعه عفتش عاقده
بجو بود او که در هیچ به موج و صله
گرد از جنس رفیق دلی بند در روزگه
هر شکم که کار ناست در بهر باشته عاله
ما کوان ادا

چون دعا کسیر و ان در حقیقه کماله
کرمهای تو در هم کشته همچون سلسله
روح کوه باره کشت و سکر کوه سلسله
کوت لهوره اکف لب کیر و کله
کشم عرق و سناست کشت با ر سلسله
با و باغ عشرت چیدن کریان سلسله
از لب کرد در کرب در زنده در فاصله
از غمان و در سوسه در زانمان در و لوله
حلقهای سزده و در حلقهای مشغله
جنگ شرشره و غرطه و جمل مصفله
نه ز فیه است اولی که پس دین نافله
عز و کشتی مرا نه هیچ صحنه و غایله
دو شمنان و در زبان و در سنان کیده
دلمان فغانی سر بر بند یک کله
کوپاد در زنده با لعه و زرد حله
چون همیشه زردان روی و در شش حله
صد چشمه ای همه در پایشان زنها حله
بجو بین کجانی عزان در شکم شمر نمیه
دزد منوم نامند از با نیک ایشان در کله
خوردده و خورده ان کشته حله
یک کوه یک جنبه و یک کله و یک فرد حله
بشد کوشش تو از زمین زیر سکر با کله

ای حضرت و شیخ پیش بر کرده
بر دست نهاد و عمر شیرین را
از لولیان با بخت غریب
ز لشکر سکان کسم غمزه
از لشکر ترک و هند افغانی
در بهر کفار بدگمان را
که شرف خان دولت سلطان
بر دست زرد و جنگ سلیمه
بر دهن که که کشته موبک
دین روشن در مهر تابانی
صد ساله زین خشت و خواجه
صحرای فراخ و غار باین را
بر کوه چنگوان زود ناکاه
افزوده تینت آتش سوزانی
کفار ز بیم شیخ راست
دکخنده روز مکر در می
بر دست کوه پیشید راه
از خاک دست ابره را دهم
مرطالم روح را ملک عت
این ساعت عالم در کوی
کار و بهر مغز در لیس
دکان زده و آهران و لهما
ز بوی کبیره در درازای

تق پیش سپاه دین سپر کرده
جانان کرد میان خود کر کرده
بر مایه حضرت طغر کرده
ز مردم با عدو حشر کرده
بر بار هم از سینه ترک کرده
چون که سینه شیرین خط کرده
توفیق صدای راه بر کرده
در کوه ز شیخ شرد کرده
کوشش ملک سپهر کرده
از کوه سپاه لیس کرده
تا بهر شت کاد تر کرده
از خون مخالفان شتر کرده
هر زیر که یافته ز بر کرده
سوز دل کفر بر سر کرده
بر کوه چو رنگ شتر کرده
با شش زانج و بر کرده
و آن کوه تاز و زهر کرده
و ز خون سپهر آتش کرده
چون بکده با را ز نور کرده
آن ساعت شیخ مود کرده
آستان پستان پیکر کرده
بغیر ز کوه چون غم کرده
ز باد صا در کوه زاده

بمهر

بهر پد که از جهان رفقه
خواهم که دهن بشمارا
ای هست و عادت ترا ای زود
عزیز گمنام و از دست ای زود
بهر برسانی با بد برون
آنجا قیمت که ضرورت بفرمایم
بوز بخت هم
بس ز کوه زین و کوه آمان
از کوه سنگه دله پسته
آینه باغ و بسیل و قمری
ادرز ز مدت تو بشک
توت شه مجلسی و از خوبان
در عهد نشسته در حضرت
بر اول می که گیری از کف
رو ز دل مهر با ست افاده
امر ز من تا شکر تو
رو زان پشان ز بهر مع تو
بس ز کوهی که ز را با
که باشد با کشته را اینجا منت
وین حضرت و مع را مع از حوز
از بیره زهر و دیر و دیر است
تا مهر ز خا و خلک باشد
در خا در تا با ختر با و

ده عهد ز کوه با لیس کرده
مانند صدف بر آرد کرده
فهرست بزرگ و بهتر کرده
از حضرت و شیخ بهره در کرده
در بر آری با پدر کرده
کش تازی پیش بجزر کرده
بگیر همه بر و بار برگ کرده
چون دیر زوم نوشته کرده
سر با زمین مسکن بر کرده
این قصه شیخ تو ز بر کرده
سر با زان تا با بر لبط کرده
پرونده روش و قمر کرده
در وی و باع لواتر کرده
بیرشته بود داد کرده
در دوزخ کارمن و نظر کرده
در روی تن و دل و جگر کرده
در دم قمر بیست سر کرده
از لخته ز پر از زهر کرده
بیا و به جانب فر کرده
بیا و عا را صحر کرده
در دم نهاد کان حذر کرده
آهنگ بوی با ختر کرده
در تو بهر مهر سر کرده

در سحر
بر ساعت عز دولت
بنخ طرب تازان ترکده
ملک آن عیال

دولت خاص و زوده خاصه زاده
تاج کوهن محمد اکت کفست
ملک زوده روی اورونق
همش یافت بر مکارم دست
آسمانیت بر جهان منبر
چون رخصت بوی هندستان
در همه پیشه زندهش رفت
چشم کتر متع کرد سپید
آه نای شد همه ز باران رنگ
گشت پیدا نمود هر منزل
دشت مازندران ز دیو سپید
گویا بزرده بوی نسیم
رود نجوی صدقن کاری
شد بهشت برین بدولت او
رو چنان شد ز آب کاه زوی
ای بزرگ ملک دای ترا
باشد از فتن زده هزار سوار
نیست بر خرم تو جهان واقف
هم ترا بزرگ است در رسم
هم مراد نیست گشت ملک
همکس است این کو ز

بمکار

بهر کار عرف و ناصر تو
از چو تو چشم فروز ملک
بر بارنده باواشن
ای عیدی که است از تو
رفته صدر تو در همه عالم
تازوم و بهار جوت تو
عذر حاجات رود کار زنج
بسلام آدم هر روز
آه پناهت حل ربحام
با دورنت بفال میگوئی
بهت علف ترا کویم
بشمت این بر آه جانی
حلقه اورت از ملک هر روز
دست کتر به پست تو پند
پنیر از نخت بر چه بوی جوی

ای مرد و کرم هر کسند
آه ز هر از بادی کشته
چو بنای از کشته
در چند کار زار خاد
اینها بنام سپرد
در سمجهای جسن نشسته
در کجا چو ابر کشته

شیرین تیغ در هر چشده
بر تو هزار باد و زینده
پهر لباس سپرد دید
در چندم خوار چرید
در دشتها بوم دود
با طعنههای درد خنده
در دشتها چو باد خنده

قصه

بهم در خودت حسنه
اندوه بونه تو نهاد
که در آن ترا حیا کرده
ارجا ز کفه تو نشوده
سحر آه در عیب و اشاعت
بغیبت خاطر تو سگفته
هر کس بر بی ریشخ تو برده
دون بر بریده خانه خبر
افزون بگفته زبان ده
دان گو تو در محض رشت
تا چند بوده خواهی بوم
چهره زرق درو سگفته
جان ازین تو چسبیده
چسبت ز کبر چو کشیده
افلاس در دم تو نشسته
ز بی بجام راست نهاده
انگ دو دیده روی گشته
کو کوه دانه دانه لغات
از نه تو سر را بسیار
در چشم تو امیدگی را
نمیشد سلطنت تو زده بیک
بر طاعت تو سگفته
بر پایه کوه که در داری

بیا یک با سپهر خمیده
واندیشه آتش تو دمیده
یکدوزه بر تو بار نه بر
انصاف کرده تو گزیده
از تو بپوش حرص سینه
ش حیف کزنت تو دمیده
هر خس کی ریشخ تو خیده
ذوق تو از تو باز بریده
بر ترغیث و زو رسیده
نیافتت دم میتده
چان بجان چو مار گزیده
قامت ز ریشخ بار چیده
پوش از دل بیاک بریده
جسمت بگونه زرد گشیده
و ادبار بر سر تو رسیده
ز می بجام پوش مزیده
تا چهار ریشخ گشیده
ز دهنه قطره خون خنکیده
بر خویشین چو آب تو برده
صد خا را بر نظار چیده
زیر عنایت تو سینه
رو بر خواند تو بریده
ای کبر حمت بجز خیزه

قافیه

حق توفیق بشند چو
حال تو از حلاوت و بیک
هم ره در آخرت برسانده
مسود سحر چند کس را ز
ای ملک ملک چون گناز کرده
شکر بر صورت قرار داده
از عدل بی تو عده نهاده
کجا که لبر خورده قار گزیده
کو بر همه روز بینه کرده
این ملک بحق ظاهر گشته
تو صدر جهان صد حشمت
اقبال تو مانند گل سگفته
ای حمت تو چون هر بر خیزه
کام ملک کا مکار عادل
مسوده پیش سپهر در لا
آهن برین کوه مر مر آگفته
چو دره بحق عدل را دیکته
ای از پند ریشخ کار دیده
نور زده بدت و حشمت
اقبال تو را در کار شهر
ای رو ز تو نیکت را عادت
ای حیدر مردی دردی تو
ای حاتم را در درود تو

این سر کون بچندین دیده
مانند میوه آبت بکیده
ایزده هر آنکه است سر بنده
چه فایده ز زار خیزه
در عصر خزانها بهار کرده
در هر کز کفایت فرار کرده
هر ملک کتا در سوار کرده
در چشم عدو چو تار کرده
تو هست با بر سر کرده
است از نه خلق ایشان کرده
از حشمت تو آفتاب کرده
در دیده بدخواه عاقر کرده
جانی دول و شکر کرده
بر کام ترا کامکار کرده
بر تیغ عادت نماز کرده
بر کس جهانی بهر تار گشته
بر بیاری پروردگار گشته
بهر ز پندار یادگار گشته
در جهان تو وقت شمار کرده
تیغ و شرف رو در کار کرده
در هر سبب اشطار کرده
بر ملک ترا در لغتار کرده
مسابیل را با بیا کرده

در باب ترازه دست محنت
 است این تن من در حصار زنده
 من وی بر تو غم نبرد
 بزرگم چون رکت روزگار
 این کجی بر تو زنده زین
 پیش لبی کار زار بود
 چون و اندام سرکت زنده
 این دیده چون خون زین
 این چرخ نماند ساد و تم
 ندانم که مردم شوم زین
 یزین پیش برندان زین
 از آتش دل محنت زین
 از غم دیوار پیشانم
 امر و زخم بهار زین
 یزین دولت نماند کار
 از بخشش تو شادمانه گشته
 بارده دولت جوارین
 لغت سوسم هر زمان دوم
 تو ما هکند تک کار زار
 از غم محال پناه جانم
 من بنده از صدره رسانده
 از غم در و ماوی حالت
 آنچه که کنی بوی شبها
 در حبس شتر ایشار کرده
 جان زار زتم در حصار کرده
 دام در مرا چنن کار کرده
 بر تو که این کوهسار کرده
 نوزد من پاک زار کرده
 بین زبلا کار زار کرده
 آگنده دلم از چار کرده
 در حضور خزان لاله زار کرده
 بر کند چرخ دیار کرده
 گو بود تیر از زار کرده
 چار دلم از زار کرده
 چون دود دلم بر زار کرده
 پیداست همان زار کرده
 صد از زار زار کرده
 بخت مرا ساز کار کرده
 اقبال تو ام بختی زار کرده
 ام مرا زار کرده
 بر پشت ستوران بار کرده
 از زهر مرا کار زار کرده
 از کف زینهار کرده
 بر مدح و دعا اختصار کرده
 چهار سوسم را حصار کرده
 از اختر تابان گزار کرده
 بر ملک شفا

بر ملک شفا بدو زود
 تو پیش شفا تا جد از کون
 در دولت ساله هزار زنده
 یک غم تو که کن هزار کرده
 برود تو خنده جهان و دلم
 در شرح غمکات از خلق تو ایاد کار کرده
 ام بر این سپید و لطف سیاه
 روی دولت سپید و تفسیر سیاه
 محکمت از بار سنج فروخت
 تا حق چند جانفای خونیم
 شه ملک رسان بن خود
 پادشاه بر بزرگی خود
 ایچاد ز بندگی ترا
 آفتاب بوقت پاداشن
 نصحت را بگرد کبر و
 روزگار تو هر چه راست نهاد
 روی تو بازمانه چنان بست
 دست ظلم در از دست
 روزگار کنه کارموز
 کاه چگاه ز زمر بار
 نه عجب که زار بخشش تو
 مهر کونله از چهارم چرخ
 خاک کسب سپهر هر روزی
 کشت تو زین شرح بر من شرم
 اقبال تو ایاد کرده
 بر حوضه ترا آتج وار کرده
 یک غم تو که کن هزار کرده
 چون لب نخو مند لبر کرده
 روز خوش سیاه و چرخ سیاه
 حق بار بر روی شمشیر سیاه
 بر لب طبع تو کشت
 ملک عمل در زود دنا
 در او بخت هزار کرده
 کیمز آوار کرده بد اگر اه
 آسما بچاه بد اجزا
 حاسدت را اندیش چرخ نگاه
 گنبد کشت روزگار بنا
 چون زار زار زار کرده
 کرد عدل تو از جهان کوتاه
 باز کردم بر بعد کن
 ناز تو گاه شد نشد ناگاه
 برک زین و بد کای کن
 روی است از چهار پر کوی
 پیش کشت تو باید او نگاه
 چون سوی کشت تو کون نگاه

از خورشید بر آید

و در روز چشم چشمه مهر
با تو یک روی شد جهان و دی
ملکت آید که سپاه سپهر
از خورشید چو بار بروداری
ملکهاستان بشان بند
خسروان بزرگ هفت ایتم
ریز خشت چو تاب دارو
بیشتر زره چو در بجز کواست
دشمن تو آید شود پیران
تا ز که ان همزه زوروز
چون دروزنه رود با کواست
نصحت دولت تو دوش بر

گفت شاه؛ علیک عین اند
با تو یک ماه گشت چرخ و آه
باین بر آید چون سپهر سپاه
سوی ملک عراق دیش را
با دوش خروانی دو دشمن کاه
خاک رود خروان بجای
پیش هر صدمه کجا بر آید کاه
پیش در پشته که زور و باه
یغت جایش از جهان بر آید کاه
تا ز که ان همزه زوروز
چون فراینده ماه باوت باه
عون ملک تو دولت بر آه

قصه الفیج

ای ذکر خیز تو با لم سر شده
که ان پیش بت تو گشت خیز
زی علم قطع تو بت ز تو
اندر جهان سر اسرار خط گشت
ان بود تو سخاوت ما شد سپه
ان چیت از زلف تو فاش گشت
از نیم که زوش تو تو ز شد گشته
تس تو آیت گشت تو آردان
ای آنکه در موضع رخ سحاب تو
ان کون که سوی تو در آید کانی

وز عدل بو بچین و با من خیز شده
در با بنزد دولت تو چون گشته
زاننده بر پر مهر و پر ریشده
دش خط گرفته ز زب خط گشته
وز زور تو شایسته رسم گشته
وان کیت ز لغت تو مهر گشته
وز با کنه کوس تو هم گشته
در تارک و دود دیده بران گشته
یا رده قصا و دیل تو گشته
از تو جهان بینی در گشته

ایران بود

ریایان مندوان و ایران نقر را
انمون بند چند انیم و پست
باین قلعه بلند هر چند زمین سپس
در پشته ای نمیدگنون چخلاف نیست
ببیند خسر و از او برین و روم و رکت
مند ما در دوان عتر است
بیزان لشکر تو در قلب رکت
هر فوج از ان چو پروین که آید بهم
بیزان لشکر تو در قلب رکت
اندر میان تو که چون شیر مرعز
حک شمع صمغی آختر ازین م
ای آنکه در کوی تو آید ریح تو
با تو کسی نموشد دستیز و از تو ک
سال شد و شک چون گفت مسلمان
ان کون در نصرت اقبال ایوب
با دی چیده شاه و نصرت و صرار
وز زب تو بر دم بر سده روم
چسبند و تو خود ترا گشته و جهان
چتر ترا همیشه شده سده سمون

فی اسبج

ای کلب مبارک میمون
که غده و چتر تو بچین و بر پ
بر حکم تو دوش کردم عذر

باین پنجم خشت شده دیده بر شده
صد خانه ان شایان و بزر شده
ویران شده زبم تو در کله ر شده
بیشتر از پست شیخ تو در حاکم خور شده
انجا در زجهای تو همه بر شده
انچون دوان لبر کن برده در شده
با دشمنان دولت تو کینه در شده
هر یک بنان جزا اندر کمر شده
با دشمنان دولت تو کینه در شده
دند رنگارنگس چون سردر شده
چند کارزار تو چون مصحف شده
عاجز شده ز صبح سخن مخفرف شده
جز آن کسی که با من عیش بر شده
در با عینا در حنان لبرک و بر شده
کامه بجزت ابرها بر ملط شده
اقبال شیرایت تو را بهر شده
وینش تو بهند ظفر بر طفر شده
وان ایستان کرد جهان در بر شده
بر ایمان دولت تو در کاکر شده

وی و لغز و زد کسش دخواه
بمحر وی سید و رفت سپاه
تا شدی بر خاک عذر کوا

بروجت لطیف که بوی
از غروب پشمیات در آن
وز تو سیم لغت قد چو سرو
تو کی طرح چشمها در م
نامش ز زمانه بر چنان کند
چیزی کن مرا که شاه جهان
تا تو مطلع من آمد
پادشاه جهان ملک مسود
قریبهای کس در است
آنکه گشت از نینب و سلطو
آسمانیت نور ایش مهر
جود او در جهان بفرست
بجو و ابر است روزهاش
حرصش هم بیدل و عطا
چو چشم جلال و تعظیم
همین صواب ملک بود
جابه او قبح فرق دولت شد
باو درم عین و نامراد
دوستش سرور از باو چو سرو
دولت بادش از جهان هر روز

سوی هر غمی نامد را
که نهر با می کند آس کا
وز تو با هم وصف روی
تو کنی وصف رویها چو ماه
مهر بر ز نقش بر دنیا
همچو در تو که کند که کا
خز می نیست بچسبش
ملک ملکش و او پنا
در زمانه بفرز کوا
صورت شیر دولت رو با
آفتاب او چرخش
عدل او بر زمین سپاه سپاه
چرخ و دهر است کا با دوز
میدیش هم بچو کن
نمته سوی او سپهر کفا
هر چه گوید علیه عین
که بر افروزش با دهنمت و جاد
دشمن پر دولت بر نا
دشمنش با دین سپهر چو ک
نفرته با کوش از ظلم هر ماه

ای لاله که یک بی کن چگون
ای که باغ طبع فر استه تا

ای آفتابش روشن چگون
بل لاله و نقشه و سوسن چگون

ناله

تا که عزیز فرزند از تو به شده است
برای تو بندگراں بود چون بشی
بختیم بنام و کونای سخن و عهد
کرد در خصیض بر گشت تا از کبریت
ای شیخ اگر با نام بحیثت بجز آنستی
در هیچ علمه هر که گفتند سپهر
باشد ترا ز دوست یکایک تر کن
از زهر ما میری این بود با ک
از بوستان شقایق صبح عدای
در باغ بسکته کردی بسی لطیف
آبادی نمت یاندر آ بچشم
ای بود نام و روزن تو چرخ و تاب
ای چهره باز بسکته از زنگار است
سرمادوست هر که طاق بدشتی
ای دم گرفته دندان گشته مقام تو
تو عزاد بودی من شیر مرغ از ر

مادروا و بنامه و شیون چگون
چنان شدی تو اکنون باق چگون
کا مریضا بسته چو پرن چگون
ارواح بر فراشته کردن چگون
دور که بر بنه چو سوزن چگون
بجه ز ناله کوس چگون
با دشمن ز نقبه بد این چگون
با مار حلقه گشته ز زدن چگون
با دشمنان ناکس بر این چگون
تو زیم رفته در دم سخن چگون
محت زده بویران معدن چگون
در صبح تک زده روزن چگون
بسته میان گداهش چگون
امروز با شات دشمن چگون
پدر کت ده طارم و گلشن چگون
بمن چگون بودی بمن چگون

ای عزای عزیز لطف تو
که تا می ادبی لها منت
بیشی اهل لاف کم سخنی
بیشی و بعضی چون زادی
مکن زدن دو تا تو کمی
تو جویان ز نسیم طرز

والن عزایم در هر دم
تو بین گشته تا تمام
کنند کوشی در مردلام
تر تو می بار و الهام
ز آنکه بحد و شام
شکر این کن که از ایام

ناله

مستی ملک شک چشم بچرخ
کدیر را این فزاح کام نه
فلک را کسی بری با خود
تاس کو بند دوام نه
خوش صبر و زشت خوی نه
جلف طبع و کزان سلام نه
بشراب و مقامی و ریاء
تازه و تر و شاد کام نه
در خون خود ترا حلای هست
زین سبب اجنب حرام نه
دوست ترا تو بکند و کشته
که چه خوانان رود جام نه
پاره محبت که با تو کنند
یک بندی اسبج رام نه
ور با نام طلیسی حرد
نزدترین و بلکام نه
سه خد روی تو کسی گوید
که تو در سپنجار خام نه
عزل شمس چشند نه ابلق
برده روی چه بند غلام نه
هر کسی گوید تا که شو سری
پس چرا اسبج بلکام نه
پوشقی شرح رنگ رخسار
که تو خوشتره مهر به نام نه
انحران سپید و رخسار
چرخه که اگر ظلام نه
تو چو عنبر سیاه لوله رود
که جو صافون سپید نام نه
که تو خری گوید روی تو
زینت علی که زشت نام نه
شکر کن کرد کار عالم را
که چو لاله سیاه کام نه

در وصف زلف و مو

ز دور آمد خوش آن کارم ناگاه
چو پست من سر زلفین خوش کعبه
چگونه شد و تو عاشق ز بجز خن
کویار زینا از دور در آیدش ناگاه
نشادمانه کفم چوری و دردم
که ای کار لاله لاله لاله
سید کوشش من بران جان سپد
سیاه کبود من بدن و لوسیه
درم کفم که دوست حاجت خورم
بنا زلف من چه خورم اکنون خواه
دیگرتم و کفم که با تو دارم جنب
که مرا کلام چون آه زان بران چوماه

اگر تو آری حسن و عیانت یوسف
هر چه یوسف من نام نه ام عربی
در آنکست هر چشم که تو آری آنکست
در از ز کوی جان و زلف کوی آنکست
چو باد او که امشب غیب کیو نه
که دوستی را اما که غیب بناه
بباغین حرم سار با دوه لعل
من و تو مانده جویم ای کجا هم نه
ساده خرد محمود بیف حوت وین
که او من و کوی و زمانه نه
خدا لعل که در از زمانه نه
پیدا هر از آن کوی به اگر
شهر و است بر از زمانه نه
لهر و است که در مشرب کای دی
ز آسمان جلدش نهاده با یکست
در اقباب کلاهش گذشته سر کلاه
از او مار و سنگام بزم سندانکاه
از او و باله سنگام رزم تیغ و گند
یا بیخ تو بدخواه جنت ایزدانی
رسید به تخت برت سلطان
برای سپیل که از جانان و غمان
فشان جان عدو بهر با بکار غبار
ز خون حادین آن من چنان که کبر
برمان عدو که هر روزی
چگونه من کنم ایضا لکان جهان
جز آنکه گویم و صفت هر چه نام کرد
بجز آنکه هر چه لکانه با آراشش
تو بگو که هر چه با بر وقت با آراه
همیشه بادش با چو بخت خود هر روز

قصه

ز رخسار باریت که بهاری
ز رخسار عوسی و ناره کازری
بگفته بود که در بروشت خروشی
کش از سینه کویت در لاله ماری
بگوهر بهر است هر دوستان
بگوهر بهر است هر دوستان

بزرگ و هر کس را دست بد
بر افکنده بر پیش این طیب
یعنی خواه بویا چون کین عقیق
زهر کار با ما سر بر آید
ز مطرب نو آید ز ساقه بندی
زینیت حول صورتی غنی
ز روی در آن بین این طیب
اگر مرغ دارد زهر کوه چری
زشت با آن کیم بکیم زار
جهان بهر تار در بهر تار
قوی کا مکار دره اگر کا مکار
پر خود داده آب بی یاسه را
ز آب و جیش میدان اولون
بدان آتشین در ترندی
بیشتر داده قوی کوشالی
بر آورده کردی بهر بند کوی
نه بارای او اندر از او فرزند
جهان بهر با جهان این سر
نود است چون امر و نه تو هرگز
داد سکا مرغ هر که ز کف
ازین بر آید همه کام نیست
سه رود کا در آن رود کا نیست
اگر کس بویا و کار با بد

از دم

هستند و هر کس را دست
همه دید به برکت دیدن
ردان بود حکم تو بر هر سپهری
کوت گوش بر نهنده ره سار

در پیش ز مهر و بخوبی بدید
جدانکا نوزم زهر اختر
یک تخت سکه بش در صخ
همه کار با رچه کشت از کینه
کهر عارض سازد از نوسنی
کهر رسو سمان سما شود
ز زاعر کهر دیده با کینه
که از بادویان کذمانی
بهر خارجین هم کینه
من از جو این این کوش بود
چو تیغ نیا ز خواهر نوشت
مانا در حبس علم کا مرد
بمن صرف کرد همه کین
دلم که زانده بگرش است
بلا مرا مادر روزگار
نخزده یک ساغ خمسم تمام
حواش مرغ یکسله زانده است
بر او هر صد شربت آید داد
ز غارم از آتشی می کشد

کوت بر اختر می افکونی
رخشم مرغ از دل دوری
سهرت مانند باز کوی
کهر در سپاه زوار بفری
کهر باره از آنگون چار
که از طبع باز خفا کوی
که از بار کوی کشد آرز
چاک کس کوه است پر عوی
همه شکت هم زمان فقری
بجوان از دل من کده طوی
جشد به جشد هم مضموی
منم رنجنا را کوه صدوی
چرا ماندم از کین و فرغی
بر آمد هم هر زمان فقری
دامم فراز آردم ساغز
یک راه را زدم و دیگری
که نه نامم از زدن شکر می
سخت که کردم رنگ بستر می

تن ارشد پیش بر ملا
زنده زار و به از من سپه
از ان می ترسم هوی سپید
رخون جگر در طبا کجاست
برنج مرا و طبیعت سخت
نه یک ز اخلاص من نه بدی
هم راهی و نه جنبشی
اگر چه عرض جوهر سر مدینه
کوحس بر وی که کوله ام
در ان تک ز زانم آمدن
کوا باشد از جهان خانه
دوره روزنه هست چند ان
دینش تک مسکه غریبکم
زغال مس الکرکان الکره
سکفت این و اینم زنده ام
هر کجکه ارد بر کوه است
ملک بوالمظفر ز زلف
سرا در ساه و اقباس او
زنده شالی فلک بهتر
سپهر به بهمت او سپهر
جهان ز ذرات که راهم
در اطرافش پیش عا در تک
سر کرد اول برادر دهم

بس در از با نیت چون خبری
بنام چه دار و چه بد و ختری
کنون بر سر من گذر مجری
چو لاله جز در بنفشه بر می
نه کارم از خجالت سر می
نه خبر درخت مرا نه بر می
بود در جو پهن سپهری
مرد کوبه پهن به عرض جوهری
زبان کردم کوش همچون فری
که استم بش در در خون چهری
سکفتش با می خشتی و می
کامه هم زهر اختر می
بردی فلک اسحق اول جوری
سارم بر ما کیم محصر
لوا حصی زنت ما در
حالی با در حاض کوه بر
چون بود در زنده افتر
اگر کوه را ملک را یور
زین که خدای جهان داری
ما در حالی که زبانه
کوشج هر کوهی کوش
که تیشش در برادر صبر
مار در بر از خطا کین بر

یک چشم کله و پیش او
همگی بر انز کوشن جوا فقار
در آفاق باز در باز در لو
از ان ما ما در دشمنش
لوا ب و جوش بهر با او
چو خنده به پیش بهشتی شو
رخنهان حوالول بهار کین
چو غنچه در لبور خوش علی ترا
کایس سکهر رطلس از اکره
به از بند از منت بهر شده
شما بهر مار اک حسره دا
درس نه با بنده آن می کند
دو کوشده را در دار و من
بر در کج بنده را که نوک
چو بهان تازی شکلم مینه
بچون بنده یث هر ا بدست
شته همچو کوه از نام بو
شود هفت کوه برفان بو

کرا ز تک ما را بود و معجز
جهان را ز سر تازه شد چه
کی ما در از حصه ما چهر
نیشش دشمن کرا سر
کته سخن میدان از دقتر
شود در سخا دست او کوه
رطلس شو هم ارشتری
که لود و دل حشم می مجری
جهان سس لوطه ماکری
را در تک عامل به چاکری
که بر تر بنا شد ز تو تری
که هر که کز دند با کافری
ما سه ما سو سولوزی
کمش جو کوس می پردی
بر بنیس زویر هر استری
بچون سار در جهان می
مسا در جات جهان مری
علا میست سار هر کوهی

در سکه و اظنه کوب

ای فلک یک دانم از سر
جانم با هم هر روز
گردی با هم ز ناسدی
نه سخن جو خیش من زهری

کس نه نیست چون توفه از
از بلا بود و از غنا ماری
در کای بنیم نه فار
نه بطلت چو در دفع قادر

که در ایام رستاخیزی
کرد تا یکبار بر پرچم را
آفتاب عجب جوهر شد
که نیامدین زمان بگرم
ای کفر کسی در بیخ عالم
منم آنست که حکم
نم ایاری دهر حری
مردم ام چونند آمدند
که چون نشسته بر کوهی
دل زانده فروخته شمس
نزد زکات من شمر
من بدین جبین رخ خورشیدم
تا عزیز بیچندم بجهانی
که کوشم بجهت چون موری
که مرا که پادشاه جموس
بر جهان کند سر اواری
مهر آهنگس خسرو است
پادشاه و ملطفر ابر آسیم
آنکه من گشت نباشد همت
آنکه با او ندارد روز
آنکه تا نوبت آفتاب ابری
نه زمین را چون آردانی
ای موده بنای بخت را

آفتابت قابلم آری
چون ستاره از بواتاری
که بر کیش خستند آری
من بدستی از او بدین آری
دیدم ز چون خریداری
در دوازده رخ دیاری
هر بنم نه کند آری
خفته ام لبان سدر آری
که چو ماری خفته در غاری
تن ز تیار بافته تار آری
نه پیش خضرت آری
این قصه از کدم انکار آری
در بلا و مار خون خوری
که نه بچم ز دور چون ماری
بنت بر من رخسار عاری
هر که بدیش کند جهانداری
خبر در راه چو سیر اواری
هر چه فتنه زانده آری
ملک و ملک آری
هر که سگ و مرغ ممد آری
گشت کتر شکر مکه آری
نه ملک تا چون آری
بگف در این و شمار آری

بمده بود

بنده مسووسد سلیمان را
که کرد است آفتاب رومی
تو چنان دان هست هر کس
که نه خوش گذارد حدت
در بجا آمد بنهر ملک تو چشم
جز در احوال و بقیل بسنج
لیت او در جهان نظور ان
بر ملک تو در آسپی
ز درنده و ضعیف و در شکت
بر نوشته فراح هر هنر
تمش و جرت در روسی
سک انداخت است هر روزی
بغض میزند بهر لغتی
زینهاش و در پنا و ملک
آموذم در مع طایفه
با در بنده است بر شتر

پهنه در سپهر و پیکار آری
که بر رویی بمختار آری
برین از بجای زار آری
با دور زینش خنوار آری
با در دیده آبلش مساری
که در خصل نیست میحاری
نه عید است او نه لاری
نه بستر تو دار و امر آری
جفت رخ و درین پماری
نه پنا بد نام سلوار آری
سروش در آرزوی دستار آری
پستی بلند اشعار آری
دارد از زده کار آری
که هر چه از تو نماند آری
تا بگرد در صرح دود آری
با در حدیث بر داری

در صبح ملک ابو طغرل

اگر مملکت از زانی باشدی
ملک بود ملطفر که کمره را
هر که کار از او خواهد فلک
و کز آتش شیخ سوزانش را
یکاه رخ زبندی سحلیان
شماره یار اهریقت شمس

شاکوشت و جهان باشدی
عیان کردوی آمان باشدی
سکفته کوهستان باشدی
چو کوزنده آتش و فانی باشدی
که در رخ دور آید باشدی
که در مملکت زاران باشدی

پیش چون به کمان و ک
جهاندارش اگر پیش تو
یقین دان که افزون گران
سهر تو که صد ومان درجا
بدان هر زبان صدق است
بس آن کلکها و ما بنا به
بنشسته که گفته کرد لایه
نصه است آن کائنات است
شما خواهد خورشید با سگ
رواد او در گوش او کزک
فلک خواجه را در و شب
بران تا برود ز کج مهر و ماه
پس برین گزبان دردی

همیشه که بر میان باشد
چو سبزه و در صد و جان شکی
که در محبت ما در جان پستی
که در هر دو مان صد زبان پستی
که در هر هست صد زبان باشد
بی حجت روان و درون بهتر
و کز جیب سکران باشد
هانا که یک انسان باشد
عیاش زبانه دران بهتر
هم از پوست بر کون بهتر
چو بشیرین در زیران بهتر
سیام در کاب عانی باشد
مثال را از تاجان باشد

فی القصه

و کز قوس خونین جان بایر
اگر بویار که در پسته است
سر نیزه مانده در روز خاک
که او هر زغال تو که میتر
و کز مهر پستی بر جهان
شکر که در تستان شود و آبی
و کز دست کسی در سما
و کز چو سحر که بطل است
و کز بر یک رحم شمشیر تو

بسی تو بر مهر بان باشد
زخم تو آینه ان باشد
سراسر مهر پستی باشد
یقین زبانه کمان باشد
فلک سخت مانده ان باشد
که در سگ ارشاد ان باشد
همه بود عالم زبان باشد
تن او همه استخوان باشد
زبانش از لوان باشد

مذا که هم مستی سومند
سود فک را توان نیستی
اگر مستی حقیقت دران
ز روی زین خرمی در روی

کوش سکنش روی جان باشد
اگر جز قضا جبران باشد
که مکت هر دو جان باشد
نه طبع جهان شادمان باشد

فی القصه

نالم بدول چو نارنج از حصار نای
آرد هوای نامی ما انا لهار زار
که در بند درون خوراکت بود
نه ز رخسارهای پیروزو جاده من
من چون عوگ سر زلف بر که آشته
از دیده کاهن پاشم در نام همیتر
فکر کفایم اند چون باوه لطیف
ای بر زمانه ز دست شسته کوی سگ
امرو در پست گشت مرا همیستند
از رخسار تن تمام نیارم بناد و پی پی
کویم بصورت که درم بر جانست دل
خونم که در عظمت هر فلک بکار
برین سخن مبت و بنده با سخن
کار در سرت بود و با غم بلا غم
چون پشت من از هر مرغان و درختها
که در هر چه صوفی از رخ پستی ضعیف
کریش شریزه پستی ای فضل کم شکر
ای تحت از کلاه شد رس عترت و

پستی گشت محبت من زین بلند جای
جز نا لهار زار چه آرد هوای نا
پوسته عجز نشدی نالم با فقر آ
و اند جهان که ما در کاس حسن زار
نیز زهره بوده دست به بر نهاد و پار
در وضع که خوامم در باغ دلگشتر
خطر دستم اند چون زلف دلربای
ای بچشمه مانده بخود خام کم در روی
رنگار غم گرفت مرا رخ غم زدا می
وز در دول بنیدنم کیشد پیادای
کویم بر جم باشم هموار نیست روی
سودم مذمت کردش صم جهانی نای
چون یک سخن خوش باشد سخن سزای
از رخ آبداده و از رخ سر کزای
ملکن بود سایه کند بر سرم های
کیر صوفی از رخ و طعم کله ای
که مار کوزه پستی ای حق کم کزای
دیدم از بناد شد رطله پای

دین

ای تن فرخ کنن به جانیست بر جهان
در عز و ملک خا بر ابر از جهان در
ای بی هنر زمانه پاک در روز
ای روزگار هر شب هر روز از خند
در آتش شیکیم چون گل خندان
ای از دمای دهر دم بیشتر بخور
ای دیده سعادت تازی شود میان
زین جمله پاک نیست که نوبید نیست
شاید که بیگانه کند با ظلم ملک
مسود سعد شکی فضلت روزگار

دیدل عین منو که پس نیست این برار
جز خبر و جرقاعت و ستود و دهنار
دیگور دل سپهر مرا یک بر کار
که چه محنت کنم که در غم نشمار
بر سنگ استقامت چون در پارهای
وی استیای فرخ تم سینه تریای
دیوار امید ستر وین شود برای
از خنوشه عادل و از جهت خدی
کاذب جهان بیاید چون من کاستار
این روزگار شیفته را صدغ نمای

حکایت با پیغمبر و حال تو را بگویم

ای فرخ بشند به چهره باری
ای تن چه صیغ و چه بزدلی
ای عشق بگو سوخت نای
ای روی هر روز خلق ز روی
ای کار کند و دروغ شاد و جوی
ای دل چه طراز هو انجاری
هر چند بر آتش نیاز مندی
ای خاطر مسود و کمال
چون که هر عهد و بیع بندی
فرخ کنان بیشتر از او شایر
ای بری روزگار آتش می رود
ای پشت و نامت سپهر روزی

وی فامه خاری چه کینه ساری
وی شب پیکار هر روز در آری
وی صبر کل کوشش کار
وی چشم هر شب در بار باری
ای آب و دود به فدای دوری
بر جاکه مهرت طراز می
تا چند گشتی باران سار
شاید که زغان تخته طراز
بر باروی دولت امیر غازی
کوران از غم خوار می
از طبع کل گم و لنگوانی
وی باروی دولت زانبار می

محمد طهر

مقنا در طغر بلای سنجی
آرام نیانی بهیج و قتر
تا خمر زده مصاف دشمن
لورستم ز خنی جو حمد آری
آوردن لایق تر مرکب تو
در جو محراب سیده عدت
از هول و بیشتر رینهار حواره
کجند تنها کام برنم را زدی
همچون پدرو و جد خو غربت
در بوته پیکار جان و دشمن
صبر رضایت حاصل له
چون تو با بر ترا کدای باشد
وزانه ابو نصر بارسی که
بشو سخن از زور غیاض
آنچه آید از او نابد از دلگش
دیدانت گزرا ز کوزنی شرر
تا در عمل منده سزده
ز چه که بهر لغز با طلی

درمان ساری علاج آری
گر کوشش کوشش در امر آری
بکنام عفاف ابد اعوانی
چون صید کنی منزل گزار می
آورده اجل را برای بازی
هموده مدد کار گزار می
پیش رنده تیران کند بهاری
شاید که کون کار در سار
آماده شور و هیاهو بازی
از آتش خنجر فرو کداری
من لطم کنم جمیع آن مغاری
با فتح عمر با طغر گزار می
دل در دهر باره دین ز سر
مشو خنجر غم غم در آری
کاکه حقیقت بود مجازی
حسرت کسی از نه زواری
حلقه کوهی سخن مولازی
شاید که بهر دولتی باری

ی المبح

ای تو زنده نام عالم طی
تاج اهل عرب نفسی آبر
خاک را بر خاک مغافرت
از نهای تو مگر سده کل

صاحب صدرم از صاحبی
تا تو نیست هیچ کس بقصر
تا تو بروی نگدازی پنا
وزرش و تو زنده شده طی

ردی تو علم و هنر از چو نمانک
چون کل از من هر چند ملک
عقل سلوان شد ز حشمت تو می
گشت ز در از بهیب جو دور
با وجود تو بسته بر هر نه
نزد کوی بخت ذکر می
هر نفس بیت تو تا نفوذ حق
تا بهار سادت بگفت
گفته تو جواب آن گفته است
مهر نظم دیده ام تا تو
خوشتر از آب می بود کسی
من رهی را در خاطر تو سپرد
گره با لفظ دور و رسم
تا بود آفتاب در دم لعل
تا بر دلت نام رستم زلی
کاروانا و لشکر را رسم
یا کار بیکر لوگت رام
بر خود خسته گفتم این گفته

گوشه را خون در سخنان را پند
تا بگریه می بدست تو می
گفت با که ساینک است ای
رفت کل از ز شرم خوی تو خوی
صیبت هنر تو رفقه در هم می
که پیکرش کز یار و مدعی
دل بوشش سوخته است یکی
شدم حسد تو چون دم می
کاب بهتر هزار بار ز می
قایم کرده سگفت آن ای
که هر نفس بهره دارد می
چون تو دم سپرد غم علی
که تو اندر رسید هر که گلی
در دم آفتاب بارونی
با ترا دلیت ذکر خاتم علی
بهد وقت تاج باشد و می
با و باز بگر تو ای زود می
گفت بد الکلام بیس بشی

در اول درج

دور از تو ترا عشق تو گفتم است بجالی
تا مثل من سوری هر روز بگنجی
مانده تو نشیدی سدا شده من
از وصلت خیزد شو با پریشان

دانه

دانه قامت چون الف و زلف تو است
از هر سخن زلف تو بندی و فری
مسک بود بوشید با زلفش و بیت
خرد و بطله شوم از زلف تو سرش
منصور سید ایکنه از زلف تو سلطان
از آن و نیز از لوز اینست که هر که
این لم رود با بارنده سجا بد
پس چون گفتم ذانیم برای تو مدیگر
انزله با فاقه عاف من بنو
از لفظ زلفت بهت زلفات
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد
من بس حق سخنم باک ندارد م
تا باغ بگنجی شود از ابر بگنجی
هر دلت که با و هدوی و سودی

باریک شد چون الف و حشمت خود را
در هر لفظ از چشم تو سخن و دل را
بگو خط و بکند از وی و شد نادره عالی
که با شدم از صاحب پیش مثل شالی
چون مرغ کف است ز نور شمع جالی
نه هست و نه بود و نه چون آدالی
دی بلخ بزلی را اهلیده منالی
چون در هر چه برت برینم ایالی
کو بر کف را دو تو بنا شد جو علی
در سوختی از بنده بدین گونه سقا لی
دو که کفم نه اندیش کلالی
گر شرم عیب کند کند سبالی
تا دم بجالی سوز مهر بجالی
هر لفظ زدن ابدت با هر و جلالی

واقعه

ای شاه جهان من جهان جهانی
غالی نه از ذکر تو و حری روزی
پیدا شود از زدی و از نجات هر روز
نه است ترا نکوت و زرار تو تر می
هنگام عزای نهت زهر تو بهاری
جاده تو بت و دنیا گشت صغیر
در دولت اورد زانی و نسیم از فرخ
سگر از دور است بفر تو با نسیمی

هر در زدن با در از جان تو جانی
فارغ را از زادی اضالی رمانی
در جاده تو مال تو و می و ربانی
نه تر تر از غم مضای تو سنانی
در حضور صیارت تو حزانی
جو دو پر و زینا لوگت منانی
بیزانکه مرا جاده تو داده است ایالی
و زلفت تو بت بگردانمانی

زلف و سکه بوم آتش کوکرا نه
دانه مرا پاک بر آتش صبر است
کند زشته ام طبع در بار آهسته
در جبین چه از من من بچا درم
فردا اگر از دولت و تباری یا بم
چون ابر پیدا آرم در طبع تو طبر
در لغت تو هر سه بر بوج درم بجوی
که چرخ ستمکاره درین ستم کند
که اسب بچو نکند و چشم از بند
بخت می بین از سر شفقت تو که هر که
شخصه از خود زود اندوه چو روز
این نام تو ناهمه بر زکان همه گویند
تا بر زمی افتد ز غفلت منستی
مشول به ساله بین تو بر طلی
کوش تو بالی جان چون نعمه بید
آسوده شو از جور این تو مسود
در طبع کوه خواجه تو زوی و سروری

از بی بود گشته ام اکنون چو که اند
تا بر بزی برین چاره جان
پیکار ز شکوه دشمنی تو زان
کار و ز من می پیم جز در زمان ماند
جاده تو مرا بدم و بر تو تو
چون رحمت ده که در شکرت با نه
در مع لایم روز و جوی آرم کانه
این گفته من ماند آخرت من
در پیش چشم من زین ستمه بیانه
مطلوبم ترا فرخ بجهان نیست جوان
هری شده از بر رخ کشیدن چو کمان
بنده است غلام را از در غلام
تا بر فلک افتد ز سیمه در آینه
آهسته همواره بیارت بهن نا
چشم تو به سوز چون صورت ما نه
ز آن گونه که آسوده سرشت از تو جان
در مغربانیش تو تازی و دغان
توضیح
ساده بر این تو آموخا نه
تو هر دم زنی با نوانه تو
مبادات از رخ و اندوه را نه
ولیکن ندانند جز زار ز خانی
تو کندم فرودستی دار زنی نا نه

نیزند

نهی ز بد و اف سوزن با و بر تو
بجنبه مرغان و تو بخت خجسته
کند تو در هیچ با من چه باشی
بمن بر بلا از فراق تو آه
همیشه در چشمم پر از آب و سر
تو چشم من چشم و دود کشتی
بر صحبت ازین فراق تو یک
و کرد ز غلامی وقت مرادم
بر پیش منی نعمت بازگو
که او خاص شاه است درین صفت
دلای کریمی که از ز غم نام
مثل زو بناید ز غمان و حاتم
محمد خصال و آدم کمان
اگر مر ج و صمد و شارت محمدی
بیانکند باید بر آن دمان
بتوجه تو درم ایمن سلکی تی
ازین شاعرانه آینه زنی تو
پایند این قوم زنی تو همیشه
زین منده بکول تو باری نیاری
چرا غمت از دهنه طبع شاعر
مر پشت بکشت این صحن کوهان
کوه کرد این پشت بکشته کشته
دلای سکون است دریم زین را

که بس طرفه مغربس خوشنوا نی
مگر آنچه من بسته در صحن ما نه
تو ای سحر ز من چون نیان
بستان فراق تو یا از تو با نه
بچشم من لایم تو چون تویتا نه
تو ای دهنم دین او ریانه
که داده است با من ترا آشتا نه
چگونه کنم صبر با مبتلا نه
که دار و نه بخش بر پادشاه
بر دولت و بخت و در این کوانه
بلا را بجای و غم را دوا نه
که صفای بر روی و حاتم سخا نه
بزرگیم خلق تو و یغیافا نه
تو ای معدن جود و طب بنانه
که در وطن او خون تو نه آستانه
که تو هر که وجود و کان عطیانه
ولیکن معلوم و غم در روستا نه
بهر کرا و کالار با نه
پیر سر کوه را در زنی نه
صدا مده خوانند که در سخن فزانه
فرد ما نرم از دورش که کشته آه
که از خود تو باشش مویا نه
بوی پشه با و خال از نا نه

حان ادای جهانی زرت سورد که تا او پناه تو با دو سپ

بر آن افراشته کوهم که کوه
 شده تنم ز خلق خط میانس
 همانا باز نشانی چو پسر
 کمان گشته تن ز سردی
 زده رایم قضا و او حاده
 ریم لشکر سری بزندان
 اگر پسر نماندی جاودانه
 کم آید حاصل بزم تو کوه
 چرا پیکار خوانم خویش را
 اگر نه دشمنی که هر اساک
 مرا این پس اندر خوردم
 غم آنه سوزن بر ما به عمر
 که نه اینجانه عرصه
 تو که از هر بر چون جان تو
 نهادینک و بر دانه بود
 ما از سو دور مان زین
 مرا در ناکه نه بس حد تو
 هر دویم که یوان در داد
 در آینه با کشت و از راه
 چنانا که چو ایشم هر آن
 سزد که کفر جویم آستخارا

سهم گاه بزم و از زو کس

کراشد مشک در لطف دور نش
 برین همه زبان دریم می بران
 بجز و کرد پیش خاطر من
 معاذ الله اما شاد و نهنا
 چنانم که کوهت کانه کوه
 چنان در راهم لطف خوانی
 پیام هست خویش از پیکار
 بدون که جنبش بند زوی
 خوش آمد مرا خوشتر نوازی
 کوششی تری تازه زهرت
 چنین باشد چو دوستی که از من
 بندهم چو چنین اهل دست
 منش دارم که که در دست
 من است کس روی فرخ تو
 تو که ز روی افزون رلوده
 شودت هر که در از بند
 مروت که پیشی که ز روی
 برین خواهم بیوان بهنات

کفای توئی دیار غم رتوبه
 چه پیشی که ز من و چنان درم
 چگونه با به باور دقت تو در

سند چون من از خبره بنمان
 زمین خواه زمانه ترجمان
 بگردم رسیده کامران
 روان رودی و این مان
 باید که این طبیعت بر بخوانی
 یکنام من از تیره روان
 که زایل کرد و از فرخ ناوان
 نخواهم کس من لا ترا
 خود در کجی و چون ز کانه
 چو پیشتر مرا بهتر است
 خودم شوم باط سوزنا
 بنامش خبر به آمدند کرا
 بجز عزت سبب الش
 تو در بالای آه خیره جان
 کنم چون لاله روی غرقان
 بکس پیش این مانه جان
 بواجرت چو چون اردوان
 چو آب این نزد من سبانه
 فان الله اعلم مستمان

دگرها رساند مرا با تو
 کبش که شمر ملک کار تو
 که جان در از آتش در آتو

شکرت کور با اول مراد مرا
چو چو چو است از شک و بد
مباد و جز در روزگار حق چو
بر اند جهانست امر و زنده جهان تو
دلیک کبر بماند از کین خدایت
تا در جزو هر نفس چو کوی
بزرگ بار خدا که افشا کز
خدا ایگانا از بهر هم هم بزرگ
که استواران دارد یک چو
سپرد جان حق خویش تو چو
اگر شکسته کا باغ ملک رشید
نور زلال در نوران تو
چو در روز در بای بیکرانه تو
بر پیش تو همه که کف کین غیر از
بعضه که بزرگ که عوض فرزند
بهر روزانه و باد جزبش کز
چو کاه میر باشد هر شانه تو
ترا نزد که کف خالص از
جهان نه چندان چون عارضت
ملک و در هر دو دم مخالف ملک
که هر نفس توین از شک و
که هر نفس توین از شک و
که هر نفس توین از شک و

ز او عشق برست شکرت
بقدر برنده چون سرو چو چو
که شاد و طرب و غم و ز کز
از آنکه بنی و جهان من از
عمید و غاصه سالار زهرار تو
چو جان و دیده دل ملک از
ترا نزد که سر اهل افشا تو
میان وزی زن و شک مستی تو
چو ز کای کای استوار تو
که پیش او همه وقت کای پاره تو
که در و دیده و بدخواه ملک تو
بمرد و خود و چو با و کار تو
چو زرم چو که کف در بر تو
پاد و نه بهر نفس کوار تو
سر بریده تو اول شمار تو
که که کند سر از پای تو
چو وقت علم بود با تو
بنام و در حد و زلف تو
خود و هر دو سار که در عار تو
که قدر او و هر سحر کس تو
زده سحر در اطراف تو
چو از دمای در که میان تو
که هر نفس توین از شک و

چو چو چو

چو چو چو شکرت جهان
روان و درش دل تشنه
نزدک و بنشین کوشش بر کین
بردی جهان و کس و شاد و خوار
ببند خویشم سرب کس خدا
غرض حکوم و نه هر کس کین
بمرا کت روز رفتن کیم کیم
بجان و در کیم حرج تو
رکار ز کوشش کیم و یاد
بماد هر کس ایوان خرد ز تو
ایکده از عید روزه کس
مژده و ادب نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت کس
که بود حاتی تو کس
چون در که و دوفوج در با روی
چرخ با رخس تو در و تاب
اینها کار را در زرم افزود
بد و انصاف آنچه می بینی
سوارت ستمای طبع آید
مژده با ادب بقوت دل
فانها و هر زرم دیدی

که در سادت و نه است ایستار تو
که از کوشش مقصود کرده رتو
اگر چه سگ ساز و ساه دار تو
که در حقیقت و شاد و خوار تو
که تشنه ما ز دام و ابر بند تو
که بر ما و من امر و کس کس تو
بکس ای که خدا و من و با تو
بجان و دیده هر زنده و چو تو
نه در و در جنت و کس ز تو
که در وقت ایوان بر تو
بر تو فرخنده شد چو فرهای
شاد باش و بعد از کس ای
پاسبانی چو خدای پسر ای
بکس جنت رستی بجای
چون بر این کله با یا یا
کوه با رخس تو در روی
اینها چه که در زرم آید
من بکس ترا قبله کس ای
کس کس کس کس کس کس ای
و عده با کس کس کس ای
که کس کس کس کس کس ای

بعضه

آنچه کرد است و آنچه خفته کرد
تا بجزی درخت رود از خون
هم بدین حسرت زمانه نوزد
هم بدین سیمای آسمان
بخت بود عیسیانی برکش
و در تر ازین و کز آن نه
بجام زخوه دوستش
خانه کمر بستن ده
تو بدین بریان عده شه
چون قلم پشت اربوه نه
مژگانان چو مونا کونب
تغ زهتاب دوده باز است
قال کیر این ستایش کار
دو که نمرت است یاری که
بماد همه جهانی بجز ام

و عیانت کند و ماه بپای
صراط از روزی که شای
هم بدین هست ملکهای
هم بدین سرکشان این فای
اشکار ز زریان بجزای
عالم را که ز سر کشتای
بتره ز کف زنگ را بر دای
سوره که فر کوفت اندای
اشرف ایچون فای
بشانی چون قلم زین بر بای
نرمعزبان جو افشای
کنز است هر زود کزای
برو تیر لوک ستای
دو که ایچون است راهنای
بشرف همه جهانی با ذای

چهارتا بنامند چنین زورکای
سر سرکشان زمانه همه
صف آراست کز بیهوش
رعفد و زخمش دله و عود را
نه با حوش و جهان زنگار
نه آمار مردی او را کز آن
بشکین اولین با صبر

که آرایم ادر اچنان نهارای
که هست داره چو با کارای
جای کز کدی سرکش سوارای
دو ز نزه فور و سوزنده ناری
نه با شیش برین رکوزی
نه آیمت راوی او شراری
می مهر ادر اوانه جاری
نمده اولی

شه شکر ماهول او پای بندی
شده بجز با طبع او چون سرا بی
زین بر دلیان شو چون توری
بنامش بر سر ازین صعب حال
نوزد و زین و کد از در زمانه
بزیار امزش با ره غمگین شری
سکندر ازین جنم ک سلطت
بخون هر بران خو بخواره بک
زی اندک هر گوشت است زهر
چنین باشد و جز بدینان با
این پیش با هر زوح بودم
کون کشته ام در شامه لبر
قوشه یلان و بنامیت من
همتا بر اید بر کت سندی
زهر کیم چرخ زهر روی
ردان با حکم تو بر هر سپهری

بره ملک دارا راه و سیتاری
چو از جان مردان بجز بخاری
جوا بر سر ازین شو چون حصار
بنامش باک از جان اولی
ببامون نوزدی و در کد زری
بخت امزش نیر و چینه با
که جز باقی شیرین بجز بدین شای
چرا نشه باشد جان آبداری
زهی اندک هر بخشش شکاری
کرد و چون دولت کور کای
چو آسیمه شوی و دوا سیتاری
چون نام در پنا سیتاری
عوسی زودت بر پیک نزاری
همتا بر اید بر هر عواری
زهر روی شامی زهر شای
ردان با حکم تو بر هر سپهری

دین اسبج

ایا کز برد لرانی پادشاه
دو کجبت صنع الله با
بتانی سر ازین ستاره
دل من ماند نیست در وقت
ز کفارم حشمت آیه همیشه
بجز کمن برین بنده بنیان

جهان چو لبان تو با وصیانی
ردان تو کج صنع الله با
تو ما هر سان بتان سران
بیاید از دیکلور زمانه
حنین شکلی بر هر جوار
کین بر کون مادر سران

باید که جو در حیات بخوریم
عند عید بود فرج نصیرستم
ایا آنکه زین بین دنیا
هر آن میزانی پیش تو آید
بزم انبوی کبر و سعادت
هر آنکه بر افراز باره نشیند
سناست چنان در دل تو آید
هر آنی حلقه جلا و لایه بگفت
تو پاکیزه هستی و پاکیزه هست
تو در شمای سراسر با نزه
تو بر کبر پیش و دیار بار
تو پس سخا و بین و فضلی
شده آراسته کوشمند از تو
کنده افکار از سلطان عالم
اگر است چون چشم جنت ملک
تو در پیغمبر او ز توشت و در فرم
بیکه چنین بیای کیس
هر که شود و تو گویند و دریم
ولایت هر آن چه کاید رنجده
هر ساله بوی عید ولایت

برادر در دولت فرمان ده ای
که بفروشه را از پودش
و در آنکانه عدد در اجلا
نه چینه ازانی پشته مینوا
بر زم اندونق شیر و اژدها
بیداری جو شتر زانی از آید
که فرمانت با رفقا صد ای
چو هر چه بشم سوسش با ای
تو فرخنده خط و فرخ گفت
تو از چوستان ریج و امزه روان
تو خوشتره و تانی بدر اندر
بفضل و سخا خود در در گفت
که شکر از آفتاب تو دشت
که از بر و مراد تو بگو خط
و آن روز با صفت بر خا
سزا داری او تو آور اسرا
بر روی و فرود و سف و مصطفی
بهد اندرون تو هر دو روستا
بدونک باشد سر اسراف
عقل در زای نیست روان

بزرگ خانی حسن زکم خیر
چشم بند زان زینما کورن

نه در صلاح کار فرخ هم
هر که که من بگویم از آنده
دهنگ

در خاک من هر شهر کون میرست
تا که خورم تنم تا که بر شخ
من بستم چه دارم چندم کم جسم
نه بختم ترا چشم خردینه
نه روی محض ام نه پشت لکری
پوسته بوده ام ز قضا و عیب
از بنهر جامه این دان خوشن
ای روز کار عمر پر شوست میدم
گر آمدی جیانی از رخ چه کوه
چون آنکه در نهاد تراست آفری
نه از تو حقتم در دل مرده
هر جا رسد که بمن گفت بنتر
روم در حسن غم و موع نوع درد
آه ز سیه جلوه این جو بر دل
ای که گفته ای بر دیدم گفته نمی
باری دعایند و زبهره عا کینه

در خاک من هر جا کون رود
از دست لکنه و دشمن سائرت
کم هر زانی رساند که در کف
نه حدت مراد بزم و دلایت
سختی و در خور صد رو کلات
همواره که ام زمانه سفایر
زنجاری کدورت و زنجار عیار
پس خستیم از زخم لاله زار
کاین سگنی نیاید از رخ جبار
ریج مرانها و خون از سر بنایت
نه از تو هیچ روزم در حق آفر
هر چون بود که بمن از کفایت
تالاف کوه بفرش را حکایت
ما چون قطره باغ بنایت
ایکم خیاالی بگیدم خیار
ز یاد استجاب عار و مبارک

در نیکو نصیب

فرخ شهر خنده میداند هم
بر دست آسمان کون تا پیر آسمان
و پای دم شد به باغ و چو در میان
گر بنیسه دم دم او داده تو باست

در باغ کهر بار امید کند هم
سختی مات نفس بر ما کند هم
از هر سو باغ باو میسازد هم
چشم سگود زان پند چنان کند هم

چو کاتب طبع شاکست هم غم زدا
کاین هم میند و پر از بهشت
این روزگار آرزو و حاجت
این آبروش بند بویین بادید
دین و دنیا رینا بر خاک و پند
بشمار سرتکه ابرو جفا می داد
هر ص جهان بی عین کوه کا
گیر راز و خنده بزرق و نهار
کلی حش شاکست از آن آبر برین
پیش در سار و زین بوجبار
سوسه و دلاجرین باغ را
و به صیغ پروا ناسد و جوران
سلطانی علاء و لوت مودت دار
شاه بر بمل و کینه او عدو ملک
دولت هم بر خصله اقبال کند
کشتی طراد که در شکست کای
از طبع درای طمیتن و نین
بر صغ در عکاشین کوه کای
آنرا که دل سورا شد ز جواد
صحرار زنده بیانی کوه کوه
چو کوه پست و در لاد کار دار
اندر کار و دهنده صغ معتر

پر حرفهای خطما کند اسر
تالاد اول چو دیده چو کند امر
بکنز کوز طرد مطرا کند امر
در باغ در افع صورت دپا کند امر
بکنز طعنه های چه زینا کند امر
پر باد و طلیف مصفا کند اسر
تا مون و کوه بر گل در خاک کند امر
ار از بر و برق و امق و عدل کند امر
اندر و با شش لؤلؤ کند امر
سر و سر کوه چه با بد کند امر
چون بر نفع و ضرر و دلا کند امر
دین عدل پادشاه توانا کند امر
کاسب دین و ملک چو آ کند امر
تایبده روز را بشاید کند امر
بفرز اوج کند خضر کند امر
لنگر بر قوم مرکز جبر کند امر
در یاد صغ و کوه را رسوا کند امر
بجوار کاشش بین در صفا کند امر
صغ از بیس عمر شو کند امر
که در ایام و بان صوا کند امر
کوه صاف کوشش کن کند امر
کار او در زینت مینا کند امر
تا با جو

شاه عجب طالع بود بر ج ملک را
کوه کون کت و چشم و زلف نه نهد
کوه قیامت کون از کف انگشت
آن خردی و رادی دایم در کوه
شاه خدای داد تا لفظ در کوه
دل ز بر بوسکت در حرکت چو لوز
در حدت طوق فروردین منت
بخت طبع بوده و کت به امر
سودا منت سخت و کینم که هر زن
چون هر چه بویون به لوده سید چشم
شیدا با دیند گران و دارم در امر
بد جو او من بگو بدین هم در صغ
لش جره دست آن تا خدر کس
هر ساقم ز نایب کوه کوه کند
باشش کت است مدام ز بهجت
خوا هم زرد کار چه کوه کوه کند
کوه صواب کوه و ایش مدام
نه در نایب کوه کوه نایب
بازت باز نایب کوه کوه کند
بر سینه رگون که هر سینه کوه
در حدت این هینه و خای کوه
تا قصه کوی جره رمان سینه کوه
در کت حدت سخت اهل کوه

پر شکر و زهره در نوا کند امر
هر کوه که در تو می نماند کسی
او در نایش ز دل یک کند امر
از دله تو قلماد و ما کند امر
بر جاده و قدر تو چه نماند کند امر
صد بجزه زدیج تو بد کند امر
هر غم تو قری تو کند امر
از کین رسیده کت دپا کند امر
جرحی کرده برین صفا کند امر
چون بپا است که سو کند امر
بند کوان بزندان شد کند امر
دا و کوه او به مینا کند امر
عقاید بده صورت عفا کند امر
دین فتن بخت کس با کند امر
دین هر چه او کند همه عدل کند امر
یکه کند نعم کند کند امر
کا صواب هر دم و آ کند امر
حکم قصا خدا تعالی کند امر
بد آمد و زلفه زینا کند امر
در مریح و حدت و سما کند امر
هر کس بین هینه و آ کند امر
قصه عشق عوده و صغ کند امر
لبسه کربط چو جود کند امر

دلخ و در نهایت مراد باشد
 آن بود که عری که بود خوشتری
 ترک عیش بهما در جوانی است
 من رین را خست از وسایل سفر
 با برادر شادی در دست نصیر
 در مع مراد مراد غول مع
 طهر لعل ملک پسر که در شیر
 خورشید که هر روز از کوه کرد
 بزین لعل ملک بودی
 که کعبه خانه که سر سینه زوی
 در طبع و از فرخ نماند است هر که
 اخذ خنده و بر ملک شاد و
 عزت که پادشاه و عزت و بخت
 اجاق تو هست تو در داری
 که هم تو بر که رسا ز تو بی
 از غنا تو گفت بر غنیز و بجز
 هر که کشیدی لعلان تو نصیر
 کلام تو بهر قدر آسته بر می
 مال تو غنیز در نماند که هر روز
 ایوای تو آن شکلی که در ملک
 این طالع کیم سر لال است کیم
 امر و خداداد مراد حسن سمر

چون مردی که در جوانی باشد
 که بودم که غم در دل چون
 اربع دورم دارم به توت
 پرسته درین حسرتی که تمام و چو
 ماد و غم خود در مانده کرد
 من لبه بدخام عینا هیکل
 این است بهر سبب جز این شاد بود
 جانم که بر سینه است از فرخ شکر
 و زین برم فخر و در که می گوید
 در دو دورها در شعله طالع
 نه نه که بخت نظر دولت شیت
 امر درین از روی عهد تو بدیم
 والله در خوابم و در از زنده بام
 خوش گشته در آن آب کیمیز تانی
 دین ما عیان است مراد که در بخت
 بر هیچ تقی نیت مکانه ز کیمیز
 یک خطه و یک است فقر و تباد
 سر سبز تر از نور و آینه هر روز
 چون لاله شده جام تو که زنده گشته
 می خفته از غایب حله و بالینش

در کتب خود گوید

نخواست از که خواستی جان شوق
 در کس دست کوبی که آری

سومسته همگی بوم با شو و نه
 می تر که این لاک کوم با
 برادر کیمی در دم سخن فخر و آینه
 هر دو بکلوا پری هر شب خوان
 در دست چنین دور فرزندانی
 کرد و چو سینه است ایس جان
 در دل و در دم سر روی و سنان
 از در او که کم تو هر خواه امان
 و اللله که ازین پس بیستین طالع
 زین فرخ بنانه و ازین سخن بند
 اگر کیم سودی بخت قران
 از دولت و اقبال و خطه و شانه
 هر که از لغت می و بر سر و کمان
 از سار بر زبال و بر شش جگر
 احوال جهان شعله جو جان
 چو مانند بدو نیست کیمی ز کمان
 به صدر و دیوانه باری خوان
 دلش در هر هرده می کوشان
 از روی بیان نرم تو چون لاله
 باشد چو در این سخن خالیه در

همه زبان شد و در شاه بزم هم
کس را بر پرسی و نه از استیلا گوی
کجا سگش از خجسته هر زبان
چو ببلان همه دست از ج زوی
ز طبع و خاطر ترا نشا و طبع
علا دولت مودت کسان کوی
ز طبع کلو بد ما حجت نامه از بزم
چکفت تریخ از سنجی طبع خجسته
چکفت از زیند از زهر و زین
چکفت زهره ز زینش طبع خجسته
زین بخت یک بختی توی گوی
چکفت چرخ از غم و زهر و زین
چکفت لاله از کشف نام او دم
چکفت خندان با سر سواد برینش
زهر را برین و دینش کشته آری فرا
بها چکفت چه سینه سوس زین
اجل چکفت ز زینش کشته گندی
اجل چکفت تین با سنجی تارون
چکفت مدتش کس علی را اندر سواد
چکفت آتش یک روز کاروان
چکفت برش دل هم کاس غمی
مرهیا کوی خدای درنی طوق

شاکر فرعون من همه زبان گوی
مرامبار زندان استیلا گوی
که من ز به حسن در تار کوی
چنانکه در همه آفاق و استان
چنانکه خود کس در زین جهان
اگر نمودم برش که اسرار گوی
بر خوج همتم بر ملک دیده بان
رودوده حجر بر این افان گوی
و کند در شب همچون بوا جهان
بجا و سیدش در این دن گوی
اگر اسرار بر کس نشا گوی
ز زینش مزین چون کوان
و کند کس ز زینش در زهر گوی
و کند زینش من کی همه دکان
بنفش در کس چو باره و گوی
دکتر زهر کس را حجت و ان گوی
اگر دوا نرود و چکفت زین
اگر بجان ز زینش جهان گوی
من از زینش بر غمی گوی
مرامبار در راه کاروان گوی
اگر من بادل ز زینش گوی
اگر بود زین در عهد و زمان گوی

زین با زین جهان اگر زین هم روز
چکفت زهره دل دشمنان او دم
چکفت آهین شمشیر و زین
چکفت تر که کشت او نه پوستی
چکفت آتش از آتش زینش
چکفت که یک لحظه دم زینش
چکفت با دم غم او کوی
چکفت کس از کس کوی
چکفت سو که ایراد تیشی من
چکفت مژگم بر او زهره روی
بهر کلو بد علم از علاج فایز او
چکفت و هم چو نه ندیدی چند
یعین چکفت زینش را سواد گوی
تلم چکفت برین زینش
سخن چکفت که حکم کس زینش
بهر عالم چکفت زینش
شدم زینش عالی و کس زینش
که امشاستار در کوی
علا دولت صاحبان عالم شد
بوش کس زینش را زینش
صدایک با درت جوانان

مبین تن بدی و دیلانی شمی
بزم از کس نه تا همچو زینش
زین همه عده او سبز برینان شمی
مرامبار پس من کوی ترا ز کسان شمی
مرامبار پس زهره ترا ز کسان شمی
کرا زینش من بل سواد شمی
کجا از زینش در جهان روی شمی
سخن و زینش را من کوی
دکتر زینش در جهان زین
بازد لطف شمشیر چو استیلا شمی
بزم در از جهل تا وان شمی
بهر مشرق و کای بقیر و ان شمی
و کند کوی من بجان کوان شمی
بجا کوی بجان چکفت شمی
که رواشتم زینش
اگر چه کوی در ز کوان شمی
چکفت زینش زهره و زهره کوان شمی
کوی دیلش زینش شمی
دکتر زینش جهان صبر ان شمی
غیر از کس کوی در زینش
دکتر زینش من زینش

نقصیه

از خود به طین من حلقه کوی
کفره و فاکم جفا کوی

زان پس کج بد آنکه گفته بودی تو
در آب و در چشمتا کوی
شربت ناید ز خوشن کوشن
کوی تو مرا بجام بر کویان
من چون دل خفته تو را کوی
آذک در زین اقیه بر بودی
از من دل خویش بشتر کوی
ایاش خسته دل جفا دیدی
شاید عشق دل برداری
مسود که نام او چو بر کوش
شاه رخ ز غنمت با پیش
شاه رخ ز غنمت سخن میدانی
شاه رخ عیارم کب او را
چو می در رخ او هم کبر
هر روز در مصیفات او کبر
بوی که چو عطر طبع او جستی
بر جان مخالفان زنج او
از شه بر مناه خوشنایدی
دانا و عروس مرغ خوشنایدی
کوی از کج در دلشیت این

صد بار صد بار کوا کردی
تا غم خویشم آستان کوی
برستی و بار نا سزا کوی
ای یعنی چنین چرا کوی
ای دست پر امار با کوی
از بند همه ایرانی کوی
او را بد کسی عطا کوی
زان کش بدل و بیان و فای کوی
چون فتنه شای او تا کوی
والله که بود همه شای کوی
هر کلام که در کشتی رود کوی
ام ز کج غنمت کوی
در دیده عمر قوت کوی
مانند ابر بر من کوی
از غنمت زشت بر ما کوی
در صبح جلال آستان کوی
هر متر تر از طلا کوی
جان ز تو فدای آن رشک کوی
پراید ز دور بر ما کوی
چون ملک و قتل او کوی

در دل لایحه

ای شاه شربت از تو جهان باده
کز شاه در او نه بودی ترمانه

معد جهان

مسود جهانیز جهان را در کوی
از غنمت تو عاجز شده هر پاک میبری
هم کوی هم با در در حلقه چو باستی
شمیتر جهانیز تو با شیده دست
آن سخت کما نیت قرار تو در غم
ای داد در ملک ستان که نیدند
پر است و جوان رای تو بخت تو دست
چو تو بخت مجلس و بدل تو به بزم
رای تو دست تو کند در همه حال
در تو یقین بر همه چهر که در طبع
ایشاه همه شان امر در بهار نیت
تو شاه همزی که گفت ابد اله هر
هر ساعت و هر لحظه بنویزد پیشک
بر غمی سرود و بر هر فراخن سرود
این شوران پرده خوش امر که گویند

در ملک تو افزام هر روز جهان
در غنمت تو خیره شده هر خیره زبانه
بر کوه را که کوه بود غنا
تا صاعقه آینه ز تو شسته است
کاین صرخه نید است چو او شکت خانه
در دهر چو تو در دهر ملک ستان
چون رای تو پری و چو بخت تو جوان
بر پایش کج و بر انار از کمان
بر دولت تو سرودی بر مال زیان
هر کز زورده سوی او هیچ کمان
از غنمت تو کون مانند خزان
کوت باک تو عمر تو تنها
از جان جهان داران بر جان تو جان
می خور ز کف سرودی می میالی
ای دوست لب بگو نه بگردی بزبان

در دل لایحه

ک چون بختستان ای بر لب غنمتی
کز نه همه در بطن باقر تو راستی
آن زلف سیه کز نه هم بوی بوختی
بش کز نه بگری بودی چو زلف تو
از روی تو کز نه شمارش شش چشم
از زلف چو تو بودی چو کبرکت

همه سینه بختانی ای ماه بهارستی
کز نه همه در بطن باقر تو راستی
که دیر به جو نام بر نام تو کارستی
که در شب تا دم یک کله تو راستی
باردی چو ماه تو ششم یک کارستی
بش بتر من کوی از آتش دعارستی

که خون زهر چرخین برده زهر از دهر
که مت و بختی از عشق دلم هرگز
زان دانه باز تو که با همتر دست
که تو دمی بوسی پشت بنم بجز
آه بدهی که چون کنم بوسی
من باز تو یکتا شوی دل ختم
از عشق تو که روزم و مویده برستی
ریدم چون خودی قدم بر خیمدستی
که صد تو چون جان در دل ز غم زنی
ارشا میزند چشم ز تو خون را زنده
مسو که که گویند بنده نشد را
چون شرفی شایسته شاه به شایان را
برین نشستی بایند که ان پیش
که نه سپیدی ساکن شده از کوشش
دش به دوستی رودش هر دو شبی
لطف تو عین تو که هیچ ندی مر
دیکنه و مهر تو گوش بفرستی
که آتش خشمت اعلم تو که دوی کم
که ز کف میسوت بار نه جواریستی
که با دگر گوید تو بر صرخ ز خشمی
که در ز خویش تو سختی و بستی

در صبح عهد ایچو کوی

که ز دل بر تو نام زان غمزه نگارستی
که کز نس موزونت نه بختی نگارستی
که دست چشم من چون دانه باریستی
که در خور این عشق امروز باریستی
ای که از که که با بویس و کنارستی
ای گلاش مرد سال آن چون باریستی
در هر حق که کام زین فیغ نزارستی
روم دیدیستی تخم ز نزارستی
کی عیانی چاره در چشم تو غارستی
بس خون در اینستی از این نیارستی
نه در فرودستی ز خاک کنی راستی
در دهر که ارشایان یک شرفی راستی
که ای در کی کتر یک پیل سواریستی
سکون دین یک بر تیره جبارستی
سکس همه فکستی تو پیش همه غارستی
این جوهر بویستی وان غمزه نگارستی
آن که نیستی دین و نهارستی
ز سرخ و غمضی سماره شرارستی
که شایخ سارشان میسوت باریستی
در صرخ کجا هر تو زینکه نزارستی
از وقت سپهر اکرم پیش تو ماریستی

چند ازین عادت هر میز

پهلوانی

هر چه خوری از نفس من سوزی
خون زهر از دهر من رویش
و بدل سوزنده مگر آتش
از تو بر دم که هر نفسی
تا کند صاحب یاری مرا
صد همه عالم عهد اطمین
کیندر او ندیدم هر
نیست جدا جز اطوار از
از همه کافه و نازد بجز
ای بهن صرخ در راه آفتاب
کوزت امرا در ملک او
رایت جرت در می بر کشتی
هر چه جهانی کوه میکرانی
ازین کونان جهان آفرین
با جوهری بود بد
مردن هر وقت صد رو با
شمت تو با تو دولت بلند

و در حق ایچو کوی

ای برای بند ملک آرا
چون قصه نام تو زمان نوزد
آفتاب برای هر اوزد
من درین حسن چند تو ایچو
افت عالم بکوفت بودد یک

دو کوزه بر جگر من ز
دو کوزه بوشش همرا ز
و ای تن تا بنده مگر آهنگ
دو تو بر کج هر نفسی
کم غمزه صرخ فلک میسر
ان بکل عالی دولت سنی
کرون با او غمزه دوستی
نیست ز تویشته جبارستی
از همه پیش دینا و منتر
سایه هر بر همه خلق مشکندر
وقت جاب جبار تر
رخ نیارست در می بر کشتی
تکلن باشد او پراکنگر
در همه احوال امید من
با جوهری خود را بکنر
دولت تو صافه و غمزه
ز کوه تو هر دوشن را مده

چشم به در زان مبارکی
چون دعا تو تو فلک چهار
آسمان بجای که در شای
مانده بندی جان کزانی بر پای
پس از دم ز سر فلک ناز

بند بر این چو مار چوس
در بر کج خون سبک بود
بخش از رخ جنس مهرش
که مراد از میان زمان
بگذارد که چون بسند
نشود هیچ سرخ تنوش
پنجهون بود یک شا کستر
سازین پس بود خوشم
بر کفر دل از ویست شر
نوبه کردم ز شتر در آینه رشت
این سرایم عذاب جو از جو
دیگانه هزارتد مرح
دست نجایش تو ننگ است
رود که مر اها یون سخن
دل من شاکن بفرزند ان
این کلام صراحت یقین
من یقینم و کرمیند ان
تا بماند هر زمانه با
هم بفرزندت فلک است
رادی و کرامت خواه مانم
ای ای که کمر و خندی
که نظره از تو بگذرد کاهر

خ بود ما ز چو مار اف می
که شدم درین چو رخ جای
دیدم از دور و بند خون پاد می
در باید جهانی مرد با سر
پس ازین اسج پادشاه سار
در جهانی هیچ کوش مدح سرا می
ز چون هست یک سخن پیرا می
نه چنین نادرهای و خام درای
تا کوی کس در آرزو می
بم آمد هر هر سراسر می
وای از آن مول رود شتر وای
بته سخت مرا بکش می
بر من سرنا توان بخش می
سایر سخن فلک جو برها می
روی آن فرزگان بمن سما می
نزد تو ای بزرگ بار خدا می
بر تو برتر از کلام مرا می
تا پایدم هر سپهر چای می
تو که بر شکر آن لغزای می
جز برای وی و کرامت مرا می
کس ندانست چگونه و چند می
بدان سوی چه ناوره آدمی می
باز بر تو

قصیده

بنداحت بگر آنچه تو بر چندی
چو دری و کوزه دریا می
کاهی با بانه رعد عینا می
از چشم و دیده اولو گشت می
و ز کل هر کنی رستر کوه می
نجیشتن از توجیب منت ابر
ز نهاد چون نغمین بگوشی
پیغام میدهمت بگر ز نهار
بآنج سروران همه حضرت
سرمه درین سید صراوه می
ای چون عزتت بگردوی
افلاک را بر مت هم جینی
بر در اینا ز قوت قوت
از هر هنر جهان انش
شعنا و رادی بنشاند می
تو خام ترمانه و مخ حسن
کارم بر لب چون تو بگشت می
کویم بین هر روز غزل کوی
ز آنچه از دیده بر رخ لبش
خود ای کنی بگر نیاید تو
ای ای که چون ما هر کس
دل دوزی بدانکه تو دورا
بگرید غمگین بگرید
بر کوی ای که ما دورا
کاهی بوزرف ای خندی
بر دست دپای کلین ز بندی
تا خوشه را برانند پانکندی
در پای بگر ابراز فرزند می
لولو بران دیار پراگندی
این جزین کمدل تنه می
سوز صمیمی صبا میبندی
کز خاوت تازه صد او می
وی چون هنر دات به بندی
اقبال را بر ادای مانند می
بر دار کند جو تو هر بندی
در هر هم فلک اسوگندی
بچ نیاز تو دفتر بر کندی
در مانده نیاز تو پسندی
جانم کست حونی ز به بندی
بپذیرند اگر در بندی
و آنچه از رخ فرورادی
امروز آنچه با فرزند می
از جو دغلی شکوه قدر
لب قند و روی سبک روشی

در رخ طای فلک از بندای بن محمود

بالصفت و مع تجار سر
سلطانی ملک ایران سود
دولت کردش ملک نصرت
براب طغوز سوگشته
در تاخت بر غوز دولت
چون بادوران پیش دشتی
باطبع مباران بر زمی
چند بگردایت او
دری حق لبته بریاس
ای شیخ تو ملک را میز
بلسر شایعوت تو
ز کشته زین بخت مصفا
ز سلطت سر کشان جکی
در ملک نشسته شاه عالم
ایش در زور کار دولت
دین صفت صفت خدمت
در کینه بود بار به رخ
مشا ایز او پیش او
ایش در زور کار دولت
در جمله خردان کزین
در هر بری مهر لوزی
از خرم دین با سکو
در عرصه کار داد سخن

با دولت و غزدا ملک ری
بشست بخت سیر ماری
ایکود او ش بکار یاری
انوحه چرخ ز اسواری
مانده شیر مرغ زاری
چون که تین با سواد بی
با جمله یلان کار زاری
فغانه عالمه و تناری
چانه بر برای جان پاری
ای مع قوچ را یاری
باعون شاه خندان ماری
نهانده سوا از کرد تاری
ز قوت علمها و کار ماری
این نصرت من و بخت ماری
تاج ملکای روزگار ماری
دین دولت دولت قواری
ببر روی دایر بود ماری
مردش از او آینه ماری
تاج ملکای روزگار ماری
در ملک را ایقو اختیار ماری
در هر روز کینه باز ماری
در غم پهل در ماری
چون صاحب دوزخ انصاری

دین خود انصاری

و صاحب انصاری در
تو چشمه آفتاب کلکی
ش کرد تو ابرو شد بار
ما بیت که در برای تو لاری
ایند و تیناه حسن دولت
قری ملک دین و بمنه
بر که به بقعه در آسه
ش از سر از سواست کس
دیکار زینهار هسته
حق تو کند از نصرت حق
تو راحت بر صغیف عالم
بر باشد دود او در زور
بر خلق بگوید مال با شکی
ز آن روی که هسته از آن
دیگری دیده بان انصاف
چون مهر ملک جهان و درستی
صفت بفرخی نشینی

در مع ملک مسعود لویک

که چون تو بختی از دست صفتی
ز آن در آن که بنده بدی از تو آورد
از خوی که روی میری بجز تو
عکاست پری از تو حق تو ریمیده

پشت صفتان صفت مجتبی
و اندک که مسکن تو ز دوستی
یکسکرت از جوان ز عیبی
در بنده تو را از نصرتی

که هستی آن زلف بر آورده بر در کمر
در جمله اگر که صفتی بود در حسن
ریخته اگر هستی از دیده روی توئی
و دری در دم و تازه دل خوش من از
بخاشد شکر بر در دم راز دل از
من بختانم دم سهر در زلف تو
آن خوی که بر آن ره نشسته هرگز
که حسن تو با او بخت نشد هستی
که منتی در هوس بوند و صلت
و برتر از ده دوران تو برین دل
بر خوی اگر زمین بر خوی
مسو که که عدل بر روی لبش
یکه فرزندش بر لبش نیستی امروز
که منتی از بهر عدو فرمان در دن
یکه دشمن او نیز از بهر کین
و برستی آن روی خورنده باقی
که خواهی و هست بدان با چمنش
هر کیم که شودی سر حلقه یق
خطی هر گشتی شرف که هر آدم
که هستی از بهر وجود شرف او
باشد بی حاجت و زنده بهر
بیشتر فلک است او یارنده از
یکه نفس که کار نیک در بیکان من

کی بره تا پیش زنده هستی
از زهره عالم سخن آن صفتی
دلداد و چون تو کی صفتی
که سخن تو تازه و ترس درستی
که بر هر رخ از خون و دویدند
که که که دم کی بجهت هستی
که که که که بر آن رفیق هستی
بر روی تو که لاله و زلف هستی
امروز در هر در هر کس هستی
در عیش مرشد و رات کس هستی
جای تو بهر کس شاه عجب هستی
بر خلق ز که در آن سکه هستی
که هر چه هستی بیکه هستی
هر لفظی بستی با بختی
که نه هر آینه شایسته علم و کس هستی
چون است همه آفاق جهان هستی
او را نعل بر نه کوب چمن هستی
که نه ملک الله و کس هستی
که نه حرف خرد و عالم هستی
در جمله و چه بجهت هستی
از خنجر خورشید بر کس هستی
شرف فلک افتاد بر کس هستی
که در کس از این چه بجهت هستی

مادر

که بر تو چشم خونم در جمله که کوی
که نیستی از بهر چشم پوسته عینت
رو و شکر اگر خواهد اموال و زاده
در هر جهان نیستی اوصاف پیدا
در شرف عالم که در به زنده وقت

در می آهسته
پیر ناپه ما به پدایر
بج دل میت کش تو تن کنی
بیکه نه علاج من پذیرد
تخم زنجی و بیخ اندوای
عمر با تو هر کس زه کس
بکس چه بخت و مرا
بکسی آنچه من میگویم
تا شقایق هر و این گفته
اینه هست و هم رود درم
روشنایند از کس بجهانی
به فانی شود و یک یک ما
اینکه با تو به جهانی و است
که تو سوده و با فردی
شاید و زنده و زنده سخن
حق بجهت از دود و عقل
بس که با ناز و دل به ترا
مردم دی که برین تو به

یاغ جادستی و یاغ حمیتی
امید ز بهر غایت خالی کس هستی
چون ساقی او دشمن کوی
که در ای زینش به چهار کس هستی
این چرخ خاک را بوجو کس هستی

که نیاید کسی ز تو یاری
بج جان میت کش تو کوی
که چه تویت هیچ چارگی
سوز آون و دیده را عاری
لیکن از ز غنا و دوشواری
چون ز غم خاک پنا ری
که مراد ز نامه کس زاری
همه هست از سر سبکی ری
که مراد و بلا امیداری
که بر کس جهان نشد تار
روح که در سخن بر آرد
که مراد و از سد جهان داری
ایچنان رگس سگاری
هر چه آری هر چنان آری
نه چنان بند تو که آری
تو به آرد هر سبکی آری
پای چونی رود لای بشاری

که در اندوه غم نیست
زینت کار و دکان تو
هر که باشد غمزد و حوار
بمعاذرت آن رئیس که تو

خسته و بنده دل آزار می
پیش اندید کان کفن زاری
چون ندانند غمزد از غاری
کنز حرم از غمزد در می

قصه در معجزات او

ای قلم دست خواجه شاه
در کف از بر تو در کف
درج او نوبهار کرد و تو
پر کفاری و چون می افکند
گاه در مرغزار عجاج آن
شب تو را با کاه کور روز
بند پر پای داری و بجه گاه
دو در درون تو نهان تو بار
آن که بنده بتره بهر
بیخ حرم و سخت تو بار
مگر ای پیکار مرغ زهر
بر عدد و نیک سخ حشر تو
از برای فروغ خاطر شاه
چون برادست حواصد کرد
خلق تو در هنر پیاده کنز
یاد کار ز نامه با دو دیار

که بر آن دست نامه در شوی
تو هم از بند بار شوی
دایه باغ نوبهار شوی
تیر سر و سخن کجا شوی
گاه در کجا قار شوی
کل شوی گاه و گاه خار شوی
بچه چوس در صهار شوی
چون شبان روی آشکار شوی
ضمت ملک را بهار شوی
رحمت که ره کار شوی
چون تو بیخ و دستار شوی
بر دل سخت بر د بار شوی
ممدن در شاهوار شوی
بر همه عوفا غمزد شوی
چون بر کشت او سواری شوی
کوز کوشش تو یاد کار شوی

قصه در معجزات او

این سخن بریده و غرض بود
ز دل کانی را هم سر سفره دبی

یا فقه غری و زینا
صد را آفرام هر پارا

بجای نام

چون بدید آمد بر هر کس
در حق که من کجا کردی
همه سخن همتر زیند رود
چه کماری خود را بر من
خنده با نیزه بکش منشی
زینت کلمی چرا کنی
هر چه خورای عمر تو از کوه
تو را چون دشاوان کبر
شک زهر حرا کنی بر من
اصل شکر که بود از لفظ
ایا کین بر رسیده ملتی را
از چشم با برنج بود در می
دگر نظر از پیش من است
من با قاف تو بر کجا
سکس سکر کجمان انکار
دولت از حق بر دل است

چون که من بدیدی نام
پس سگر تو آن کور آمد
بخت مهر از تما
که شدم ری رح بودا
ظرف تا میکند بر خا
دری اصل جاب و بر نا
دستک دردی و لوانا
کمانی جاب و شتر کارا
چون بر است جوی در ما
کار کسین هر هفت
اکه می مامم افکا
در دم رکب یاب بودا
با از مرغ خود از آزار
لو کف کسین بر با
که منم یجهان بر بها
تا تو در دلی و بر جا

بجای نام

نوبهار عروس کرده است
باغ بر کز آن شیر است
سوت این دیدار دست
سودت باغ بس را
بختش با در با کجا
پسین و بر ک راهات و بطین

سود با لاله در خنارت
دلیغ بر لبها فرخاست
بیترا کز زود شو است
بیش بود زو پیش است
کوشش که در کردار است
نقش و پا و مهر و نیاز است

آسب بخ زود و دشت چرا
چرخ خاک پر زدن گزشت
عاشق کل بزار وستان
پس چرا شب کوفه پندار است
روز بیل چو اسی که
کل زوز زو چو است
بغ بکار کوشه شایم
که به خاک طبع رک است

صحن خون دست برد بنام
رینت بستان بفرزایم
تخت کین پوا فسه کرمی
بچو ابر سپر ما لیه
ابر کل کلاه یاز
باد برین چشمه با ما
دفن ابریزه حقیقت دار
ز کسب خوش بزدایم
طبع با پس بر زمان کوش
سرد آردور ابر سپر ایام
آه بر کشتن کشت نسیم
که چرخش هم ریاضایم
که بخت کشت عشق چرا
روی لاله کون چندانیم
آه بند و شایب که
از نه و مهر باشد باغ
زایم
هر چه جایبم وارزیم
هر چه جاکت ابر را شایم

دستان سپهر تمام شد
که پر زوشی وین شد
کوه چون کینه گاه خضر کشت
دشت چون رنگه و دار شد
باد کن بر لبش کوه
حاکم بخت رکب وین شد
هر و شام خصل دار و دخت
از شکوفه بگل جو آ شد
آباد بکار پنهان کشت
در پنهان بزمه پندار شد
شاه شد سرد و مورد پندار
پلوی سرد مورد با بد شد
آه از نه و رلفز نام تو
میل از نه و دوس شد
آه چشم سید که خوار
مراوان کشت سوی سحر شد

ز اینها بخت چنان کشت
چشم بر او را درین عالم
چشمای شکوفه پنهان شد
که به بر او بخت ز پنهان شد

پرده کل همه صبا بریم
ابو پوشیده درین زلف
که او چه برم شرم چه می
بایت دور و به به خنشد
بوی سیاه دور کشت
ابر آردور نام مکتوب کشت
که به بر جویای ز رخ نرود
که نرود پای به خنشد
قد و کج ریشده خنده که
که بپس کمر بر جان خنشد
تا که بیند او با برشت
سرد بالای او با بسید
طبع کشت به همه
بایست هر چه بخت کشت
بایست هر چه بخت کشت
چرخ از تو می بختی شد
کوشش با فضا سر م چنشد
سوز تراک کوی کوی است
صحنش را آنچه بجان بخنشد
نواست کردن کوه بختش کنم
دیبا بپس دران همه کفشد

عطف حال که بستان آورد
عمر و تن جوان آورد
پاسبان که باغ قزیرا
که لبر کج شایگان آورد
جسم ساغ با دره مرادوز
که صبر جسم و شایگان آورد
از خوی بر سر صرف کوار
در ناسخه در و ناسخه آورد
سپهر است ابر و شاد آرد
بر ناسخه ز بر ران آورد
در سخاوت ابر سپر نیایم
خون فاس منسوخگان آورد
عده و مکتوب ریشده در ملک
صحن او بر سر زبانت آورد

اندر که آفتاب ^{بهد} مستتر بر آسمان دارد
 بسرا زوار و کنگه ^{مخ} کم از دوار و کنگه کانت دارد
 وصف او را ^م سکه را در زبان بیان دارد
 دی تو سر فراشته ^{هر} مشر را در آسمان
 که در علم ^{دور} شیر در دم و او در هر
 با چون ^{مخ} مکت با زیات را هر
 تا هر بی ^{کده} نایه را نازد با هر
 هر درازی ^{که} یافت از دست تو که هر
 تا جهان ^{شاد} کسر ز انرا زانه و آگاه هر
 تا که ^{خاطر} که بر تو خور ز کوا هر
 موج ^ز کوت چون چنگ را هر
 کند از ^{بهر} پیش روی کوا هر
 پسر از ^{مخ} یا باز او هر هر چه میوزا هر
 نه چو دور ^{نامه} نه چو نام تو در جهان سسر
 غم ^{تو} غم تو می غم را سپر
 بر تو ^{کن} نه چو تو دل را سکر
 به برای ^{تو} با نام تو پیش سحر
 دل ^{شده} تا بر دیش خود طرا
 که کرد ^{او} از برای تو هر زانو جز

علاج

خلقی ^{خیزد} عقلی خیزد از تو هر نفسی
 یک ^{سده} یک سده روح تو سده
 پیش ^{حجت} پیش حجت معنوی را بعد از
 کسر ^{نپند} کسر نپند چو گو کوبند سر
 خاص ^{خرد} خاص خرد ریشه با تو باد
 چرخ ^{با} چرخ با حجت تو روشن نیست
 با ^{نمود} با نمود از طبع صاف تو
 نیست ^{این} نیست این با سر و دست تو
 نیست ^{از} نیست از گفته تو یک کله
 خلق ^{ای} خلق ای که دوست صفت
 بجز ^{نهر} بجز نهر و یکن تو بجهان
 تا ^{دل} تا دل نهر ز دست تو
 نیست ^{یک} نیست یک شیر شد که در بخشش
 که ^{را} که را خردی ز ای بودک
 سب ^{این} سب این بگفتن من
 خاص ^{خرد} خاص خرد ریشه با تو باد
 تا ^{را} تا را بندگی زانه کند
 آسمان ^{بند} آسمان بند بر تو را
 بتر ^{مید} بتر مید که کانی بجه
 عالی ^{باشد} عالی باشد از تو هر نظری
 اندر ^{آمد} اندر آمد و اش در کی
 نیست ^{مخ} نیست مخ زانه را خوی
 در ^{جهان} در جهان پیش پنج اتوری
 که ^{باز} که باز از جالب با تو دارد
 ملک ^{در} ملک در ای تو مزین نیست
 صورت ^{کرت} صورت کرتین نیست
 در ^{هر} در هر سیر آبی نیست
 که ^{در} که در صده هر آیین نیست
 بهتر ^{از} بتر از دست تو جشن نیست
 بش ^{تو} بش تو یک او در پیش نیست
 فخر ^{را} فخر را هیچ پیش نیست
 که ^{تر} که تر او در زده نیست
 هر ^{غلامت} هر غلامت کم زین نیست
 دولت ^{تو} دولت تو سخن نیست
 که ^{باز} که باز از جالب با تو دارد
 حضرت ^{مخ} حضرت مخ زانه کند
 قوت ^{تو} قوت تو از آسمان کند
 دل ^{تو} دل تو از آسمان کند

بود که بهت تو زان
 اشرف گلشن شود
 ستم عادتش آستان
 موبک حال تو چو بگذرد
 بچهار زان تو در آسج
 دست اقبال تو بگیر سر
 خود را ز در نام بر ج
 خاص خرد ریشید با تو باد

سوی بر قصد کرد ای کش
 بچکات غمان ده ت
 ذوق نیک تو بگیر
 مرکب جو شیرت کند
 سگوفت نصیری را
 خلق بر خواه تو پزیرت
 کردن شمش کشته بل
 هر زبانم بهار رحمت تو
 صبر زان کس با در
 همه کائنات آسته

خاص خرد ریشید با تو باد
 که چهار اجهاب با تو داد

این بر شیب لیرت را در
 تازه در خردی بکن و بعبت
 رنجبار بکسم در بستر
 غرض سحر و محبت بود
 حل را بگوش خورشید
 خلق را بود مندی پشنگ
 محکمشا دشمن بنا کرد
 بودم از درد زاده زاده
 در تو آردم بناید از آنکه
 خاص خرد ریشید با تو باد

بسته طاعت تو کردن با
 آهنگ در آون میریست
 مرد و خلق تو هر جا بست
 حلت کشته کردن رحمت
 دشمن تو درین جهان کم با
 هر که اندر حساب تو نام
 ار که در حالت در دل
 چارنق در نگاه چشم تو را
 خال شاه بر تو با یون شسته
 خاص خرد ریشید با تو باد

داد را در بر ایچر دادی
 صد طریق تشنه و بناد
 عصیان را قصه در بکشد
 دزدی جو دولت زادی
 ملک را آب داد و پولاد
 شهر را استوار چنادر
 آتش بر بر ز در باستان
 بنده کشته بر بنده پاد
 بنده کشته بر بنده پاد
 که چهار اجهاب با تو داد

+

گشته با نسا طاهره ستان کسر
 با ابرو کن خنده و دود بد کشفند
 سخن شوخ است و خود را در او بهر
 بگو که هر چه در دم در جبین است
 کوه کوه است از سلطان بر نشانی
 سخن سحر شاه خواند ز نبرد کس
 شیخ چند پرده کوکون بر سر خود

امروزه ناز شاه جهان جهان بود
 سلطان ابو لؤلؤ که کس از سلطان بود

بوغ ملک نیکو چه بهشت برین است
 شاه در و لک و در شیر شاه زهرا
 صاحبان عالم هر که در آن حکم
 در روز خج نشسته و غر ناز
 او در وقت کوب تابان بهشت مرغ
 شاهان شاه در ناز و خرم نه بهین
 در نه تعیین که او در دل جان ناز

امروزه ناز شاه جهان جهان بود
 سلطان ابو لؤلؤ که کس از سلطان بود

شاه جهان در شیخ چه ملک جهان است
 ناز که در پیش و به مکت مکت
 سلطان ابو لؤلؤ که کس از سلطان است
 ناز که در

شهر که ملک هر که خون او کاش
 بختش خود در دو چنگل جان زان
 تایش من و کجاستش در حقین و لطف ملک
 این سیر نه در او در کجاست جان من
 ساقه ناز با او و چون کس بر کانی

امروزه ناز شاه جهان جهان بود
 سلطان ابو لؤلؤ که کس از سلطان بود

شاه ناز که کس کس ناز ناز
 چون خلق تو معطر کس تب و بجز
 راست سخن که که هر وقت صفت
 بر سر کس و کس بر یادان خود
 هر جا هر کس سخن هر کس
 در هر جهان هر آن هر کس بود کس
 در هر ملک کس بر به ستان که تو

امروزه ناز شاه جهان جهان بود
 سلطان ابو لؤلؤ که کس از سلطان بود

تار و ناز که کس از ستار که
 روزی که کس کس صبح کس کس
 چون رزم رزم خود از زده بهشت
 در شیخ ملک کس کس کس
 ملک ترا ملک چه بر کس کس

X

X

X

مخبر شد هر دو از بزم چو صبح تو
این مجلس بود تا زینت آینه کرد
گویی که در شام که در کسرت
داری که بود در دل و دستار کرد

از روزنامه شاه جهان تا جهان بود
سلطان بود ملک ملک سلطان بود

شاه جهان چو از آرزو فشان کرد
در نیم روز زین چو در کسرت کرد
ارو سی کس کس کس کس کس
کز زرد کس کس کس کس کس
دین سیم و زرد کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
آبستان چو در کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
بخت جوان و کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
ایش که بخت کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس
جان از منزه اندر کس کس
شایه کس کس کس کس کس

از روزنامه شاه جهان تا جهان بود
سلطان بود ملک ملک سلطان بود

شاه چو صدخ از شاه جهان
بر روی آن جهان دولت کس کس
آه چرخ بر دولت کس کس
از دور چرخ بر دولت کس کس
آشای و بار باشد با باغ کس
بر شاخ دولت تو از اقبال کس
بر آن کس که بکفایت در جهان کس
در دور مخالف کس کس کس
تا هست بیار و شام ترا کس
بخت کس کس کس کس کس
تا چرخ و کس کس کس کس کس
چون چرخ پایدار کس کس کس

از روزنامه شاه جهان تا جهان بود
سلطان بود ملک ملک سلطان بود

تا هست روزگار بین روزگار
از روزنامه شاه جهان تا جهان بود

پرده اندوی صفت بر کس
قن بر تار آمد آن بنیند
هر زمان ناله تو آفا زیم
کز خیزم اجاس کس کس
چون و دشمنه سوره سحر
بر کس کس کس کس کس
تا کس کس کس کس کس
گزاره ن همه پیا شسته

ناله زار زار و کس
دل شای و کس کس
چون پیمان رسد ز کس
از ناله و شای کس
کار تمام هم از کس
کرد آن کس کس کس
در کس کس کس کس
سال کس کس کس کس

ای روزگار تا شد
کس کس کس کس کس
عمده کار مرد زن بودی
فضیله بر جهان کس کس
باید تو و محبت کس
چون زود و کس کس کس
بهم کس کس کس کس
تا کس کس کس کس کس

سخت زو آفتاب به شدی
دولت او را بطرح راه شدی
عدت شنن خاص به شدی
چند مردمان حرام شدی
باید جاده و حرام شدی
چون کس کس کس کس
در همه کس کس کس
از درین کس کس کس

کز زار بود کس کس
بهدر کس کس کس

بایمیز کس کس
از به کس کس کس

بش نشسته رانگان چو درنده ز
 نه بر آذوقه کن شکر کستر
 نه در این که در هر حال
 همه کرد دل پر کستر
 دیگر کسی سرا جلد لطف
 پر او در طبع هر کستر
 سخن گوید مکتب خوشدور
 که در آن چنان سپهر کستر
 به پیشش عمر بخشید
 اکسیر هر پخته کستر
 بجان همه حمد آرد در
 که ابد ز بخت بر کستر

دی سینه ای عزیز شاه پر
 روز شب آفتاب ده پر
 اراد بی پر در پر
 اعتبار در پناه پر
 بتو آرزو بود جان پر
 از تو بگذرد باد جان پر
 آفتاب پر بر آتش است
 تازه دودی شدت آه پر
 رهنمای در دست زده شد
 که نایب سپاه تو آه پر
 بیگانه پر تو خواهی خوانست
 عزیزان چه در پر
 از برای چه زینگه شد
 وقت سخت تو در شاه پر
 ترک اگر بستی داری تو بود
 لغت و عجز و کتار پر

ای در کون به به تو ایام
 بر کشت از بنم کف ر ایام
 بر آیم بوی تربت تو
 زین بس بیکدی برو پا ایام
 جز روان تو کی بود جهم
 جز تر تو که بود با ایام
 شش تن مگو نه آراینده
 که در کوه سحمان پار ایام
 بر آن تو که نرسد رت
 جز خون و دیده از آن ایام

از آن نافر

بر زمان ما تر با غازه
 هر زمان ناله میوز
 بتو آسوده بودم از همه غم
 تو بر در دل میانت
 تو بریزین بر من
 من ای تبار تو بگو

ای در امر ترا کجا جو
 در دو چاره تو کردی
 ستر چشم چون در دست
 تیر شد تو خانه تو
 بر دانات تو زنده باش
 از جهاک تو سال به سویم
 دل کف دو دست می نام
 روح بخون دو دیده می تویم
 که چه ملک سپهجوی در روی تو بود
 دل هر چه هم که ملک تویم
 همه که در کشت بگر عظیم
 به آب و آب دیگران تویم
 لاله شد خون چشم
 چرخ رنگ تو زلف تویم
 چون بریم سپیدی تویم
 چون بزم سپیدی تویم

با پیش بر روان گم
 جز دل بر رخ روان گم
 بر رخان پر در خون و چشم
 ز عوان زیر از روان گم
 همه روز ز سپیده کرد
 همه بود بر زبان کرد
 تا به تیرا بگفت جان
 تیر که زهر کمان گم
 صورت هر که زت صورت
 پیش چشم در جوان گم
 خاک بر هر سری پوشند
 جان زهر دیده روان گم
 کاروانه که کشته بود
 که تو بگفت کاروان گم
 و نه روی هر چو نور لطیف
 صد خوشید آسمان گم

مرده فرزند داورت در است
 کچه بر تو چو برک از آن بود
 بهشت ریزه بود و سراسر او
 اگر از دیده بر تو خون بود
 اسح چو بگردد رفت کجاست
 با کس تر در دم گشت
 خسته آسمان کینه گشت
 که ز بختان عمر سیر گشت

اسح دانه حال چو نشسته
 تا چو کند و چمن پیر مردی
 زنگه که در جان و کار همه
 هر که در دنیا مفسد گشت
 مگر تا از وفات تو گشت
 خرم آن تن سرشته ز جان
 ای دریا که آن روان لطیف
 دلی دور داد که آن دل روشن

برنگانی تو زار و گریانند
 خسته باده خسته رخسارند

تا پیش خون ز دولت بر تو جان
 هر زمان از برای خورشید
 زانکه عرق پیشتر دیدند
 از دل اند میان میانه اند
 هر زمانی بر سمندت پیشش
 دست کوی که در مصیبت تو
 همه از دیده خون بهر آنند
 خاک که در تو بر سر افشاندند
 همه از غم پیمانند
 در زود دیده میان میخانه
 ز می تو آیند و دیده توانند
 همه مسود سعد سلیمانند

غم تو بر دم کمر بنشست
 غم تو تن کشم که مسودم
 روی بر فرق کویم تنبت
 در سر خون رود ز دیده مخ
 ارتن و جان را بر پرورد
 من چگونه بوم که خویش نیم
 کینه ای نه در دیش و یغز

ای کفایت با با
 محنت قدر و شت صبر
 تنه خسته و شیره چکان
 میهر و کفر یازا می
 زودمند ز دولت از آرد
 بکنز تو هر چه در دست کنز

زین صفت و صفت
 چه در دنیا و چه در آخرت

به کوی تو در آن

هر چه که در همه جا کن
کنم سر زینش که محمود
کرا کرد و پشانی
بسته حکم و امر یزدان

دیشب که در خواب دیدم
آن کشیدی رخ که بر آن
روز بزمینت عاقبت کرد
رو کاویت آهنگ و ندان
که چه هست آن عزیزان
بر کوشته چنین بزم کون
در رضا و دل بسیار کوشش
همه سر اگر ز امر
اصدقان و یک پنهان
کمیست غار و سدان
بشکایم و نه اندران
روز کاویت آهنگ و ندان
بجفت سر سر صد چنان
نفره از خود در صدان
خسته بند بته ندان

در همه جا

چنان تو از سره صدمه بخت
درین عالم و صفت خاست
انست و زبان هر افش کرد
کانه دول نیست زله و طبا

چنان تو بر جانم از رخ تو کرد
ایزده بر من فتنه رخ تو کرد
مهر تو بر آینه من عالم کرد
هر که بر تو آن خندان سر کرد

سادت همه بر همه عالم
در ملک و سر کار

آید

تا او به ملک شهنشاه عیدست
دیوارهایش فرخنده چو عیدست
در ملک و در همه عیدت
بجو در پاره و در بخت

بسرست با کوزه در راه
کفایت کرد و در کار کرد

همواره سوی مدنت مراجع کرد
برود و چو نشیند از راه دور
سادت جهان از جهان هر چه بیا
دست هر او را هر چه جا دار

فرزندان و هر روز باره روز
آرزوی و مجلس نواز هر روز
کشتی هر چه این نواز هر روز
حدای عالم در بزم و دنیا

در در خود و علم و سخاوت بر انداز
همش بپوشته لطف از هر انداز
کویز تبکام عطا در هر انداز
دشمن چو بیست بر او بود بر انداز

ای جوانمید من و فرزندان
مفضل ترا میرت بدیدار کرد
ایضا جاسا آرد و ز پناه و بکا
تازه و لغز و در آفاق من

حشم تو چو برت و عدو تو
رویت چو کینه و کینه

از همه بودم نواز تو سادست
که از من تو نهند و از دست

طبع همه زود زودت تو شاد است
 پیش تو جهان است پویا سعاد است
 ایام همه در دل مهر تو شاد است
 لطف چو سیرت علی بن محمد
 تائید کفایت و نور دیده زاده است
 در دولت و طبع زود زودت است
 بگیتی همه پیش تو بر حال داده است
 پیش تو نور رخسار او در بزم است
 در دولت و خلق در اقبال شاد است
 زیرا که بکار کس در می کرد
 ناز تو به همواره چو اندر در داد
 زیرا که همه ساله تو آینه بود در
 شاد است شهنشاه و در سلطنت
 با برت پاییزه و با دولت و داد
 چون وقت بگذشت که بود کنایه
 است گذشت همه امر از یک بار
 آنچه تو بر آن ملک کنی زود است
 صاحب همه عزت در کفایت
 این نام را در از سره زود است
 دانند که در بهمت تو بر لطف است
 پیش تو زمانه در گذرد و تو بخت
 ایچان جهان کیت چو تو در شاد است
 که عالم را در محاسن تو شاد است
 بر جای خان را در محاسن تو شاد است
 خود هم کوش در روز همه چو شاد است
 خود هم که همه ساله تو در صبر شاد است
 در خرد و در جا به همه چو شاد است
 صد خرد و در طلب و در شاد است
 ای که در آهت چون بخت شاد است
 با در تو در روز و زود تو در آهت
 طبع چو تن روح تو در بخت شاد است
 این کینه بود بدان و زین میان است
 بجز خود

خیزد و خیزد که همه گم از آن است
 کرد تا جی این به و در می که بماند
 پرستار است از کوه باغ خیزد است
 بود چون کس که این همه چو شاد است
 زمان ستاره و در آن سوی او شاد است
 زانکه میاید ستاره و در از زود است
 مسیح جلا در ستاره و در زود است
 زین ستاره و در از چندان خوی است
 بر شاد است شمع نور بر زانده است
 سوی او آن طبع کرم لاله که بماند
 نسبل را پیش زانکه در زود است
 چون که شاد است و در زود است
 که شود که زود که با او شاد است
 که نسیم چند کفایت خوار در زود است
 لاله بر کس چو همه هستی آغاز کرد
 بر جویم مجلسی زین میان ساز کرد
 بر چون می خورده بر کس شاد است
 چون هزاره او از شاد است و در کرد
 ز کس همه خوشم از خواب بیدار کرد
 آید بند لاله را که چو او شاد است
 بر که زود زود شاد است و در شاد است
 از کس بر سرش که در شاد است
 آهی چند بیت لاله با شاد است
 در شاد است و در شاد است
 فاشه گوید بر شاد است
 بر کس چو شاد است و در شاد است
 لاله بر کس شاد است از بهر آن شاد است
 جام می خورده شاد است و در شاد است
 از کس بر سرش که در شاد است
 که شاد است و در شاد است
 از کس بر سرش که در شاد است
 از کس بر سرش که در شاد است

ایقان و بهار و زین تابستان
 برودنم قری بسبب می خورید
 کجاست کشت برین بجز گل سپید
 بجز چو کشت جاندار ایند پرورد
 چشم کشانده اند ز رایتان
 تا چمن چون نهد گلین از چو چمن
 روزگار در سر و کار بی و کوشد
 کوه که چون بخت بر باد بود
 رو به آرزو نظر آنده غم چون نیرشد
 شیر بودم بکشت و بر تویم بکشت
 این آن از غم زنده است همچون زنده
 که ز غم او غمزد کون سمنه است
 پای من در جنت کرده است کجاست
 کوشش او در بهی خردم کجاست
 باشد ما از باد و از دست کجاست
 چون هم آیدش چشم بکوشد
 بر زمان که زاری کوشد کجاست
 بار بکند چون کوشد کجاست
 طبع که بخت در گوهر رای مسود
 ز انقب در رخسار او در مسود
 ز نظر شایسته چون گوهری مسود
 ز و نماند بر لب صاحب در مسود
 در هر عالم کجاست کجاست
 تا بزک چون غم زان کجاست
 آنکه کز خاک سیرش در بر
 در محو وقت از نهام دیگران بگذرد
 نشسته احسان او با آنکه کجاست
 سر زنده از سرش آنکه در عالم
 چون حقیقت بکوشد چون کجاست
 پیش روز فضا او فضا کجاست
 چون شایسته غم زان کجاست
 بر زین حسرت او اضطراب کجاست
 ایقان

زین پای همش زین تابستان
 هر چه او در کرد از کس کجاست
 روی زان او در تابستان
 رانده نرشد در چو کجاست
 ای پندره آنکه مطلق بود از من جهان
 از جانش نماند کجاست
 در سپهر او ترا کشت زین جهان
 زانکه بود او از کشته بند و کشته جهان
 روی جهان فضا و سیر کجاست
 هر آن کس ز مطلق کجاست
 ای بهر جلا ز انباشت که ز مرا
 از روی سلطان بر نهاد مرا
 در شبش خیره کشته از زین مرا
 از کجا در بهر باشم ز مرا
 بر کوه کجا بچیندن جهان مرا
 کجایید از کجا کجاست
 تمبر ز وقت و بهت بجام و کاس
 و ز خاطر قریه و منت پر کاس
 که شک کیدم و از زلفم را بر کاس
 کجا چسبید بر نه و وقت تو کاس
 هر که کوه آنفاق جهان کاس
 تا بخت چون طریقت کاس
 شیر و کوه بر روی تو کاس
 دولت تو را کشت زان کاس
 با خود هر دو بار از زده کوه کاس
 او در بهر صورت کجاست کاس
 شیر از زنده و سیر خورشید کاس
 کانی یا مودر بودین کاس
 تا برید در هر روز کاس
 جام چون کله کله از دور کاس
 بر کوه باغ عیش که در هر کس کاس
 بر پندار کس کجاست کاس

مجلس در دم و در دم نه از دل کرد
تا کی فرخ کردی کار تو خوشتر است

بهر چون حضرت الهی از جانب تو دولت بگم و پاکیزه چون ایمن تو
هر چه در گم تو ایام در جان تو کوب بر زود ز گم ایدان تو
چون حساب او ایست در جهان فرخ تو این چنین شک بگت دولت امور تو

دور سار تازه همه بر کف چنین خیز از کار حق دور در کنار این
دور خوار جوی هر لاله زار این از لاله زار زیت هر غم ایدان

باریدن و فریدن سر و دستان
کاین کشته تیر طبع جان کف

بگیت بار و بار بختی در بستان چون آلهای بید بید بستان
کوی بس خود را بجز در بستان بر سر زندها پوشیده بستان

ز کعبه و دیوان و دیوان
کمانه بستان بستان کف

بر کله مراد خیز که وقت بگت کله شق دست که در دست است
اکون چو لایق در دست بگت بر شاهان بید پرسته غلغلا است

کو بگو که وقت زما بر طاعت
بگویش نوح و بلبش از زما کف

پن از سر بستان و پس از سار زرا در بستان بگت بگت از خانه زرا
کامه زیم تو از مرغ آتیش زرا خدای بی بیغ ملک سخندان سار زرا
دوست مهر شاه زان زان زرا آیدان نه حس بجهان کف

امروز

آه و افسوس از بیجا بستان ملک اندر سر عدل کف دست راه کف
پهرخ کباب بر و بید حق جا ملک شد مژده نیک از کف از ملک

شده ملک با لحن بستان ملک
سلطان او کول ملک بستان کف

ای شاه جان و بر بگت خود از بزم تو چون بگت جان بر و زندها بیدش زده
وقت بنات است که است همه تو کاه مراد تو در باد است غم تو

بگت ز آب آتیش فرخ غم تو
را بگت سرانند در پیش نشان کف

روز که مرغ بود بر بر آسمان میشت بر بخت زرا در آسمان
روح ایدان دقای تو کویان بر کف کفر بگت زده شود بر سر کانی

میگت زار ملک تو را خرد کانی
آه جهان کف در شمع جان کف

ز کانی چو بانک همیشه بگت بر تو بودت جان نهاده رسید بگت
چون از کف کشیده بگت تو چون آن کسان و ایام بگت بگت

بسته که بگت بگت بگت
دولت که با او بگت بگت

بزود و بخت بگت بگت او در آن ترا عید بناد است طغر بگت ترا
میگت بگت مرغ کویان او در آن ترا بگت که ملک ل روشن ترا

یک شکر تو بودی بگت ترا و کس از فریشتان بگت کف
این سر کف که بگت زرا بگت بگت

بگت بگت بگت بگت بگت

لفتنه پرتو آرد و کم گشت پرتو آرد
بین هر دو دین قرار نوزاد بر کین
کوتاه سال ده به هم چیده که آید
آن پرتو آرد و گشت اول پرتو آرد
گشت و خاک گشت را بجز و صدق
ای صلی کنی من و بجز تو خازن
مرد و اگر تو هم تو هم بسج تا تو
در عین ملک ز من یک ر من
گشت و ملک بهر شاه شاه

تخت ملک بهر شاه شاه

آمد بوی باغ در دو دو دو دو دو دو
جام مر از کجا به سلیمان جام مر
از بنو سوریخ که گشت بونهار
ایم سسر شود نوزاد و حرام مر
در پوست می گنجد ملک بیکر رسید
بر لفظ باغ وقت سبزه حرام مر
مرد و دل را شمشیر پیکان زنده
چون وقت می گزیند کرم مر
اگرچه بصدق مر جا خوزه در دست
دانش بپردت کرا ز دست با مر
مر پس شود در آمدن ایضاً خیر
تو در پرتو آرد ای مر غلام مر
کامین آن بود که با شمشیر شاه
بشی شاه شاه و چه بشی حرام مر
می را غم زود او بچشم خود بین
در بز شاه عالم غم ختام مر

گشت تخت ملک بهر شاه شاه

تخت و ملک بهر شاه شاه

تا تو تاب کور رفت سیاه را
در تو نهاد چشم سبز سیاه را
ایرین شاه در کجاست بکونی
در هر ده طایفه هر ده را
که هیچ بدست که بود کور ز
بیا بر نشانی سر رفت ده را
شاد در روزگاری که روز در جهان
شاد و خوار است دل تو راه را
که آن بجز در کور است کور
سلطان کور بود بهر شاه را

بهر شاه شاه

همیشه خردوان شد و خورشید آید
نوسه زمین در که او غم جهان را
باج و کلاه بر بخت بر کشید از او
کله است غم و کله است باج و کله را
گشت تخت و ملک بهر شاه شاه
تخت و ملک بهر شاه شاه

از آفتاب و گشت بر آفتاب ملک
در طاعت تو زمین گشته را ملک
از در در ناره دست تو جهان
هم چو پستان شه و پستان ملک
تو سر گرفته وقت او با بر وقت
از عین او بر وقت جوان ملک
چون پستان ملک نهادن جهان
بر نه تو نهاد سر و پستان ملک
ما را تو بود بدست که باغ
در دست تو نهاد جلال عیان ملک
سر در کشید شده در جهان نید
آشد ز دوده بجز تو بود ملک
صاحب توان تو باشی هر دو دست
چرا تو چشم ملک ز بند توان ملک
چون بر تخت کار تو هر ملک
از جهان ناز تو ملک زمین ملک

گشت تخت و ملک بهر شاه شاه

تخت و ملک بهر شاه شاه

ای پادشاه وقت دین این توان
ایشه یار حق این توان
آباد و حرم است و باه تو ملک دین
زیر آید این آنرا پست می توان
رو در زمین چو خلد برین ریخته
از تو آید خبر دور زمین توان
یکدسته عدد و طلا هر کور است
چون یکدسته سوز سهر برین توان
ایزد ترا ملک جهانی برگزیدار کن
از جهان ملک نشانی کزین توان
چرا بر آنی سلطان گشت بر جهان
کانه از خزان تمام ملک کنین توان
کوینده کور ز زمین کند
ز هر نعل ملک میفرمان توان

ارزجانی نخواهد بود پس از تو شاه ای شاه آقا شاه حسین قاسم
 کشت تخت و ملک بفرماید شاه
 تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد
 چون در کف دست کینه و صدمه تو آبر کوش دولت و پایام تو
 بجای همه نیست و بکلی نیست بدست تو بر این از نام تو
 از خون مرگش و دستانش بر زمین کف تو بخور ای کس نام تو
 اقبال است ملک آن کوه بر سر تو خور تا نوبت جهان را بنام تو
 در بارگاه ملک میان است پستان بر طاعت تو دولت بر راهم راهم تو
 در دهر داد و دین ز تو آموخته اند بهرین و داد تو در مقام تو
 از زلف نامت چاکر کشته ز بخت بهرام دل با در نامت بکلام تو
 کشت تخت و ملک بفرماید شاه
 تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد
 شاه همیشه مهرش بر سر تو باد او همیشه پسرش بر سر تو باد
 از خدمت تو جان بر جان او تو باهت کند کینه شاهان در تو باد
 از بهر جان چو خنجر بران کین بران ملک در کف تو خنجر تو باد
 بهر کس تو مطلق جهان را بهر عدل ارد بهر خواهر بر سر تو باد
 اقبال آسان و قیامه ای کس بر سر تو همه در غم کس بر سر تو باد
 بر سر خراشند همه سو سر را سو سپهر اختر تو باد
 خنجر خنجر است چاکر تو خنجر غنم زان نیز بر سر تو باد
 کوهن بر و در کس بنده و کس کبر و عهد کس چاکر تو شد
چشمش

ای کمال سلطان

ارکامار سلطان انصاف تو بکینست
 کشته عیان
 سعود تهریر سے عزیزش نام دورے
 از بهر جان
 از این پنج بابت کبر ز نور درایت
 چو بزمش
 چون پیش آسمان کف کرد به خورون خون
 بهرستان
 باشد دست از نام از کله بسی بسکت
 از کف
 بر بخت هر بر ی بر شاه کرد او بر ی
 از جان
 کوه باد کرد چون کرد او کرد
 در زین
 پیش یمن بخت انطی و طبع بخت
 بی بین
 کس چون ز نامش شود عادل چو تو بنده
 زین
 در هیچ روزگار ی کس چون در تهریر
 زین
 در سکوت تو شهنش آینه دولت تو
 زین

آه چهارشنبه شد عصار عالم

وزوت بر کنار یکتا در بهار

در غودز شاد برکت ملک با در

پر کشا

باید

باید

در کونز

بر شکان بر بهار بندگ

در ارضه در بارها

هر روز با بشکور و در

با داد و میهنه و اثر

نقد با تو که سها گویند

بلع و جان و کوه کردی

سیرت را طاعت و کوه

دفعه را کوه نزدیک

ای شکر کوه کردی

تو بر کوه کردی

بیت کوهت آنگاه بر

تنی در ز چهارشنبه

در کونز

ایست در وقت و یک کوه

جدا از برای بر لم

عین وقت کوه آن کوه

که کوه هر کوه کوه

جامه بود بکوه کوه

که هر دو در وقت کوه

پس این خواجه سیرت

خدا سیرت با خرم تو

مشاور کوه و آن خرم

تو در کوه خوب شد آن

چون سیرت بر کوه

سیرت هم از آن بی خرم

که هر دو در وقت کوه

منطقه شاد و کوه

در دهر و مجلس عسدر

شاد برکت جامه بود

عصدا و کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت را کوه کوه

کوه کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت کوه کوه

سیرت کوه کوه

باشد کوه کوه

که بر او کوه کوه

از همه کوه کوه

روزه در کوه کوه

است او کوه کوه

کوه کوه کوه

باشد از کوه کوه

او کوه کوه کوه

نه سیرت کوه

سیرت کوه کوه

اعلیت این کوه

سیرت کوه کوه

کوه کوه کوه

چون سیرت کوه

سخن محو گشت خدایم سخن
 آسناخت باه او بکشد
 مقل را آسیدت آسیدت
 بخشش او طارک کن گشت
 جود را بجا است بهت او
 مددش بر بند خجراوت
 جان ستایست پاک چون جان
 در زلفش بچو مهره مار
 برکش فلج بقصر صحرای
 سگ در زبم او کویست
 در روز دهم برین جسی
 با چون غزه بر سوار زین
 شد برین چون بر این غزه
 آن صداه مد گوشت کمر
 در کمر هر ملک جهان
 پادشاه برین ملک سود
 گوید او پیش از آن برینست
 دل او در جوار کج کرد
 او برین شاه رخ برینست
 شاه پاک اتفاق شاه برین

در روز کشته شد سخن
 آفتاب است از او بشتر
 بنزد اچره پیکر بشتر
 سخن از مد نظر جان گشت
 ابراهیم کز است حسرت او
 کوه رسد او را آرزو
 پیکر صد او یعنی همان
 ملک است مختلف کجا
 دم کرد و سبک بجا بدین
 زین حرمت او دل او است
 اینت حکم مرد بحث رسد
 خاک چشم ره گاه زین
 ار که دیش از به برین
 لطف خیز بند کجا بد
 بر رخ هر که خود از او تان
 که غضبش بر رخ نیست سود
 کوز از برین جانی است
 بهر که در رضا رخ کرد
 او چنان بود رخ خیزم
 شاه نام حقین در است چنان

به عار گشت او در لب
 حرم و تکرانی هر باشد
 در زمان تازه بنیر آرزو
 بهر را شاهوار میشد
 پیش او که خدایم گشت
 در صبح بر او غمناک
 حرم بود بر کسی در جهان
 آن در بر باقم بر است
 آن نوار در آمو در است
 شاه بود و دنیا پکار
 سرکش را از زده در پکار
 هر سخن که گوید از پرور
 مجلس شاهرا چنان باشد
 چون زنی دلش مرت و فرزند
 طبع طوطی در میان آفت
 سبکتر گرفت و پس بخواست
 هر که چشمش سیادت بود
 سر بهت بلند باد بد
 بار کس چون این برینست
 مایه اش هر دو دیدت

سگ را نو کند بر زو لب
 سیم و زور در جان هر باشد
 بنشاط و سماع بگرا
 خدمت کس در روی او پند
 کس هر کسی کند یقین

آن کس را خلق تیغ برینست
 اسل کجا و یکنه برینست

محکم را در چشم دوده است
 بهمه وقت محترم بود است
 سخت بود و دیکه مطورت
 ربت که تا به پاره در است
 پشته لفظ فری کو یه
 دل از آن لفظ فرج یه
 رسم مجلس چو اذ آن کس
 در لفظ شیه و ناند کس
 چون مرد را بعد پیش یه
 کذره راه را ایار یه
 آن سوار که نشسته بر آن
 که بزودت ستم و سنان
 در سخن در لغت
 بود الخاضع سیدت سید
 ره شیر دار و در پیش یه
 کار با دیده بر زنها خورده
 کا مهاد اذ زنها کرده
 فخر کردن و قبح را در آن است
 ردول بنا پیش و آن است
 تا هر طبع در شط آورده
 مرد با او خورند که او را
 چشم دوری صورت او را
 که شاعت همرازه بار د
 بنم را چون بجا بر خیزد
 عشرت ایزان بر خیزد
 شاعر اخصیاء بر کف
 بود چون باران صوفی
 دستگاز و بد زبان را
 بر فرزند دل کریان را
 مست که در چو چو یک رخ
 لغت رود را سیده بر رخ
 عبادت را در چشم که
 دل خفاش شد خشم که
 کسینا شقاوت چمن
 زان همطایفه موت هم
 چو ادریشاه تا قهر کند
 بر دسیم دور کنار کند
 چون حریفان بجه که در سینه
 سیم ریزد و کینه بشینه
 آره زخم مرزا و ترا
 بکنده صدها کون و فا
 ایام

از آرد که گشته با خوش
 سبک او چو اذ کث سمش
 دو چونی ناند خند کم شمر
 دست چون وز در اینان برود
 چون بر آسین کند بر سیم
 مذمب چو در کرامت عینم
 بسند چون ناند بر خیزد
 با حریفان بجه سینه و
 چون نوبت شود در دانش
 عشا سازد و در کرباس
 ربت که بر طایفه با در ببت
 از لطف برستی حکایت
 چه عجب کرد دانش فتنه شرد
 افس او بپیدا برود مذ
 ایسج زنی را بلف بنوازد
 آهید خانه اش پر ز آرزو
 منته که در دودست کرد دانش
 جابره کیم و در پذیرد دانش
 با بر آهسته طبع در هر حال
 برت مستی او چو همیشه در
 دانت و نا و طبع بر ما نیست
 مثل او چو پروانا نیست
 در همه کار ناکند الحاح
 بر زانش او بهزل امر اح
 شه چو ز نماند جز دور و
 هر زانش عزیز تو دور د
 نند بر سخال را لکون
 که هر خور و او حرف خوردن
 میکند نرم نرم کوشش خویش
 کند انگار کوشش خویش
 دلش در که کهر آن کرد
 در سراد همیشه آن کرد
 که بگو عاش ارد کس پیش
 دارد دلش شرف خود خاصه خویش
 بر تر از دست نخورده کسر
 عبادت و این توان به آن پس
 از هر چه جاده در دوست
 این اصل بود بر ک است ادست

در برابر ایملک و سر
 دیر عیشت مکان و طلب
 پیل زوری که چون کند کشت
 شیر مرغ چون بر آید کز
 با چن قوت و چن زور
 نیست خلا جن جن جسم
 نیست عیشت بر آنکه با نیست
 چو شود مکت در مانده
 غله کرد در نه زدیگر در راه
 گوید از غنچه بر صبحا پر
 مرق او بوزنانه کند
 آنکه آمد بر کله سر
 که به کید و مخ کج و بهر
 از بس آنکه کرد اگر
 این همه در دیکار کرد
 اندیکه کاش آن پرکش بود
 باز نشی کنی کوز و یار
 شمش از فوده از ترش جانان
 ربه بر شتاب بود او

خوب در کین نشسته چون کلاوی
 کند غرقا طبعش طلب
 پیل از زور او در پشتر
 شیر بیش از او بر پیر
 است با همت و جوانی
 جز در زور او نشتر و بوم
 همه ایستش از پیر همت
 در صفا از پند بر که اند
 سوز و عقان کشته با کاه
 اندر آید بر آن کیسه
 تا بر مان از آن فواد کند
 شاید از نام جنب او بزر
 دانه زینت جسم بیخ و به
 که فوی عظیم تا
 پیش بر خاک و حله کند
 در نه بگردشتش بود
 نرم در که در بوی با
 شادمان نشسته چون ماهر
 سگ از کله همت بر زور او

نه طمان بود نه غار
 در طلب بگوین بر خند
 از لطف در تن است او
 که چه او را بگه این پیش
 هر چه حال شراب خوردندی
 پیش این بیخ کار بود
 دست بر ناف او نهاد بهر
 در کون پلیتر کند که
 از کجا است آن ایملک زین
 حال مرد کین معلوم است
 او نه زین پرده آن کوه است
 چون نه دست روزه بید
 نیز در جبار پیش و بزرگند
 همه آورد چو شر و بگرار
 آن بزرگ کم گذاره کند
 آخر از کشته بر در سه

هر روز از آب طاقه بود
 هر چه او وقت پسند
 پاک چون آب آسمان است او
 بر کسی کرده بود سر خویش
 مست کشته تا طاقه کند
 که بشیست پس او بفرود
 بر پیش بوسه داد او بهر
 نیت او در سخن معاذ الله
 ثمان کشت پنج چهره زین
 کاین او را بدست چون کم است
 که بود در دستم افزون است
 بند کشت بر یانه یکدل
 که او را بیده جوی کند
 هر چه من رکف بیند از
 بشتم پنجه تراد و پار کند
 کند کس زان بر روی بر

در مدح اوستا

بگو بد قسم آن چاره و پر
 کلف او بر تم چو پونه
 آنروز با بر کوزاند
 گرفت درون و بکت

کودک بر لای و پیش پر
 هر چه بر رویه دید پسند
 همه دانند به کوز و دانه
 پر از آب که از کزاد بکت

هیچ عیبی در کفر آتش نیست
 در حقیقت از قدر و بند بر آب
 چون کند پر کم در آرد جا را
 مشط ایستاده و در آتش
 بر همه خورده بود و آرزو
 اینچنان بر دست و بخت
 برین شش قوه در ناپا
 چون بر نهد علت آخر
 زود در فراوانی آتش

در شرح بی بی طلب
 مشق عمر احسن طلب
 آنکه در علم طلب کند انوس
 جدا او صدیکت نامیه است
 بس برسد مکتب بسته
 تنگستی چو در دمان دارد
 کند گوید بسی چو باره زود
 سیکه هفت هفت چون بخورد
 از زایم بر ما و بقوه بقوه
 روی یک بر حس پوارد
 در همه حال آشکار و نهان
 خوشتر از عینت است باید گفت

علامت دارد

حادث او در مرغ و بهمان است
 نگاه و نگاه چون طلب است
 هر طرفه او تواند گرفت
 بیهوش و بیدار آن جان است
 ظاهر و پنهان حسب شست
 عرض اگر چه خواند گرفت

در شرح بی بی زور
 من که مسود شده سلام
 شایسته پر جوهر عزیزم کرد
 جای فریادش خویش فرود
 زانکه ز کس نم کرد ام
 اهل انوشی که ام
 که سر از زور دست نام
 پیش ساقی کمی ز زور
 از مرغ نام جنان کردان
 که کمال بهانه جویم
 چکنند این چنین نیم بر سر
 لاجرم چون چنین کردانم
 رقم امیکت بسور حال گذر
 بیخ بر خویش نم کوتاه
 جسی چه آنکه ضد برین
 مطایبه جو باره زنا
 از غنای از ساقی بر آتش
 آجا ترا هر دو دنیا

کمره دستر از دنیا نم
 در همه مکه آن پدید آورد
 تا همدان کن بفرود
 ست صفا صیغف الام
 به سال حو او ام
 که زور و شکم مهر نام
 بکم در کم کند بار
 نمر آیدش بر سر جان
 حسب طایفه آنکه گویم
 که زودید از او کرد سر
 تا خوشی او کند و او ام
 بلکه آیم لهر باره
 آید هم رضع مجلس شاه
 که آید ز ساقی برین
 چکند بر لب چنانچه عوفا
 نده از ساقی برین شکر
 با برکت ساقی آید ساق

سند و کشت اندر وی
باد با لطف تو سگوار

سحر بر محمد ن
چون بصری او در ایندم
لغت او چونان پندار
راست آن ساعت کورا چشم
ار و نزار از اینش یخزد
مطرا بر اینجکه کردار
نامرگی و دان شود هر سو
آن هر کون در دیده پرورا
زین همه زخم و درد و حس
کز زین روسی آن کزده
قتبان چون گرفت خشم و بلج
چون پند مروه در یکا نه
در هر حال سیم دار و دوست

با دشمنان عدل آواز
دست چون روز کجه اعراف
بانگ که گوی بر سر و زان
جوابه تا که چو در سماع لیه

باز آید

ساکینیز بر تو که خزا
جوانه از دور زان زان آدر
که بودی کز پاره اویس
مطرا بر اینهم بر آقا له
تا کند که درشت بکف
تا خسته کنی از دست
هر کان روح دید و به شرم
این گمانه در دشمن او بیند
اگر کینه نمی چرا که
او بیز دست کودک میکند
بزرگ برشت او
کود را در کس کشت
من سخن که هر کردارم
طلعه کوش او هر کویم
یک شایرت کفایت او را

از دگر سو با بنه نارس
در دور چنین جن و مینا
ی زندانی و یک ی چو شد
با دل خویش هر کویم
عشق و بیخ محمد ن

موسر و دو سماع در خا
کاه کیش کند هم آواز
بر نهاد از چو بودی کسر
ارینا نه سبک بر آن کله
راست شهر چو چنبره دف
تا که قهقهه کت
زلت خادمانی کرده نرم
بیده حیره که میگویند
عبد آن بیده چرا جویم
خوش بودت بچین دینت او
ست جلال بیست شکفت او
بهر روز گذشت است
در نظره ز کز همی نام
که زبانی زین سخن صدی چو
بنده را در جوارت رقم عطا

دل بر اینم زار کشته بر بار
آرد از نفع نفع زهرها
بهوردی حقیقی پوشد
که علم از زبان چو بوی
مدم گشت این تروا

چیزند آخرا و که من ز غم
دل چو سپیده درم و درم
من بجانم چو از من بشنم
کار به و ز رو به مال کنم
که اگر سیمها بود هم
باطن امن گویم و ظاهر باز
ز آنکه در حکم او بود شمشیر
آب بر روی او نازد و خورد

در تعریف انبیا چنانکه

چنگ انبیا چنانکه باز
راست گوشه هزار دستت
خوشان و خوش برود و خوش
لکن آن رومی زنی باک
شاه طاعت هرش در پوشد
بزن و یکا بر سر
تن خویش از روع بفرمید
چون نشست و قار در پوست
جامهها را که کند بقا
چنگ بفرودش در مرد و مک
از جملات حق بخواهد شتر
بود برده اش آن چون

به قیامت

چون سگ آن قلیان هر پوی
پر هم حسنه و کما د
جامهها بر نهاد تو بر تو
پیشه که کوشش با
پس هشتاد و پنج خرم و شاد
خجند بخت ما نه به به کم
یارب آن مرده ام که کرد با
تامن این چار پا زخم در
شاد و خرم کم رویش را
مردان تخت کهنه همه
ای عجب هر که او بخوابد مرد

بجه که کوش و ککش
چون در اند زخم بر جبهه
یک ناله سحر کم کند
پس بگردش زانو هر
خیزد با خویش هر که
سر بندد بهانه سازد
سگ کهنه بنهد از پیش
کجف آرد چندان کسی را
کار و بار صفتی در سازد

با جز او منم ز غم میگویم
بگذر اینده عجز شد
ز آن پیشه که که تو ز تو
باشش ده هزار دینار
فک الموت از دنیا رید
آرزو من یک کس کم
کافی که مر و آن مالک در
حقان هر مرد بگذرد
مهم اسح کچکش را
پند به صفت دهنه همه
فرقار از جهان چه خواهد بود

رده اش که هر ایام خوشتر
هر که بشیند که گوش سینه
دل صحت از نشا طبرتم کند
کند و زبان دود که هر
چون بر بندد هر فرد سویه
سور که دانه ناگهان باز
شرم بایش آن که در پیش
بده او بد در طلسمی را
پس مشوه همه نواز د

اینست میان قلاشانی
 اولی گفته را بر دهن آرد
 با کشته بر روشنی با بر
 حسن و عین کرده چشم را بر بر
 چون پیش از زردی پیش
 در روز آنگه بچو طعنه
 شد بجز نند بر پیش
 چون بر آن زخم بکشد سمش
 روی بر کرد و عمر را بر حونی
 آتش از زهره آمدن بگرد
 عذر با خواهد شد سگ عثمان
 دل او خوش کند بیار ملک
 کند اینند ندارد سود
 نشود بار ز آنچه عادت است
 آنچه او دارد بر نور شاه
 هر چه از خودش بکشد او
 در کورش پیش کمر نشود

در تمیز بین باطل و حق

حسن از بر طبع نوا
 با بد زخم در کیش او در است
 زان نوا با او توان زد
 بر کند خطه طبعی بود
 شد او را در برین بود است
 هیچ ضیاعی که از اندر زد

بکبار

هیچ مطلب ببرد و نرسد
 هر سه از کوه که کعبه بودت
 من بخدمت که او فرزند رسید
 خلق را صورتش کف ز ریش
 تا ساع عرب و بلویش
 مردمان با دایم خورند
 به کجانه ساز که دندانش
 بر کف دست بچو آید
 عالمی شوی از بد بخورد
 چون می و شر باف اندامی
 بنشین پیش بیاید
 دایم حوزت کس کند
 چون زبان و کیش بر سر کرد
 اندر کوه بود چهار
 آن چه می که نام بهر دست
 اندر خانه بر بخورم
 دایم کوه کشته همش

در وصف او از بر وی

در اندر جمع مطربان همه آب
 بکف خانه نوا می آید
 لب و دندان او سکه بار
 بر جوش طار بر کند رباب
 قمر مجلس است و بید نرم
 در سر و در چین و بوار

که جویسایه و خود نی
 به هر دستره جود لاف
 اسب چپ اندر عیندانی
 کتبه زین سبب نیندا نم
 اکتد کوید که او سفر کردت
 سوی حاله را و کتد کردت
 در واقشش سرچا ه
 ساروت خسته در جگاه
 چون کمال مار بکش دست
 عاقله در اسر و کتد دست
 روزیکه خا بها کردت
 سودرک را پادشاه کردت
 بل پیش لسه شده است
 باز نوبت و جنگ پرت است
 مخفی شده است و خوش گشته است
 اندران حدیث بگفته است
 این دروغ چنین چو گویم
 بر که او آن لب و دانی چند
 برتن او به کمان بز و
 بر میانی تیر کارس دارد
 کز تیر چگونگی بر دیوار
 آتش اندر زنده بوزن بار
 افغان ما در جهان برود
 حمله آورده بر زمین رود
 از بزا و در در کتد است
 بگلو مقصد در کتد است
 کتد این است و حتر از آن
 که بنویس شرح حتر از آن
 دارد اوست و طوقیت آن
 که بناشش خانه بله مان
 که آرد آورد نشیند
 که آوده کاپیشانی رفو
 شوشش آن شیر مرد سر چکا
 کند پس کتد کتد است
 کند پس کتد کتد است
 به کتد

پیش و کم دیده است تا شش
 چشم بر کار را زد کتد
 یکنف رشت نشاند
 جزت رنگ و چنگ پیش است
 چون شیر تیر گرفت راه دره
 بادل خویش کتد ای عجم
 در سبب الله این چو فرود
 از نیانه خور بر آورد
 زدن بصفت کتد کتد و کم
 در شود نیز و قرا لوده
 حره و یک چو اشد و غمناک
 انهم چو کتد کتد بود
 در بود چو اشد و در تاب
 سرخ سر خود چو اشد و به هر
 کتد و نشسته این بود
 لاجرم خانه نیست آتد
 در کتد و پکتد رفته
 نیست کتد تعیین بدان اید کتد
 از سبب هر بل بود و با نر بود
 من ازین نوع طلیعت کتد
 کتدش بکرم چو کتد آرد
 در قریب و به شش شش
 که خواهد که علم او کتد
 که زوز و خوش نهد است
 جز غم خورد و خوش نیت
 خویشش خسته سازد نیت
 نیت کس از در دانی آرد
 همه بایک کتد کتد و
 رشت را دست موزه کرده
 چو خورد و کتد کتد غم
 چه و بدل بیخ به بود
 چو کتد شتی جواب کتد پاک
 بکجه مانده کتد در میان بود
 ز برنده کتد کتد آب
 که شود زو بدید سر سبیر
 در سبب لاج چنین زو بود
 بر سبب کتد کتد ماده
 این کتد است و آن کتد کتد
 که به دول خانه کتد کتد
 آنچه کتد به به کتد کتد
 آن در از نهر رتی کتد
 روی کتد کتد کتد آرد

سرواز و سکوف و عیارت
 جلد و شوخ و طیفش و ادا
 او بهر کاپوس با ندامت
 به کوز در مرام کونامت
 سخن شود بزند و پاکیزه است
 سخن آیه ملک و سرور است
 در آنچه حکم به قدرت است
 که بجز بزرگ و درگت
 و آنچه بر او رسد مجلس
 شود از حق هر کسی مجلس

در وصف شاه کوچک بود

ماهوک در میان چو در کرد
 مجلس رفی و ذکر کرد
 طغی نای او چو بر خیزد
 شوره بود در آینه د
 بینش با مجلس طلیت
 عیش او نشا طراست
 دور قهر را کوه حقیقت
 روسی زاده را کوه حقیقت
 رفی که مشاده رفی
 بر جهده اندیش بران نظر
 بنامند دوست او در کار
 آب کرد و با نین شود
 بود اخصای بر در بند دیده
 راست چو ن مردان نادیده

و

طلبی میکنم معافه دلسد
 دیند خرم مجلس ش
 شاعر چو سخن بگویم تاخ
 که گویم سخن بطنم فرخ
 چون در آن مجلس بر آید
 دو دم غنچه رو در کا حین
 من و ک چاره ندانم کرد
 دل ازین نوع خوشم آید کرد
 تا کف را هر مدار بود
 خاک را اندر در قرار بود
 دولت شاه با پاینده
 نقمش هر زمان فراینده
 بر کعبه بر در آید با
 جان شخم خوارش با

و در آن کوه

رو کارش شده سخن باد
 دولتش بنده باد و چاکر باد

باو سلطان و پادشاه من
 در پیش سر کاران روشن

آید درت طو شاد بر باد

دولت و ملک بر شاد بر باد

ش عوان نما خواند شوق تو را
طلعتی که گشت تماند جز آن
از دانی من که گویم به هم انصاف
بطلای کجی که تمام عالم را با شوق
کوهر در درین آرم که سینه
که کجا گویم ره را پیش روی
کسی اش تانده و چکانیزم
بجمله که یسران قلعه تا یغ
ز ما لمان کاکانه بود فایده
مان گفتی بخیزد در آدنی کم
بروز تا بر ما آمد آید از نور
بزه سپید بیاست کوی سکن
در آدنی درم که از دین تو
چند نماند که از زمین بر ما
بکره که در در جهم ز نشانی

در دای شوشان افون نمی کرده بود
عینم منم هر ساعت در کس زم تو را
پادشاهم برین جا بر نماند
و حق و طاعت منم که کرد کس مرا
خاک اگر درستی که ما زدم که کس
در غل خودم مرا امضا کرده دارد
زانکه در کس زبانه حسرت زدم آه
نشسته ایم در میان کرده بر ایضا
نهاده از کون هر شرف عفت
مانی دست و خنجر در و شای عفت
یکدم رو شتاب در اشاعت
بیدینتیا که کم بسی فاش عفت
بر فرزندم دل سالت عفت
کم به بری تو بی فاش عفت
یکسر گشت دل از ادب عفت
لا اله الا الله

من از تو دم به لایصون زیم چون
اگر جهان را چون خودم از منم
آسان کرد آن که جهان کرد آن
پهراستیه سید بهر سیک تن
بیدان طبع جمل در زانت و نیت
بمانت و زبانت زبان شرف خانت
جان رف و جوامد و زلفان کس
پشرد که جهان کوه است که کس
با کمال انما از رازک
سستی خواب و شکر
و از خنجر دورنگ پیم ز خاک
هر که زج ندم حسرت تو
امر و زاری و عفت شکر
جانبه نامه نه از دلبس
من و شرم تو با سحر با کس
که چوشت بر تو در کاه مرد
زود لفظی کوی
بمکه کام و با بدت او

چون نظم را او شد همراش عفت
بهر ما زبیر جهان شست عفت
چیز که جهان خواند خواند جهان
از آستیه میخواند بهر پاک جان
ایک بر جوی فرد که عفت را
کرجانت بکامت کند از دنیا
بسیا بهر سایه و در سایدان
کویند کوه و در رسم غلامان
بجمله است آن بن ایضا
نه پاره و در کس
پیش چون کوه
در کس و کس
در کوه و در کس
که ز روی تو با کجاست مرا
صحبت هر که کجاست مرا
که با برک و با کجاست مرا
رو به زار شرف کجاست مرا
ادب کس و کجاست مرا

شاهت بزبان تو نه شو
که آن کس لب بر زبان
در بسج او تر لب جو
بمخورد که شکر لب

این زرد که کایه قدرت
مغرب ز رخه تو خورشید است
صیقل جل و رخ نیز
هر که او چشم خورشید است
یست کوشیده جان تو را
عزیزین با او در داده است
بهر وقت که گمانی بر کن
تا باز تو پارسای طبعم
صلت و صفت مرا هر بار
جانی که این بر برد است
تا بیروت از زمان غازی
تا مرده که است کشت کفایت
با دعوت فزوده در کفایت

جواز در تمام از طرف سپهر
هستی که ز حال آن خاتون
در دماغ تو که زده کشت
خوشتر تو چو کبر است
عروا کاش او کوه است
که کوه بر کوه کوه است

ناله در دماغ

شاه در صد راه که خا بر مش
رو به راه که از زین بر کشت
رو جو کوشش هیچ راه آورد
آهن در خورت بودا چا

ای بزنگه که در هر احوال
مکرتن با یار ز بهمت تو
خلق تو جسم جبر سار است
روز نماند تو در احوال است
مفرجه تو چو خید فرشته است

دست بر زخم کفایت نشاند
کس جوی که بر بر طغم لغت
از خنجر که رای به تریب
سخن خوب و نطق طوی گفت
دل بر تر خا بناید خشت
ز مهر سردگشت هر چه دید

میرم آخر جزا سپید گشت
رنگ آن سرخ زلفند که چند
مرد را چون سپید کرد و سر

بمخورد بر او بر است
بمخورد بر او بر است
بمخورد بر او بر است
بمخورد بر او بر است

ناله در دماغ
برترین مومنون که است
لفظ تو رنگ در گون است
با اقبال تو بر افروزی است
چو چون مغز هایون است

آودین حسن بر هم ز یافت
کس جوی که بر بر طغم لغت
دل بر خون شره جو کفایت
خفت و طوق رنگ خنجر است
جان برف جانانه خشت
ز غنیمت کفایت هر که کشت

کوه اول بر آینه بر است
مردم از آن چون دیده است
تن چو سپید کرد و سر است

دویش بود کند ددم
تق بند مرک را در حق خود
مورخ از دست کشد برانی
دو رخ جا بودی خسته آن کس
پند این مستخبر بشنو بینه

از بر که که حسن دار ترا
در کف نهی در کبر ترا
دل شادت چه محبت از کف ترا
جز تو از نهی آن خطاب که کرد
هم که دست خواندم شایه
ز آنکه چون خون و اسحاقی شایه
که را جانی دل نهی ترا
چون کفم ز خفت تو
باشتم ز بار بخت تو
تربیت که دیدم بظلم ترا
آن یقین به کس این فکرم

هر در نقش نهان چیت
هر که را در ایام و درون ایم
پس چو در جلدی باید مرد

در...

در بر کمر نغمه کند
رو ز خویش می خورد هر کس
یکوان چون پس از تو برود
این ایست کوه فرودان صفت

نکده در سن و روز در بر چیت
آن بزرگ که بر سر او در نه
آن از بخت او بر سر است

آدم هر لبه بر چیت
یز این برده چون بر نه شود

هر کس ز دیوان بر سر کشت
باین شیخ کوی که اسرار کوه
چو دولت میاید و کس را
اگر که بر رود کار ابر
اگر کف آید که کجاست آید

که بدیده دیشتم بود
امروز ساله شمشیر که بود
بترک و کوشش کوه
از غنای دل آنکه بستم

برین خویش کشدن صفت
خلق را در هم او فاد صفت
این ایست کوه فرودان صفت

در ز شاخ کوه شکر در کجاست
امروز کوه شکر صفت
وین از کوه شکر صفت

پرده عینش بر نه است
همه کاره کوه فرودان است

خوشتر در کوه رودت غفلت
چو قصه ز بر کاسه و نور برکت
اگر خود بخویم کجایش دولت
اگر او بر آید کجایش مهلت
بجز دیگر کجایش راه است

وین زاده هر کس عیان است
مانند نوی کا قرآن است
کوه تا نکران است
بلند بود در دلم همان است

از روزگار باز تو خشم نزن
 تا روزگار بجز نیند و دامن
 اسب فرختم کن از یار تو
 بزرگ که نه فراموشی از یاد تو
 در روزت ابراهیم
 بود از غم شرم نماند که بجه
 بچنین جس بدم و کند
 تا از آنکس خشم هر که ایم
 تو بشهر رخ زدی خند
 شد و نوش که بر ابر تو یار
 من چه کردم ز یک پیمبر
 بر ترا اسب باک نام زد کند
 فزوده ملک بوده ام پیمبر
 زان خزاومین که از به فرخ
 داشت بر تو خرد اند
 گشته اور ایمن که تو شه
 با همه دشمنش سو کند
 چون نماندیت برین بقا
 تا قادر از پنج بر کند
 وین چنین تو بخت کرد
 یا هر را که ز شکست کند
 و او پند که در تو درین معز
 گشته ساجده اند
 که کس با تو درین یکسر
 که با زین کند تو پیسنه
 تو چو کوه چمن رود باشد
 در سلسله و جزو مند
 هر چه در تو کند که تو کمر
 این سگفر کوه خنده اند
 بعضا که رفتند حور سنه
 کرده با تو ناپسندیده است
 نیست از به جهان چه جز سنه
 تا تو رفتی که با چه بر پیمبر
 رفو خوار در وجود شبت
 بر تو خوار تو را کند
 مجلس مر جا را در
 بنده سود همه عزت کرد
 مجلس راه چون با شبت
 همه از جا خواند عزت کرد
 در راه تو

دانه بهشت خزاومیت
 که از روزگار خست کرد
 کعبه شکر بشکند ابر ایس
 که او اول و جت و عرگه
 عده مکت رسید که ملک
 مجلس آسان بهت کرد
 به گاویش خزاومیت خندان
 که از قابل پر مخ نمفت کرد
 امیر زانده رستی را
 در جهان این و پیمبر بزرگ
 تو از او ان نه ایی که تو آید
 سوز کفارت عزیز نشاند
 آنچه هر ترا ملکستان
 باز چه پشوارا که بستاند
 تو چه دانده چند هر روز
 بخت یک از تو می کرد
 راستی کن هر دو در جهان
 بجز از رست ترا
 سخته پیدار پیش در به کار
 پشواران که قضا بختند
 یک روز به هر که یک بود
 که ز نیا و کاری ما
 رشت از رشت روزگار نماند
 رشت ازین کوبیس در او ان کرد
 تن اور که جان و دانش بود
 شک جان به جهان کرد
 که هر بود پیش آه روز
 در دل خاک از انش نهانگه
 ابر برادر پیکو مشخ و هم
 آنچه بر ما سپهر کو ان که
 هر زیادت ز ما به جاده بود
 ماقول البقره فحقان کو
 دل ما خود خرس بریان بود
 ای به ما زور در کریان کرد
 مظهر اشتم که سیر کرد
 آنچه اوس لبایدان کرد

در راه تو

چون هر دو يك كار من و شود
 ريشه ي و شقي تو فرزند
 در ربوش ز تو زمانه من
 بريناست كه در چرخ بد
 ز كنده دانت كه من چنين چيني
 تو بزبان ريشان چرخ كوي
 داستان زده كه بر صانع
 كار بر خود بركسانان كوي
 كه همه كار تو بامان كوي
 تا تراستمند و چيران كوي
 تا تراور نهفته زندان كوي
 با تو خراب بسته موثان كوي
 كه همه كس خجاست آن كوي
 بارشود سده سلمان كوي

را بچم هسته و سار شير نهاد
 ضار و اذنين دل در دوزخ نهاد
 تو خود چنين كير از تو بچم و بچم
 هلك از خود آن وقت جو افروخت
 ايندوشه چه دارم و كره در شفا
 ز غم هستي ايندين بران افروخت
 كه با وجود كيش كه آسمان بود
 هر آنچه خوشتر كتر تر غم ز بود
 چو صفت پر كند از كيش ز بود
 كه كيش از زه ارگشت غم ز بود

ابزار كا كه باغ را او را
 شيخ شير تو تو صاف عهد
 حيدر مراد تو بچم تو
 كعبه بار نه بهار كه تو
 بنده شود سيمه سلمان را
 چو بوش ز نام تو بچم
 شيخ باس تو فتح بار او را
 شرک را با بچم كار او را
 عادت در سم تو زلفار او را
 جو در موسم بهار او را
 ز تو بخت با بر او را
 بجز نام خود نماز او را

بسم الله الرحمن الرحيم

بچاه چيست ريش ز تاريخ حرمي
 و او در زلفين احكام ريش حرمي
 قدر تالک هم همه رخ و شب
 از قصه مرگه گدلي در ريش حرمي
 چو جان بنده گدلي تو لاله زار حرمي
 يک ليک گدلي تو که ابله گدلي
 شد و سنده دست و ناس و سنده
 روا که چه چيست که خنده مانده
 آينس از حضرت و در زنده مانده
 جان در بد شکوه من از زنده مانده
 خير بطلب که که تو گدلي
 خدين هزار چيست بين بده مانده

احسن بچ و در را كنسر
 هر دو در آن جنگه كه بچم
 در زمانه خار كنند مرگ
 تو كه در زخم زهراست
 زنده گدلي زهراست
 تو كه بهتر مراد او را
 كه آتش تو در او بود
 كه چون بچم بر سر و باش
 از خانه خود بر تو باش
 چو شكش در تو باش
 يا در زخم ما بر تو باش
 و در زخم ما بر تو باش
 او كه بهتر كه بهتر تو باش
 دانه كه فرا خود تو باش

ابزار كا كه سوزد كه تو
 بچم چو بنده و بنده تو شوم
 مرگان تو ميراث من
 راه به لادعائي من برود
 مرگان تو را هم شوم
 لادعائي مرا چه مرگان
 ره بزرگان بديه كان سرند
 جان فرود شده در حقه تو خورند
 لادعائي مرا چه بچم خورند
 كاه به لادعائي من بخورند
 كه كار هر جان من گورند
 كه اسكول كرام جان برورند

ارغوز که در صایب تو کار ما عیبسان کرد
کار که در کفایت تو به کف زان نادان کرد
هر چه تاریک ویر روشنیست هر چه در شادان کرد
شعشعها و دست برنج کز آنها بسزادان کرد
عاقبت که در چنگ خوشتر حالت کوه بار توان کرد

زنده است زنجیر نیش در نیشکیش به زنده
فتمت که بخت ناموار پیش کم در میان خلق آنگند
این نامه هم زنجیر و کاسر دین پوزخ هم زمار زنده
کله پیما زشت ناخوشنود و لنگه زنده رود و جاشنه
حر محمود و سحر زنجیر باشر آنچه نودان و هر راه پیشند
کجاست زار و کله کز در وفا مانده از زمانه محسنه
کاین زمانه زنده کمر راست و کسر راست خویشتن

بغایه زرق و مر تبینه که به چشم در زوین پینه
بر کوشیم جام زرد ارده مجلس خرم تراش رینه
یک که بر لب طالعوت تو چشمها باز کرده می آینه
یک که کله از بار ویت در بر بجه چشم بکشینه

چون بر بجه بشان کز کوه در زود
تازه نگاهت از غش باه اد

گویم هر دو سیم داشت که در منور دل خاک بر رخ پشته نسک بل بر نهاد

آنی بش که در روز ما غم سفر بود ناکان در لطف نسیم بحر آینه
بوی بتر سگ کلا سرخ بینه و دان ترک مر آرزو چه جویشده بر
زان دیر چون کیش و چون دیده کسز در دیده تاریک بوقت بحر آینه

خواجه عهد صاحب دیوان مولانی فرزاد است فانی در آید است رود
در عالم عظمت سیر جواد بود زرد و کفایت کانه چو زراد
چون ابر بر لب طاس مار کف نشسته چو زنده و صحاف نیز بر دل بستاد
را که راه سپرد بهت کوه سپرد رسر راه نهاد بخت کوه ناله
هر که هیچ کوه است از خود نوزد عجب روزی هیچ برت از زنده ناله
سخن ملک دل بهر افسان بود سخن پیوسته سنگ بران لیس کوه کوه
بیشک ده در کیکه ر بهجش بر مار که مانده در زوین کوه
چو مانده در زوین بود بر لب عین دانند که از در صیقل کوه کوه
پوسته شده با که شادوم از زوین رود و رسم سخت که در عزم رساله
است او چنانکه نام چون او در کوه رساله باد او چنانکه خواهد بر خواه او رساله

چرخ چند نیانی بجاک از کشته چند نامه بر روی بار سینه
ای صحرانارگان دل آن نوزد ای صحرانارگان کاش چشم از نینه
عور ز کوه لطف طلقه جبهه بر جبهه دل نهاده از نینه
آب روم بود آب بر کانی تازان بر خورشید پیش از نینه

روزی چون آفتاب در جهان
 دوستان را نرسد که در راه
 رستم که سخن برکت
 قالی باکم و خرد او آید
 شد هر کس را بر او در
 دست حق نماند برسد
 تا بسین چشم این ایام
 روزگار به نماند
 لاجرم شوم پیشتر
 من نیکو شوم برین
 هر روز آن که هر روز
 چو با شکر کار و عجم
 جز نماند که توان پروا
 سروی یکی رکابان

در حق بیگانه و سگ و گاو و خوک و زرافه

از حیوانه زار اسرار تو
 غم تو ملک شاه در دست
 از غم تو بیخ و دانه و میخ
 بستند ایام پیش بر تن
 بنده ز ما که در دست و ملک
 شدن چو جانده که خواهر
 اینده است محبت پر سر
 کار اطلاق از چوبه با نه
 در راه حق بر سر
 محلی با در اندام
 که هر روز در روز
 که هر ادب و محراب
 ملک تو هم با یار و یار
 که چو پیشتر از تکب زدی
 پارسه کرانی هم سایه
 و خج دندان چو شیر مایه
 هر زمانه چو با یار
 مسکراتی ز با یار
 سس بر زمانه در آفرین
 که هر آتش زبانش
 در دم خاشاک بر زایه
 که در روز و روز
 جان دول در هم بر
 پرش در کف زایه

بماند

از دین سبج شدت سه
 چون امیدم برید است ز تو
 این بخاشیم سزود است
 جزون بسکس بوده ترا
 بنده تو بر دوست است
 این تم را چون زهر کرم
 همه بر کرم دیدم شایه
 برتن و جان من بخاشایه
 بنده او زنده است
 که هر چه باست ترا

هر زخم شوم چو زهر شود
 خاک که در در کمال دوست
 سخن من از دین بود و نیست
 بچین نج کرانه است
 بر زمانه رخت بر سویان
 دره که بر رسم خود آید
 استان بر سه من
 بر هر خلق را بغیر شود
 غار به ششم حریر شود
 کاستردل هر نیمه شود
 کوه که بهشت ساد پر شود
 تا امید بر سر شود
 کوه که استیر شود
 هر زمانه زهر شود

آگاه است امر است و زکار
 دسته است که بندر هوا
 که کله که کند که است حق
 مانند آن که باشد گشترون
 نشان هر نشند و خفا
 تن بنده و آل و بادل
 حق و رف که باطل
 پنداره و آسکان و سن بر

دی طغیان و در خور سه در

صدیدوان تو برین با

بند بختی و یک روز در
پرت رو که خوابد و بیدار
برخیزد و نه نشین همه سال
و کسی با که بر نشین خواهد

بسته آدامن تو آدامن با
تو فرزند چشم او شن با
مهر جانم او کن با
باش چون پارچه در آدامن با

در اوج

دیگر در جنت ای تو
بهر کاما و تقست
همه ساله همه مصالح ملک
بر همه نامها و جو و گو
بر هر جنت بهر مندا لی
به اندیشه صلح و مهر است
بغا و سروان سراغی شد
هر که او را زمانه کم کند
آفتاب و ماه جهان باشد
شخ و حضرت بهر در کفر
نا توان پذیرد شکر نت
جان ما بهر کانی در با

برین و دولت جوان تو باد
پرخ کرده اندر سخنان تو باد
آرپان تو بیان تو باد
بهر وقتها نالت تو باد
سایه عدل با جوان تو باد
در اقیانوس کمانی تو باد
مسند در در بیکان تو باد
در پناه تو امان تو باد
حضرت عالم آسان تو باد
در کعبه و عانی تو باد
شستی همه از آن تو باد
جان هر کس بر برمان تو باد

اگر کسی را که می خواند شد
سنگ کوه و بلند یکان رو
باشد ایمنه اگر که بر آید سازد

زین سخن که می خواند شد
که بسته سخن دل به ز جوانی شد
بخی که او هفت نمیز خواند شد

چنان که بود که بپسندید
تو باز نامه اگر بسیر نامه شد

که هیچ وقت بگذرد بخت
که هیچ مرد بهر بار ناما بر نیاید

عجیبی که ما از آن میسر
آفتاب اگر نماز ترا

کو ترا چند و کنگه گفتند
ناگهان از خند سیه شدند

بشر را در بهر روز
پیشتر از آنکه در روز

زنگه کاخ مردمان مرده بود
پیشتر از آن که پندار بود

مالک آن سکوت را بر بود
او کس کرد خواهد از زو ر

بشر را در شرمهوش
تا به آن بامه رخ لهرایم

که کهر از زنجی و روغ با یه
را که مرده را در روغ میزدون

زنگه کترین در روغ دل کشید
زنگه کته خود روغ کوفتند

بود سخن جوان پسر
رو که درین عالم گفتند

در غر حلقان کز و
گفتند و در اجهان پسر

که با ندر حاشانه اول بود
باشد شده از ترس من

اگرچه برین زودیده کانی بایه
در کشیده همه بر در آید

دود و در شین جود که ریخت
یک در ششم ستمانی سرخ
که هر کاه و چنگ شیر در
کاه را که مویز سوز
نمرا نوزخ سپید است
چون بزندان کف در آبش نه
مانند که در بلا و غم چندانی
که کی موی مرغ سیاه نماند
ای روز که سلامت به
بر غنیمت تو با دلا شاد
رفرو شد در این در
ابره بسلامت پارسا
کف داد تو باین بر زمین کف را مانده
که در هیچ شهر یاری تو شهر بار مانده
که کس که در کوی است کف در آرزو
همه در کعبه چشم تو بر غوز مانده
همه که در کوه از تو روزگار مانده
دل تو در چشم تو چشم در بران بر آرد مانده
کاین جهان است از کف کوه پارسا
کف جهانان کف از کف کوه پارسا

در زمانه بود

در زمانه بود در دور
نرسبت چون ملک سود چرخ
چون ترا بصلی نوش مملکت
در روز آنکه ملک سود دست
آز محمودی ملک سود برد
این جهان شاه از ملک سود شد
بسجده چون ملک سود رود
نرسبت چون ملک سود باد
یک در از نام ملک سود باد
نصرت از شیخ ملک سود رود
در مظهرانی ملک سود باد
آجهانی باشد ملک سود باد
ایش در مصلح و تبر و نجسته باد
سود به شاه و چول نام تو نام
هر شاه که بفرمانی با تو در نیست
دان دل در بر حلف تو آید کند
پرست باد جانی تو با هر چه در نیست
حزرو اشیا عورت روز با
در روز آن تو تو نشید و لار
تو در با شیخ و قادیان باش
ار بند اندر نشان تو کین حسین
آتش پکار کبریا کبریا
رو ملک تو مسعود است
وز لطف هم و بهت کین تو
آه بر از صبح باشد خون و بخت
مهرگان ملک تو روز با
در جهانی ملک عدل او در با
چون در بر شمانی فرود با
بر آن خوی کین تو با
صفت شیر و مرغ سود با
سود مرغ مرغ در این خور باد
دایه آن ملک تو هر روز با
صحن و بخت آرد ملک تو روز با

کدام رخ کران مر مر ک نصبت
اگر خدای من بجهت می شود
هر چه بچم از بچ خوشتر روز
ایستد بت مرا که کس را بد بود
که کلک ز بد حال می در خوش روز
سینه گشت بزم زور و در کاک کوفت

که دم خرم که بانی مر مر د بنود
بگیر ز بیک نماندی جا وید
هر چه زدم بر پیش چو شامک پند
ایستد منقطع بقطع امید بس
چو دم از زخم است دوستی در خور
هر ستاره کند روزگار این سپید

عمر کاک راه خوا بگفت
در هوای می ز در دل در یست
همه که کن کین کشته
بمحتاج کشته ام مرا
آنکه محتاج او هم روز است
ز نور آینه دست است مع
شدن آن چو مهر بر اس
هر که دوست کشته مانع
قوبل باقی خا کن

که عزیز کن برادر دوست
دل می در برای تو کینه است
در دل می زمان زمان تو دوست
پای ز زود است به پروت
مانده در پیش چو بستان
ز نور آینه خنده از دوست
مانند این پیش پر ز دوست
چون تو از پشت پارک دوست
که راه است کین شونست

دیگر بده دل تو شامان با
این مار می شود پیش دار
اجاب به حالت و غ

جاری همیشه در امانی با
بر تو بجز بچ بوستانی با
بویان دین تو باستانی با

هر جا که در و با پان
بین شکر و جگر از زود
اعلان تو با ز ابر است
اقبال نصیب و ست است
شعر تو هر ابر تو تر با
هر چند زین آرزو با

درد در ترا کجا بنانی با
چو بکنند تو از هر آستان با
زمان تو بر همه روان با
دو بار نصیب و ستانی با
بخت تو چو عرق جوان با
عرق تو چو عسر عاریانی با

شتر سید محمد با
شدم از که طبع دوست
بدول ز شطاط برش با
اسج صمد که در آن برسه
دلم ز فرد و کجاست او
این قصیده اگر چه در دست

دل من شاد که در عزم کوه با
بمچو نشسته و آب باید سر د
نوش من ز روان و جانی پرورد
گشته هر خانه با نوش که د
یکجا ترا بکنم نوم زد
نیمه وصف مرده است بر د

خواجده سید عمده کجا
عقد را دانش تو کرد دوست
عدل را که در خوت علم با
حسنت تو دور ویر که مصاف
باز باس تو یافت که هر پیل
این بستی با ایستاد ز کار
آتش کاس یافت برین دست

بچنین سالها با نه و ی
گذرد بچش تو دور و سیر
در جهان خوت کت شنه دلم
دست تو در دسته را کثیر
هم دم تو یافت بچهر بیشتر
دون ز باه در او خاک بریز
افزود خوت کت برین پیر

خورد بختیم کون شایه که کز این شسته کف شیر

ار شب تا بروز سپید بخت زبانه ا حشر
چپ و راست سیلها اندم بفتح زان کداخته کوه
بارخ و زلف ساقان مارا یاماید لاله و عنبر
برسم آینه شد از روش کوش ساق و لاله عنبر
ساق و مرشد بر کعبه بهر چشم راسخ و منورا حجر
یک زمانی شکر یک کفتم چون می دیدم روی یک دیگر
بی تیر می پاید پاس دل ز یاد بر بر کرد پر

اگر بگذرد در دستم شرح عجیب کس کسیت و زان بدست شیر
بهد با جو ماز تو جز انکستان که کس کسیت از عکس فرخو شیر
چو دست مرسته است در یکین از ان برار دست خویش و پر
اگر چه هستم شنه برج آلف تو فرستام کرده و تو بدم سیر
از آنکه دست تو بر من جو کوه بوم بجز کس در شمش این بره را که اندر

در نظم تو در تو نوشته از اثر در نظم هست افط و چون نود شیر
مانده ساره است از شیر سیه موز و شن تو در ان محو خط قیر
در بزم و در زم گون تو که با شکر طبع دور در نظم و کثرت چو شاعر و پر
کوی ما شو ز خوانم شرت بی انک روشن شو زید فطانت دیده ضریر
بکلام مضرب طبع و بجز روح دانی بمقام خود دست تو در بر خط میطیر

آورد جهان بپروا

آورد جهان بپروا و پیر بود ام بخت و پخت بخت جوانی بود پخت

در پشت آبر و زخمی سر وقت با تو میب تر متاب
نوا که ز حال و معذور سر خسته غفلت کشته آرز
پیکسته چو مهر آواز پرشته حکمت پر روز
سست شوق است بخت کیه ش باره تو شتر شا ز
صحن تو کاشم بکسر دانت سفت تو بخت کشت سر مغوا ز
از صدمه با تقویت مطلب یک لاله از سر حاکم ز
بدره پاره بر کبر بادا زک لنگ بهک خود پرور ز
زادگر که بر تو بخت نه خنج مزاج و عالم طبع ز

با یوسف بود این خسته خنده طارم برین در زانه ح میسنه
عیند ما دور آرزو محم و جاه کوه بود کوه مغز
بزرگ در همه ضلالت تمام کز در همه مغز بسوز
هم بر جنت اوج نصرت مذند باقن و هر مغز
هم بر دوش اوج هر یک یار و ساحل کوهن کز
همه کس که ما در پیش رخس بر حد کوه آهنگن در ز
همه افعال طو در جو نادار همه آثار او در نصف سحر
نشس جبار و غلام با داد کوه و کله بهر ساه هم کز
ین بخت نصرت که در ان با زبده و غر و باه و پوت و غر

آورد جهان بپروا

تو ای تن بر پیش میاد و مرد
تو ای دل در پیش بر او پیش
ز چندی بری که جان مرا
با کوشش بر پریشانی کوه
عجب می کند آن با کوشش من
از زود که پیش آید آهسته
شماره درایت برانی که کس
چو خردم در اصل بنمونه

ای مظهر فراق یافت طغی
خجری نشیده در محمد
وقت خیره دور و دوری
کلنگ بر جوی صفت ترا
اصل آینه را فرود روز
دبالت با تو از هر وقت
بودم خشم و کینه سخت بر جان
برق است که قدر غم سخت
چشم من آب در جوی بود
عشق کار فراق به آینه
دلم خرم چون گوشت است
ای هر شیخ مهربان کف

دل پر دم

دل پر دم تو را بنشین بر
چرخ بزم چون نخوت بر می
عقل است عیب از دل تو هر آینه
درین لفظ هر منظر در کوه
سپهر مهربان است به عیب بنوا
او کت لبه در کت آتش عیب بنوا
اگر بگریه بر تو کف رود باشد

عجب از تو بگریه که را
چاره جو چشمه آیت چاره بدن
تا بر باد خیز خاک آینه
کوتن پرشته پست و غار این
در دمانش در باستان بحر ط
گاه در پیش که شد بر کردنی
بر کفنده جلند غم مش
راست کوزه با در فخرش
از راه ای دمانش بر کردنی
طالع طبع از رسد که چه
رنج او سرس و کون او
صفت او دست توان گفت

دل پر دم

نوش رگس مهر شمس
سخن با فم چون قلم برتار
چو نوک قلم بران فرود خور
نور نوش اورنگ کا زستان
بگشای ترا که خطی افت
و کردوش خطی کز
بگشای پیش بجا آرد شو
بیکد و بعد در سخن بیکد گوش
یک حرف بر هر دو کا سخن گوش
ز هرش بمن جالی ترین بوش
ز ببط فرودش با نند گوش
زنت چون قلم را ماند گوش

کرمان در بهشت بود هوش
که بودم بکرم سوز
که بودم بکرم سوز
که چو خورشید و آفتاب ز بوج
ایضا که زان میزور ترا
هر چه اقبال به دست لبان
آورد و در آرد ز کار
قلمی بر بوسه خور
ز بنام چو قویعتی کستم
دوش دیدم سلامت و شکر
تا هر لاله باشد و باوه
بچه به بطبع لورا بنور
دای عارضه در حمت

بلی

پرخ هر لاله و کر که
زان در کس مدم هر چه ما
ازم زان بخت بد منز
بانه از تن هر کجاست که بخت
هر سادر زخمه مشق را

چون هر دم زره و زره سوز
راز زاده رستم همان چون جان
چون مرا چون دیده پیش گرفت
از لطافت به عجزت بود

حز و اهدت بود و ظاهر بود
نه بطبع تو بت بود سکفت
هر چه اصرار است بنده شاه
ماندیک از آن که ظاهر گفت
زین و دود را در بنده بکشید
که هر چه در وقت سوا هر کوه
شاه به شادان در آب تریک
ملک را در کوه تهر بند
بهر سپهر آینه کون

زانی با بر شود که رویش
ککش جلی است از او پیش
که ازین غراب سه عاش
غمی بنه گشت بر پایش
وقت شعر نمود بخت ریش

بر وفات محمد حو اش
در خود کف بود در دل باش
کرد در بنقه را بهد فاش
این بقدر شتر بود بگش

رود کات هر دو صبح بطبع
نذر خورشیدت نور برین
عاش بلایع برین هیچ شین
چشم دور و هر زار برین
باره کردم کرامت تو یقین
ز هر مردمانی بیافه و دین
و بود عنایس ریش
عدول هر کس قول ریش
مرا چو شود سطر و ریش

با روشن شب تو چون روز با دغم حریف تو چو ر پت

ملک لوز امید بند در سر با دور استین نادر شیخ

حکم آفریننده به است در نیند هم پیش ادر اشریش

بهد حال ابله عرض است لیک قیام شده بجهر شیخ

کفخ چشم شیخ اگر دار کوه کنگ رابر ابر شیخ

ای صفت ما دور در روشن حق چون بسوق لعل چون دل شوق

لبتو و گوشه نغمه خیا کردن پیو از ساع کمره از طریق

که در جفت در زار ز بهر جفت چغین ماه بود چغین کاس عقیق

نشسته شاد اول و کشت و بقدر مرغ بند بلبل کرم عقیق

باید اقبال جفت با همه تملیا حشمت بلا تعدیل دولت کا جفت

سخن لطیف که نغمه در ارتقا است سخن دیت که نعت زود ارتقا است

ایرین اندک سر غنا بر یکدستم چو در صبح پو پوستم بنویم در ارتقا است

مرا دانده آبی باید که هر کس که نشانه بنام تو بهم نهر است در ارتقا است

بیکر که توانی ساز که او بگوشن بطریق که در قیاس رسد کوشش

چو که با او در راه هم راهش چو در بکر در درگاه کمال هم راهش

داده در دست بود افغانا یار ز نام دوست بود افغانا یار

مهر در ایام آسج با او با نام دوست بود افغانا یار

مردان کینه

مردان کینه کار شما

هر جا که چو رن بیدو مرد

زن رو سپر بود که کوه

کوه ناگوش علی صحر

پهراخت و رادو یکم

سوزیدیم زدنک قسم

بجزه فرود آمدنک رگه

از بقیل بجزه آوز تیغ

در پله ای چنان بزم

ارتجت همیشه سر کونم

زین عرکه کات انده دل

بهند که سر کیم از بر اکر

ای صبح تو چندم آرتا

پوسته بر نه ملک زه ان

جز بقیل جان کوه

از می تو بلبل سر کوه

در جبین بین چغین رستان

بدرخت زگره دید کا

بچه منده از دست در و با

شما دوست بود افغانا یار
تکجه دوست بود افغانا یار
رخا دوست بود افغانا یار

بچه پسر او دور دور
با ملک سفید پسر سر زور
دست بران قبضه خنجر زور
بربت و شانه و بیکر زور
آتش و پشته آذر زور
با هم پسران جهان بوزور

زین که چو دیدگان زده نم
هر روز ز بهر کوه زده نم
از دل بیم ز پشت زده نم
ز دل کرم و باز زده نم
چون مار همی کنی منو نم
از خلق بر تو من زده نم
لبک کوه از تو سر کوه نم
برسم که زدن شود جفون نم
در هر پله فرود نم
مگر کسند بهر نم

هر چند بکاه و در آن نیست
 بخت برده است فرزند
 گلینت چو بوی گلشنم
 کوریت چو سگ است سونم
 سگر از زور که اندیزن بسین
 از دیدن سلطان مصوم
 چو کینت بنی فلک را بدل
 که هر روز یک عم کند بنم
 ازین برین پنج سووم بود
 هزار هر بیده زایتم
 او که هر باغ پرست را
 چو کیم ازین خبر چشم
 از آن ملک شتم که بخت برم
 بخندید برین چو بکر ایتم
 بران عمل کردم که در آن شرم
 مذله حقیقت در حق کیستم

صدیق بنی و صنیع خانم
 که از سهمی جان کشیدن با نام
 بدل خود از سر جان در کردند
 برج زردم از برین توانم
 برین خشت آردم غزدم
 همه بخت بخت بر آسام
 اگر بخت است اندیزن دل برام
 زایش و کشت کرد در نام
 بنم با آنچه دادم بگویم
 ازین و غنا آنچه گویم بر نام
 ز که در برین نیست سووم کیم
 بیکار و در غم خود برین نام
 بهر آن که بران حاجت که
 کج از سر بر ما راست نام
 اگر بود در حق تو در نام
 سپهر برین بر ما بد نام

ای کون و آکی جو
 با کیم غم تو گو
 با سین با سین می و
 سن این می و

از نغان

نزد جان سیاه در شام
 آید بر سیاهم سویم
 مور و روم سپیدت سیاه
 در شام و در شام سویم
 نشو پاک رنگ هر دو امر
 که هر دو در کنون هر شام
 کرد از شهر یاد شکرش را
 بنده که دست بنده اویم
 مجلس از جو انز پس را
 که باغ بند هر دویم
 کاه تازه چو کله چنسم
 کاه بارانی چو سرد بر جویم
 یا برم عفو از تو زور کن
 که جهان خود او هر جویم

پیوسته فرزند سپید سویم
 ره موی سیاه کنده باشم
 بی غم سپید سویم
 حلام روت کنده باشم
 از ش چنن که در آن بر آردم
 سحر از درین شنبه باشم
 با مور خودم چو برینا میم
 با چرخ کجا پسندم باشم
 دین قصه بدستان رسام
 کوه کوه در دوزخ باشم

از خوابه مظهر کرم
 اورد ز هزار سگ در رم
 خفا هم یک یکان کن فرغ
 رخ و شب و روز می شام
 بر جلدان بطبع و خفا
 می ببول جان هر کف رم
 چون ایروم از بنا بار در
 آن از دل جان عمر بر رم
 چون با بدیج شکر کرم
 چون ابر بر او شام بارم
 اورد ز جانم در حقش
 بپسوز عا هر که از رم
 دانه برین در حقش
 دارد و چو خواند استوار رم

روز سرش بر آرد و آرد ۱
 بدو صد و چرا داد بهش ۲
 او هم کند و فراموش ۳
 فرزند ساد و را که آرد ۴
 در وقت طاهر روزم حکم ۵
 و آنکه که پیش در ۶
 در وقت بدوت تو ۷

بترافتم دوش گفتم بجز ۱
 که هم بچینه و خفته با ۲
 برو گفتم ار چاره این سخن ۳
 حقیقت ترا بگویم ز فح ۴
 بر گفت اگر که بگویم تو ۵
 صخره من ز من پیر شد ۶

در ایام

من میز جل و می بود ۱
 خورشید جهانی روز شدیم ۲
 محمود و خصال دهم در راه ۳
 با قوت و قدرت سلیمان ۴
 خورشید بگفت ای سلیمان ۵
 از تو دانم هر چند ترا ۶

بم فرمود

چه خدمت که سرش آینه تو ۱
 و لیکن خنده و تو آقا بی ۲
 تو در خانه و از زور با همس ۳
 تو بی بارنده اید ۴
 چه در آن کشفه شایر شکرت ۵
 جدا و جهان پاکش بر ۶
 بر بنده سگوار بنده بتر ۷
 همیشه یار با برت چرخ کوه ۸

مکعبین بر بخت کبک ۱
 ایت سوزان خود خجرت ۲
 حشمت جل و عا با بخت ۳
 بر ترا مرغ طبع است بطبع ۴
 و آنکه از شایان فرج کرت ۵
 طالع و در سود و با ل ۶
 تا تو را بخت تو در شکست ۷

ایم که هم زور با دور ۱
 از خوابه گیر هر یک ۲

در

بود اندر خرد جد
 پس چو سازم و پس پیش
 میزد دل بر نقطه ام بسیار
 هر آفتابی بیا که گشت
 این بهرست چو هم گورم
 میزنی باک دور کارم زدن
 یک امر و زخم نیست تو
 همه با زخم فراخو شستم
 بس لطیف و حس بر این منتر
 هر چه خواهر بکنی دور هم
 ار تو چو بغضی تو دور
 اگر بر بر بنای ممدوح
 لیکن دلا ام این است مرا
 زرق و خا هم همه بگوئیم
 سخنان را سوگو که هیچ آت
 چرخ با همه بخش اگر کرد
 رعب اگر کج بر کردم
 سید حق فرم رعایت کن
 مصطفی گفت هر عزیز که
 دانه زنده فرم بگید به طبع

با دوش شمش که ز طلا عم
 در آفتاب حلت او دریم
 رویه زنجیر بنیم رویش را
 در نگاه منمش بدو سه روز
 در ره هر خیم با یک ره
 هم چو کفنه زنجیر هم
 کدم بر آنکه غایب بر کیم
 کافور مسکانت بر این هم
 هر که در بار زنده مشتم
 ای عجب موش فرزان
 ز نترس بر او
 بار در کشت مراد تو
 از رخ چو جان دول در کوه
 مرغ بر مراد که هوا جو
 با کت بقا دولت پوسته
 از بر زنده همت کوی
 مهر نماند بر جهانی تا
 فخر مودت سلسله
 هفت ابره کوش
 در چنین نیست این کوی کوی

و لایحه

تو دهم

تو هم از غرض بطبع لذر
بوجاهه قرار نامه رهبر
نزد از تو ذوقی زایب

در چشمه به پیچ نمودم فراز تو شاه
بس آسیرم و باد خست بر من
یا پارک بگو که پانی عسر من

این چمن روزم مرعیان را
مریان تک گفتش خزان
این گلونه که گفتش همیشه
گویش بر لفظ آرد
در سر سبک بگفتن گویم
آن در از اشم عانت
سوز اندر میان نشسته چو شمشیر
دستها بر بند کرد تا م
سخن از زبانه آسانی گویم
دو چهره کند که در حالش
ز غمناک بر بند کرده
زان صلال و حوام باغ و ذریع
مادور ما و شمس روده

گاه گاه

گاه گویم ز دور دل یارب
پران بچشم زرد را
که بریزد چندان پیشتر
در نماند هیچ آنکه میسر
در آن نگاه تا چو کند ز رود
وای جان من تا ز چند
بر نیاید چیزی تو سخن
پیش جوشش برین چو زخم
در نه بر خرد خیره پیش کن

چو من حیرت از انرا جوش عرض کنم
مزد که نامم از انرا ایش کن
مرا در از بطبع و همز کوان و سبک
بجز خرافه که هر کوه سارده مع
پیش تا بجهانی عالم بر بنود
چو حال بکنده اورد هم بر شمشیر
چو مرد در لاله چو صبح باغ بخند
بخندت حوت فرخنده بخت در پارس

بجزت آسه در خنده قصه فرودین
عجبت باد بر آن شاه فراد کز
مهر و تازده از پشت عزم فرودین
ریدر است که بر اوج عیالین

ابو الملوک ملک سعد بن سعد
 هزار یک نیش هفتصد و یکصد
 تو پادشاه و شاه زرتشت او را
 این دو دوازده برج و پهلوی
 بکام که بر دیده زمانه تمام
 جهان بکام و زمانه خندم ده

هوشم جازه کف آمد کن
 اقلی میباید دید
 مار او خوس جا به کنند
 کف تو این رخ خیزد در نم
 در دل مینده است که بپوشی
 بهتر زنجیر که پادشاه دارد
 کاکار که دارد تو چند
 بر بخت منج و کف
 قدش بر بپوشد نیامزد
 کفم به بشود است و حس پشه
 کف این بت منم این را
 چون به بیکه درون کردم
 دلفش بر عیان این خانه

دستان شمشیر و روستا
 دستان باستان حوسه کن
 دوستان از خیزد دستان هر
 استا با او چون حقیق
 مازت دستانم با
 شاه محمود کنه او را دکنه

روز و کمر منخ زنده
 کت گمان آن بکاه ش

کرم پوسته مهر لوز و سیم
 طرخه اکرش بر ذیغ است

ای غم و مهره تو
 مهره ما در بر نمکه او

افکار زین و دین ز من
 آنکه مهریت در میان صدر
 آنکه چریت وقت با او خواه
 آنکه است او نام در بر باب
 آنکه مشح روزی مطلق

بزرگوارانی چون دستان
 ایگشت باستان در دستان
 از بخت باور زمانه دستان
 تا زین رسم نهاد باستان
 منج ما خرد کیرتستان
 دشتار او شکسته دستان

با بختش رطل و پروان
 برکت اظفار آن پروان

بکجا بر کنه این کوه کلان
 سحر این من باشد بجهان

بر بختش کینه دشمن
 مهره پشت و مهره کردن

حواص سبدریس این حسن
 او که بکویت ریز پر این
 او که اربیت وقت پادشاه
 او که او است تمام در هر فن
 کلک او که از دوزخ

دوره داد مردم را کف
چون بران مجلس بیغ رسم
کز پس حمت و بزرگسا او
چون بود وقت بیغما یه
دویش مار و زنگک از غوغا

اور کار ناطق را روشن
کوار ابتدا کند سخن
آه که در زبان می آید
تا بهنگام خود نام من
از عهد و ناطق سخن

چون بدیم بدیدیه تحقیق
در مردان یک کله را
آسمان چون حرف نصف
الکعبه است همچو دانه در کله
بلبع چارمن ز بسته از
در عاقبت حمله و تیر
آن زبان غوغا شایان کف
بهر بروز خوش رحمت
سراوده دان از زده
بر ترحمت نشان کردم

و جهان نزل فضا کون
رو در بر مع حرات کون
بهره غوغا و دهکته کون
زیر این بر کشته کون
سکرتوان در خاک کون
و نشاند در صورتی کون
اوج صحبت صریح کون
بدر باغ مصطفی کون
پنج کز چشم دیده کون
دوبت در دست کون

اگر شته ملک کن از اروان تو
نام تو قطب بود در دولت
کودزه آسمان در عمل کتاب تو
بخود خوش کرد و در کف تو

کرده جوان جهان بخت جوان تو
با سود با عورت همیشه توان تو
تا بنده آفتاب در کش آسمان تو
چون باره ابر که در در زلف تو

قیامت

بوسه چو بیز نوبت رکاب تو
بر شخص بت بر تو در زنگ کاغذ
از شخص جانفروز تو در شخص ملک جان
از میان حور رسیده بود
آرستان بود که کشت کعبه با د

بگر و چو عمارت حضرت خان تو
زخم سبک گذارد که ز کزان تو
با او کزین ایزد بر شخص جان تو
از ملک با ولت کبر بیان تو
از در و ستان تو بهستان تو

ملک زده شاه نوزد و زده بهار تو
آسوده جهانی و اسیر بر خیش تو
در بر تو شاگرد بخت ز زده تو
لکه هر وقت تم تو است
در باغ زده نشسته از ملک تو شاخ تو
از نوبت یار تو آینه لبرار تو
ایش جهان به بهایت ملک تو
از ملک بهار تو کبر همه غم شد

هر سحر از نوبت پدانشه کار تو
پوشیده نشانی در ملک شاد تو
پدانشه و دیگر کار تو و بار تو
و اوقات تو از نوبت تو
صدقه کف اوقات از نصرت تو
بستان تو قرح بهم بر بار تو
خنده بهار تو با نفس و کمان تو
خرم ز زده کس کن بهار تو

در کوه پیش کعبان خواندم خیز تو
بر چشم سر کرده دیدم بنام تو

بگمان شد ندیده دام بلای تو
روشن کند دیده بغوغا تو

اگر تو کشته دل غم تو
تا بصورت بنده کار تو

سخت قور نشتر در دم تو
در لاله کارم تو

اگر شیراز و دیگران کجاست
 بتارک اندرین بخت و زمانه کاف
 چون نهندش بر که در کفر
 صیغ چشم بر آفتاب چون پیش
 نوسار رسد بگرم شام راه این
 این زمانه فریادش در کف
 چشمه خانه و میدان ز در و در
 زمانه کشته محنت مرا کتر
 حوش دم روز سبک باه بود کف
 رخ او که در دم امر درینم بود
 از آن حکیم شد آن طبع ملک دنیا
 در دست و راست چو کوهن ازین
 قوتی بی امود بود بجهت راز
 کز کفر هرگز نماند کف
 اگر چه کار بودت همی دراز
 از نهد و کجاست و درین
 بر رخ هاستان آسمه لاله
 حالها دیده و اظهار آنه
 کهنه تو آرزو مسند
 پاک رفته رفته با مانع
 همه روغ نمودر را چو آف
 کز آن مراد بود خانه
 بنابر و طبع سراج و کاشانه
 هر سو نم به طبع همچو پرور
 که مود و ممشخ سپید در شانه
 که تپیم صدره در ام با دانه
 بر درم و ندان سیر و ندان
 که در نپسهر پیوف بود خانه
 رد بود که کون غم در به پانه
 صورتش در کف است چو پیش چکانه
 که هست کرم هر چه هم آف
 که در تو کرم این روز که دیوانه
 او کون در محبتش بر آینه
 رسیده و دیدار نه میان ویرانه
 غلام مردان پیش بگور مردانه

بنده و بر بلی ربانی
 جزوه است که آمد آئی چند
 سبکی است اگر نشاط کنی
 ساقی از سرخ روی بر کجاست
 و تو غم که بدین چسکی
 کونید که بکنجت به بخت
 یک جای دو خشت پخته چینی
 این بر شرف منار هفت
 رسید نام رخ و نظر ز شاه
 که بود حاجت نمان سر روی بر
 پیش روز کون خواه ملک کرد سپه
 بر بست کفر و ضلال مخالفی او
 کون و حاجت نمانی کون
 ایام که داشته به خواه را پیش کون
 ز حمله تو بلرز آب و لاهی
 شرح خواهد بودن از کون
 همیشه با درخ و طغر نوی طغر
 عماد ملک شریعت حوشه با و آست
 بر کشته ذوی سمر رده
 رازن کجاست موسم سرده
 اندر آب سببانه سرده
 است این بندوی سید پرده
 کت نماند است پیش کتده
 هست از نهد چو در فانه
 پخته ز نور در میانه
 دان در بن چاه و بجان
 بسیف دولت شاه بر شمشیر
 بخت و دولت سلطان ز غم
 بگرز ز زبده اندک شاه کوسیا
 کت دست و اسلام و بر سر
 نافت چسک تصحیف نام نویشت
 ایام که داشته رواج صرخ بر کلاه
 رضوت تو بلرز از درون بر شانه
 بدولت تو و تاید خوشاقت
 همیشه کار تو با و انجام بگو
 همیشه پشت بد این ملک باقی

روزن سچ مرا از کزین کزین
آینه او چون زنگ زود زین
رنگ سپیده زنده گشته و دوده
که در بخت صبح روز زود

ای تو بر پار شهر بار
این پند که به کی گوی
جان و دل از زینا بستم
ز آنکه تو هر چه را کردی
خوب حسنا کرده خط
جاده تو آرد هر بند
جان در دوازده بر کوشم
بنده که خویش تو بیا
خلق جهان را در انعام
در چو آسمان پای
وی ز تو برای سهرمان
بیت مرا عادت کردی
تا در محرم را در رشت
مکتب می رسد
میون لفظ و محبت
کار تو در دهر ره
تا هم روز و روشنا
را که نکرده است کس
که تو خایت و انان
روشن دهان چو او پان

گفتم تو مرا بیت کز
فرز تو مرا چون بر دردن
مانده کجا انعام
شان جهان به جا
اعمال خود را بطبع دول
باز او را از انصاف و عهد
میدان سخن را بطنم و نثر
خوش نام اثریت کز
در هر هر ز ریت کز
تا ف پر از آیت کز
هر جس را بر بیت کز
رتب نیز و ریت کز
بیمار گشتی و تقویت کز
رماه بیکو بیت کز

در عالم دینی

در عالم دانش بسی فهم
کی بود کمال کزین جهان
طاعت همه بی معصیت کز
بی زود بر نفس بیت کز

ما به مجلسی روز تو ده ایم
لسته کاری کرده با ما
رو در هر چه سوختیم از تو
آهش مرد چو شایانیت
بر کف ایمنی مدار کرد
بیت مدت هر شکر
نظم سکر و شکایت از
در چو ما مردمان سخن گویند
سگر مظلوم را کز انجمن
بهر مجلسی هزار دستان
مردی کرده خراوانی
دوده خوب و محرم زان
تکروی چون شایانیت
شیر چکلیت مار و مذا
ماده خایت هر جا
خطری قسم گشتان
که خود خواندش بخدانی
تو چو سوسه سلما

ای خوسل حاج مدام چو کز
سخت توریده طایقت ترا
بلبلان داری و در کمال نماز
مادر و خواهر و دختر بر تو
بلبلان واره مودن کند
دین روشنی و اردو کز
با چنان مذنبان این رست
نه کوفت و نه پاک
نه مسلمان و نه اهر یمن
بهد و دختر سوخته کز
زن شاری همه چک زان
مادر و خواهر و دختر بونف
گشتی ازین بول و
از در کشتی و باب ران

ای دلارای وزن زدن
بن حلق و کوف باوی از آن
همه ستم توفی از آنکه مرا
و ز سخی دیو ختم از تو رواست
باید تو زنده ام که نه

ای بد ازین سخن که دویی
بده انصاف سخن که هست امروز
بتکلف چنین سخن خیزد و

عین زمانی تو بدت بر در
سگر مرو را که پیش تو می
کی بود اینجا که چون شای
تا ما در دولت تو می زینم

کشم خوف و شد آفتاب در که
زیرین طبعت و بر پیش ده
بنمودم و هفت در سخن
کشم بزیری آن طبع ما
از و پار که اندام هر دوشی

بها بر سر

شما جزیند کینا فرخ آغ آل محمودی
بست چو جزیند کینا کله دست که دوی
توسیف دولت دوی با کله دست هر دوی
مای اندر جهان اتم که کینما از او در دوی

عاقبت ما را عا نشان آغ
در همه نامان سبسی بری

مهر و از بزرگی آن کردی
شب من بر رخ خشی چون روز
بخت قدر من دولت خویش
هر زمانم که بود کوی سو
خدمتی حینت مرا بر تو
کاک بر دوشی در و فرست
ذکر مستقیم نشی و نینه
خوب سخی و کله خاشخویش
و بگره شاه مدحت خویش
بر من ای بر سر همه احسان
و اتم از غر نادان باوی

جادوان با دولت و کوه
نام یکوت با دوان کردی

چو روی خویش شودی چوای نشی
بیرست چو چو کوی بسو رست چو مسودی
تو چو کوی بر سر مسعود بن مسودی
بر می شادان بن عالم که عالم مقصودی

انوان خویش تو سید شدی
کوت قربان رویش شدی

کام در آفاق استان کردی
رو بزمین چو بوستان کردی
بر تر از رخ خفته آن کردی
سو بد جوان من زبان کردی
پخته از تو سره توان کردی
مشکل کای من چنان کردی
ذکر ماضی من نشان کردی
همه در باب بیان کردی
همه اعضا من بیان کردی
با احسان خود کزان کردی
کدر از تو نادان کردی

ای ترک لادریخ بدون لادریخ
 من کورم کلاب است آن کی که می بی
 بزدوستی بی نیالی زمین سسی
 پیره کوروش آتش آنکه کور آب بود
 آبت و آتش از شد خاکست
 آتشیات و حریمی از خوابید را
 از لطف برود و دهر و تن کفایت
 در سفره طبع افاده آتش ز بهر آفتاب
 تا نیز هم چندی چون دیده حورس

کلمه که چند صحرای کفار گفت
 بروج عشق برده کلمه شوم ز بروج
 جز استطراد روی دازد بر استر
 این روکار با بوی این نوسان
 چون گشت زین این خطا نبره دارا
 چون بخت بر کرد و یا توری بیجام
 ادرسی بخواه و جوهرم تو

ایرانی

عزالت

ای کفایت چون تو از خوابان بکایت
 قدر روی زلف سرود و کجک
 تمامه قه از ذرول فشت
 ای سکار از طاعت تو چار بکایت
 شاه مسعود آفتاب داده دین
 از غیب شاه به رخسار زرد
 خند از آفتاب خشن ز غرمت
 شاه کردون بهت کرده من حسل
 از فدا و عز و دولت شاه با و

نیستن را آنچه از کتی تراست
 مسک چنان ماه تابان نور است
 از دل من پیش هر کس نخوابت
 راست کوی خدایت سر و عسلا
 آنکه بر شایان کتی پادشاهت
 در سکو پیش هر چرخ پادشاهت
 سرکش را خاک کفایتش کعبه
 خند و دریا دل و با عظمت
 تا کیتی دولت غر و بکایت

دیده کرد در فراق خون بار و
 بی غش سحر بر بنام و م
 دروغا دشتن جان بد هم
 آرزو مانده ار شود رانه
 این پریده چو او نیز در و
 روی او همچو گل می خندد
 بشکر دینم زده جرم هر
 تامل او در سسی حوا
 رش و سوسم که او بنا و
 بهر شب در بوس ای با ششم

خدایم تمام کند لار و
 که جهان بر سرم فرود آرد
 تا هر ابرو فانی بند و
 هر کی خواهم پیش که بکنار و
 دان خاطر چو او بکنار و
 چشم من همچو ابری بود
 چون که در فراق بشمار و
 بمن آمدن نمی آرد
 بکسی ل بهر سپارد
 که بناید که جوهر بکنار و

در عهد کبوتری بیستم
باو اگر دو نام من بجهت
هر کجا هست شاه باو بد است
کویم از دست شاه آرد
کویم از بار مرده دارم
از من دل شده پاد آرد

بدان در عارض چون دود و دود
رسد فدی کش بنده گشت سروسی
حکم حشی کش سر بود سحر حلال
اگر تم در این پس کز بهر بعد است
با بر دانی چو کمان و بنه کمان چون تیر
بچین روی کش بنده گشت به رسیه
سوی زنی کش از بود ملک و سیر
و کرد لم را زین پس کنی عقب ز جیر

مرا در غم فتنه ای سپهر
دینال برافروخت آفتاب
دو چشم نمانده به بنجا رسد
امید وصال با بودی مرا
بر آرد و عهد در آینه نشین
کس از روی از روی بسته کم
دو دیده چو ابرو دو آن شمر
گش از روی در بخت و دود شمر
دو کوشم نمانده با آواز در
کس در روی در آن زرد ای سپهر
کس از روی از روی بسته کم

بر آرد و عهد در آینه نشین
بیاودی چشم روشن بنشین

در دل چو خیره کند خورشید خان
در حق خورد و زبون وصل تو بود
سرش هم کجا به سر از زخم ریزد
بر دیده ام چو گشت زنده با بر سر
آورد زدم لفظ از مرده مرده
با رخ دید و یکصد جبهه دارد
دین عهد از آن بهر تو مار
کریم رفقت تو دل آرد از آرزو
چنان شوم چنان گفتم جاده تار
ارز از در آرزو لولا دیده چو تار

ناله ای

تلا بر از نایم امدت ملک ملک
کل کل شاد بود و رخ فرزند
عم که حوزم که هست زین کار چرخ
تا چند مرا اسم از بار بار
تا تیره دور حکم خست خار خار
دلخوش کنم که هست جفا کار بار بار

از راهی که هست خوفت راه را
در کار که هست جوبت کار کار

مرا در قای مانین کمان
من از روی تو چون زرد چمن
ز چون قدر تو سوی بوستان
چو خوشتر به جهان از جفا تو
جهان داد و مسودا جدار
بقا در شرف از دور کار دوست
دیما به لبی خوشتر از نو بهار
کس دل در سوی چشم ز بار
پنهان روی تو فتنه ای
کر گلین سلطان کا مکار
رین خنده مسودا ستر یا
بقا پیش تا هست رود کار

طنه زنی که مار کنم و یک
تو جان و دل ز بهر مرا خواهر
من سحر از دل تو بد انستم
جهان و جان من به تو بخشید
ای طره گشته از رخ تو دل
شده آن زمان سوگم که ترا چشم
کس از آن چه پدید بر لولو
کاهی بر ایلم از لب تو بوسه
طنه زنی که من کنم باور
من از دل تو گفتم ای دلبر
قرارم بر از بجان اندر
ای روی تو از جان جهان شود
دی شرم خورد ما را آب تو شکر
مان سوماه و ما آن چو ع
نقش آن در چشم رخسار
کاهی ستم از کف تو رخسار

ای کشته دل من بهوای تو کجاست
از غم دل چو شان مرا با کز آن کرد
ای کز بس بر خواب تو بر خواب چه کن
تو سخت جفاکاری من کینه نوحی
هر چند که من پیش کم پیش تو زدی
منها در این سخن بر من بر من بود
باشد که من از جور تو پیش نهان
تو چو کوه خنده و سودا بر کیم

دل بروزیان که چه سود و دست کفشار
آن غم بر جوش بران لاچار
چشم به لب در غم بهار تو صد بار
من سخت کم آزارم و تو سبک دل
تو پیش من از من و کوه سخته آزار
که تو در تو بر من تو من کت که کنار
جامه بدرم رو در غم مگر بار
سلطان جهان پیش جفا کیم جهاندار

ای سلسله مشک کند به قبر
چو قات وینت سر در غم
تا کز بستر با یک میان را
مانه رخ کور زین توخت
تا در فرقت در کز بستر شک
چندان غم داند ده جز از کز بول
دل شد پسرمان زینت
جان و تن چاره داند بهاند
با هر کس است بر زینت تو کن
بر تو کلام در بر تاج بران
من بودم هر چه که دست با م

خزیده لب پر کز لب کز
چون چهره تویت کل لب بر
کوزه عیان بستر و یک بجز
کوی زخم حراف و مادی بجز
که دست بر بر زخم و کاهه بر
کانه دوده شده انده و غم نیک بجز
تا چون شرف غم زنده کز بجز
کز غم جگره زنده بجز
اوصل بر سیمه با نیت بر
کانه نیدر تو را بجز
ای سبک قدمت در یاد تو بر

آمد آهسته با کشته و ناز
زلفه بر ج بر کشته کد
بر نمانده بر روی چو کمان
گفتش چون زور توید سر
ای نیازی مرا نیست ناز

دوش تو غم آن کف ز طراز
چشم بر جواب سر کرده ناز
تیر غم ز چشم بر آنداز
چنگ مانند ناز که در آواز
در چه در دلم ز نمانه ناز

ای مولی است جان پیش
رو کارم سخت هم شو
پشتو بد جان منت جام بود
دل از خطای خاک شده
کوزمان کشیده چون
اشرب شد اشکار
نامه تو شتم از نثار
که آفتاب تابان
شیخ اگر نیست تو چه روشن شیخ

بلوغ آرزوه لبغمان پیش
در دلمم نریخ و دل پیش
تین پاکیزه جام را جان پیش
بدلم سودم بهاران پیش
مرا بار بند و زندان پیش
کس نگوید ترا به پنهان پیش
بر سر آن نوشته خوان پیش
نایب آفتاب تابان پیش
پیش سودم سلمان پیش

در بر من پادشاهان کار و بار کی
کلی چند ماه مشغولم شاه بود
دیدار کی شد همه اعتبار خلق
کلی نون است چو در پیش رگ
تجاری کهن علی نواز در شد

دین باورین شده بطریقی
در مدت در کشته امثال
تا بر من شاه ساخت همه امثال
مالی بر کشت کار و دار ک
کلی پیشوای می شد دی شکار ک

منه و در چشم بهر نود
تو زنده و وصلی چه در رخ

در قهر تو کلمات در آتش بزم
خیزد کمان زلف تا که بر زلف سادش
خود شرف به نیز خرد و شادش
شادش به شادش در زلف است
از روزگار کل لبش است دوست

با هم مار ز زود بود هم مار کله
بچرخ کن زلف خرد کن مار کله
لهود طرب به نیز خرد و شادش
این صبح رود کل این شادش
یارب چه رود زلف این و کله

بهم دو شب آن یار زلف
همه کور ز زوی اولاد رنگ
شادش لایزال زود چون نسیم
چرخش به چرخشتم لایزال
به دو چشم ای کرده جام غم
غم از برای چه نامو ختر
بمن کفایتی نه به سر
گردد تیرن عادت و محبت
چو نمون بیا بد مهر

زده چشم از لب یاری علم
همه کور از زلف او رنگ
ز روزن بروی زلف چون دو غم
چو لاله مهر زود بود آن صدم
به دو چشم ای کرده چشم
همه زلف تو زود بود غم
نه از خون شوم زین که هستم ز کم
ستود و تیرن خصلت مستم
کمن پیش معشوقه محترم

ای قلب دینه هنر و شور شاه من
ای جان دل عزیز تر از هر دوست
ای دوست یکنامه مرا متمم کس
کوئی چرا که خیر در دامن
بهره پادشاه به این بکر ایم

ای کس که در دهن مهر و ماه من
ارور من که در جور که کوه من
چرخش تو زلف من در دامن
در کیم چرا که شید زلف من
بچرخش تو زلف من در دامن

سلطان از کوه

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم
پر کلاه خرم چو برون آمد از نجاب
آبادش ز نام ز خانه معده و بیه
ماک ار سپاه ششم که با شدم چو هست
اقلند و کشته شدم و اقلند چو هست
حق و سیدار شد و در دستار عدل
ز شادمانی زلفت در زلف کشته شدم

بچشم و دل هر نیمه خرم و تیار جان ای جان
بجا جیب جان مرا خواهد چو جیب جان ترا خواهد
راز و دست کمان چو زلف چو جیب کشته شدم
ز بهرستان ای هر که زلف تو در سر من خواهد
چو هر که در کس جان در هر چشمه یار زلف
تو خود و جان چه در زلف من هر چه زلف تو در سر من
جهان در سر کس از اصلاح و درین دولت است
خرد و بر رخ صبح او چو بر کرد و تاش را
ز تهرش جان چو کوه زلف تو زلف تو در سر من
حوشا در کس زلف تو نام دولت است

بهره هر که در دامن صدم من
از زلف تو زلف تو در دامن

کینه دار در دامن گردن
در آینه دونه چو پرش کوه من

بگردن زهر نهم زور در دوشم کرد
 در دوشش اثر کردم سردمن امروز
 آن لحظه نهم شد که در دوشم کز تر
 بچکند در دوشش و برین سپری تو
 این دیدم در دوشش چون در بند تو
 از حاجت حمله در کوشش تو نه منم
 یبار جهان پر سپهر خورشید از آرزو
 بخیزد هست خیمه بد و جان و تو را
 از معازت هرگز نه در این بیخ و تو از من
 از خود خیمه نیست در دوشم کین
 سر بیا این عمر ملت و بگردود ل
 چون زهر در سینه چون شد خیم
 بر چند که کردی بر عیش مرا تیغ
 پیدا کرد که کن و دیشم را حوز
 پیدا کرد که ان جان ببرد از تو دستم
 از ترک ماه در دوشم که شد
 بودم ترا نزا و تو در دوشم
 در دوشم که نه و بگردی شد
 بجا کوشش از من چون در دوشم بود

دانش

کی چفت کرد که ما مار من شد
 آنکه بریدی در دوشم که ما مار
 ای سر است چون بر دوشم نه زخم
 ای ای که منم چون شد زخم
 امروز از ما از هر روی برود دیدن یک
 بربش که تو ز وصل در دوشم تازی
 سپهر روی منو بر آراستی
 خزان چون یک در را ز داشتی
 چو آراسته روی یک ز خویش
 پایستی چون چمن بزم را
 رسیدی بکام دل خنیش
 جامه از سود کز آراستی
 تا بنده ماه با بزم آراستی
 بر جوانت نغمه از دل بود ناشی
 جام بود بر کف و ما مار ز دور
 آراسته چو سر در آراستی
 شادی روی تو هر سپهر ما در
 مسود شهر ما در کف دل
 به زلف تو در دوشم
 - خدایک، در دوشم که کین و کین
 که مرده و ادت از پنج ماه خور دین

- خدایک، در دوشم که کین و کین
 که مرده و ادت از پنج ماه خور دین

هر چو گوید که ملک هفت قسم
 چنان بنا و فرستد ای غزه جلد
 خراج و ساق و دستد ترا بطبع الطبع
 ابو الملوک ملک ارسلان مسودر
 باغ ملک همیشه نهال عدل نش
 ز شاخ عدل همیشه نبات و دولت چین

بکوش عباد همیشه در پیشگاه
 بچشم دولت همواره در پیشگاه

بهشت کثیر از در بهشت
 بشای یقین مین و می خواهد می
 بر رخ و باغ و بکوه و بهشت
 بنخندید که از او بگریست ابر
 بسی کله بان و رضوانش یافت
 تو کوه ملک ملک ارسلان
 جهان در شاهی که چرخ بن

زینت باغ ماه خرد کوه است
 بت در شادک بکین باغ
 بیگلان راه چلبه خوانه کند
 بان طاعت و رکش و ساد
 ملک عالی و عدل از وصال
 شکر ملک ارسلان بن مسود

جا و ملک باد ملک
 کار داد و داد و تا و داد

امیر است ارسلان و ترازو در وقت
 وقت نیست لیکن غیر سخن می بران
 دل بر آید آرزو جان بر سر آید
 و بر زوی می عزیز کنون که می گویم هر
 اگر پیشش شاه و پیشش در جهان
 پایگاه و دستگاه و پیشش که در دست

ملک او پاینده با و از جهان آید ملک
 جایش از نیند با و از نرف آید

مرد در دست سخت حرام
 اگر که دون طبع خاک پر رفت
 بروشت با چهار راه مرآت
 بیقین و طوب و خور می خواهد
 سلطان ملک ارسلان مسود
 ای باغ بر شده مزین
 تو شادترین در شمشیر

ای چون در مهر مهر است
 روز و رخ و دستان پید است
 سلطان ملک ارسلان مسود

شاهان همه به کانی اویند
 ایام در چرخه کد ام شاه است
 کعبه است عزیز چنگل هبستر
 یارب چه چرخسته چنگل است
 یکتا است بر پیش کویون
 کوه خنده بختش و کانت
 یوایش ز پیکاه اویش
 سراید غدا صلح است

شیردوست کیر از عدل تیرا
 شاه است نیز از شاه و زمین آرد
 باوه شمشاید شاه و درون
 بی باوه هیچ جان نشد از شاه شاه و خور
 ایگامکار بول مخ خیزد باه
 بر یلا دوست ملک شاه کاکار
 سلطان باجه از ملک رسیدن و ملک
 مانند از نیند سلطان باجه ار
 اراضی که در سپهر از جهان ترا
 هرگز نیند چشم جهان چون چشم ترا
 شهرت و کوه ن کافزایش
 بساق ز دست هر سگین نوسنگ ترا
 در ذمه ملک طرح کرد و بهر دست
 که ملک تو خزان جهان گشت دوزخ ترا

ماه ابان چو آب جوی حیرت
 آب خوب بیا از زوت
 آن کوه که شاه با شمشاد
 دان کوه که گشت خیرت
 شد دست اند عقده و کس
 پشت اندوه را بر گشت
 هر که او چشم در هر دیش
 هر ز تو قوی مذ باوه و بیانست
 شاد میشن و باوه خور کار و
 کیر از رخ دست و از غم خست

باو شاه که عالم از عدلش
 شاد طبعیت و شاد است
 ایام رسید آرد
 بر خیزد به می جو آرد
 باو خور

اگر بفرود خانه خوش کن
 ز او در صفا باه آرد
 که باغ باه ساد و بی کم
 در شاخ باه زود و بر
 ملک ملک ارسلان جهان را
 چون باغ بهشت کرد کبسه
 اکتیق همه ز عدل و جوت
 او کیر از رخ دست و آرد
 آنکه تو که ملک و صف کرد است
 بر نام تو آرد کرد و کرد

آهت پهر و صبح است
 رقت رهنورد و صبح است

ماه در آه و هوا بر زانی
 بار و کافور همه بر جهانی
 از کانت ام در زوت کند
 کوه سر مار را باه خزان
 بهر چون آرد بر زمین چار
 چاره سر با کوه آرد آن
 بگر کردت تان باه جوت
 شاه جهان از ملک ارسلان
 آنکه بر میله نظر عدل آرد
 کرد جهان را بهر چون بیستانی
 ای ملک از ملک تو عدل تو
 تا هر ایام باه کانی

ماه بهمن نشاد باه کرد
 ماه بهمن نشند باید سوزد
 در جهان هر که بود در زان
 در پسند دن طالبان نپوزد
 ز او که آمد در طلب باه
 زود بهر بهر شاه آرد
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 شد بهشت و باه خواهم خورد
 آنکه را در چو او بیازد
 و آنکه مرد در چو او نشد زرد
 خرد و آنا جهانی ز غم و در فرغ
 که شو گرم و کاکه در سرد
 کاه بر کمانی چو صبح کرد
 کاه بر کمانی چو صبح کرد

سپندار مرزاه آفرین ل
 هر مرد و درود که تا چند روز
 بهر فراری بنام ز و تزد
 کند ابر ساد و خوش بهار
 رسلطانی کتی ملک ارسلان
 جهان ارش هر تله از نوک
 چو مهر نصر تاب و بر خلق بابت

امره زاده رده است ایراییکار
 ای اور مرد در بره روز او فرد
 تا بر نشا حاجت سلطانی بود الملوک
 آن ریت ملوک ملک ارسلان ملک
 انور زمانت و نعمت و خوش بود

بهین روزای صنم دل تن
 شاد و نشیم کریز مملکت
 کرد جهان را چو بهشت برین
 آنگه بود یک انگشت او
 تا بهمان مکتب باقی بود

ار در برشت و نبت ایامه و کتن
 امر در خون بهشت برین است در تن
 زان نده

زاون بهر ده که در نوم از نوکت عین عمر
 زیر رسید ایم زولت بلام خویش
 سلطان بود الملوک ملک ارسلان ملک
 تا در جهان فدا در و در نه خلق ملک

ارشت روز زینکوز زلیور
 ی شمس از کجایر جراتوت
 تا ز بقال شیر بهار جهان
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 نظرو شیخ آ بود بجهان

سپندار مرزاه آفرین ل
 هزاره ز طرا کتبه بی هشتاد
 سپندار به آنگه چشم برین
 که از زحل سلطانی ملک ارسلان
 قریه و کشتن که از ملک او

خود دوده زدا و نایم بهر د
 از نده و خورشید او بهر د
 از نده و خورشید او بهر د
 از نده و خورشید او بهر د

کریه به پیش ملک ارسلان زان

دوم غزنه بود که این است از غزنه از کجاست و با کز دست خلق شد

روز دهم در روز دهم از آن که جهان شد طبع از جهان
عزل باریم بر جهان یکسر دولت ملک نیز از جهان
شده ملک ارسلان بن مسعود آن یکی جزو بقی سلاطین
آنکه صاحبان غنیمت و جزو در جهان وقت هیچ وقت هیچ قرآن
است در پیش کشته در پیش قیام که ترش رسیده تا کیوان

روز دهم نیز بنام ارسلان
می بود بر کلین نام که در بنام خرد
شاه بود که در مرغ و ملک از پزار
آنکه در بنام در اسناد که در مرغ
کود از زمانه نام طوک زمانه علی

یکواضحه سردستان
شاه و کس که بر این جهان
شده ملک ارسلان که در
ملک باده است یار و صیقل
روز دهم سپه ماه که در

آبان در روز آبان
نشین بنام باستان رو
خدم کردان با یک در بنام
ایم است بنام باستان

آبان در روز

آبان در روز دهم و شب با سیم بر او ضریح کن یکسان

سلطان ملک ارسلان مسعود کایم بود و نیز سلطان
آن شاه که است نام عالییش بر نامه عدل و ملک عنوان

روز دهم از آن که جهان شد طبع از جهان
عزل باریم بر جهان یکسر دولت ملک نیز از جهان
شده ملک ارسلان بن مسعود آن یکی جزو بقی سلاطین
آنکه صاحبان غنیمت و جزو در جهان وقت هیچ وقت هیچ قرآن
است در پیش کشته در پیش قیام که ترش رسیده تا کیوان

ماه روز از روی خوب چرا
گشت روشن چو ماه بر گشت
شاه و کون باده مارا نیز
شده ملک ارسلان بن مسعود
تا بود که با افراست ملک

ارسلان نیز با روز سیر
عاشق و پروده عشق کور
شمار نیز از فرزند در کوشش
آنکه پیش نام شاه و نیز است
تایید و تیغ باشد در جهان

آبان در روز

کوش روزگار کسبش نال
 کوش بر بطن بگرینک بنا
 من ز بهر سماع خود هر کوش
 به سماع بر در هر حال
 فرخ بچشم رنای زار کوش
 ز آنکه به هم بماند کوش
 آن ملک اسلان بن مسود
 ملک خرد ستوده حنا
 باد بود که مانش ز بخت
 باد مسود ز پیش افلا
 ارغی کسبش در بیان به
 باد اولن ناطان بر به
 در بهر ت مهر بان کن
 که به چهره بان به
 سخن از غم ملک سلطان کور
 باد بر باد ملک سلطان ده
 شد ملک اسلان که عالم را
 غم که دست در عمار فر
 باین بود او زوریا پیش
 پای جاده او ز کوهن به
 در نده ماه مهر چشمت مهر کاف
 مهر با نکی بچشم مهر کاف در نده
 جام را چونی که در کون از نده لاله کین
 که جهان را کمان از نده امر در کوه
 آنکه پیشتم شاه و پیشتر شایسته
 لذتین کینه از نده ترشند به کاف
 در نده شایسته کیه هر کوش
 با کوه ز نده طلب بر نده
 بر سر از نده بر لبان
 شد چهار از نده اسلان
 که در از نده ستم بر نده
 می کوش کوش که در نده
 لاله نده

آنکه دیدار بر پیش کینه
 و آنکه کند قوت ملکش هر دوش
 تا به بد جوت و اجابت را
 بود که سر ز نده کوش
 روز رشکات ای کاه دل بای
 شاد بنشین و بجام می کرای
 تا توانی چو یک عبت با شکر
 بهی و شاه و خدای غم زودای
 می خورد در ساز کیر ول میند
 ساز کیر خود همی زود صدا می
 از سلطان جهان در در جهان
 ملک سلطان جهان را بر پادشاه
 آنکه پیشتم شاه و پیشتر بهت
 دولت او را پیشتر زورده نهای
 خردین روز است و روز خردین
 شاد و طلب با هر کند ملحق
 اید وقت چو می امی ده
 کان به شرم رسم روز خردین
 بر باد نده کانی شه عالم
 کار است زوت ملک و دودین
 سلطان ملک اسلان در یاد
 کینه رسم کعبه آیین
 سوت چو دعا ملک او گوید
 بر چرخ خورشید کند آیین
 ای روی تو بخیزد از نده ز نده ماه
 بهرام روز نده بهرام رنگ نده
 اندرین جهان خورایا شاه پیش
 کاه و شاه و نده نده نده
 از نده است بلعش از نده ملک
 پر است کوش آواز است سپاه
 کوه سپهر بشم دولت سپید روز
 تا بهت چو ملک ملک اسلان نده
 آینه کوه راه نایده نده
 تو حق ز به نده نده نده

روم دولت و بخت دولت روم
زلف قیند یک قرح پر کن
که مران و جهان بود که زار
شاه ملک ارسلانی ه فخر کنه
تا بود نام بخت دولت با و

چون باورده زبون شاه ارسلان
با دست و دل پر بسته با و خوانه
این برادر اگر خین باشد بر کنه
سلطان با و الملک ملک ارسلانی فخر
آهست که ه صحن هم ملک دولت

دی بیست دین مرد خرد
باز و در دوزخ ترا ز پخته
ارگش خنده خواره هر
بهرز بهتر کنه خورده خنده
شاه ملک ارسلانی ه حشمت مهر

دین دوزخ در و کف دین
بای دی خوشی را چکا
هر که از من مسل

باید آید

شاه جهانگیر ملک ارسلانی
تا یکن از ملک جهان

در دولت فرخ و میوه
ایدلار یا کلون رخ
تا پادشاهی جهان
شاه ملک ارسلان که او دارد
با عدلش همیشه در آرزو

استاد و زاده ز کعبه ستان
در ستان نین وی کوشش
بر کام که کیم امر و زما
ای صاحب قران که نپند چو تو
در هر آرزو نامه باید با پر

آقای روزگار ماه آسان
جان با و پادشاهان زیر تخت
هر زمان با هر خوارانه چو ملک
سکرتور را بر خورشید مگر
تا ترا کرد جهان سکرتور

باید آید

چون روز آید و ما را بر سر زانو
خامه بی شاه ملک ارسلان ه چرخ
آن آنگاه حوت و آن آفتاب ملک
بسیار دید ملک چو در میاید
شاد و شاد و بخت ز جان و جان

در شرح

ایده رام روزگار سپند
خزنی در جهان خرم چمن
ز آنکه عدل صدایک جهان
شده ملک ارسلان بن محمود
ملک او در پسند روزگار سپند

در

ایران بر زبان شینه چنان
پادار کفرا آن می کشید
دل اندر کم و بیش کبر بسند
که شاد است و زود ملک شاد
بر وقت چهار جوان و انوار

در

یکشنبه است در رخت آفتاب
ارغاب دور برده باوه آن
برای چشمه در چرخ آوازه

سلطان الملوک

سلطان الملوک ملک ارسلان
ارغاب ملک جهان از تو نشسته

در شرح

دوشنبه است در روز پنج آید
چو آنجا رسم باد چه کنیم
ارسلان ملک ارسلان بن محمود
روز دوشنبه است در روز شنبه
همیشه تا بود اقبال و بد و حوت

در شرح

سه شنبه بلخ در روز دین
بره باوه لعل مرخ رنگ
شود مر مر باوه لعل خوش
پاد ملک ارسلان بن محمود
نشاد طرب تا جو در جهان

در شرح

چهارشنبه نوبت تا عطار است
تا عطار و جاده چشم د باوه
پیش شاه ملک ارسلان بن محمود
جهان آید که نام او بر ملک
با نخواستیم ملک بزرگ او چشم

در

نظام ای که در میند با دست
ازین و جاده او سلطان کم است
که پادشاه و نوبت و خرد است
چو هر روز و لعلش بر دست
بر آنکه حکم کرده آن روزگار است

باشد امیر و در دروغ خوب
باده در ده که عسکر با ده
خاص بر یاد آنکه کرد عذار
شد ملک ارسلان به دولت
باد تا طالع بر آرزو که هر مرغ
طلوع ملک او بر سر غروب

دو بیت

آید نیند مزاج ز بهر و آرد
این بهر به صاحب با او درده
سلطان ملک ارسلان به خوش
مهر را بنود چه صحر تا به

دو بیت

رضی دلایب شسته است ایکنار
رضی تیره دولت و قاریک هم
که امر و کس بر روشن است
ملک ارسلان پا به هر که او
بهار و خزان با او در پیش
بش در به او افروزش بهار

بند است که قدر و کوه آن که قلم
پنهان کشت و کفر که غذا آینه بود
تم چه رسد آید شرم بود عاشق
کهر ز بهر بویست آن لب چو عقیق

عالم نازده

چون نواخیزد مردشان در زود و دل و گوشت
چو چهره بکشد آن دلبر صورت را
قلم نازده چو آتش خون کز دست عسکر

اراقاب حسن تو اراقاب
خود بزرگ ترا بیکه
خوب اراقاب خود در چشم غنی
از وقت تو برین آری که دهر
در طبع من هر ز تو آید که
بتوان بر رسیدن جا بهر
کز اراقاب تو بیکجا به ز تو

میدان که در مرا چشم بتم
مجرب دیشتم آهسته خوب
چشم او در کس در سحرش کو

اربت میا در ز تو که دید
هات تو غمزه و ایروست
دین سلفه است با را که هست

ارگشتن در در سمن غمزه و کارو
بزن و تا سده دست به به با فوری

بزنند که در به هر چه مرد است قلم
پدید که در شکوف هر چه در کس
بر آن هر چه صد او آسند کشت از ام

شده روح و در آسمان
سال و در کوه و دیسار و در
لیکن رسیده در نو تو هر کجا کن
وز صفت تو روشن بر رخ جهان
در اراقاب زاید که هر کجا کن
ارو اراقاب و ماه رخ تو کن
چو فرزند چشم آب روان

آن که انما در تر از در خونش
در کوه در کس سب می باب
رخش سب پیش لب ترا بس

میدر که صید کند در جهانی
صید تو زین دور دست و درون
آن میا بان تر دکا کن

بزن و تا سده دست به به با فوری

تو را جان و چون با تو دم جاویم
بهرتسم که مرده ز بکرش تو از تک

یکوتر چشم من از دست
بهرده ز دره ترا و یزد
پرکاز حسن بر رخ تو کشته
بر شک و بیره رازانی

در بر رخ بان آرزو بهار
کز رخ ناز است مومدار
بچنان کوشش را کی بر سر
هر چنگ آن تو آن کشت

شیخ مهر است وقت اندر دست
با بک وقت تو غمخور شده است

رین بر سپار کن این پس پا
بدان بسب تو خوشتر در دین

آهین پیش ندیم چه کوشم

که در این

سرور که از خیزه صد به
اورزه است بیجا و است

در روز تو باغ و باغ خانه تو
دل نه در تو ابرو دهن رود در
در باغ تو آبا جان با سخی
غم شده باغ از تو چون جنت

حظ زدستی با تو اول این در
عجز از گفت خویشم آدر

ارول و آرام بار بازگان
دل و جانم بیوسه بخور

دورلف تو صفا غنچه تو عطر
مرا حراق تو دیوانه که در کردی

کچه نذر تو تو فرود هرگز

چون بر پندت از این جان

بهر اوید کن از چشم کلا
اورزه از پله خود رود راه

رود تو باغ هر چه بچونم
زان دیر و چو ابر که در چه بچونم
لاله کبده خزان نیاید
چون باغ تو باغ سیکار عالم
دور نه باغ رویشم خرم

ناله و مشکاب بیای بروی
عجز ساز ایست که در خوشتر

ده لفظ و مان و سوی بیان
ایست که در خندان در زبان
سود جوید پیشه بازگان

بغیر تو هر حاجت او شد
ز بهر این در لب مر مر ایارا
علاج مردم دیدان غنچه

چون بر پندت از این جان

لب و دندان تو هر پند
خوزه هر پندایت بفرودش

آنکه او بر دهان این خوبی
شد فرود تو چون دل من

آنکه بوی به پند جان ساختن
همواره کینه و اندوه پرغاش و سخته
نور که در رخ زانکه احر مر
بس بچون که مر مر از شمشیری بختی

بسیکین دل ای کور و لوی
بیدم ز که کسین بنا در
کور و ز رخانی چون زمین

اوست و بیمار خان بد رخ و پا
رشد که عاقبتت بر لب تو زان
ای لب و عین و در و حقیقت
بشد منظم و برشته و لیکن
که بزبان و لب و عاقبت کشته

رخ زده که آن بت ریز
بششش دوازده کتاب چشم
با هر پر کشش کند رنگ روز

بیکبار و ز رخ بر رخ
عاقبتین در خان و کشته
من است بر عارض

از باغ کنش پنجه و منجه
از زده بانوش مال پر از ازا

ز دور خورشید کیم آن کاره رخ
مر اصف ز کوه بیان یاقوت
جواب داد که کم قصه خوانده ایم

خورشید صلاحت رویش
بر که لطافت دستش

از راه خوشی تو قامت قامت
سرد بس هر خرم منم کنی است

بج شدی و من از زبان بجز است
نماه و کبر روی تو آسمان برین
رو است از تو را کبشی بیخ و فراق
از کف رس بود بر ج از پست بر

از تیشک بر شیرین و مان
روزه پیدار و مردم کشر
هر چه تو را در روز و زه سود
اور دست از کشن عاقلین

ابر کسیر و سرو کشر
چون بت که با لذت مسجد
ایدوت بر و بر اموان
قره تو اندام و ان تو

هر که که آن که شکر کند حدیث
هر حرف از آن که بر لب نشین کند
چون کند حدیث که گویند زبانش

باشد تا مکنف آن آفتاب تو
از چو آفتاب شو مکنف تا

ماید بدم که از دست تو پیمان پذیر
قلم چون زبر کاغذ چون سیم درون
م پند

من بامید وصال تو بگردم
من بآن قلم او روز فرمان دهم
لا غرور زد و در آن کشتم و گویان اول
ببر خود چشمم که دم پیش تو درون

آه آن خور و دست من بر لب
زنج و دست بد فستم
کشتیشا بهش آهسته
کشم از مرغ بست که فتم
زاد که هنگام رک زدن بگمت
زدم استاده از دست بگمت
چون رک دست من شگفت
دست هر جانم چون مردم دست
زنج ساد و عذر است
سبب سپهرن کرمش که ز دست

چو اسکا به کبر و عید و نم خور
چو از وحده تر باشد آتش رخ تو
کشف و نیت که آتش به لب

کها ز بنا بر می زاب در آب
با تو ای سیر و هم
کلام ایتری است و در و در

چون ابر کن دیده را کما را
لا است رخ تو زبانش دارد

بمنه خوشتر داد در دران او
دلم چو مرغ نخبه بر تو در رساند

نزد که ز کم زرم آهین دل خود
در زخم کور داد و از زخم دود

چو در جان آمد و مات
بست بجهت دل مرغی است
یکو که چنین هر چه است
دلها همه در بسته آمد و بنا است

بگفت که در بسته است
یکو که بجز این ستم نه تو زور
شاهان همه آراسته باشند
رست نشان ستم کنان

ایست پای کوب با ز کبر
که که از دور تو غم رود
مایل بر تهر و در صلح
در که در زلف تو غم است
چون چنبره شدی پهن
چون چنبره شدی پهن

اندر نمود در جوشن خود
تا بر سر تو می رستم از تو
چون سینه کعبه را بر آید
طوفان فوج کاخ تخت از تو است

چو کوبی بر او چون کبریا
چنان که در عالم بیابا
زنی که به بر تراش پایله
نای پر مر از کسر زجاست

ایست زینا که فدا کرد زین
اگر آن طغیانی که ز دل طغیانی
در آن تو که بر دود تو زنی
که در ایام شاه از زلف و خشم
رو در آید وی از یک سدی
در آن تو که بر دود تو زنی

ازین

ز آب چشم زار است در دین
که این چو بر که بهودت و آن است
گور و صحرای ازین بجز
که بجز حیران در نه است

بنا زین کشتی تو جوان تو
جستی رنگ و کد لاش حسنی
دند ز جاک پوشش جان کمال
بیر ز آتش پوشد رغان تو
از آن ز نقشه تار جانش است
بازم رغان ز طغیانی حیران تو

ایست تو چنانچه ز دهمه عمر
عارض تو گرفتند به مصر
بتوان شد و نوش نشیدن
که بخواهد ساه پرشیدن

چشم تو که است چو کس چو ز رخ
ز زمین دوم سر و زدم در غم تو
باز نه و بان سینه ازین
زود سینه چشم تو رخسار است

خواهر که در دنیا به چشم تو
انگونی بر که چشم
بالت سرخ چشم تو ز غمت
انگاه از خواب بود سگ
بسی چشم تو بدید
عکس رخ تو چشم لند

دشمن تو بگورت
چوب عت بر تو آزا
رهن لاسر آن زود
بجز ازین پس پاک خویش
هر که تو که را از ز خویش
چون پادشاه از تو خویش

آن دلویب و گلش از دل بر او بلر
بصیرم از کشتی چندان در کله او در
مبتدل کرده آن بت قبول کوهی را
سر دو باره اویش ناز و الا از
بیکبارشش کردست من درش
از کیمیا و حقیقت کشتی لایح از

خود را چه ارک ازین عتر
ارنگه است خون زک جباری فرخ
دولتت در خون تو بانی منت
زین دور را پیش خون زین
او ز بر این روزه تا شورش
بر رک زدن و لیم جوم در سخن
بر ک کلاکت دست تو آرزو تا

زرد کرد در غم باده و غم
مدر کرد در دمان بمول تن
در و دانت با چشمتی نه است
مدر کشتی جی دیده من

خود هر که آفتاب کرب بر مرا
از این همه طرفان یکم طر لفر
سایر پرده صفا بر رخ از منت
زیر از آفتابش تو لطیف تر

چو است کشت بر گلش نثر صفاد
کلک آتش دیدم که از این بکند
نه خون بر آنکه تو بدیاری ازین کشت
سرک دیده این بود که از این کند
کو نیز تر در بر کوفه و چشم
سپدان بفر و بفر سیان
بر لیزنی در من از تر دست
رند از تر دست بگووان

اگر خون غمزه خوی سر ساز
کوه را بخونند از تو تانی

من جاش بر سپیدم بر و بدنت
دلقب در بخوبی زین ادا باشد
کشمه شو جانگسور بعثت
ز لیفین تو بیعت کور چو باشد
کفاهه پر از زهره است این لوفی نام
مکدر کند لام تراطن حفا شد

در سنم که میور در
در سنم که میور در
و صیدیم هر رخ ز در جوب
آنچه گویم مگر تیره ترش
چو کند باشد فراق بقعرش

ز بسکه در غم بخت زویه ریتم آب
بیدگان نمی آید دست را با و شرف
سبد کوفه را دیده و تو کلا ط
بهنزه بر کرا زور این او دیده سید

ای دلارام یار کشته کیر
سینه تو رسکند آنگه است
هر بر کشش بت ز دست اسیب
پنجوازش زهم بر آنگه است
که دوانت بر زمین افکند
ماهر ابرین در کنگه است

چون میل تو آب بیدیم ای صنم
مانند چشمه کوم چشم خورشید
سقا که کشته کند بر چشمه مید
پس چون میل است ترا بر چشمه
در آنکه کمر بود خلدف کوم
آقا آبدیده دیوار غم و حزن
جانا که سر در کوه آب چشم
هر که در چشم جودم سر در از زان

ترار و ما که کشم بان سار و تو
کس برش ای زود ز فاق بد نش
چو هست تو شدم در غم تو سر کوه ان
بانی خوب تو از آنکه شدم در غم

همیشه جوان و با پرسان اراده خود
بمورخین تراشیده چو تیشه خویش

آب بوی سنگاه در ارم فرسنگه از
پیش باط عارض در حمله چشم
خیزد بماند عارض چون صلیب دیده
کفایت نیش لب و لاله رخ منگم
دولت عین شکر دور مردمان
در چشمش بود در لطف جشم
خالد بر لغزش همیشه در رنج
خال اصل فتنه کشیده در معدن ستم
دانش جواب گفت ظاهر است
آبت اندک نگر و بگذره نیت کم

اروگش و دل بزمین فزنگ
لغین تو بکنه چشم و کشر
چون خامه آذین است لا غ
چون نامه نماند رخت منقش
نار تو بت چون مرغ آسم
ناله زنجیر بر پرده شش
اواز خوش گه مار مار
بیر که در تو در نام دم و میدار
بیر که در تو در نام دم و میدار
بش رفته تو است اگر سر

ای بغم چنگ زنی چنگ ساز
فرهمه جنگ زمان جهان
چنگ تو در جنگ تو از جنگ تو
بجویم از غش تو گو تو دور آن
در غم جهان و ناموش
از طرب و صبر تو داره حقان
روی تو کل چنگ تو بیلود
بلبر که شو حال کمان

شاعر تو در دور کار
شعوان روی آراگران کند

کتابخانه

نمز آنچه گوید و گفت
کامچه گویندش عیان کند

ارو رفت چو مار در آغز
در رفعت چو کب در اول
احول و اکل و متفقد
حق در سن اول و اول
گردد آینه ترا بیدر صفا
همه رحب اردوان شد
شده باد که کسر هم جفت
کرده بود کس از تو بدل
بیدر پیش هر دو این گفت
کس دو چند هم بخشیم اول

بنازیره آسمان
چو زهره زمین بر تو زخده ناله
کار تو خانه باخ زبیر بط
زربط باشد تا زهره صا

عیش و نشاط و شاد و دلور است مرا
تاس تو آن بت حور کند
زهره است و ماه با ده روی تو شکر
ز آن هر چه تو بگویی با پرینا کند
آرزو حوا و دزهره بکجا در آن کند
عیش و نشاط و شاد و دلور کند

اگر آینه پرستش تو
بفرمای دل بر درده تن
از دل خویش در دلم بر ساز
از پله کار کرده و آهین
کامه زینت بحث چون دل تو
کوه کم نیست چون دل من

ارو در رو زبند در حث
حور در غم که کار با هن
رخ تو حسن بر کار بز و
در بیان فطرت کار با هن

ای روی تو چون شمع سینه دهنه دو سواد و چو ابرو مشک برانییم

بر صاف و خالصت مگر لطف جیت

با لطف شاد صفاست و بی غلط پیچ

اراه روی لبست جزا که سبست و در زبانه و بجزا بر

امروز ز زلف و نوا طراوت نیز پیش از آینه و اندوه بر

زیر آینه چو در بجزا شد روز شاد با صد و لعل و بلبل

در خوش نیایدت کز زهر دل را نماند و غم آن محو

کشت در دور و انکس همی زدم نزار که بخت پیش طوفان کمر

هر که بوده که دیانت یکی

آدم و دست تو چو کمر بر لب

یارم بغوشد ای مسلمان دل همه او در همه دل جان

ای رفد برده جان و دل باز آ از بر صفا ای آنکه این چرانی

بوصل بر سر زبان پیشین وین آتش بجز خویش آتش آن

دو دم در ز حال کشته بر تو سنگ و خرقه و شبه بدیگرسانی

سنگ تو ز کرد جزا شب در غم کل تقدیر فغان

هر سال و با شدت بر او لهر ز زینهار بر برینه بولین آن

ماکت راه ره پیش یاده حشش کم از رفق دل سوزان

ورنشا و دست سار سلیه بر او زنده جو در قسمت باران

زنده لغتت ه برسم خ کاین صفا کرد و آن کوه طوفانی

دل

دگر بخت و جزا که دیدار صغ صغ کوبان از مرد بهار ز فرود

آدم

باز آید صفا و سپر روز در به آبرو تو صغ همه جا در بند بود

لا بد صفا آمد انکس بجا جنگ کز چکان زلفش تیز و زده بود

آهسته چه در درام بیفت اید و دست کوزه کینه در

مذ صفا غم و رخت را رخ تو بر شیر و آبدار

میخ شرجی کسای پو ششی زهره شرا کینه در

کشم چو آن ز زلف تو تا که تم زهره تو بکند از

کفا تو بیت پر تو و نوا با بیت پرست صغ کاس زو

یادان در آمد از رسیدن چون فاده آسان یگرانش

کوی دلم جو کور پیش در هر و غم ز زخم ذوا دانش

ان کوی خسته از زهره چشمش دان کور خسته از زهره چو کاش

ای کس که بر جیم ترا شیخ بر ریه و عهد و جوشن

کوه کشته زهره که جنگ قصد حجت بر کاه زو

دل تو بت سنگ متعالمیسر بوی جوشن کوشه آهین

ای پر جهر و بیج با از چشم رهبر که دیک

تو مهر و حاسار سیه از سیه از بنایه

تو عزیز زنده خورد و بزرگ از تو مسته نهرت اردو زو

از چشم رهبر که دیک از سیه از بنایه

از سیه از بنایه از تو مسته نهرت اردو زو

از تو مسته نهرت اردو زو از سیه از بنایه

از سیه از بنایه از تو مسته نهرت اردو زو

از تو مسته نهرت اردو زو از سیه از بنایه

از پند سپاه پوشیدر
که مرسته عیون سپاه

ایر و بستان و دبستان
حور و بستان تو مزین
اندو تو آن کشته چرخ رط
گگاه بر ند دستا که خود را
اودر او شتر از چشم و لب
بهر بر زبان و شکر

ترا چرا آه کشم و کجشم
چرا با تو سازم که بود سک
مهر و مهر که تر ز ریش
چو نیل و آبس تو با چشم آب
بیشتر که چمنت حواجک

تو زاهر و زلفه آفتاب پرست
چرا چشم تو پای دل و سینه است
زنده کشته دارا بدانی بر آه آرز
تو زاهر ز صریت چمنت تو درم
زنا نایغ غان ارگان بر جوار
کوه هست با حلقه با بر لیفیت

حکم تو به هر دل روان شود در شهر
چو کز ریح در کام شهر

از زمین تو شده بمن
باره خلق را تو چندین
در هر کجاست بیست شهر
خلق بر در صوب تو طاف
با دل من بر پنده ما زار
زلفه را صومخ شمشیر

من وصف کنده ام بتو دل را
کوکله تا صراخ منبانا که

ایا راه روی طبر و عاصی
زنان تو روان شکر بر کمر و باز
درمان تو دانه کز است لطف
در دست قربانی پرمانی هر کس
بر تو روان منم فرمانی هر کس
از بر طیب لایه و زلفی هر کس

از رخ نگاه بچم حسنیف
که ز رشت هنوز بران
حکم تو هست لایه آرزو

ارسل که کوک فام ز دور تو
است نایغ غان کور و در آن
دارم صورت بر لب ز بورد تو
بار و شنای مد و با سحر شتر
به چاه حسن الطغر و دلبر
کج بود در در صورت پور

بعلم مفسد چیدن پندرز
هزاران شکر شکرش چنم
در اک کل شکل کل نوم
بر اعل کرد در حال مجمل

بندس اسرار بار خیز
که بقوت نود لفظ اسر
در نوار پرده های تو اسر
بر تو بند سپون تو بر من

دما در ابرت و پارخ
دپانه از همه جنس تو
پار و هم کس کوزه هر کس
هر شه رابد و رخ بر ما نه
پنج خورشید میدانه
کلفش دور خورشید بر دانه

ار لکنه بر حاره از جوار
بر ذوق چون آسمان است
بر خنده دکانها بر او چونند
فرمان یگوان همه ترا باشد
این ابلطاف عین غرضی
کلاه بر به با نذار می

ز قاف تو شاکت خوا اسم
یک سرش فضا و دولت

مانا

من آن عدلم در معین بخت
ترا اوقت جام سرخ زو جنت
و که با قوت تمام سرخ زو بسند
محو کورت چنین کف دورین باب
چنین در نه درش بر ز خو کشت
هر اکو این سخن باور ندارد
درست این سخن نه سیکه است

تقد الملک تا بعد ر نشست
آب قانون و آب شربنا
در دو کس شده جو را دولت
بگو اکنون بار بار عجز

بر وفات محمد علو
بار کفتم در جهان پس این

که کنم جاها ز پرر خاک
کنا طره در تن آمده بود
مژده هر ک پر رازده بس

ارنخه تو هم کوا به

+

+

+

+

و هر پیش میان بطوع بیت
الغشرا کف با سوت
تاش پوست آن مبارک دست
انز و لفظ در دو دار دست

مونستم زو بنظم کید و نفس
ز شب تا شام هر کوبه کسر

ز دن نازد و بجه بر باک
بخواندند ز پرر پاک
اکند در جهانی پرر پاک

بجانی در جو بار ناله خسته

مرا زبیره زبان کنم پر خون

نور افق هوا گزیند

در

مروغ ترا ز غنچه جان گشته فرزند
نخسته ز پندار ز دیوانه گشته

پس بته چو ارم بچین جان مهر دل
نه مرده و نه زنده نه بکار و نه بکار

در

ای شوخو خطبر
لکفته بود چو تو بنجه

چون گل حسن در کند و طلیح
از بلخ محمد خطبیر

در

حاکم حس چو است ترک ارزش
دشمن گنده بود چو پیرت

کو کور سوخو هم تو میر
چشم و چهرت عزیزان

در

پرنج آینه کون کز چشم بخت
عجب بانج آری و ادرا بیدر

بشسته سر ز با ز کوهی کیه
نوشته همه جز در کوزه نایه

در

قانع گشتم چنان حد
هر که برین عالم شاعر گشت

قانعم از نیز بودیم نمان
پیش پنداره بودش جهان

در

طلب از دست تو جان ناله
خبر داد آدمی کو

که مخ از ذوق تو کس
که رود در راز لقا چنگ

طلب سارم بر آرزو
پرست بنم بر دین تو دل

در ارجیت

که صد تک از پیش رانده است مرا
تا صحت از جو زنده است مرا

باید که آن فزون است مرا
چو زور تو آرزو مانده است مرا

در

بگماز بجز زبان مانده است مرا
بیلت که روز و آن مانده است مرا

در تن کوه جان مانده است مرا
از پارچه آخوان مانده است مرا

در

که بندگد از بند تو
سختی تمام داد پند تو

در جمله پندت پند تو
تج سر تو گشت بند تو

در

تا دیده ام آن لب که بار تو را
روار لعل ایام تو را

پوسته ننگ سوختم کهن تو را
بگشاده دمان پسته کهن تو را

این چرخ لبز کهن کند ز ما را
بر خورشید آن گل کند ز ما را
هم نهشت کند بلبل شکوه را
هم صفت در لبت یسیر را

کوز که در کوی بخندد ، را
در شکست شوم می بخندد ، را
هر چند با بدی می بخندد ، را
کس میشنود آنچه گوید ، را

در بخت نیافت یار دلوز را
آتش بخورده جان پیروز را
حزین شده واجب است از تو
از آتش خیزد جسد دور را

روز بزرگ میسرمان صفا
چون آید یونان نیاید صفا
آخر تو مرا دفغانی صفا
چون یکن مرا پارانانی صفا

بیدارم سپرده ز روشن صفا
کاغذ بروی تو از بزم صفا
بیز پر او کز نقد بخت صفا
مژگان بخت ترا بخت صفا

بقدر است بدستی ندای تو را
جانست بر آستی برای تو را
امروز تو کس نیست بجای تو را
در جلدی چه بهتر از رمان تو را

از غم کز سایه کور تو را
باب ده خداداد جز تو را
چندان بواب داشت جز تو را
تا کرد چنین خدای ز در تو را

بخواند

چون مار تک بست بامون ، را
وز خانه خود کشید پیرون ، را
از بسکه بلا نمود کوهن ، را
چون شیر داد بیت پر از خون ، را

اگر ندلم زمانه در روز ، را
در دیده او فتح نهشت بیدار ، را
ایستوق و پیرایه ، را
تا جان بپریم چنین بدشوار ، را

ایاحت تو ز من و در کنا ، فنا
در صحت تو قافلده در قافلده ، فنا
حضرت بصیرت بر آن مستایم
کک تو کند عیالها س فنا

خوش از بزم همرا بزد کک
دشمن بر رخ هم سینه زد کک
از آتش من شریخ زد کک
از جس چو کمر خیز زد کک

هر شیره بودم عا در ش
شد گشته زینر تو برادر ش
بیشتر پس از این کفیه نادر ش
می نوشدم پیشه در ش

بر آب روان شحت روان کک
قادر شد چون بخت جوی کک
ملکت سلطه بوستانت کک
جان کک آن در حالت کک

کس تواند زید را بیند مرا
بزرگشده الملک بر ایند مرا
از بزم عدو با زید ایند مرا
در خاک بر آمان رساند مرا

عشق تو بند و صبر است چرا روی تو خوبی تر است
 بخورده منم و چشم تو است چرا
 پیش تو لبم بوس و بوی تو است چرا
 در جبینم برنج با جبین آینه صلیح منو چگونه باشم نهان
 که خونم بدمج تو در اینها
 که باره کم زور و پر اینها
 ای دوست با میدی حالت هر شب این دیده که نیند خسته رطوب
 در جواب هست زیندر اینها
 بدرد ز تر ز رخ نباشد یارب
 در غایت تو با بند که این یارب دانم صغیف و نا توانی یارب
 شود رخ تو بود در این یارب
 یارب که در آرزوی این یارب
 تن در خجیر داده بودم هم شب در آینه تو ظاهر بودم هم شب
 سر بر زانو نهادم بودم هم شب
 کولچه سنگت زانو نهادم هم شب
 دل در همس تو بدم بودم هم شب در آینه تو برسته بودم هم شب
 از هر تو دل شکسته بودم هم شب
 سر بر زانو نهادم بودم هم شب
 من خسته ز خون دیده بودم هم شب با لعل بر آینه بودم هم شب
 ارش در دل رسیده بودم هم شب در سایه غم خیزه بودم هم شب
 نقی این دل که از دم بودم هم شب شمع ز خون خیره زدم هم شب
 علم بر تو داد

سدرت در پیشم خوردم هم شب ایزدانم که فرج میگردم هم شب
 همان فرج آمد آنست که طرب شوخ و دردم بر نامم هم شب
 چون ریشم که لب زرد زویش
 از لطف زه چشم در خنده جوب
 و بار خفتا و زینا بلب الماس بنفشه و بر تا که بلب
 خدایم که حور زور و زور کرد بلب برکش ز رخ کن ریشه در لب
 تا رگش تو چو گل سبز بود جواب زداش دور تو روانه بلب
 آینه پیش رویمان زلف بلب
 چون باره بر آینه بر دور بلب
 ای در تو زلف تو در لبت از زور بلب تو در زویش کلاه
 تا عشق مرا در زویش هست چون در زویش گم بلب تو در
 چون آتش و آب زهر یکدم و آب چو آب صفادارم و چو آب زهر است
 در آتش و آب زهر یکدم و آب چو آب صفادارم و چو آب زهر است
 پروین آینه چو زرد زویش است
 تا زنده حرام که در بر لبی است
 از آب و دیده حرام بلب بکش را که زویش است
 بودم صفا چو زهر شکران هم شب در آتش زنده بودم هم شب

بالشکر بجان نوشان بهشت

رخساره نشان و درویشان بهشت

صالح تر و حجت شد تو دیده بود
چو در روزم چه شود بگم یارب
باور و هزار باره گوشم بهشت
تو در روزم چه بگم اینست عجب

رفیق سوز چشم تو در آن روز است
کامه زار بر دوشه بدمت و جرات
ابرو تو محراب و لب تو بهشت
هرست که در بختند از زجر محراب

ساقه در بهشت رخ و در جامه است
از گشایش حق و از دیده پر است
می خوردن من درین نشان تو بهشت
که در رخ آگاه خود در محراب

از ز خود رغبت تو ام چه فریفت
دان گیت کس لطف تو فریفت
آن صفت از تو کس لطف تو فریفت
جز دیدن روی تو مرا فریفت

چون همت تو با من نمودن است
ایمیدم بخت روز افزون است
بسم هم بپوشت کافور است
یزیش شود آنچه مرا اکنون است

آن شیر که ادبیدم شیر گیت
کشت ازین چو کس کس خوشتر است
مسود ملکش که در جود است
روز بر سرش چو کس کس خوشتر است

بسخ دل و رخ دیده جز در بخت
دانه در شایسته کفایه بر دیده است

در پهلوان

در همه چنان صورت از دیده است
کس چندین صبح خوشتر از دیده است

اشکم که زین از راه آهشت
درست که خواص فراوان گشت
پرستیده چنانکه کوزه زور گشت
یران کوزه ز رستم پر گشت

کرمانه پر پر بخت چو زور گشت
که خد بپوشت چون کبر گشت
مشک خنجر و لطف تو بهشت
بکس نه ز جیب تو چه حور گشت

اول زین وصال روح تو است
بر خفته برم با پر تو است
اکنون چه جز شیدم را بهر است
که دست رسد مرا بوسه است

در رفقت آگس من جان تو است
این عالم سرتبه بیدل گیت
در اندوه چنانش اگر دار گشت
چون از زوال دل پر خون چنگ گیت

از مرغ چو بر مهر تو روز گشت
دل شکا گون از تو زمین گشت
چون کار تو چو خاکه تپسید گشت
از ره درین صبح چو خورشید گشت

از سخن بلند رخ سرد است
با سخن او در همه روز و است
سده بار غم ز با جو از دست
کس ای چه غم است کاینده است

با تو هم چو چرخ است از دست
کاینده از کس ای چه غم است

زین حرج که خوش نشد و خلیق گوشت
نام که چنین بر او هم دیده است

او در شهر حسن می نامد تو نیست
عاشق همه ز بسا نیک تو نیست
ایر که است غمناک و در دلم تو نیست
ارغش نه آنکه در در دلم تو نیست

خویش تو خوش را که خوش تو نیست
رو تو هر زمانه بر او خوش تو نیست
از آنکه هر جوان تو را بر او نیست
چون در بر او است کم بر او نیست

آزاد زمانه بر او خوش تو نیست
بد او که خوش تو که خوش تو نیست
در عشق تو در آن طاهر در او نیست
پر در آن که بر او خوش تو نیست

تمام سر او در هر چه خواهد
برش که عشق تو سپه خواهد
هر جا که پیش تو سر او خواهد
باز در چه ترا بر او خواهد

بر در او عشق تو نام او نیست
راز لطف بعبودت او نیست
بر آتش او خوشه نام او نیست
تافت و دوسه باشت او نیست

سود یک کس که میان او نیست
در هر چه که بر او کرد آن خود نیست
یکش و بایران و بیواری او نیست
سلطان زمانه و سلطان او نیست

ایراد هر که است این طغرافت
در دست فرخ روی او نیست
چرخ زین

چرخ زین که بر زینت کرد
و آن پیش که سببیت طغرافت

از بهمت آنکه بگویش تن گشت
روزم ز لطف چون بگویش گشت
امرو به زمان شکر و در جبین است
چون بسین ده بر نام لاله زون است

آنرا که تو در دل خود رسا دوست
در آن که تو بهی کفایت است
از آن که باین تو یک شب سرا دوست
سره و کله و مهر و دانه و پسر است

بیش عشق تو نه عشق را دوست
سکه که در رخ چون بگویش است
مع دل و دوشه که نمند و راست
دو که در غم که زانکه دوست

از نیت و مال که بر او ستر نیست
سکه ای که در او بر او ستر نیست
دبسته از نیت او بهتر نیست
ز نیت که در او به او ستر نیست

چشم او که از آنکه از آنکه است
یک روزه غم لاله صده است
در آن که در او رخ چون لاله است
چون بر نفس لاله است

هر چه بهرست جلف چو شیر بخت
از آن که در او چو باغ شیر بخت
تن در پس و پیش در او بخت
این تن عیاره و شیر بخت

آن بت که هر چه بر او بخت
مردم و دیگران او نیست

آن کلمه عشق او کیش است
ایک پنجه تیره در ستر من است

هر چند که کارت آینه محراب است
روز تو همراست و در زنی عدت
ز عازر شما که پیش ازین آفر
بیزا که بر در خشم خسته نشوید

جویان وصال تو جویان است
تا هر چه ترا به دستی همان است
ست غم تو چه کند ره را است
ببر دلش کندش است

رخساره با عادت کاشنر
بیزا چه بود پیش خورشید بری
بزنده دل پیش جان بر که زار
ز تو چه شکر کرد در ارشد پری

بر جان من جان هر دو جان است
ز تو که کس که باشد میکان است
زمان تو بر جان مرا در آن است
جان است با تو با جان است

این طالع می یارب و این امر است
خیز ز تو هم تقسیم و یکین است
کاینکه ز بخار زده سواره همراست
کس در برین طالع نمی خواهد است

ای آنکه بر اقله و ثانی تو است
سرمه عمر هاشق تو است
محراب می زرد در طاق تو است
در حبس می این حواش تو است

تو اینم بجز تو نبوده است
جان تو با دوی ز او شده است

الفی

ارغش تو مار در و سر سوخته است
زان چون آتش بر من سوخته است

بسیل شگایت پیش ز نوم است
آز زده ز پیش از نشویدم است

در آفتاب دل ز آفتاب است
باید است هر آینه در گوشت

که هم روز از در جهان است
کچنم باز در سر من ازویت
پجان شده ام چو زلف غمیزیت
چون پای بر سخن او تم در پیت

آه شمع و هم مبارکان او یزیت
خونده بگرم ز غمزه حویزیت
پیر کیشتم رفیق رنگ اینزیت
تا چه بکنده و واق زار کینزیت

الکلی در خار تو هر کس نه است
بکتر بر من چو دهنست سکنه است
روز رخ و زلف تو بشه رنگه است
بچون دل تو جان من زار سکنه است

بیا چشم تو در زار بخت
دانی بودم آنکه این سگم است
از سینه کوشین با دام تو است
پسته دهنست هر آتش نجیب

بچون کله سگوات من است
از خون تو زخم بچو کله بر بار است

لکنتی در حلقه کلید سینه است
کشتن چو کله سگوات من است

گردن شد پیشتره آن گایت
دره رخ و هم پیشتره گایت
بر چایینه آنچه را بر پایت
کاجا با ششم و پادشاه را است

روم رخ کور زان گرفت
پانچوم اغم وصال گرفت
چشم همه صورت جهان گرفت
ای دست راست جفا گرفت

بر مرغ فاده زواریان ملکست
شاد در بر ارضه زواریان ملکست
و در هر دل سرور اریان ملکست
نوا اطلب و سرور اریان ملکست

او در جهان بهار ازیان ملکست
روش چو گل بهار ازیان ملکست
میدان همه پر کفزار ازیان ملکست
افزودن شمع کافور ازیان ملکست

ایشاه بر بزم و چهار اجرت
وین آتش گامانی در دو خطرت
در بزم تو شب آفتاب و کواکب است
چون بزم از پشت زیک بر است

بر مرغ چو زنده تیر در دست گرفت
ارخصت چون ملک مگر گرفت
از بلا کشته رخ ز پست گرفت
جابه ملک الملک مراد گرفت

کوز خلیج طبع ماکو در است
بر چو در مرغ تو خسته است
در مرغ تو از طبع سخن توان نوشت
نمود روز و وقت بگردد طاعت

آنانا

آنانا ماه جز نما کیش تو نیست
ار آن کار جز ملک خویش تو نیست
کیتا در بزم تو به دیدن تو نیست
یک بند چو طاهر جان تو نیست

طاهر چو خطاب تو بر نام تو نیست
رکش چو این دولت بر راه تو نیست
در حکمت ایام چو ایام تو نیست
هر کلامه شاه است هر کلام تو نیست

ما لقه الملک هم او در زینت
ای شمع ملک آنچه تو آواز زینت
کس را به بخت هیچ کس زینت
باجت طاهر جان تو زینت

در باس چو طاهر جان تو زینت
جز زینت طاهر جان تو زینت
بدست طاهر جان تو زینت
و در صد که چو طاهر جان تو زینت

بآرعت بهنده بر مجلس است
ویم سر کور عاقل منزل است
در بخت تو بهاد و امان است
رنگ رخ ماکو در در دل است

چشم تو به شنه جهان سوزان است
لغنت برنگ زو بر زو نیست
مرگات چو نوک تیر در دل است
عز و تو چو تیر بر امور آن است

شده صلوات از همه قیامت بر تو است
کس تو به شش بخون این همه است
بایره بر مرغ بر سر همه به است
در دیده رخ کینه کورس همه است

هر جا روغنه آیت پروردت
عشده کر رسنه کروردت

در شهر اینک در پهن یکت
هر شاهینک را اول طایفه آ

چون بنه تو بنده در اهر بنه بود
لیکن پیش چو در خور بنه بود

دیده رجان انور تو یونان با
عمر دولت تو جاویدان با

که بصر کم هم بر باد شود
شاد در عهد بونیم و بصر کم

که در غم از تو دیده دور بنده
این دیده تو با کلام دیده بنده

کم چشم چو زنده دلش با من
رق بنه کم از این با من

انون عزیزم ز ایلش
اگر ملک کنده در ایلش

ایندوان

آنی دیوانه جان برده چون خون
مار بر ترازو دیدم هر کجا رنه

که با هر کور و سپه آ سپرد
انزله نخویم هر تبر بر کوز و

اگر دم زینش به خواهم کرد
تو نیز در سر آرا خواهم کرد

آین دلخ را فرم از آیه
نزد وقت عزیزم از آیه

تدل بهار تو که خار آه
ارگ کنده رخ چو گل بنه بار آه

سودا تو آتش لم اعرفن کو
هر دور که بت و در صف کوم بخش

زین پس اگر صنیفش تو لب بود
پیدا زینش بی برین خون بود

در باره در کنار رخ تو ابر بود
بر این ندیرم سخن خون بود

جانا دهکای دین دست تو هم کوز
و بر صفت شب آوردن
سوکند بجان و سر و صلت حوزون
که بر کدم تو زمین بر کردن

کام هم بر مهر تو بوی
و از دول تو فرخ بون
چون در خوریدان توام کور بود
هر خبتن نه ز پیش تو در بود

کز زکر در صفا جبار بود
و هر که در برک و عاز تو بود
ای شکر گفته دست او تو بود
بی بار بود هر گفته یا تو بود

سول و چشم تو رس در سر زد
ان گفته لطف بر دم شمر زد
از نشه چو بر تو آسیر زد
از نه در شکران توام سپر زد

امید وصال چون مرد بفر پیه
حسنه دل من چو بدلان در پیشه
ای گفته تو را شاطح روز پیه
سکنت آن که تو را بگشید

رو که چو او چرخ گفت بجان
قره چو او در نماند پر دانی از
این همه او سچت از ک دارد
خزرا او در چشم بین بگازد

هر چه که لاف زده پیش او دید
شد در در خاک خمر عشق برود
من بنده که چون رسم بنم کرد
بلای جان است و بلاست رود

چون ز دور بود و شش بقیر آمد
آورد ز هر پلان در زان بود
رمارک من ستاره که گفتند
کله هم بر تن بختند

این دیدم هر کشت ز چوای در
در بس که بر خیز تر بر تپه حوز
این روز مرا که بود چون ایله زد
آخسته بون تمام غایب کرد

که چون شود قوت جان و ده
در سال با طلاق بنام ده
در زمانانی در کانه ده
بکم سده زنت نام ده

موش هم شب خیال و بجز تو بود
در چنگ زلف خایه بر تو بود
هر چند شبی سیه ترا ز سر تو بود
ایده با قیاب چون دور تو بود

از زیشم هم چنگ پاک برید
کورش حشک گفت کلاه کله
این محنت بین بر مر زار حسین
کزیش هم ششم چنگ بید چید

در باغ طرب کشته گل و صد دید
جان بچو نسیم بر گل وصل و زین
ما که شیم بر گل وصل چند
کفار حواق تک وصل و مید

ترسم بار ستاره که چشمت کند
تا زده رسد زه رود و جلا کند
حرف هر کوه و در نایم ایرو بند
زلف سیه در از در پیشم بند

با من در راه که من آتش بود
 بی من آتش خود می بود
 چون آتش هر سه در شرم بود
 شش عشق را در سر او می بود

چرخ فلک آن قضایا بجان زد
 ز تو بر زمین ز تو در آستان زد
 کفتم چه زنی مو شادمان زد
 و دل که چنین زخم در آستان زد

چون باره غم تو پیمان باز زد
 بیش بود به کمال تو جان باز زد
 آج تو هر بر لب کوهان باز زد
 بخت تو هر بر آب جوی باز زد

در پنه کمال جو موجود که
 همه گو که شجاعت وجود که
 بر چرخ شماره که مود که
 در طلع شیر زاده مود که

چو شسته و مطابان بشنید
 انصاف طرب را در آبی بشنید
 سوز ز پند و نام اینجو خوانید
 بر لب شیر زاده در آبی بشنید

بر عارض تو مشک هم از زین
 و از نو در ماه تو هم از زین
 که مشک غرض تو زین است
 که آه زین و مشک ز آه زین

آنکه بنگر ماه پسند هر چه
 قسم تو عارضت ز کفر زهر ازیند
 در عشق تو نام گویند از وجه
 چون لاله سیر و طایر چون جان ازیند

او آه بر زین

از راه بخت دست برایش
 بیه در بطن در بهای باشد
 باشد زینان که کم آید
 او با همه در چشم برایش

در بند تو آینه ملک شد با یه
 بینه تو پاستبج دور سیه
 انگش در پشت بر سنان آید
 که زهر شوک در آفریند

دل پیش کشید چه بدلمر شود
 سر کرد و در بنور چو نسو شود
 سر آرد با در چو سوسو شود
 کرد که ویرانی چو کیکه در شود

در عشق تو جانم از به ناب جزو
 و زدی به رخ فراق تو خواب جزو
 چون ز آتش چه بود آس جزو
 غمهاست چنان خوردم یکجا جزو

در شمش چو شب از نقشه زدی جزو
 در چه تو ام دیده چو رگس نغز جزو
 از دیده در کسب و پزیر جزو
 چون لاله هر در به و خون آفر جزو

چون غمچه هر روز در دل دارد
 در آه و سوز دیده بر آن دارد
 چون غمچه اسباب تو پروان دارد
 پرست بر طبع غم دارد

ای ناز تو به چنان غم دارد
 روان بر گم نام دارد

چون در تن که اسن دست نماند
 کوهل که بلیغ دیده دوست نماند
 بر رخ بجز از نام تو در دست نماند
 چون چنگ آید جز بزرگ دوست نماند
 تا خطا خود در دول از رخ بگوید
 کرد در وقت بجز ز دور نمود
 از بچون آب چشم نمود
 از رخ عجب است چشم آورد
 آن بت که دل را در خاک آورد
 شدت دیوی رهن آنگاه آورد
 کف دست در دیده چنگ آورد
 چون طبع ریم جاده درنگ آورد
 کوشم همیشه تا با هم بود
 دل به روی نمانت از تو بخت آورد
 با این همه اندوه تو می بجز
 چه خود دوید پریشانی رفت و بگوید
 بر روی تو چرخ را پنهان زد
 جز پنهان مرد در او توان زد
 ز تو چرخ مرا در یک در زده ان زد
 در زده آن شیر شکر زده بر توان زد
 با رخ کف از چشم بر دیده ان زد
 هر زخم هر زخم چو پیک بر بدن ان زد
 بر تر و خنک است مرد بر طای ان زد
 دست در آید که کف کف ان زد
 ارشاه جهان بر آرزو او تواند
 تو در او جهانی دو که جهان داد تو در
 تو شاه و پیغمبر جهان کف تواند
 سخن تو با بر باد و جانش تواند

ای پنهان

ارشاه پنهان تو سبکگیر
 شو تیر تو مملو شد تیر شو
 پیش تو جهان ملک جهانگیر شود
 ایران ملک پیش تو تیر شود
 کبر و ملک بستان من یا رخ
 زان بر رخ روزی شب هر دم زان
 شکفت که ز دست می بکند زان
 در موه که دست تو موارر و زان
 تا چرخ از ایچک عشق تو سپرد
 بیخ طایم زبانه ده و سپرد
 این کوه را کش داد کوه خرد
 در حرمت تو بر غیر تو ایام بود
 و ل
 پنجاه کوه را باغ جبر بند
 علی با جهان بیخ چون طایم بند
 کوه کوه را پیش چون طایم بند
 در بنم ز کوه با یک خلق بند
 و ل
 با زین تن مستند زده ان نشد
 بیخ آمد و کن اردی ان نشد
 در نیم تو بخت پنهان نشد
 که انتم در تو چنین دان نشد
 و ل
 هر که کف کف از ارش کف
 نهان کند مرا در او پیش کند
 ایچ که کف مرا در پیش کند
 پس هر سر عقاب من پیش کند
 و ل
 چون چرخ ز بر سر بود در پیش کرد
 از بنم کشید در پیش کرد
 تا زده بجز نشد دل پیش کرد
 در جمله کعبه در پیش کرد
 و ل

کوهن بد در بند کاه و دارد از بند چو ابر چرخانم و دارد

از چشم جهانی هر بنام تو دارد

مخاشا در روز بر جهانم آورد

آذکده چار مار رسوسان یکدیگر در قبال ترا سپهر در جانی یکدیگر

بس زده جهان مکنسرا یکدیگر

و ایران ملک تو کسایران یکدیگر

شاه ملکای همه شاهان تو کسایران خوش خوش گشته خوشتر و آرد

یکدیگر بجان دول شاهان تو کسایران بدتر کرد و در آن خردی تو کسایران

وله

بوشه ریشد که کف ماه آورد جان اغیر لار کاه در چاه آورد

آورد بر این کس راه آورد از بند ملک ملک گشته آورد

وله

کوهن شرف و جاه در انکت تو دیدم کان عامه ناکاه در انکت تو دیدم

صد شتر و ماه در انکت تو دیدم کاک کس تر شاه در انکت تو دیدم

وله

آن کوه که نواز آهروشت نورد لغزنگه کرم بیک بهر تو سر د

بتره همیشه جگر شیران سوزد آلوده با چو لایچرا بایم کرد

وله

چون مبع سپاه در شامون یکدیگر از بنو تو در دینی خون یکدیگر

بس بزرگتر بزرگتر بزرگتر کرد

بیشتر علم و بیشتر کوهن یکدیگر

سایه

شاه ملک جهان بیزانی تو باد شکت به ببول تن و جان تو باد

سختی تو بکوت تو برمان تو باد

ملک تو سکتی بیغ لبان تو باد

ار شاه ملک متابع نام تو باد اقبال جان و لاله رسوم تو باد

در آتش مکتب بییم تو باد سود و ایام تو چون نام تو باد

وله

خاک از غم از پریشم زرد شود آتش زووم که بدم سرد شود

روزی اگر زمرک پر که شود در آن که جهانی فضل بر او شود

وله

تو در دعوت وقت تو در کوشم شد هر زهر که در ادبکت به تو شد

آرزو که گشتن تو در کوشم شد از لغت پاک خود را در کوشم شد

وله

اول کوهن در بزم در بایم کرد در انکت دو دیده زیر خون تو کوه

بس بخشش و سخته اسبام کرد و لغز زمران بنا ز دره لیم کوه

وله

در باغ بهر تخم و ناله است خرد تن ز بهر از خویش بگذاشت خرد

ببخش از دل بر بخ دیده بگوش خرد آینه را آینه بگوش خرد

وله

بر پرده بگوش استیاب خرد در در فرماز یا خم تاب خرد

بشتم مکتف بخراب خرد بر آتش عاشق زدم آب خرد

باشه بنی از کثیر سهند
بیشتر از آن که ز قیر سهند
ما که در روز دهم سهند
پدران این سهند

اربع کاست روز نازد تو خیز
ارغنتین چو شیر کشاید
در کوه سپاه سالار دین
ارغنتین چو شیر کشاید

ای ملک علاءت ملک از روز
تا زاده تیرک شاد از روشن روز
امروز چو کت خزان از روز
بر کوشن ملک با شست پیر روز

صبح از دم کون من میزد و باز
کس نیست در آتش کج بود روز
کامیسم غایب از روز که بنیاز
که باید کرد زنده بود روز

چو شید رخا وصل تو جیم هر روز
ارنس و دعا وصل کیم هر روز
چون سیران در کت دویم هر روز
بر خاک بود سایه ریم هر روز

ای چه صبح سحر آتشناس
دلجو تر از کس آتشناس
باید که تر ز رش کار آشناس
بهر سخن تو یاد کار آشناس

ای سو درینان عود زده بر تن
آوده شد ز رفان آوده بر تن
در کار بر زبان تو پهلوه بر تن
آب زده چو زین در زانو به تن

در کتب

در بخش است من ز نیم روز پرس
از وقت با زور من از بخش پرس
در وی چشم زلف دار بخش پرس
در پهن من ز راه حال ز پرس

سکه کسخت تو بنم و آید کسر
با چنگنه عدا ای ز ناید کسر
رویت بکاید و بنم و آید کسر
آن در که عدا برت کشاید کسر

مسود که بود در مسلمان پر رشت
ایا و کلون که سادت پر رشت
جایک در از فرج که شست پر رشت
دار و بخش که کیم او را بخش

چون لاله ماد وقت کردم کش
از بهر چون بخت بر نام پیش
که من مانع پاک پر از فرج
پرا این نام و سر از فرج پیش

مسود که بود در مسلمان پر رشت
در جیس چو رفو رانش چو رشت
از کت بست چون سکت رشت
عودیت هر پیرانه از کت رشت

تا ز من معی جوده دار آتش
به آن رخ و لغز زلف سر کش
چون دو بر آتش ز یاد کت
خوش بیت جهان از چه کت ز یاد کت

مسود که بود در مسلمان پر رشت
آروخت و در آره بر کت ز یاد کت
آروخت و در آره بر کت ز یاد کت
آروخت و در آره بر کت ز یاد کت

هشتاد و نه روز شکر شیر بسوزد
ما کرده پدر روز نودم پیش بسوزد
بسیار که ناکه که زیر بسوزد
په ران این بسوزد

در یک کاست روز نواز در تو خیز
در گو که سپاه سالار درین
از نرفتن این چیز کشت ، بجز
از کفر زیز بود عیبت که یز

ای ملک علاء دولت ملک افروز
امروز بخت خزان از فروز
تا زاده نیک شایب از روشن روز
بر کوشن ملک بد بخت پر روز

صبح از دم کون من بکشد و باز
کاسیم نایز و درد که بی ناز
کس نیست که از من بگوید روز
که با نیک گنده برود پر روز

خوشید رخا و صل بودیم همه روز
چون سیر اران در یک دویم هم روز
ار بنس و دعا و صل بودیم همه روز
بر خاک بود جویایم ریوم همه روز

ای چه جسم هیچ در شانس
با فایده تر زرق کار شانس
دلجو تر از شکر شانس
بهر کس تو نایه کار شانس

ای سوورینان عمر نوده بر شانس
در کار بر مان تو پهلوان هر شانس

اوده سدر رفان اوده بر شانس
اوده چندیش در نوده بر شانس

در بخش نثر

از بخش نثر نثر نیم و ز پر بس
در غوی چشم زلف و از بخش پر بس
از قوت باز در رخ ز بخش پر بس
و نیست رخ ز راه حال گذر پر بس

مکالمه سخت که بنر و اید کسر
رویت بکا بود و تیغ اید کسر
با کف کند خدا بی بر ناید کسر
آن در که خدایت کف ناید کسر

مسود که بود در سمان پر شکر
جایست در از فرج که نیک شکر
ایا و کلون که سعادت پر شکر
دارد و جیش که کوه او با جیش

چون لاله ماد و حق که دم کوش
که ممدن ماک چاک بر زلف کوش
از هر چون جفته بر نام پر شکر
پرا این نام اسرار حق پر شکر

مسود که بود در سمان پر شکر
در جیس پیغمبر اولش خورشید شکر
از زکمت بسته چون سنگ شکر
عدولیت هر پهلوانه از بس شکر

تا از رخ منی چو در دار آتش
چون دو در آتش زاید کوش
به آن رخ و لغزونه رفت سر کوش
خوش میت جهان از چو کمانه از کوش

مسوده و لم با کس ابناست چو شیخ
مردم ز روز کوه بر کاشت چو شیخ

ادخت و مردار که بر کلمات چو شیخ
آورد نیک بر نعمت او شت چو شیخ

آتش بزم هر روز بیزد عشق
دود از دل من هر بر آید عشق
آول خوانی هر بنا بیزد عشق
کوه رخا نین هر خرد عشق

ای چرخ هر روز بنیسی با یک
از داده هر آنچه بود کرد تو با یک
صد سپهرین دفاع کور با یک
از کوش تو کون هر سرک تو با یک

من محبت باز دارم که کند
روز ز نور کردم چه صبح دور کند
روز تو در داشت دو که اندر کند
پر تو در غلظت ویند کند

کاش می کند کمان سود ملک
شده است قدرمان سود ملک
شاه بر تو زبان سود ملک
سوکند خور و بیکان سود ملک

من چون دل لایم تو چون بر کند
مانده بر کد لایم تو در بر کند
از رخ تو چه بار ز تو در بر چنان
بچون دل لایم تو در بر کند

در یاد تو جرات ای عشق ملک
چون تو به جهان کربت ملک
پارو کوفه بر ز دست ملک
چون بود کرا از ملک است ملک

این پند در شرح شده است عشق
در نامه شدم بچین دوست عشق
دیو در از غلظت است عشق
دارم بهشت چادر دل عشق

ای صورت حسن فری عشق چو خواب
بر فرق کلف نینم تو رخ و جلال
ای بر شده من در خان تو هلال
که هیچ در دست و هر تو صلاب

آن دل که تو هست چه هست آن دل
دیوانه و ابله تا هست آن دل
نراز تو پیش سلاست آن دل
پس از آن دل و کله آن دل

ای کنگ ملک صفت تو کیم بهر
سرخ است بدت تو کیم بهر
و بطنع کل صبح تو کیم بهر
روز ز رخا و روز تو کیم بهر

صدمه زین زمانه است چو نماند
عدمه زین زمانه است چو نماند
عادم که تو ز تو کیم بهر
عیدم که تو ز تو کیم بهر

من دل ز تو در تو کیم بهر
دانی حکم که شده که ز تو کیم بهر
مانیم که تو کیم بهر
بگیریم که تو کیم بهر

سرمه در داشت صحرا شد کس
بیسار هر خرد و رخا شد کس
در عادی بر سر کار پیدا کس
نماند چو جرات شد پیدا کس

رویت بر رخ چنانکه کس بر جلد
عشق بر رخ چنانکه کس بر جلد
من بر روی چنانکه کس بر جلد
من بر رخ چنانکه کس بر جلد

بکزه که ز شاخ می چکویید صلصه
بغیر مرگت بیایغ اندر کله
بکزه چه پیاخ آرد اور بلبه
بکواخت کله و گشت بکام اندر کله

نامرکلف آنرف سخن مال بهاب
می رقص کند بران رخ از خال بهال
اچون کله که گنفت سال بهاب
کرونه چه چور در کار ز خال بهاب

چون روی نهان گشت بواج اندر کله
چون آب حیات شمع بکام اندر کله
در هر چه چو نوت بر بند غنچه
بر کله روشن بودای بلبه

شش نشود ایمرز غنچه بلبه
بهر چه زهره که بر رویه بسند
جز در غم عشق تو سفر می کنم
در عشق تو جگر جان خطری کنم
چون در غم ز رخسار ز بام بود بلبه
دی بر ابرای رخ گوید بلبه
جز بزم کعبه رکذ می کنم
کس ز اعم چه اصد می کنم

من ادهم از خون دل ابرش کدم
در آتش ز آتیه بکان خوش کدم
بس طره نایم که منقش کدم
من آتش بدم در آتش کدم

من به الم ای صنم گرفتار نیستم
است مرا غم تو بهار نیستم
دری بهستم برنج و بیدار نیستم
جان می کنم از هر چه تو چکار نیستم

دری که شاه چون تو شد ریدم
کشم در کباب را در ز فرمانیم
دانه

ز کله که اگر تو آگاش
آه این کشت هر دو پییم

کر شیر بر روی جنب بود در کرم
در عشق ام شیر عین می سپرم
برسم که ز دست خصم تو با نیستم
در همه کجک هر چه در دارم

هر چه بکشد بقلعه آرزو
سیرم به بدشت و پیشه بکارم
اندر سحر کنند و کله زرم
پلم که بر پنجه کوان دارم

صالح دل از کبار با بد بدم
وز روی جهان دو خیم چشمم
شاید که عمر من شود در غم بکرم
خود متو درین جهان هر چه بکرم

عنه را تو در اندان خونها دارم
در دیده زهر زهرک تو خونها دارم
خودیت هر امان خونها کام
بر مرک تو تا برک خونها بارم

هر چند که این بند زینار نکنم
در بند با پنجه می دم خندم
دادم به بود بند چنین نکنم
کای گشته با پیش از بندم

من در رحم از خود تو می جو شدم
سود بدم از تو خود شدم
در وقت تو بر سر مقصد شدم
در چرخ جان شدم خود شدم

بر دور تو بهر بی روز روز منم
پیش تو بهر کان دوزخ منم

بر سر جهان تو پر روز منم
مزد و عاقبتش امروز منم

بگو و زین آن بگشند منم
بچاکه بر جیش بگشند منم
کوئی در بزم فرو گشند منم
آن شیر به بازویش بشند منم

این صبح به تیر منم
در هر چه میوزم گشتی ز منم
در کام چو تیر کرده گشتی ز منم
از بوی دوستی ز منم

مرا ز هم خلق بگشند ز منم
در هر کس بگشند ز منم
از کس زود ما را ز منم
ما خوش عمر و زود کار ز منم

ز آن هم بگشند ز بهار ز منم
باز زود کار ز منم
بهر شاخ ز مرغ با ز منم
بیزاده غنچه که با ز منم

از طبع به دور ز منم
از تشنه اندیشه چمن ز منم
آن یار که کرد و کرد من ز منم
اند تو ز منم که بزرگ منم

ای غمزه تو گشند ز منم
از تو بگشند سیده فریاد ز منم
کم داد و مهرت بر آرد ز منم
بچاره ز منم که کنی یاد ز منم

ز آن غمزه من غمزه ای دلدار ز منم
شاد است بر منم بد آن روز ز منم

باز بفرود

هر چند بد بود و چو روز تنم
حون کش من بنیاد بود ز منم

از طبع چو تشنه از تو بس گشند منم
چون مت را به قامت بودم
کام ز کفایت منم غایت و دودم
از کله کام دل رساند دودم

کز جو بود بگشند ز منم
از کس زود ما را ز منم
کوئی ز منم این همه در آتش گشند
از کس زود ما را ز منم

کز بی نوم از منم بد ما ز منم
هر کس ز منم در منم چو منم
ز بیایم به چشم و با غار ز منم
بگو که چه باره باره زود ما ز منم

در آتش ز منم بگشند ز منم
در آتش و آب ز منم بگشند ز منم
در آتش ز منم بگشند ز منم
در آتش ز منم بگشند ز منم

جان دل و دین بگشند ز منم
بجرت چو مصاف که از منم
عهدی بگشند ز منم
دانه ز منم ز منم بگشند ز منم

ای شین دست در ترایک ز منم
در تبه تو مهر و وفا ک ز منم
غازی کل با من و با منم
مانده ز تو و حرف در با منم

هر که بی این تو در منم
از ز منم و صد پیر این تو در منم

در صورتی که بماند تو سگ بر م
 کوب بر بست و در رت نیست بر م
 دلخسته چشم ناک ام از تو م
 جان بسته چنگ بلبل آواز تو م
 مولد و خلدم شستی و مار تو م
 خم بزنگه ز روی بند غازی تو م
 از رزین نام لبست سیم ام از م
 از تو سیم تو چه پخته است و زغام
 در کس سگ بیدار سازم بجز ام
 یزد که کجا کز زانم و بنام
 در ذاب ده از دل بیانش بر م
 خون کشته بود در آتش خرم
 هر که کشته عشق تو آتش تر م
 چون شمع زور در آتش ریزم
 تن تو هم و سپهرم و بر روی ز م
 آهوه در درو بخ و اندوه منم
 بزمم و در که دارم و نه سکنم
 فو لدر رخ و سگ سرد روی شتم
 بش زانم تو هم میاید جزا م
 بر خاضه زخم چو کوی در طبطا م
 من گاه در آتش که اندر آ م
 سگم به بزم بر چه رسد بر آ م
 جان بر ساعت زکار زورم م
 بر روز زانم پیش کارم م م
 از رخ کلی خواهم عاری م م
 باشد روزم در روز کارم م م
 درم در پرخ کس بیرون کنم
 پس شاید که بزنج دل خون کنم
 دلخسته دارم

دلخوش در دم طبع در کون کنم
 چون مهر سرد است پس چون کنم
 من کشتن از بجز تو آتسب شدم
 جان دگر که چو شمع در خواب شدم
 از دیده دول در آتش آتسب شدم
 بر جام چو بر آئینه سیاه شدم
 تا که غم آید و در روز زانم کشم
 تیمار و آق خویش و پر کشم
 تا چشم کن دهام هر مند کشم
 ای صحن کف سخت از کس کشم
 هر روز هم کف تو سر زانم
 چرا هم در سیاه قهر زانم
 دین بخت هم پر زانم سر زانم
 ز دور سر تو نام سر زانم
 شنه پنداره که جز مندا نیم
 یاد قلعه کثایان عدد بندا نیم
 نه نشا که ما بهر رندا نیم
 رو کف و کفش رندا نیم
 در آرزوی بوکی من نوزوز م
 در حیرت آن کفار عالم سوزم
 از شمع سه کوه کار می آموزم
 می کریم می کدازم می سوزم
 کردن را چو حرکت دور دیارم
 در خانه هر حرکت از اندک آرام
 اسکی که هر حرکت از اندک آرام
 عمر هر حرکت از اندک آرام
 ما روز هم شب از بوس بدارم
 تابش هم روز در غم دیارم
 یارب کو کون که بر بندگارم
 تابش هم روز در غم دیارم

نام تو گم نقش جوی بر کبر م
 یاد تو گم کوش چو بر کبر م
 بروید خیال دست بگاشته ام
 بر هر صده رخت برداشته ام
 کفتم تو چون غم ای نام مردم
 خست دست چو کبر ای نام مردم
 امرد در آن جس فغان محتمم
 و چنین سکنای کبر منم
 از دل برم آشی بر آینه ام
 با عشق تو جان دول در آینه ام
 ای فاشه دل چو غم بودیت گزم
 با چرخه گنگ چون در ای روزم
 عمر بر دهک دورنگار جسم
 اکنون زنگ طایفه جسم
 کفر نبردت گم کسی بغیر جسم

سوی تو گم نگر چو بر کبر م
 بعیش چنین دل ز تو بر کبر م
 دیدار بر آن خیال بگاشته ام
 صد حوض آفت دیده بگاشته ام
 من مردم بوی ای نام مردم
 زان چو چینی بناری ای نام مردم
 کوزا کس کوش زارد سخنم
 از بی سگی کور بدندان شکنم
 دروید به آسب خون ریخته ام
 تران جبین گلگ آینه ام
 زمانی طایوس پاری شرم
 دل بچو کبوتر پر از بر م
 نوید جان بر در دول بر جسم
 در پاره در هم از کبر و جسم
 اول کفتم از آنده دل رستم

گنبد

من دل به دور و عده خربت بستم
 آه ز دور و سخن جهامیت منم
 آن تنه سرشته از زینت منم
 آنکه بر ابرو زینت منم
 بر صبار آتش بزدیت منم
 آن شیر و صورت مردیت منم
 هر جا که ز فصد یک بخت منم
 که در هر ملک را که امانیت منم
 بر بینه شد از بخت نام و بستم
 از هم و امید و نا و غم رستم
 سر و خواجهم در رخ و در رستم
 حجابم که گاهی صفت خاری رستم
 بنامه هر چه از بخت کریم
 باویش دل تیره شبانخ کریم
 از بغل نامده ترور از تر م

شام کم اگر هزار شام رستم
 آن کو هر قمره کایت منم
 آنکه بر ابرو زینت منم
 بر هر طایفه تیره که دیت منم
 پس چون که بهر صای ایت منم
 دان یکن شاه سپاهیت منم
 که بر سخن اریش شایهیت منم
 امرد و نو تیره مع خود بستم
 بود آستم از جهان دل و بستم
 که کوی که کایه است از رستم
 از این مار کرده بار رستم
 هر طایفه هر زود این کریم
 چون شمس بر لب زیده بر این کریم
 دزد و کل از کجا بر مار رستم

از شاخ سگوفه سرخون در دم
در کس کسکله بیدار در دم

روزان و شبان در آن غم و تامل
کارزار ترا چگونہ پنهان در دم
دلون سده خون زیره کان بر دم
پینه رخون دل بر اسرار در دم

بچون قلم زنج کندر بستم
اکدم روان دلد غوز زرد در دم
در کاه فروردم ای شهره صنم
در آب سینه دلی تیره چو قلم

چون پیش دل از بهر تو بکام انهم
پرین رنر شک ویر بر خاند انهم
برامه بر تو دست بر خاند انهم
خوابم دل امشکن نام انهم

ایر و سپاه جز در یاه حشم
یکجوخه هر از هر وقت بچشم
از خط تو چون قلم بر سر کشم
بر آتش تیار تو چون بود خوشم

ای کی جان با جنت با قدم
دل راهم در ره کورت بقدم
پندار بر طرد و دست بقدم
نه نه در خون بکورت بقدم

ار که درم پیش کراه تمام
بر نامه از ضعف هر آه تمام
ایر و برانام می ایاه تمام
پر که در کشته بر آه تمام

در خود تو رخ نه کجا نهادم
از که ده خویش دست نهادم

از سر سحبت و جانها در دم
سرمای عشق و زینها در دم

جستم ز تو بر بیدار بستم
جسته رفعت و حیرت از بستم
در پیش ذرات تو بیکانه جستم
در حق تو چون بر یکا بستم

بش در بر کبر آتش بر دم
چون کاستر بر او در آتش خرم
هر که ه کعبه عشق تو آتش بر دم
از تو چو شمع بر سر آتش بر دم

سراب کجاست بر آتش خارم
در دست دم و جز آتش نامم
سکفت بر نس و در دل آتش در دم
کودیر و چو شمع است آتش نامم

کشم کاین دل بدایغ نام تو کشم
کوی کوه دیده جای کام تو کشم
دیده اگر کام کجاست تو کشم
جان در سر کار بیسلام تو کشم

ای صغ زهر که در مرغ تو کشم
در شاکسن نه در مرغ تو کشم
با جان و دل زنده مرغ تو کشم
یکبار بگو چند مرغ تو کشم

از هر چه بکشد از پند در دم
از هر چه بکشد از کز در دم
که بر کردن چو ساکنی در دم
بر پای کهر چو پیل بندی در دم

من بتر برف و باش بخ در دم
حاکم تو بخ مشک و بخ در دم

چون دماغ هفت برنج در دم در کله و کلوب ریز بلبل در دم

در تاریک ریس هفتی بینتم در روز چوبش رکب هر پنج
باید چوبش چو کبک کز نیم این مخلوط است و بتر با نیم

آدمه در کله جان سازم حورالین را کشید باید بازم
رشدان سبک پریش نماید بازم بر تمام روی دوی و دوی تا دم

باد که که خم نواز شدیم با کپس اگر بر بند شدیم
انزیمیم که دوزاق اندیشیم انزیمیم هر آنچه اندیشیم

بر که دوزاب بر کند در پنجم از نیات برین کف در پنجم
از شک و لم چو کهنه ناری پنجم که با تو بر نیات یاری پنجم

وصف ریختن تو زول چه دم در روز زلف تو سبیل بودیم
بر چون شد زید و کنگر بودیم وصف تو هم روز چو میل بودیم

چون از کله در مویبار رسد از دور که چو تو در رسد
در وصل تو چو دست کاز رسد در دیده در خرقه تو ناری رسد

چون که بهر آن که در دم بر دم در دم هم با کام ز دم
چون که بهر آن که در دم بر دم در دم هم با کام ز دم

فردا کالی

برور که عشق تو نمون نام زاروم اینک علم و ناس بر بام زوم

بر آتش اگر با بختتم ختم با آره اگر با بختتم ختم
صبر و زول هر بر ختم رفتم اینک به هر بر ختم رفتم

که هر که بره بلا سارنه منم تیز و بدت خم سارنه منم
بشور و برون می کند از نه منم حور و کله کله پادارنه منم

از روز زهره است کنه می در دم و از زهره است کنه می در دم
در هفتی خورشید هر در دم در ایرکشان چو سبیل بندی در دم

از بند هم بر بند مهر افشا دم پس بو زلفان ادب استادم
اکنون سه شرق بند و زلفان و دم کوهی را برای بند و زلفان و دم

از عشق تو در چشم خود میل زوم پس است شمع و سبیل زوم
بر وقت تو چو لب تو خوی زوم مع دست بجای ما در زلف زوم

بلا فرخ از عاشق ایام تو ام از فرخ همیشه طالب کام تو ام
چون نام خوانم از تو با نام تو ام خور و در ستم نهان اف نام تو ام

زیم به شب خواب تو کشیده زیم برش که می چو کش در زول زوم

روز روزی خال جان افروزم در آرزوی خالی شوی باز روزم

کشم شکست بخت نیکان گویم چون شاهم هر روز آن گویم
آبان دارم سگواران گویم آبا پیشین نفس بهمان گویم

با خود کنم ه عیال تو شدم اولک و من صاف مال تو شدم
ای آنکه شاکوی مال تو شدم هم شکسته چون حال تو شدم

ای بر تن من کرده هر زمان جانم یکم کن در روز زندان بر جان
لیکن ریختن کم زار پس از آن دانه در آرزو دارم سگواران

در صفت طاهر عازم جان کز صفت طاهر عازم جان
هر چه بر روان من بود کف دست در صفت طاهر عازم جان

آنکه گویم است قفا پیشه من یکش نیار در روز اندیشه من
اندیشه شده است از جهان پیشه من کس در بند طاعت اندیشه من

تخته دل مرا بریده است ز تن دارم کله منس او پیشتر سخن
لیکن چو کلمه کف ز یاد من کان پیشه دهن کردم بسته دهن

ایزد هم هر که در کتب دبا ن در هر صورتی مصلحت کرد روزی ن

کفر با خدا

کرمند غنیمت بودی روز با من مجوس کردیش برندان دبا ن

در بجز چون تو آدم آرد امید ن کز شاک آن می توان چند ن
یار بست که بر چشم خواهم دید ن جانده در راه می توان دید ن

ای پسر کنج من اربینه کار ن استم روز و زان و شان با به در ن
کریمان کریمان در چه برادر کردن کاین محبت من نوازه آید بران

هر شب که ترا به چشم آرشش سخن خواهم هر کسین بود پر اهن
آوردند دیدم آرزو تو آهیم سخن از شاد در وصل دیدم خواهم سخن

چون شتر زار زاری نام من چون بیدار آید بگویند بر این
چون طوطی در وصف تو بگفت ده دین چون فاخته طوق عصفه آید ز کون

ایشه بر پیشه غم نمانان کن بر شران را طمعه رو با ن کن
بشاره بنود قصه سوسا ن کن یکچند نون شکار به خوانان کن

چون کله رفت دیدم پر اهن سخن چون کله رفت دیدم پر اهن سخن
چون شاخ بنفشه سر کون بشم من رسم بر عمر نیام چو سخن

روزه بتو نامم از پکان جهان ریخته غنیمت ام بر تار تو ن
هر جا در داشت در آید پر اهن صلاکت آن نیست کجا آستان

اگر در دوپیم اسکراب تن
تحت هر چه شود سگر با من
نکه برید و در چه از من
بر بخت زین چنانکه آب از من

اندر چه خرم چو است از نه خورون
اگرست ز کس را پرا این
گر پیش غم دارم دور زان من
پوستیته و بهر آن همه جادون

اگر چشم از سر کشد توان روشن
سب و کما نماید به توان سخن
درین بود و اسح نه توان سخن
کار باشد چنانکه توان گفتن

صد بار به یکایک هم کو نشا
یک و جور از تو ندیدم بر این
این بس بود سگت از این ایجهان
کردار کاران شده است گفتار در این

اگر خسته توم بتر پکار تو من
آبر کنخ ز بیم از آزار تو من
از هم سر غمزه چون عاق تو من
خیزان یسرم چو گل بیدار تو من

مزدوم هر هست و زبنت روشن
زین بر دو بهر نمودم اید و تن
در جیب شوم بهر دستم قاف من
کاین روزم کم دار دای بشو من

این روزم از جنت دگر بر این
امو پر خور ز غنی ز کور بر این
ای روزم که ز نورم بر این
گدو در ز غنی ز کور بر این

کی چو بخت

کس در چو بخت سر زد بازم من
یستم نه نیم بکس را گو من
چون از غم از خون گندم دل سخن
کشیم پس سخن چون پند و من

اگر بخت شاهم چو توان جستن
بچرخ میخیزد بدل پرستن
چه سوخته بخت که بد دل بستن
بار و زهره زایم این بخت استن

کردند چه چو روز و زو بهار من
از خشم دل گند چه در بر من
چون ملک سر پیش در زان من
ای ازم چه کله شتر چو قار من

ای چون کل نو سگت بر طرف
کله خایه باشد ای بهین تن
کله خور تو نام خوب تو من
چون کل برست و عاق در بد من

سر کدمت از کف چون تو سر من
دین نیست عجب ایصم پسته من
که که بختی چوب کز بید رو سخن
که کپسته دین بود هر چوب سخن

چنگم چهار شاخ زد پرا این
در استک چهار شاخ این سخن
چنگت که چهار شاخ از زان این
شده چهار شاخ گفته روح من

چون دیش بود جود بان و دیر من
از غم ز شرف زدیم پرا دیر من
از زیا رفخ بند شد پای من
مخ زور یادم کم نود ای رفخ

دله

چرخ چون خورشید با سحر
یکم به شب ز شام تا صبح
چو تو بر کیم کیم کردی
ایدولت با هر علی بن

او در منم نقد دل ز خنده زان
دو کله از آن که امر بر او نماند
تخم شده ز کمانه از زبانه
بیشتر نام که صر سطل چنان

بکش بر خور عده پارتین
دو کله است با توام پنهان
در منم چون لاله کیم برین
بکس در کیم عشق و اینک کیم

مسک از نیر لعین تو بود پس این
پسته رضا و تو کیم پس این
کرد در تو بدیده روی پس این
چو با تو صیقل کس کیم پس این

چشم درین آن صم لاله رفان
ازین نگاه در این چشم یون
ار پسته و باد که پسته نشانی
نه کرد درین کجده زنده پنهان

ز در و دهان بجا که اویش
گر که با شریکست شاه ای تن
توفیق بر لکه در هر خوارترین
بر خود در بر صاوت است این

بکس غم تو پیش تو ام کفایت
مهر تو ز دل پاک تو ام روشن
وین دور و دیده هم تو ام روشن
بر بر صبر و شکر تو ام روشن

در آن غم

دیدم که غلام دهم چنان کس
در جسد همه اران بر من گمان کن
پرورده ز خون دل پرور ز نمان کن
شهادت من چو هر دل فرزان کن

این دهم ز دور بنگار زبان
بناشتر نام این پرورده زان
پرورده شمع تقویت غاوا و جان
لو پر بر بود کجا بود برسان

اگر که کند ز پریشان کین
بر من کند ز پریشان دین
آباد کند ز پریشان دین
این رحمت ز پریشان دین

ایش بر من از آنکه پرسد از تو
حوسند ز به او شام ز غدار
جاده بداند که سرشند از تو
من چون بشم بر بند سرشند از تو

سلطان کس با قال غمان و او تو
کس است ز ما یکد و او تو
در باون طاش بکشد تو
تا حشر زمانه بچین با تو

صاع پس این طرب یابد چو تو
جان درش پیش پای چو تو
شاید که ز دل طوب نراید چو تو
خوبی پس این کار نامه چو تو

دل بسته شود هر روز با تو
بناشتر نام که ز با تو
تن کند از که در که از با تو
ما احد ما که با تو

ای شیخ ستم بخت پرورانه تو
خویش را ببرد و جوانه تو
امروز منم تو پیش و پیش تو
شما چون رشته بگردانید تو

روزم برده است از آن چه پیش تو
عیشم تخت از آن لیلان کوشش تو
همه صفا بستم کوشش تو
دلشسته ترا ز که هر کوشش تو

از آن خیزم و دل شکر از تو
ناله و کفایت ز بهر باره از تو
جز ناله مرا چو ناله از تو
از آن چه از آن سره از تو

آنکه هر پروردگار با تو
در خوشی همفانی با تو
خون که در خون چو دل با تو
جز با با رخسار با تو

هر که در بر او زاده از تو
بر آنکه جان که در او داد از تو
کس نیست از کفار زاده از تو
چون شیخ دلم آتش با تو

هر جان که جوهر تر از آن بستی تو
بجز بهت بماند از بستی تو
چون جان را در بماند بستی تو
اروت بجان نزدیکان بستی تو

هر که بنویسد بملطف در همه چه تو
بت را بنزد حدوت چه چه تو
در حسن نرانی در همه چه تو
از همه نیک در همه چه تو

در بستی ای

تو زت ایما حسن و سراید تو
پرایه تو بت کند پاید تو
دولت جبار بر تو پرایه تو
پرایه چه بند تو بر دایه تو

خودم همه ز بهر عشق و کوشش تو
دیوم بر تو بهار بهتر تو
کاشخ با تو ز کوشش تو
در تاریک سگندرم کوه تو

سودن و بر تو آیدم از تو
ندوت و کبودت و جان دهر تو
بگو که در روز تو
این سخن کوشش و آن سخن تو

از آن تر از اشد و روشن تو
با تو طرب طبع و نشاط تو
که تا ناله نیش با تو
چون ناله ترا در کجای تو

از تو سخن پارو کشتن تو
لبیست هر اندام ترا بر تو
بهر تو در چپ تو آخ تو
چون چرخ می که در هر این تو

امروز منم چو ما سر از تو
زاده از تو خدین جهان تو
بر من بر سر کوشش تو
از منم غلغله تو هم تو

دو روز و فانی دل بر آن آخته تو
با کسند مرا حدوت در آخته تو
دل را زدن چو امر آخته تو
ماندم اما کاش آخته تو

باب بیان رسول پخته
خوشید تا زخم که براید پخته
شماره پنجم
آب برین سیریناید پخته

چون دست بگم آنچه فرودی تو
جسم رغزیزی در اورد تو
چون دیده بدیدم آنچه پیوسته تو
آزرد همه جهان خوشدرد تو

ای کاه در در هر زخم زده
بر صافه دست تو با زخم زده
بر لب من سوسه کم زده
از رنگ ز تو شرم زده

چندان دور ز من و جواب داید
پرایه پر ابد دست از من داید
کز خورشید بر تر صد پاید
لونست بر همه در پاید

بجو بر مرغ ناز تو جواب شده
اکون دل تو چراست در آب شده
په خون می و شیر روشن و ناب شده
آن شیرین تو روشن و آب شده

هر چند که بر کرم هر شب زاده
هر قامت تو چه بر چشم بر کوه
یکای باشم با که با یک خرد
هر که تو ز دیدن کوه ستور

آب بر زنجیر چشمان تو زنده
همچون دل من و لطف را تا آب زده
سر تا بدم جگر ناب زده
رخ چون گل و شکفته آب زده

یارب منم این روز منم خود شده
از گوش رو سکا و مظلوم شده
راز دل مرا بگفت سلام شده
از سینه به امانه و چون آینه شده

آن دل که ترا خواهد بگذاشته به
در بیخ افغان و بیخ امانا شده به
در بیخ ذوق دور تو گشته به
بود است کسی چون روز ما شده

ای را در زهره لبت از تو بر زده
هستی زلفک بر طغز ز جوش
بر صفت تو ز خوشتر و آه پر شده
په تو به جهان زنت با تو گشته

ارنجت و قضا برین و تو خندید
از گند به بیخ ارچه کوشش آید
دی صحبت ما بعد می شنید
جا ز آن وقت ز اول دل آید

چشم ابروت و است از دور آید
در بار راه رخ بخون دل شده
یکدوزه غم آنده صد گشته
چون پارسه لعل مرا آمد شده

یک عتبه به حضورت و میگفتند
تو سگ را و یک با سگند
رود که با من و بفرستند
ای دل را چو جلا به خرنگند

از نغمه خلد چون میخوار
دیدار چشمه می کند لطف
کله که هر بر سبز برش پار
زیطره شدش از درش بر ر

چون حوت بوجان جوانی است شاه
بزم کجین بوستان است شاه
بس حوت و کتر جهانت است
کو که رنگه آنکست است

این سخن دانی که ایستاده
موی که شامشمانه
از مار حسن و حسن زانیم
در بند کتودت دودنیم

ایلیک بر دلت تو داند کشته
شمیره تو توان احد کشته
وز عدل تو دهر پیر کشته
دی جمله ترا ملک میا کشته

آنکه ز نهالها پنهانی تو
ز ناله و شتم مر امان تو
هر سال تو در عسمر ز بهار تو
دنال هر جوان از جانب تو

از پویشیم بی نور
بلرغ ناله عشق و رنجور
وز جور نه نیزه کم از جور
زویک بچشم دلس جور

اگر کند برده و خونچهره
کفر کنز دولت کا بار
صدیق و دردمند بگذارد
رود که همه شوه و انگار

از در برنج آهوان شده
نه که کف دست عیلا شده
کو که کف حاتم طای شده
ز نایب رحمت مران شده

ایام جمیع

از هر جسم چو شاه بشاد در راه
هر بار چو زار آمد از شاه
از بخت و افزونی شد بر شوقه
ایسار و کرم ایام است

ایسار و کرم ایام نیست
است بگذرد عمرین دست
منصور و سید را کونیند کسر
کربان ز صحرای ماه است

بر شهر و دولت ایبار نه از
می بر کلام دل افروین کجا
در صبح و نماز و صبح و روزگار
در بنهر صیبر احوال و فکاس

ای غم خمر تو از دل از غم ز سر
ایقین حشر با شکر کسین پشتر
ای دم سرد تو ایدل از دم کمر
ای هر چه برده کسخت بل از سر

روزی که چو با پیش رخ بر کوه
و پشت که چو بر روی رخ در کوه
در دهر و بیخ دل و خون بکر
نور بکر و دل و بقی سر

مسود و چو در بند کز خار شده
ایستخوانه ز همیشه شده
از خن ز نامه بر سر کار شده
در صله رخوا بی بر سر

در بنده بر استخوان نامه بر پار
بچون نمانی حبت نامه بر پار
ای شاه عدل و عدالت از بنده
زین غم زیت را غم زین

Handwritten marginal notes in Persian script, including the word 'ایستخوانه'.

مفروق و دودیده و مقرون دل **دل** هر چه پیشه مقنون دل
 آطن بزنج سپح بیرون دل در خون دل مشک و در خون دل
 نالنده تر از نایم رفته ناز **دل** ایسا که کشم از نذر بار
 نه طبع مرا بجا ز دست پارس **دل** ای شاه جهان رزم کن از نهر نهر
 مرچ کشم و با دل ریش هر **دل** تا نیکم از نهر از نهر
 لغت تو نم زان زان پیش هر **دل** یادم زید رفت خویش
 ای شاه جهان ز ملک با نهر **دل** زیر از نهر ملک با نهر زاده
 سلطان از جهاب با نهر **دل** سلطان سلیمان با نهر جهاد
 بر شانی جمله کا کما هر **دل** دولت و کام هر چه صوم و داور
 این هویا نده اهر **دل** و اهر بچی تو با داور هر داور
 دولت رفته دولت حال **دل** بر عالم یکه چون پرهار
 ای داده صیرت ترقا از نهر **دل** یکجا مر اجاب روت بنار
 اهر برین خیال رنایار
 کشم بیدست بریدم بار
 قیز و دین بیج دیدم آدر **دل** یزید شده صله تره پارس
 ای کافه

کوه کوه درش بهار زور **دل** ای صبح بهار کاپر کاپر زور
 ای شب و زور خوش در ناز زور **دل** ای شیخ رفقه و شیخ رفقه زور
 از چرخه ناسکسته سوز **دل** در نیکم خنده مخور
 در خنده را قاف مهر **دل** از نهر هر چه سوز
 از نهر لب خود سکر بدانی **دل** از نهر لب خود سکر بدانی
 هر که سکر سحر بدنی **دل** هر که سکر سحر بدنی
 با هر بار سخته چون دوش **دل** با هر بار سخته چون دوش
 در نهر صحت چون دوش **دل** زین که با کیم و دشانی دوش
 در کله ز کله دل هر **دل** دل را ز نهر غمان ز دوش
 ای کله و عقیق رکن **دل** بر آب روان با نهر کله
 از کله و داور زور **دل** شکر شام رقی تو پندار
 سو کلمه و داور که از نهر **دل** ای کله کشته در پیش پارس
 خرم تر از نهره با نهر **دل** چون آب مرا کله در کله دوا

دشمن و کس چو زار پنا رود
کر لاله همه ز کجا در کفر پناه

آخر خردم کس چون روز
آخر بجهت فضل و امانی ...
آخر بر نام جهان کف در
عذر خردم زنجیر کف در

ای صفت نه در جهان دور
ای صفت تو در زمان عالم دور
ای شاه درین بقیایت شاه
کایه در تیکر زود باقی با دور

شرف خردم کس کس خدا
چون بجهت عالم بجا و استمان
طوطی سخن ز خدای الی
لابد پس دل درم چو سر کردان

عشق کز او خفته در سپاس
دل خسته بود بر زاری زور
دره ز غم افکند همه زار
کرات چشم من کز در زار

بار در حلی گشته و چشم چو چور
در در حلقم زنگاره و بد کور
از طلبت هر دم کور کور
پراکنده و کانی و بلبه زور

اندام چو سیم دول چو کسک دور
رنگ از رخ ز بار کسک دور
زانی سیم بر اول بخت دور
کردل زهره چو جبهه دور

چون ماه رخسار پندی دور
چون کسک رخسار پندی دور

۹

چون سرو بسته در بن چشم چو چور
چو کانی زلفا بلور از زبان کوی

طبع سخن جنیدی و کسک
بجز کسک تو کسک و بد پنهان
عمره خود کسک هر و لغز
مهره هر کسک بر روز آنا

بدر زنی سرو و دم کم کسک
زاد ز نور با زهر کسک
چون موم بکسک چشم منم کسک
کو کسک کسک تو چشم کسک

کوی در زنجیر بود درین تری
در در هربش هر کسک کسک
تن خسته تر کسک کسک
بش در ز کسک کسک کسک

باز این لاله زاده بر او بر
این تو بر که ده باز کسک کسک
در عشق تان در بلا کسک کسک
چون شیکان بار در کسک کسک

ساله کسک در کسک بر چمن زور
هم راست شود در تو یقیم زور
کسک بود با تو چشم زور
نام تو شود هر کسک زور

ای صرخ همیشه در کسک زور
پستم کسک کسک کسک زور
در هر زمان کسک بر بندم زور
کو کسک کسک کسک زور

ای صرخ تو ز زهر کسک زور
پچاره و زور کسک زور



در غم بستانم داور ^د آخر تو بر بند بستانم داور

ابنکته داورش خرم کرد ^د به جرم دو پارچه در این کرد
در جمله با هم شخم کرد ^د با یک کشته آنچه تو با من کرد

در پیش ملک صالح اردو ^د در پیش همه ساله جیب اردو
هر چند خوار و رانده ^د کس نشنود آنچه تو را دادی

که چنگدست مساحت در نهر ^د آخر بقصایح سبیل ز نهر
آهست به پونه زانگدست ^د دشمن بر خاک خود که نهار

دآبر و نقت جاوید ^د بر تو بنود دلاکرایه
خونده خوشتر و ناید ^د دانه مهر بنده خونیشد

ای جور از دلچسب و شام ^د ابرغ بهشت که بر دل نثار
بیش که برای نین بجای ^د احسن تو پرایه اوراندر

بمزد حقن مهر مانا ^د آه که به بیگانه چون کراهر
اورا شنود و ده کجا بر کار ^د در روز تو بجهت با هر کار

مرد زود کار مظلوم شد ^د در هر که عزیز و محرم شد
هر چه ^د

هر بختم میر غارت بوم شد ^د از آن دو پهلوی کرم شد

ای ناز و ابریم از ناز ز سر ^د اوردم کم بود تو سر دوز
رود در رهنم ز تو در سر ^د از ناز تا بود و تو ناز عمر

که چه میخ ز زر و سحر بود ^د در کدن با قول میخ بودی
یک نیم زمانم خوش کردم ^د شاد که ز غم میخ بودی

عشوه دهم هر سه آنه کو ^د بر رخ که ز ناز میخ شانه کو
کریان شدم از تو آخا به کو ^د بخوانم به تو نیست آبه کو

از زاده اگر بهت پیدت تو ^د چیزی که در ملک میست تو
ان که در دهر سپهر اولت تو ^د جو که در دهر سپهر اولت تو

ابنکته ملک بخت جوانم داور ^د عیش خوش و طبع شام نام داور
نام داور و نام و جام زود ^د چرخ تو که نام و جان و نام داور

مانوشسته چو دریا ^د سیمین صنوبر شکر خیار
لنگت که رود کار کیه دبار ^د با کور بر باد کور دبار

ای را تو کشته ذات هم ایشان ^د دور از تو بختند با هزار



از کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۳۰۶

تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۳۰۶

از کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۳۰۶

۲۶۵
۶۴

۱۴۴۴
۱۴۴۴

۱۵۸۸۴

امام علی بن ابی طالب

۱۳۳۵
از کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۳۵
شماره ثبت: ۱۳۳۵



٢٥٥